

دژبان



niceroman.ir

T.ME/OWJ59

نویسنده: گیسو خزان

نیم ساعتی بود که بیدار شده بودم و نگاه گنگ و خسته ام میخ سقف بالای سرم بود. معمولاً آدما می خوابن که خستگیشون رفع شه و با انرژی روز جدیدشون و شروع کنن. ولی برای من برعکس بود..

هرچی بیشتر می خوابیدم.. بیشتر خواب اون و می دیدم و بیشتر به این باور می رسیدم که دیگه همه چیز تموم شد. برای همین خسته تر و بی انگیزه تر و افسرده تر می شدم.

هر یه ثانیه ای که بدون اون می گذشت قدر یک سال طول می کشید. من این ثانیه ها رو چند سال بود که تحمل کرده بودم به امید تموم شدن دوری و رسیدن به کسی که می تونست مثل یه شمع به تاریک خونه قلبم روشنایی بده. ولی الآن مدت ها بود که دیگه اون کورسوی امیدم از بین رفته بود و حالا فقط باید به چه جوری سپری کردن روزای بدون اون فکر می کردم.

با قلبی خالی شده.. بدون انگیزه.. بدون امید.. تاریک.. سرد..

- صبح بخیر عشقم.. بیداری؟

با صدایش به خودم اومدم و نگاهم و از سقف به چشمای روشنش دوختم. چونه اش رو قفسه سینه ام بود و با نگاه اغواگری بهم زل زده بود. نگاهی که نگفته می فهمیدم پشتش چیه و چه منظوری داره.

ولی اون نمی دونست که من آدمی نبودم تا حرف نگاهش و پیش ببرم.. این رابطه برای لذت اون نبود که پا به پاش برم. همه چیز فقط برای خودم بود.. اونم نه برای لذت.. برای فراموشی.. برای خسته شدن.. برای تموم شدن انرژی بدنم.. برای یک ساعت خواب بدون فکر کردن به منطقه ممنوعه ذهنم.

هر شبی که با یه آدم جدید غرق می شدم تو این کثافتی که با رفتنش برای خودم درست کردم.. دیگه به خودم اجازه نمی دادم ذهن کثیف و چرکم و به سمت اون الهه پاکی و نجات سوق بدم. شاید خیانت کرد به احساسمون.. شاید پشت پا زد به همه چیز.. ولی پاک و معصوم بود و این می تونست تلخ ترین حقیقت زندگیم باشه. بی اهمیت به نگاه مشتاق و شاید ملتمسانه اش از روی سینه برهنه ام کنارش زدم و بلند شدم که صدای اعتراضی به گوشم رسید:

- عهههه.. عشقم زوده که حالا. بیا یه کم دیگه بخوابیم!

چرخیدم سمتش و با تشر توپیدم:

- یک بار دیگه به من بگو عشقم تا دندونات تو دهنتم خورد شه.

فقط چند ثانیه کپ کرد و خیلی زودتر از انتظارم به حالت عادی برگشت..

- جووووون.. خشن میشی جذاب تریا! هرچند که دیشب معنی واقعی خشونت و نشون دادی.. ولی خب خشونت لفظی یه حال دیگه ای میده!

من چقدر کثیف شده بودم.. چقدر عوضی شده بودم که شب تا صبحم و با همچین آدمی رو تخریم گذروندم. جایی که می تونست مکان عشق بازی های پاک و عاشقانه امون باشه رو هر شب با امثال این دختره بی شرم به کثافت و لجن می کشوندم که چی؟ فراموشش کنم؟

دختری رو که از گل کمتر می شنید چشماش پر میشد از اشک قابل مقایسه هست با همچین آدم وقیح و بی شرم و حیایی؟

جعبه سیگار و فندکم و برداشتم و راه افتادم سمت حموم اتاق خواب..

- از حموم که بیرون اومدم دیگه نبینمت.

- چشم قربان.. امر بفرما! دفعه بعدی کی بیام!

- هیچ وقت!

قبل از اینکه حرف دیگه ای بشنوم رفتم تو حموم و در و قفل کردم. از این آدم بعید

نبود پشت سر من راه بیفته و بیاد تو. اون موقع هیچ تضمینی نداشتم که خونس و

نریزم و دق و دلی حماقت خودم و سرش خالی نکنم.

یه سیگار روشن کردم و رفتم زیر دوش.. عادت تو وان دراز کشیدن و نداشتم.. آب

وان زود سرد میشد. ولی من برای پاک کردن کثیفی های تن و بدنم به آب داغ احتیاج

داشتم. حس می کردم هرچی آب داغ تر باشه چرک و کثافتی که روحم و سیاه کرده

زودتر پاک میشه.

هرچند خوب می دونستم با هر رابطه موقتی که سودی جز منحرف کردن آنی ذهن
نداشت یه لکه تیره و کدر روی روح و روانم می افته که پاک کردنش تا ابد غیر ممکنه!
ولی باز شب که می شد و فکر و خیالم سر به فلک می داشت همه چیز یادم می رفت و
دوباره شب از نو.. کثیفی از نو...

*

مطمئناً تا الآن دختره رفته بود ولی باز با یه حوله پایین تنه ام و پوشوندم و رفتم
بیرون. حدسم درست بود ولی قبل از رفتنش یه یادداشت رو میز کنار تخت گذاشته
بود و روش شماره موبایلش و نوشته بود.

پوزخندی زدم و کاغذ و مجاله کردم و انداختم سطل آشغال.. می دونستم اگه یه
رابطه به بار دوم و سوم کشیده بشه دیگه نمیشه جمعش کرد و من حوصله ای برای
دردسر و سر و کله زدن با دخترایی که به هر وسیله ای می خواستن خودشون و
آویزون کنن نداشتم.

یه سیگار دیگه روشن کردم و رفتم کنار پنجره.. پک عمیقی زدم و نگاهم و به منظره
باغ مانند رو به حیاط پشتی دوختم.

چه روزایی رو با فکر به اینکه عکس العملش بعد از دیدن این منظره رویایی و
خوشگل چی می تونه باشه گذروندم. ولی اون هیچ وقت پاش و تو این خونه و این
اتاق نداشت و به جاش هر چند شب یه بار.. یه شخص جدید جاش و پر می کرد.
یعنی الآن کجاست؟ خوشبخته؟ اونجوری که دلش می خواست آرامش داره؟ مجبور
نیست هر روز و هر شب به این فکر کنه که فامیل و کسی و کار شوهرش چه فکری
درباره خودش و وضع خانوادگیش می کنن؟ تفاوت ها و اختلاف طبقاتی اذیتش نمی
کنه؟

اینا حرفایی بود که خودش بهم زد.. تو آخرین روزی که دیدمش.. آخرین قرارمون..
آخرین دیدارمون.. انقدر هر روز و هر لحظه برای خودم تکرارشون کردم که حفظ
شدم. باید یادم بمونه.. باید مدام تکرارشون کنم تا فکر و خیالات غیر ممکن و احمقانه
به سرم نزنه. باید بفهمم که دیگه برگشتی در کار نیست.. من باختم.. دختری رو که سه
سال برای داشتنش صبر کردم باختم. آرایه ام و به یه رقیب بی قدرت باختم.. به همین
راحتی.

«- دیگه نمی خوام ببینمت آریا.. بذار همه چیز همین جا تموم شه!»

- ما با هم حرف زده بودیم. گفتمی بهم زمان بدم.. یک سال صبر کردم تا بتونی با شرایط
زندگیم و خانوادگی و به قول خودت این اختلاف طبقاتی مسخره کنار بیای. حالا بعد
از یک سال میگی همه چی تموم شه؟ می فهمی چی داری میگی یا کلاً رد دادی؟

- آره اصلاً تو فکر کن رد دادم.. شایدم تا الآن رد داده بودم و الآن تازه عاقل شدم.
فهمیدم چی به چیه.. فهمیدم زیادی رویایی فکر می کردم و قرار نیست مثل قصه ها
ازدواج یه دختر فقیر و پسر پولدار به سر انجام برسه و تا آخر عمر به خوبی و خوشی
باهم زندگی کنن. ولی اینجوری نیست! ما تو قصه ها نیستیم. واقعیت اینه که دارم
بهت میگم..

- هه.. جالبه! بعد این واقعیتی که میگی یهو به ذهنت رسید؟ تا هفته پیش که همچین
نظری نداشتی. چت شد یهو آرایه؟ من با این خزعبلات قانع نمیشم.

- یهو نیست.. خیلی وقته دارم فکر می کنم. آره تا هفته پیش امید داشتم.. ولی فقط
داشتم خودم و گول می زدم. با گول زدن همیشه یه زندگی رو شروع کرد. من پیش
چند تا مشاور رفتم. همه اشون با من موافق بودن و گفتن بهتره با کسی تو سطح و رده
خانوادگی خودم ازدواج کنم. نه کسی که تا هفت نسل بعدی من و خانواده ام و می
تونه با پولش بخره و بذاره تو جیبش.

- یعنی.. یعنی تو این سه سال.. واقعاً همچین ذهنیتی از من داشتی؟ شاید اون دوسال
هم دانشگاهی بودنمون.. بهت دروغ گفتم درباره وضع زندگی و شغلام. ولی بعدش که
همه چیز و فهمیدی.. یک ساله که می دونی من کی ام و چیکاره ام و چقدر درآمد
دارم.. یه دفعه ذهنیتت برگشت و به این فکر کردی که من آدم مناسبی برات نیستم!؟

- من فقط مثال زدم.. ربطی به ذهنیتم نداره. از نظر من تو بهترین و ایده آل ترین
آدمی هستی که هر دختری تو زندگیش آرزو داره.. ولی اینا برای ساختن یه زندگی و
یه رابطه با دوام کافی نیست. من دلم آرامش می خواد.. نه اینکه هر روز استرس
داشته باشم که فامیل و کس و کار شوهرم درباره وضع زندگی خانواده من چه فکری
می کنن. این اختلاف طبقاتی من و اذیت می کنه آریا.. اینکه پدر و مادرم مجبور شن
سرشون و پیش خانواده تو کج کنن از خجالت دیوونه ام می کنه. شاید الآن دیگه همه

فکر کنن خوشبختی فقط تو پوله.. ولی برای من نیست. من خوشبختی رو تو آرامش می بینم که این آرامش و تو زندگی با تو ندارم.

- ولی تو زندگی با یه پسر یه لا قبا که با فروختن دو تا گوشی و کابل و خرت و پرت تو یه مغازه فکستنی داره اموراتش و می گذرونه آرامش داری نه؟

- تو... تو از کجا می دونی؟

- من خیلی چیزا رو می دونم آرایه. مثلاً اینکه همچین تفکرات منطقی و عاقلانه ای.. درست از وقتی که پای اون پسر به عنوان خواستگار تو خونه اتون باز شد شروع شده.

- تو حق نداری واسه خونه ما بپا بذاری تا راپورت رفت و آمدمون و بهت بدن. قبلاً
بهت گفته بودم که از این کار بدم میاد. چرا دوست داری قدرتت و به رخ بکشی و بقیه
رو کنترل کنی؟

- از وقتی رفتارای نامزدم.. کسی که سه سال تمام با فکرش شب و روزم و گذروندم
عوض شد و تغییر کرد این حق و اجازه رو به خودم دادم. الان می بینم که اشتباه
نکردم.

- باشه.. باشه حق با توئه. درست از همون روزی که اون خواستگار اومد نظرم عوض
شد. یاد گرفتم که همه چیز زندگی عشق و علاقه نیست و باید با عقل تصمیم بگیرم.

- این چه عقلیه که من و رد می کنه و یه آسمون جل پاپتی رو قبول...

- همین غرور و خودخواهیته که من و اذیت می کنه آریا. وقتی از نظرت اون پسره
آسمون جل و پاپتیه.. پس بعید نیست چند وقت دیگه همین حرف و به من و خانواده
ام بزنی. اون موقع چه جوری باید غرور ذره ذره شده ام و دوباره جمع کنم و سر پا
وایستم؟

- آرایه اینا همه اش بهونه اس.. خودتم خوب می دونی.

- بهونه نیست.. حقیقته. باهاش کنار اومدم.. یا حداقل به مرور زمان کنار میام. تو هم
سعی کن کنار بیای. یعنی.. راه دیگه ای نداری. من جواب مثبتم و ... به اون پسره یه
لا قبا و آسمون جل دادم.

- تو... تو این کار و نمی کنی آرایه. انقدر خودت و در نظرم منفور نکن. تمومش کن
این مسخره بازی و.. نذار همه باورام از بین بره. نذار نابود بشم آرایه.

- شاید بهتر باشه همه باورا و ذهنیتی که از من داشتی نابود بشه. اینجوری راحت تر
می تونی کسی رو پیدا کنی که هم سطح خودته. شاید اون موقع منم درک کنی و بهم

حق بدی. نگران... نگران عشق و علاقه هم نباش. همه می‌گن علاقه بعد از ازدواج..
موندگار تره.. منم می‌خوام با همین منطق آینده ام و بسازم. پس خواهش می‌کنم
پات و برای همیشه از زندگی و آینده من بکش بیرون. بذار اون جوری که خودم می
خوام.. اونجوری که بیشتر احساس خوشبختی و آرامش دارم زندگی کنم. خواهش می
کنم ازت.»

با ریختن خاکستر سیگار روی پام به خودم اومدم و مرور روزانه آخرین حرفامون و
تموم کردم. شاید به قول آرایه آدم مغرور و خودخواهی بودم.. ولی عشقی که تو
وجودم بود انقدر ارزش داشت که به خاطرش این غرور و زیر پا بذارم و بازم برم
سراغش.

حتی حاضر بودم به التماس بیفتم یا برم مستقیم با خانواده اش حرف بزنم و قانعشون
کنم که هیچ وقت قرار نیست از جانب من و خانواده ام لطمه ای به روح و روان
خودشون و دخترشون وارد بشه.. ولی تو کمتر از یک هفته پوشیده تو لباس عروس
کنار همون پسره آسمون جل دیدمش و به این باور رسیدم که دیگه همه چیز تموم شد.
من آریا سعادتی بودم.. کسی که شاید از نظر خیلیا انقدری قدرت داشتم تا هرچیزی
رو به دست بیارم.. ولی وقتی از دور شاهد بودم که چه جوری سوار ماشینش شد و
رفت سمت خونه مشترک جدیدش.. فهمیدم این قدرتم به لعنت سگم نمی‌ارزه وقتی
اونی که باید کنار من باشه داره دست تو دست یکی دیگه میره..

حالا یک سال و شیش ماه از اون روز گذشته و من هنوز نتونستم با خودم کنار بیام.
شاید دیگه اثری از اون عشق و شور و حال مجنون وار تو وجودم نیست. شاید حتی
اسم تنها حسی که نسبت به اون آدم دارم نفرت باشه.. ولی این دلیل نمیشه که بتونم به
همین راحتی فراموشش کنم.

سه سال خاطره ساختیم.. شاید محکومم که به اندازه همون سه سال عذاب بکشم تا
فراموشش کنم. یک سال و نیمش گذاشته... یعنی تا تموم شدن بقیه اش دووم میارم؟
شایدم لازم باشه تا ابد اون خاطرات و توی ذهنم نگه دارم.. تا دوباره گول نخورم..
دوباره ضربه نخورم. دوباره هوس عاشقی به سرم نزنه..

همیشه شنیده بودم دخترا به خاطر وضع بد مالی نامزدشون به یه خواستگار پولدارتر و
مرفه تر جواب مثبت میدن و هرچی که بینشون گذشته رو فراموش می کنن. ولی قضیه
من برعکس شده بود و همین داشت من و می سوزوند.

کاش آدمی که به من ترجیحش داد فقط یک درصد تو هرچیزی.. حتی بی اهمیت
ترین چیزا برتری داشت.. اون موقع دیگه به اندازه الان دلم به حال خودم و احساسی
که حروم کردم نمی سوخت.

*

ماشین و تو پارکینگ سازمان پارک کردم و پیاده شدم.. امروز از اون روزای شلوغی بود که کلی مراجعه کننده با دلیل های غیر منطقی برای گرفتن مجوز ساخت و ساز صف می کشیدن و این وسط فقط من آرزو می کردم که کاش هرچه زودتر ساعت اداری تموم بشه و بتونم برم خونه.

دکمه آسانسور و فشار دادم و منتظر شدم بیاد پایین که گوشیم زنگ خورد.. نمی خواستم جواب بدم ولی وقتی شماره خونه بابام و رو صفحه گوشی دیدم تماس و برقرار کردم..

- بله؟

- سلام آریا خوبی مادر؟

سرم و به چپ و راست تکیه دادم و گوشیم و تو دستم جا به جا کردم.. وسط این گیر و گرفتاری و بی حوصلگی هام شکایت کردن های مامانم که از همین سلام و احوالپرسیش مشخص بود و کم داشتم.

- ممنون مامان.. چیزی شده؟

- نه چیزی نشده کی میای دنبال آران؟

آسانسور که وایستاد در و باز کردم و بعد از سلام و علیک با یکی از مدیرای اداره امون رفتم تو و در جواب مامانم گفتم:

- هر روز باید زنگ بزنی این سوال و پرسید؟ من که گفتم یکی دو هفته پیشتون باشه تا بتونم یه فکری برای این وضعیت بکنم.

- آخه مادر فکر من و نمی کنی؟ ساجده که از صبح تا شب درگیر کارای خونه اس..
منم که هزارتا درد و مرض دارم.. کمر درد پا درد سر درد.. پسر تو هم که قربونش برم
فقط سر و صدا تولید می کنه.. به خدا دیشب تا صبح انقدر بهونه گرفت و جیغ و داد
کرد که تا صبح نه من خوابیدم نه بابات. سخته آریا جان دیگه سنی از ما گذشته از پس
نگهداری یه پسر بچه یه ساله برنمیایم که!

- آهان.. واقعاً خوبه که همه مریضیاتون هوشمندن و فقط اینجور موقع ها عود می
کنن.. نه وقتی که هر شب هر شب مهمونی می گیرید و مهمونی میرید. الانم انقدر
آسمون ریسمون بهم نبافید.. یه کلمه بگید آران مزاحم مهمونی ها و بریز بیاشاتونه
چرا انقدر بیخودی رو خودتون عیب می ذارید؟
- من کی همچین حرفی زدم؟ من فقط گفتم...

همون موقع آسانسور وایستاد و من پریدم وسط حرف مامانم..

- الان کار دارم.. شما هم بی زحمت دو تا مسکن بخورید و تا شب آران و تحمل کنید.
شب میام دنبالش. بچه من بی سر و صاحب نیست که مثل یه مزاحم باهاش برخورد
بشه!

تماس و قطع کردم و رفتم تو اداره.. سرم و انداختم پایین و بی اهمیت به ارباب رجوع
هایی که به محض دیدن من می خواستن بیان سمتم و مشکلاشون و همون جا حل کنن
رفتم تو اتاق و در و بستم.

روزی که با سرتق بازی اون دختره و بعدشم این گلگی های مامانم شروع بشه معلومه
که تا آخر شب فقط قراره اعصاب خوردی به بار بیاره!

پشت میزم نشستم که چند دقیقه بعد منشیم اومد تو و مجوزهایی که دستور امضا
کردنش از بالا اومده بود و احتیاجی به خوندن نداشت امضا کردم و پرسیدم:

- بیرون چند نفر نشستن؟

- فعلاً ده دوازده نفر!

- ده نفر یا دوازده نفر؟

هول و دستپاچه گفت:

- یه لحظه اجازه بدید!!

سرم و به تاسف تگون دادم و منتظر موندم تا بره شمارش و انجام بده و بیاد.. اگه بین
اون همه متقاضی تنها دختری که مانتوی ساده پوشیده بود و کوچکترین آرایشی تو
چهره اش نداشت نبود انتخابش نمی کردم. ولی همینکه حس کردم هیچ ناز و عشوه

ای تو حرف زدنی نیست و از همه مهمتر.. رنگ چشماش قهوه ای نبود!!! فهمیدم
بهترین گزینه اس برای آدمی که باید هر روز می دیدمش!

با همون سرعتی که رفت برگشت و گفت:

- دوازده نفر!

سرم و تگون دادم و گفتم:

- از این به بعد هرکی اومد ردش کن بره.. بگو فردا بیاد.. امروز جایی کار دارم نمی
تونم زیاد بمونم!

- چشم با اجازه..

با اینکه می دونستم این کار درست نیست و یه جورایی کوتاهی تو انجام وظیفه ام
محسوب میشه ولی خیلی وقت بود که حس می کردم درجه انسانیت وجودم کم شده و
دیگه مثل قدیم به کار و مسئولیتیم تعهد نداشتم.

این وسط ضررشم به مردمی می رسید که لنگ یه امضای من بودن.. به درک! گناهای
پای کسی که من و به این حال و روز انداخت و روح و روان و شعور و انسانیتیم و
کشت..

*

با بیرون رفتن آخرین نفر از اتاق دوازدهمین تیک و توی برگه جلوی دستم که مدام می شمردمش تا بالاخره تموم بشه زدم و بلند شدم.

راه افتادم سمت آویز گوشه اتاق تا کتم و بردارم که چند تقه به در زده شد و منشی اومد تو..

- آقای سعادت.. اممم چیزه.. دارید میرید؟ یعنی.. اصلاً وقت ندارید که یه ارباب رجوع دیگه رو ببینید؟
با اخم برگشتم سمتش و گفتم:

- وقتی ازت می پرسم چند نفرن چرا حواست و جمع نمی کنی؟

- به خدا اون موقع دوازده نفر بودن.. ولی.. ولی وسطایه نفر اومد اصرار کرد شما رو حتی بعد از همه ببینه. میگه از دو هفته پیش وقت گرفته و تا الانم کلی منتظر مونده..
هرچقدرم گفتم فردا بیاید قبول نکرد. منم دلم سوخت گفتم بمونه شاید وقت داشتید...

- به درک که قبول نکرد برو ردش کن بره. تو هم جلوی دلت و بگیر که چپ و راست برای این و اون...

با باز شدن در و وارد شدن کسی که به گفته منشی اصرار داشت همین امروز من و ببینه حرفم نصفه موند. یعنی در اصل.. دیگه توانی برای به زبون آوردن ادامه حرفم

پیدا نکردم با دیدن اون آدم که حالا نزدیک تر اومده بود و تو چند قدمیم وایستاده بود!

اون موقع که از اعصاب خوردی های امروزم گله می کردم حتی تو خیالم نبود که این اتفاقات بد اینجوری ادامه پیدا کنه و من رو در روم آدمی رو ببینم که یک سال و نیم داشتم برای فراموش کردنش تلاش می کردم و حالا با این حضور بد موقع اش.. همه این سعی و تلاش و دود کرد و به هوا فرستاد!

ولی شاید این برخورد لازم بود تا یادم بیاد که این چشم ها.. هیچ وقت قرار نیست لذت فراموشی رو به من تقدیم کنه و من محکوم بودم که تا ابد با حسرت طعم لذیذ دو تا گوی شکلاتی شیرین زندگی کنم!

نگاه جفتمون بدون پلک زدن همچنان خیره هم بود وقتی منشیم رفت سمتش و گفت:

- شرمنده خانوم.. آقای سعادتى وقت ندارن. لطف كنيد فردا تشریف بياريد!

نگاهش و كه گرفت و روش و به سمت منشيم برگردوند تازه تونستم به خودم بيام و نفس حبس شده توى سينه ام و بيرون بدم.

چهره درمونده يه مجنون دلتنگ و زجر كشيده رو از خودم دور كردم و به هر جون كندنى بود دوباره تبديل شدم به آدمى كه در حال حاضر فقط مدير عامل اين بخشه و وظيفه اش كه همه ارباب رجوع ها رو به چشم يه غريبه ببينه!

- اگه اجازه بديد چند دقيقه با آقای سعادتى تنها صحبت كنم ممنون ميشم!

پوزخندى زدم.. آقای سعادتى! حتى اگه من تلاشى نمى كردم همين لحن براى غريبه نشون دادن اين آدم سال هاى دور زندگيم كافى بود!

بى اهميت به قلبى كه نمى تونست مثل من اين زن و غريبه فرض كنه و داشت خودش و به در و ديوار مى كوبوند از شوق ديدن و شناختنش وسايلم و برداشتم و حين رفتن سمت در اتاق گفتم:

- حرف من همونه كه منشيم گفتم. تشریف ببريد تا فردا..

- خواهش مى كنم.. فقط چند دقيقه!

با شنيدن دو كلمه اول و عجزى كه تو لحنش بود قدم هام شل شد و با تموم شدن جمله اش سر جام وايستادم. انسانيتم مرده بود درست.. قلب و احساسم آتيش گرفته بود اونم درست.. ولى اون دو سه سالى كه با عشق به اين دختر بى معرفت گذشت.. حرمت داشت.. نداشت؟

حداقل ميشد به اندازه چند دقيقه حرمتش و نگه داشت و به جاى يه آدم غريبه.. به چشم يه آشنا.. يا يه هم دانشگاهى قديمى بهش نگاه كرد. هرچند كه سر سخنانه داشتم كنجكاويم از علت حضورش تو محل كارم و كنار مى زدم.

با اخم روم و برگردوندم.. ولی فقط تا جایی که منشییم تو میدون دیدم قرار بگیره.. با سر بهش اشاره کردم بره بیرون و با خارج شدنش در اتاق و بستم.

همینکه برگشتم سمتش سرش و انداخت پایین و نگاهش و دزدید. منم از فرصت استفاده کردم و با دقت بیشتری بر اندازش کردم.

سر و وضع و لباس پوشیدنش تغییر کرده بود. دیگه اون دختر ساده و بی تجملات نبود که همه جا با کتونی آل استار و کوله پشتی رنگی رنگی می رفت و از تیپ همیشه اسپورتش رضایت کامل داشت و می گفت حاضرم یه روز کل ایران و با همین کتونی و کوله پشتی پیاده بگردم!

حالا کاملاً میشد برند بودن همه لباس های شیک و رسمی تنش و حتی اون کفش های پاشنه بلندی که به هیچ وجه بهش نمی اومد و تشخیص داد. این تیپ و ظاهر نشونه این بود که از نظر مالی تو رفاه کامله دختری که به خاطر اختلاف طبقاتی حاضر به ازدواج با من نشد!

اینکه شوهرش از یه مغازه کوچیک موبایل فروشی به کجا رسیده و چه جوری رسیده که تونسته برای زنش همچین سر و وضعی ترتیب بده واقعاً جای سوال داشت و من حدس می زدم تا آخر مکالمه ناخواسته امروزمون جواب سوالم و می گیرم.

تکرار واژه «شوهرش» توی ذهنم پوزخندی رو لبم نشوند و راه افتادم پشت میزم. بعید می دونستم که کار شخصی باهام داشته باشه.. اینجا بودنش نشون می داد که کارش گیر این سازمانه و از همینجا میشد فهمید شوهرش از چه راهی به پول و پله رسیده! کتی که تو دستم بود و انداختم رو میز و نشستم رو صندلی..

- می شنوم.

بدون اینکه سرش و بلند کنه چرخید سمت میز و از تو کیفش دو تا پاکت درآورد و گذاشت رو میزم. سرم و بلند کردم و سوالی بهش خیره شدم که باز بدون نگاه کردن به من گفت:

- اگه.. اگه ممکنه این نامه رو بخونید. منم از محتویاتش خبر ندارم.. فقط گفتن به دست شما برسونم!

با اخم به صندلی های جلوی میزم اشاره کردم تا بشینه.. نه برای اینکه احترام ارباب رجوع رو به عنوان یه مدیر و مسئول نوع دوست حفظ کرده باشم..

فقط برای اینکه این نزدیکی داشت دست دل و قلبی که همچنان دیوانه وار خودش و به قفسه سینه ام می کوبید و رو می کرد و این برای منی که مجبور بودم ظاهر و قرص و محکم نشون بدم نقطه ضعف بزرگی محسوب میشد!

همینکه فاصله گرفت و ریتم تنفسم عادی تر شد.. پاکت اولی رو باز کردم و مشغول خوندن نامه شدم.. در حالیکه با خوندن هر جمله اش پوزخند پنهانم غلیظ تر میشد.

اسم و فامیل صاحب اون زمینایی که برای ساخت و ساز شهرک تجاری دنبال مجوز می گشت نشون می داد که پشت قضیه همون پسره نمک به حرومیه که یهو سر و کله اش وسط زندگیم پیدا شد و مهم ترین و با ارزش ترین داراییم و ازم گرفت.

حالا تقاضا داشت که من برای رشد و زیاد شدن دارایی هاش مجوز بدم؟ اونم نه هر مجوزی یه مجوز غیر قانونی..

خوب می دونستم اون زمینایی که ازش اسم برده بود مال دولت بود و همینکه برای استفاده شخصی به دستش آورده و توش قصد ساخت و ساز داشت کار خلاف قانون محسوب میشد.

حالا با نهایت وقاحت با این نامه خواسته بود که من مجوز این ساخت و ساز غیر قانونی رو براش صادر کنم.

نامه رو گذاشتم کنار و پاکت دوم و باز کردم.. با دیدن یه برگ چک به مبلغ بیست میلیون تومن که به عنوان رشوه ضمیمه نامه اش کرده بود پوزخند که هیچ.. میل به قهقهه زدن پیدا کردم!

این آدم کی بود؟ من و می شناخت؟ بعید می دونم.. چون اگه می شناخت می دونست که قیمت من خیلی بالاتر از این حرفاس و نمی تونه با یه مبلغ هشت رقمی از خجالتم دربیاد!

هرچند که همکارای من تو سازمان ها و اداره های دیگه با نصف نصف این مبلغ هر امضایی که لازم بود می زدن و بزرگترین خیانت و به کشور و مملکتشون می کردن..

ولی این قضیه فرق داشت و من خواه ناخواه مجبور بودم که با دید شخصی بهش نگاه کنم.

یعنی خودش مجبورم کرد.. خود بی وجود و بی غیرتش این بازی رو راه انداخت.. با فرستادن و واسطه کردن دختری که خوب می دونست یه زمانی چه حسی بهش داشتم!

شاید اون آدم شروع کننده این بازی کثیف و حیثیتی بود.. ولی منم بدم نمی اومد
توش شرکت کنم و قدرتم و به رخش بکشم. مطمئناً اینجوری من و بهتر می شناخت و
می فهمید نرخم بالاتر از این حرفاس که با تجدید دیدار عشق قدیمی و بیست میلیون
تومن پول به چیزی که می خواد برسونمش. شاید خودشم یاد می گرفت برگ برنده اش
و تو اولین مرحله بازی رو نکنه!

هر دو تا پاکت و برداشتم و میزم و دور زدم.. نگاهش با من کشیده شد و وقتی بالا سرش وایستادم با چشمای درشت شده اش که حالا رنگ و لعاب آرایش به خوبی توش می دیدم زل زد بهم.

لعنت به من.. لعنت به این چشمایی که هنوزم تو هر حالتی برام جذابه. لعنت به اون اسمی که تو شناسنامه اش جا خوش کرده و نمی ذاره دیگه از حس مالکیت این جذابیت.. لذت ببرم!

تمام عصبانیت وجودم و جمع کردم تو دستام و اون دو تا پاکت و کوبوندم رو میزی که جلوی پاش بود.. نگاه بهت زده اش و از پاکت ها گرفت و دوباره به من زل زد..

- اینا رو بدید به اون کسی که برای ملاقات با من شیرتون کرده. بهش بگید همینکه به جرم زمین خواری و خرید و فروش غیر مجاز اراضی تحویل قانون نمیدمش بره کلاهش و بندازه هوا و دیگه پرونده اعمالش و با رشوه دادن اونم با همچین مبلغی که در برابر پول میلیاردي زمينا تقريباً صفر محسوب ميشه سياه تر نكنه!

با عصبانیت برگشتم پشت میزم و منتظر موندم بره تا بلکه بتونم یه نفس راحت بکشم و این پوسته سفت و سخت دورم و پاره کنم که بر خلاف انتظارم اومد نزدیک تر و جلوی میزم وایستاد..

- من.. من...

سرم و بلند کردم و زل زدم به چشمای درمونده اش.. نگاهش که از لحظه اول سعی زیادی برای بی تفاوت نشون دادنش داشت حالا شرمندگی رو فریاد میزد. نمی دونستم دقیقاً از چی خجالت می کشه.. رشوه دادن شوهرش و رو شدن کارای خلافتش.. یا از اینکه همچین آدمی رو.. با میل و اراده خودش به من ترجیح داده؟!!

- من در جریان این.. رشوه نبودم. باور کن!

حتی لحنش عوض شده بود و دیگه رنگ و بوی غریبگی نداشت. شاید می خواست از این طریق منم این قالب خشک و جدی رو بشکنم و به چشم همون آشنای قدیمی نگاهش کنم.

ولی نمیشد.. نمی تونستم.. اون آریا رو خودش کشت.. با دستای خودش! حالا حق نداشت بعد از یک سال و نیم بیاد ازم بخواد دوباره لاشه تیکه پاره شده اش و از اعماق وجودم بیرون بکشم و نشونش بدم.

حالا که به هر دلیلی کارش گیر من افتاده باید می فهمید از من چی ساخته و انتظار همون آدم در ظاهر جدی و در باطن خوش قلب و با وجدان و نداشته باشه!

- برای من چه اهمیتی باید داشته باشه که شما می دونستید یا نه خانوم؟ مهم شوهرتونه که خیلی خوب می دونسته و این کار و با منظور انجام داده. الانم تا پشیمون نشدم از گزارش دادن کارش تشریف ببرید!

نگاهش لرزید و سرش و پایین انداخت.. شاید هرکی تو اون اتاق بود صدای شکسته شدن قلب و غرورش و بعد از شنیدن حرفای تندم به وضوح می شنید.

ولی مگه همین آدم نبود که با بدترین و تلخ تری حرفا قلبم که هیچ.. تمام شخصیتم و پودر کرد؟ پس چرا الان انقدر از خودم متنفر شدم به خاطر این سر زیر افتاده و نگاه تو خالی؟!!

- ممنون که وقتتون و بهم دادید. خداافظ!

تا لحظه ای که از اتاق بیرون رفت نگاهش کردم و نتونستم حرفی بزنم تا شاید یه درصد از اون تلخی کلامم و از بین ببره.

شاید چون هنوز اونجوری که دلم می خواست شرمندگی رو تو نگاهش ندیدم.

شاید چون هنوز حس نمی کردم پشیمونه از تصمیمی که یک سال و نیم پیش گرفت.

شاید چون هنوز اول این بازی بود و نمیشد انقدر زود خودم و از موضع قدرت پایین بکشم.

حالا دیگه با اون نامه و به پول و پله رسیدن یه دفعه ای اون آدم خیلی چیزا برام

روشن شد.. تنها چیزی که زیادی گنگ و مجهول به نظر می رسید این بود که چرا

راضی شده برای رسوندن نامه شوهرش به دست من.. خودش بیاد و اقدام کنه؟

حتی اگه شوهر بی غیرتش برای تحت تاثیر قرار دادن من اینو ازش خواسته.. اون چرا

همچین چیزی رو قبول کرده؟ اونم وقتی خوب منو می شناخت و می دونست قرار

نیست شاهد برخورد خوب و صمیمیانه ای باشه!

نفس عمیقی کشیدم و بعد از برداشتن وسایلم راه افتادم سمت در..

حالا که دوباره سر راهم سبز شده بود.. حالا که انسانیت وجودم کشته شده بود و مانعی برای خیلی از کارایی که قدرت انجامش و داشتم وجود نداشت.. چرا باید بازم دست رو دست بذارم و باقی روزام و به همین جهنمی بودن یک سال و نیم گذشته بگذرونم؟

احساس قدرت و برتری نسبت به اون آدم بی جربزه تمام وجودم و پر کرده بود.. دیگه بس بود عقب نشینی کردن و تسلیم شدن.. دیگه بس بود عقاید منسوخ شده و زیادی احساسی که مدام تو گوشم می خوندن باید به تصمیم کسی که دوشش داری احترام بذاری و اجازه بدی هرچور دلش می خواد زندگی کنه.. حالا دلم می خواست به همه مردم دنیا نشون بدم قدرتی که برای تصاحب دارایی هام داشتم و اون موقع که باید ازش استفاده نکردم.. حالا وقت استفاده از این قدرت بود. حالا که هیچ حس شادی و خوشبختی تو اون چشمای غمزده نمی دیدم وقت نشون دادن توانایی هام بود.. شاید دیگه همچین فرصتی برام پیش نیاد! پس نمی دارم این روزا دوباره برام تبدیل به حسرت بشه.

*

ذهن درگیرم اجازه کار بیشتر توی اون روز و بهم نداد.. برای همین یه سری از کارام و کنسل کردم و رفتم خونه بابام تا آران و ازشون تحویل بگیرم.

اگه انقدر توی انتخاب پرستار مناسب وسواس به خرج نمی دادم.. الان مجبور نبودم برای چند روز نگهداری از بچه ام التماس مامانم و بکنم. ولی باز از نظرم این شرایط بهتر از این بود که بخوام پای هر کس و ناکسی رو با عنوان پرستان به خونه ام باز کنم.

ساجده که در خونه رو به روم باز کرد رفتم تو و پرسیدم:

- آران کجاست؟

- بالا تو اتاقشه..

- برو حاضرش کن وسایلم جمع کن بیارش پایین..

با تردید نگاهم کرد و بعد از یه کم دست دست کردن گفت:

- آقا مشکلی پیش اومده؟ آخه.. بهش قول دادم که غروب ببرمش پارک.

- لازم نیست! کاری که گفتم بکن!

- چشم.. حداقل بشینید براتون شربت ی چیزی...

تمام عصبانیتی که امروز به بهانه مختلف تو وجودم جمع شده بود و اصلی ترینش دیدن دوباره آرایه بود و سرش خالی کردم و داد زدم:

- گفتم برو بیـــــــــــــــــارش کری مگـــــــــــــــــه؟!!

با سرعت باد از پله ها بالا رفت و منم با کلافگی خودم و پرت کردم رو مبای هال و چشمام و بستم. ظرفیت امروزم بیش از حد پر شده بود و فقط خدا خدا می کردم با مامانم رو به رو نشم تا بیشتر از این سرریز نشه..

ولی خیلی نگذشت که صدایش از پشت سرم شنیده شد:

- آریا؟ واسه چی داد و بیداد می کنی مادر؟ دختر بیچاره نشسته بالا داره گریه می کنه!

- دختر بیچاره غلط می کنه کاری که بهش میگم و همون لحظه انجام نمیده..

مامانم می خواست حرف دیگه ای بزنه ولی انگار دیدن صورت داغ کرده من براش کافی بود تا بفهمه اصلاً تو شرایط مناسبی برای جر و بحث نیستم و آروم روی مبل کناریم نشست.

لابد فکر کرده بود عصبانیت و خشمم به خاطر تماس صبحش بود که گفت:

- آریا جان.. پسرمن! به خدا من به خاطر خود اون بچه میگم که بیا ببرش.. گناه داره که بخواد از الان دو هوائه بشه.. این بهونه گیریشم برای همونه. دلش پرستار قبلیش و می خواست..

- میگی چیکار کنم مامان؟ برم دست پرستارش و بگیرم و مجبورش کنم از شوهرش که راضی به کار کردنش نیست طلاق بگیره و بیاد تو خونه من پرستاری بچه ام و بکنه؟
- نه.. ولی...

سرش و انداخت پایین و من انقدری می شناختمش که بدونم این حالتش یعنی می خواد حرفی بزنه که مطمئنم بعد از گفتنش عکس العمل خوبی از من نمی گیره..

منتظر موندم تا خودش به حرف بیاد که گفت:

- ولی می تونی بسپریش.. دست مادرش.. تا دیگه انقدر درگیر پیدا کردن پرستار نشی!

شاید مادرم و می شناختم.. ولی هیچ وقت فکرشم نمی کردم که همچین حرفی بزنه اونم وقتی خوب می دونه که من چه نظر و عقیده ای درباره این قضیه دارم.

از جام بلند شدم و پنجه هام و تو موهام فرو کردم.. شروع کردم قدم زدن عصبی و بی هدف تو هال که انگار مامانم تازه نگران شد که گفت:

- آریا جان... مادر بیا بشین یه لیوان آب برات بیارم سخته می کنیا!

پوزخند ناباوری زدم و زل زدم بهش..

- جالبه واقعاً واسه خودتون می بردید و می دوزید و گند می زنید به اعصابم بعد نگران سخته کردنمید؟ میشه؟ میشه با این وضعیت سخته نکرد؟ میشه این حرفا رو شنید و آروم بود؟ آران و دوست ندارید و هیچ وقت نمی خواید به چشم نوه اتون بهش نگاه کنید قبول.. ولی چه جوری ممکنه انقدر ظالم باشید که راضی به تباه شدن زندگی و آینده اش پیش اون زنیکه بشید؟

انگار وضعیتم از نظرش خیلی وخیم بود که با ترس بلند شد و اومد سمتم که خودم و عقب کشیدم..

- شما که با چشمای خودت دیدی وضع و اوضاع اون سلیطه بی حیثیت چه جوریه؟ می دونی که اگه یه ساعت مواد بهش نرسه از زور خماری تن خودش که هیچی حاضره تن و بدن بچه اشم بفروشه.. دیدی که من با چه فلاکتی آران و از اون خونه فساد بیرون

کشیدم اونم وقتی داشت سرش معامله می کرد.. سر بچه نوزاد یه ماهه اش! می فهمی
اینـــــو؟ حالا چه توقعی داری؟ با دست خودم بچه ام و به کشتن بدم؟ اصلاً چه
جوری می تونی این حرف و به زبون بیاری؟ نسبت خونی رو می خوای انکار کنی و به
چشم نوه ات نبینیش به کنار.. حداقل حرمت من و نگه دار و این حرف و زن!

اینبار انقدر سریع اومد سمتم که فرصت عقب رفتن پیدا نکردم.. جفت دستام و تو
دستش گرفت و با عجز و درموندگی نالید:

- باشه.. باشه پسر غلط کردم. اصلاً هرچی تو بگی. ببخشید.. به خدا اصلاً همچین
چیزی تو ذهنم نبود.. یهو از فکرم رد شد که شاید اون هرزه آدم شده و به خاطر بچه
اشم که شده خودش و عوض کرده. گفتم بچه با مادر خودش بزرگ بشه خیلی بهتر از

اینه که سال به سال پرستار عوض کنه یا بره زیر دست نامادری.. به خدا که از سر دلسوزی گفتم آریا.. وگرنه مگه میشه اون بچه رو دوست نداشت؟

با شنیدن سر و صدای خنده آران که تو بغل ساجده داشت از پله ها پایین می اومد دستام و از تو دست مامانم بیرون کشیدم و با یه خداحافظی خشک رفتم سمتش.
قلبم به درد اومد با دیدن لبای خندونی که چهار تا دندون توی دهنش و به نمایش می داشت و چهره قشنگ و معصومش که هرکسی رو تا چند ثانیه رو خودش میخکوب می کرد..

مادرم چه جوری می تونست تو این چشمایی که به گفته خودش هم رنگ و هم حالت چشمای خودم بود نگاه کنه و فکر همچین جنایتی از دهنش رد بشه؟

ساجده تا جلوی در آوردش و گذاشتش زمین.. خودشم نشست جلوی پاش و مشغول پوشوندن کفشاش شد و وقتی سر پا وایستاد.. با نگاهی به سالن و اطمینان از اینکه مادرم نیست آروم گفت:

- به خدا آقا.. من جونم واسه این بچه در میره.. از خدایه که پیشم باشه و نگهش دارم. کاری هم به کارم نداشت یه گوشه تو آشپزخونه می نشست و با وسایلی بازی می کرد. ولی.. ولی خانوم گفت تو فقط به کار خودت برس و نذار بچه بهت عادت کنه.

نگاهم و از چشمای پف کرده و سرخش گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم.. این دختر چه گناهی داشت که دق و دلی اعصاب خوردی های امروزم و سرش خالی کردم و باز داشت با شرمندگی بابت منطق بی منطق مادرم توضیح می داد تا بلکه یه کم آروم شم.

دولا شدم و آران و بغل کردم و روم و برگردوندم برم ولی یه لحظه دلم طاقت نیاورد و برگشتم.. آریای سالهای دور که بیشتر از همه اهالی این خونه.. با این دختر مهربون بود خودش و از اعماق وجودم بالا کشید و ابراز وجود کرد..

یادم آورد که ساجده از لحظه به دنیا اومدنش تو این خونه بوده و بارها مهر و محبت خواهرانه اش و نصیبم کرده و الانم داره جور مادر مریضش و می کشه که در کنار درسش اینجا کار می کنه.

دستم و گذاشتم پشت گردنش و سرش و از روی روسریش بوسیدم و عقب کشیدم. خیره تو چشمای دوباره خیس شده اش گفتم:

- ببخشید که سرت داد زدم.. عصبی بودم!

تند با پشت دستش اشکاش و پاک کرد و گفت:

- اشکال نداره آقا.. مواظب خودتون و آران باشید!

دولا شدم ساک آرانم از رو زمین برداشتم و زدم از خونه بیرون.. در حالیکه خدا خدا می کردم آریای مهربون ولی افسرده وجودم فعلاً سر جاش بمونه و گم و گور نشه.. تا یه وقت یکی از ترکش هایی که امروز چپ و راست نصیب این و اون کردم به طفل معصومم اصابت نکنه.

آران و نشوندم رو صندلی و کمر بندش و بستم.. خودمم سوار شدم و حرکت کردم.. فکری که از صبح بعد از دیدن آرایه توی دفترم و خواسته شوهرش مدام تو سرم می چرخید.. حالا با دیدن آران شدیدتر خودش و به در و دیوار ذهنم می کوبوند و ازم می خواست هرطور شده به واسطه همون قدرتی که مهارش کردم.. عملی کنم و می دونستم که از پشش برميام.

پشت چراغ قرمز روم و چرخوندم سمت آران که با ریتم آهنگ توی ماشین داشت خودش و بالا پایین می کرد.. لبخندی به تقلاش واسه خلاص شدن از کمر بند زدم و گفتم:

- بابایی می خوام برات یه پرستار جدید بگیرم..

لبخند عمیق تر شد از تصور برنامه ها و نقشه های توی سرم..

- فکر کنم از این یکی خیلی خوشش میاد.. چون بهترین دختری که تو تمام عمرم دیدم.

حسرت کلامم بیشتر شد و با اینکه می فهمیدم آران کوچکترین توجهی به حرفای من نداره ادامه دادم:

- خوشگل.. خانوم.. با کمالات.. تحصیل کرده.. مهربون.. خوش قلب.. با گذشت.. ولی بی نهایت بی معرفت!

چرا غ که سبز شد صاف نشستم و حرکت کردم..

- البته فکر نکنم بی معرفتیش شامل حال تو بشه.. اون موقع ها که بچه ها رو خیلی دوست داشت. هرچقدرم از من متنفر باشه.. محاله که بتونه جلوی دلش و نگه داره و عاشق توی فسقلی نشه!

نفسی گرفتم و دوباره نیم نگاهی به آران که حالا ساکت نشسته بود و داشت به حرفام گوش می داد انداختم..

- تنها چیزی که باعث تردیدم میشه و دستم و پام و برای این تصمیم شل می کنه.. احساس کوفتی این قلب وامونده اس که راحت نمی داره. تازه امروز فهمیدم بابایی.. فهمیدم که همه اون تلقین کردنا برای فراموشی و متنفر شدن از این آدم پوچ بود و بی اثر.. من.. من هنوز دوش دارم! حتی بیشتر از قبل..

مشت گره کرده ام و جلوی دهنم نگه داشتم و عضلات صورتم و منقبض کردم برای جلوگیری از جاری شدن اشکام.. آخه مگه ممکن بود که اضافه شدن یه اسم تو شناسنامه اش احساسی که من سه سال توی قلبم پرورش دادم و از بین ببره؟ اون عاشقایی که بعد از ازدواج معشوقشون با یکی دیگه به خودشون می قبولوندن که باید به چشم خواهر بهش نگاه کنن فقط تو کتابا و افسانه هاس..

قلب آدم عرف و شرع و حلال و حروم سرش نمیشه.. وقتی میگه من اینو می خوام.. یعنی تو خودت و بکشی هم نمی تونی به این قلب زبون نفهم حرف حالی کنی.

حالا فقط باید خدا خدا می کردم که تو این تصمیم.. زیادی افسارم از دستم خارج نشه و این وسط احساسم جولون نده.. کی از آینده خبر داره؟ شاید یه روزی برسه که حصار آهنی دور قلب و احساسم و بشکنم و بهشون اجازه بدم که آزادانه به هر جا که دلشون می خواد پرواز کنن!

XXXXXX

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم تو.. کفشای پاشنه بلندی که حسابی پشت پام و زخم کرده بود و درآوردم و با عصبانیت چپوندمش تو کمد کفش ها..

اصلاً نمی دونم که رو چه حسابی برای این ملاقات اجباری همچین تپیی زدم که زمین تا آسمون فرق داشت با چیزی که از من می شناخت.

شایدم دلیلم همین بود.. که متوجه این تغییرات بشه و بفهمه دیگه آدم رو به روش اون آرایه ای که سه سال شناختش نبود..

شال و مانتومم آویزون کردم و با شونه های خمیده راه افتادم سمت اتاق در حالیکه تصویر چهره اش حتی یک ثانیه از جلوی چشمم کنار نمی رفت..

چطور میشه یه آدم در عرض یک سال و نیم انقدر شکسته بشه؟ یعنی اونم متوجه تغییرات چهره و چین و چروکای زیر چشمم شده بود؟ یا فقط لباسای تنم و دید و حدس زد که یه آدم خوشبخت و بی نیازم؟!

چقدر سخت و دردناک بود فکر کردن به اینکه من باعث شکسته شدن چهره اش و شایدم.. قلبی که نمی دیدمش باشم.. من و حماقت های تموم نشدنیم!

- چی شد؟! -

با شنیدن صدای بابک تو جام پریدم و برگشتم عقب که تازه دیدم پهن شده رو کاناپه سه نفره هال و من انقدر غرق فکر و خیالم بودم که اصلاً ندیدمش!

این روزایی که در نظرم منفور تر از هر زمان دیگه ای شده بود.. از شانس بد و مزخرفم همش تو خونه بود و جلوی چشم من.. کاش می داشت می رفت و اصلاً گم و گور میشد تا انقدر با دیدنش یاد بد بیاری هام نیفتم و افسوس نخورم که چرا این مرد و به اون آدم ترجیح دادم!

عصبانیتی که از لحظه بیرون اومدن از دفتر آریا بیخ گلوم و گرفته بود دوباره خودش و نشون داد و رفتم سمتش..

- بار آخرت باشه که من و می فرستی دنبال گند و کثافت کاریات و باعث می شی جلوی بقیه سکه یه پول بشم.. دفعه بعدی خودت میری و به خاطر کارای خلافت پیشنهاد رشوه میدی نه اینکه من از همه جا بی خبر و بفرستی و نتونم یه کلمه حرف بزنم.

با اخمای درهم شده از تعجب بلند شد و رو مبیل نشست.. بدون اهمیت به اینهمه عز و جز زدنم پر بهت پرسید:

- قبول نکرد؟

فقط با عصبانیت نگاهش کردم که نفسش و فوت کرد و سر پا ایستاد..

- پس من توی بی عرضه رو واسه چی فرستادم؟ لال رفتی لال اومدی؟ اینهمه صبر

کردیم که دیوژ خان بهمون دو دقیقه وقت بده آخرشم هیچی به هیچی؟

- بابک! مواظب حرف زدنت باش.. من آدم تو نیستم.. تا همینجاشم که به زور تهدیدای

مسخره ات من و اینور اونور فرستادی از سرتم زیاد بود. الانم فقط گفتمی اون نامه

کوفتی رو به دستش برسونم و پیام.. وظیفه راضی کردن و اصرار به امضای مجوز خلاف

تو با من نبود که از من شاکی شدی..

پوزخند زشتی زد و رو به روم ایستاد.. چند ضربه با دستش به شونه ام زد و با وقاحت

گفت:

- چرا اتفاقاً آدم منی.. فقط خودت هنوز نمی خوای باور کنی..

دروغ بود اگه می گفتم نمی ترسیدم ازش.. از این آدمی که اهل تهدید بود و ثابت

کرده که تهدیداشم عملی می کنه.. من الان به خاطر همونا مجبور به انجام کارای

کثیفی شده بودم.

ولی اون لحظه همه سلولهای وجودم ازش منجر شده بودن که دستش و محکم پس

زدم و توپید:

- بکش دستتو.. از این توهم مسخره اتم بیا بیرون!

پوزخندش به خنده پر صدایی تبدیل شد و من واقعاً نمی فهمیدم حالا که به هدفش

نرسیده و نتوانسته مجوزش و امضا شده تحویل بگیره چرا باید انقدر سرخوش باشه؟

- چیه؟ رفتی پیش عشق سابق.. یارو محل سگم بهت نداشته اومدی پاچه من و می

گیری؟ تو که زیادی به خودت رسیدی و رنگ و لعابی که سال تا سالم تو صورتت نمی

بینیم و واسه اون بی شرف رو کردی.. طرف زیادی چشم و دل سیره که دیگه توی نی
قلیون به چشمش نیومدی نه؟

همینطور داشت دلایلم و برای متنفر شدن از خودش بیشتر می کرد.. حالم ازش بهم
می خورد وقتی حرفی از عشق و عاشقی قبلی من با آریا میزد..

اینجوری نشون میداد که چقدر پست فطرته.. از همون اول چقدر پست فطرت بود که
می دونست دل من جای دیگه اس و بهم قول داد حرفی ازش نزنه ولی فقط چند ماه
سر قولش موند!

هرچند که دل خوشی هم از اون آدم و رفتارای امروزش نداشتم.. ولی نمی تونستم
بذارم هرچی از دهنش دراومد و لیاقت خود بی وجودشه بهش نسبت بده..

- بی شرف تویی که می دونی اون آدم چه جایگاهی تو گذشته من داشت و باز ازم
خواستی برای انجام دادن کارت برم سراغش.. چیه؟ تیرت به سنگ خورده ناراحتی؟
داری با این حرفا از سوزشت کم می کنی؟ انتظار داشتی با دیدن من آب از لب و
لوجه اش آویزون بشه و همون لحظه مجوزت و امضا کنه؟ خیلی آشغالی بابک.. بی
غیرت تر از تو توی این دنیا وجود نداره! می بینی که همه مثل توی کثافت نیستن و
بلدن عین آدم زندگی کنن. پس انتظار بیجا از بقیه نداشته باش واسه پیش بردن
هدفهای مسخره ات!

دستش که یه ضرب و بی هوا دور گلوم حلقه شد هین خفه ای کشیدم و شروع به تقلا
کردم.. هرچند که بی فایده بود و زورم هیچ وقت به این آدم لجن و بد ذات نرسیده
بود.

شاید لازم بود که به جای رنگ و لعاب دادن به چهره ام و پوشوندن عیب هام.. زخمای
تن و بدنم و نشون آریا می دادم تا بلکه دلش به حالم بسوزه و اون مجوز کوفتی رو
امضا کنه.. بلکه حداقل تو خونه خودم از دست این حرمله یه نفس راحت بکشم!

من و از همون گلوم عقب عقب برد و کوبوند به ستون وسط سالن و انقدر تو همون حال
نگه داشتم که چشمام سیاهی رفت و چیزی به قطع شدن همیشگی نفسم نمونده بود..
هرچند که جلادم خیلی تو کارش ماهر بود و نمی داشت کار به جایی برسه که خونم
بیفته گردنش..

آستانه تحملم دستش بود. خوب می دونست تا چه حد فشار و درد و می تونم تحمل
کنم و بازم از جام بلند شم..

درست مثل همین الان که فقط چند ثانیه قبل از بیهوش شدنم دستش و از دور گلوم
برداشت و من پخش زمین شدم.

خورت می ارزه. برو بین کدوم یکی از فک و فامیلای گری گوریت مثل تو زندگی می کنن.. مثل تو می گردن.. مثل تو می خورن؟ هرچند.. تقصیر خودمه.. گاه و یونجه ات زیاد شده که جفتک میندازی.. باید با امثال شماها یه جور دیگه رفتار کرد. باید با قطره چکون بهتون پول و رفاه و امکانات داد.. وقتی همه رو قلمبه شده و یه جا می بینید رم می کنید.

چی داشت می گفت واسه خودش؟ امثال شماها؟ مگه امثال ما با امثال خود یکی دو سال پیشش فرق داشتن؟ مگه خودش اون موقع که داشتیم ازدواج می کردیم چقدر از نظر مالی بالاتر بود؟ یعنی واقعاً جا داشت بهش بگم که خدا خر و دید بهش شاخ نداد! می دونست این آدم با پولدار شدن چقدر رذل میشه که اینهمه سال نداشت رنگ و پول و ببینه و الانم با دزدی از این و اونه که داره خودش و می کشه بالا!

- برو یه نگاه به زندگی ننه بابات بنداز.. بین کجا بودن و الان کجان! پول عمل قلب مامانت و کی داد؟ پول ویزیت و دکتر و سمعک هیجده میلیونی بابات و کی داد؟ یه کم فکر کن با خرجایی که واسه تو و خانواده ات کردم بعد بیا اینجوری واسه من عر کن و صدات و بنداز تو سرت.. خوبی به شما بی چشم و روها نیومده!

دیگه نتونستم ساکت بمونم.. با وجود اینکه هر حرفش یه داغ رو دلم می داشت و یه حسرت به حسرتام اضافه می کرد.. ولی تا وقتی این تحقیر و توهین ها نصیب خودم میشد ساکت می موندم.. چون حقم حتی بیشتر از اینا بود. باید دردش و می چشیدم تا می فهمیدم چه غلطی کردم.

ولی وقتی پای خانواده ام و وسط می کشید.. محال ممکن بود ساکت بمونم. حتی اگه وضعیت وخیم تر از اینی که هست بشه!

- دهنه و بند بابک.. کم چرت و پرت بگو.. آخه مگه من بهت گفتم که واسه بابا و مامانم خونه بگیر؟ خودت گفتی دیگه روم نمیشه پدر و مادر زنم تو همچین خونه و محله ای زندگی کنن... خودت رفتی انقدر زیر گوش بابام گفتی و گفتی و با گوشه و کنایه و متلک تحقیرش کردی تا بالاخره راضی شد بره زیر بار منت حیوونی مثل تو! وگرنه من صد سال سیاهم راضی نمی شدم پدر و مادرم تو خونه ای که با پولای حروم تو خریده شده زندگی کنن. همین که من از صبح تا شب با حس حقارتی که تو توی این خونه ات برام درست کردی درگیر باشم برام بس بود. کاش می داشتی حداقل اون دو تا بدبخت با آرامش زندگی کنن! واسه پول دوا و درمونشونم که ازم سفته گرفتی بی شرف.. چرا یه جوری حرف میزنی انگار لطف بلاعوض کردی؟ خودت و یه آدم خیر و با انصاف نشون نده چون من یکی خوب می دونم چه آشغال حروم خوری هستی و زندگی کردن باهات کفاره می خواد!

همینکه دیدم نگاه خشمگین و عصبیش داره دنبال چیزی تو دور و برش می گرده سریع خودم و به قصد پیدا کردن یه پناهگاه عقب کشیدم ولی همینکه دستش رفت

سمت مجسمه برنزی روی میز فهمیدم فرصت زیادی ندارم و فقط سر و صورتم و با دستام پوشوندم و تو خودم جمع شدم.

با صدای کوبیده شدنش به دیوار پشت سرم فهمیدم واسه یه بارم که شده شانس باهام یار بود و این وسط یه دست یا سر شکسته و لت و پار برام باقی نمودند.

ولی صدای نزدیک شدن قدم هام محکمش نشون می داد که این جار و جنجال هنوز تموم نشده.. با یه دست بازوم و گرفت و مجبورم کرد بلند شم با اونیکی دستشم دو طرف صورتم و به قدری محکم فشار داد که پاره شدن پوست داخلی دهنم توسط دندونام و کاملاً حس کردم.

- تازه فهمیدی کسی که داری باهاش زندگی می کنی حیوونه؟ تازه فهمیدی یه آشغالیه که پولش حرومه و زندگی باهاش کفاره می خواد؟ این فکر مال الان نیست آرایه.. مال اون موقع اس که به من بله دادی.. باید چشمت و خوب باز می کردی و میدیدی که داری با کی ازدواج می کنی. مگه کسی زورت کرد؟ مگه چاقو گذاشتن بیخ گلوته که زن من بشی؟ من فقط یه خواستگار بودم مثل بقیه.. خود خرت راضی به این وصلت شدی و حالا هم چشمت کور دنده ات نرم زبونت و ببر و بشین سر زندگیت.. انقدرم عین یابو رو اعصاب نداشته من یورتمه نرو.

از همون صورتم من و دوباره پرت کرد رو زمین و نگاه پر تمسخر و پر از تحقیری به وضعیت درب و داغون و مفلوک شده ام انداخت..

- این و هیچ وقت یادت نره.. اونی که باید از این زندگی ناراضی باشه.. منم نه تو! کسی که از همون اولین روز زندگی مشترک بفهمی فقط جسمش پیش توئه و فکر و خیالش جای دیگه به درد زندگی نمی خوره! باید زنده به گورش کرد. پس همینکه گذاشتم نفس بکشی و زندگی کنی برو کلاهی و بنداز هوا!

روش و گرفت و راه افتاد سمت اتاق.. تا چند دقیقه بعد که صدای باز و بسته شدن در خونه رو شنیدم همونجوری خشک شده رو زمین باقی موندم و خیالم که از رفتنش راحت شد نفسم و بریده بریده بیرون دادم و آروم از جام بلند شدم.

همیشه فکر کردم تو فیلما و کتاباس که آدما تاوان اشتباهشون و تو همین دنیا پس میدن و خیلی زود به نتیجه حماقت هاشون پی می برن. ولی حالا منم شده بود یکی از همون شخصیت های درمونده و پشیمونی که حاضر بود این یک سال و نیم از عمر و خاطرات به لجن کشیده شده اش و بسوزونه و دوباره به عقب برگرده. به اون روزی که یه فرشته تو زندگیم داشتم و با بی لیاقتی پشش زدم!

رفتم سمت دستشویی و تو آینه نگاهی به چهره نزار و داغونم انداختم.. انگشتای اون دیو پست فطرت دو طرف صورتم جا انداخته بود و دور گلوم اون گردنبنده بنفش همیشگی که فقط چند روز غیب میشد و دوباره گردن باریکم و مزین می کرد به چشم می اومد!

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

- آه دلت بدجوری دامن گیره آریا.. خبر داری!؟

بعد از شستن صورتم و خالی کردن خونی که تو دهنم جمع شده بود راه افتادم سمت لباسام تا بزنم بیرون از این خونه ای که بی اهمیت به متراژ بالاش برام شبیه به یه قفس تنگ و تاریک بود.

بس بود هرچقدر خودم و مجازات کردم.. بس بود قطع ارتباط با همه آدما با این فکر که مجبور نباشم علت کارای احمقانه ام و به کسی توضیح بدم.

دل‌م انقدر برای خودم سوخته بود که می‌خواستم یه کم تو مجازاتم تخفیف قائل شم و این سینه پر از درد و حرف و پیش یکی حتی شده به اندازه یکی دو بند انگشت خالی کنم تا جا باز بشه برای دردای بعدی.

اینبار همون تیپ ساده دوران مجردیم و زدم و بعد از برداشتن سویچم رفتم بیرون.. آدمی که می‌خواستم برم پیشش مال روزای خوش زندگیم بود و من و با این تیپ می‌شناخت.. این دفعه برعکس ملاقاتم با آریا.. دل‌م نمی‌خواست من و با چیزی که بابک به زور ازم ساخته بود ببینه..

سوار ماشین شدم و به عنوان اولین کار ضبط و روشن کردم و صداش و تا آخر بردم بالا.. تنها جایی که می‌تونستم با خیال راحت آهنگ‌های مورد علاقه ام و گوش بدم و بابکی نباشه که با متلک و گوشه و کنایه از هر ترانه ای یه منظور درباریه همین بود.. نمی‌دونم.. شایدم حق داشت.. من تو تمام این چند ماه گذشته.. وقتی از بابک و علاقه ای که یه زمانی بهم داشت و محکم شدن پایه های زندگیمون ناامید شدم.. همه ترانه ها رو به یاد بزرگترین حسرت زندگیم گوش می‌دادم.

..توی یک دیوار سنگی دو تا پنجره اسیرن..

..دوتا خسته دوتا تنها یکیشون تو یکیشون من..

..دیوار از سنگ سیاهه سنگ سرد و سخت خارا..

..زده قفل بی صدایی به لبای خسته ما..

..نمی‌تونیم که بجنبیم زیر سنگینی دیوار..

..همه عشق من و تو قصه هست قصه دیدار..

از تو اس ام اسای قدیمم آدرس جدیدش و که یه بار برام فرستاده بود و من دیگه جوابی بهش ندادم و پیدا کردم و از روش خوندم که یه وقت گم نکنم..

اصلاً نمی دونم چرا یهو یاد این آدم افتادم.. دوست و آشنای زیادی نداشتم. همون چند نفرم انقدری جواب تلفن هاشون و نداده بودم که حتی اگه اتفاقی تو خیابونم می دیدنم روشون و برمی گردوندن. شاید چون از بین اونا تنها آدم خاکی و با معرفتی بود که بعد از یک سال و نیم دوری شک نداشتم در خونه اش و به روم باز می کنه!

..همیشه فاصله بوده بین دستای من و تو..

..با همین تلخی گذشته شب و روزای من و تو..

..راه دوری بین ما نیست اما باز اینم زیاده..

..تنها پیوند من و تو دست مهربون باده..

..ما باید اسیر بمونیم زنده هستیم تا اسیری..

..واسه ما رهایی مرگه تا رها بشیم می میریم..

عینک دودیم و از رو چشمم برداشتم و دستی زیر چشمای خیسم کشیدم. چرا انقدر فاصله تصمیمی که گرفتم با پشیمونی بعدش کم بود؟ چرا انقدر زود عاقل شدم و خدا نداشت یه کم تو همون حماقت و جاهلیم بمونم و نفهمم چه آتیشی به زندگیم زدم؟

شاید حتی تا دیروز به عمق نادونیم پی نبرده بودم.. ولی امروز.. بعد از دیدن اون نگاهی که گله و شکایتش و نمی تونست پشت ظاهر جدیش مخفی کنه.. بعد از دیدن اون چهره شکسته شده ای که دیگه هیچ اثری از سرزندگی توش نبود به یقین رسیدم..

کاش میشد امید داشته باشم به برگردوندن اون روزا.. به جبران اشتباهاتم.. به بخشیده شدن از کسی که خیلی بهش ضربه زدم..

..کاشکی این دیوار خراب شه من و تو باهم بمیریم..

..توی یک دنیای دیگه دستای هم و بگیریم..

..شاید اونجا توی دلها درد بیزاری نباشه..

..میون پنجره هاشون دیگه دیواری نباشه..

*

زنگ در واحد و به صدا درآوردم و منتظر موندم. دل تو دلم نبود.. نه واسه برخوردش
چون می دونستم مهربون تر از این حرفاس که تلافی دور شدنا و کناره گیری کردنام و
در بیاره.

استرسم برای دوباره نزدیک شدن به آدمی بود که اونم می شناختش. استرس مزه
دادن این روزای خوب زیر زبونم و داشتم.. استرس دوباره هوایی شدن!
خیلی طول نکشید که در باز شد و چشمای خوشگل و درشت شده اش که همیشه به
رنگ خاصش غبطه می خوردم نمایان شد.

با اینکه از آیفون من و دیده بود ولی هنوز نتونسته بود تعجب دیدنم جلوی در خونه
جدیدش و از رو صورتش پاک کنه و همینکه اومدم با شرم و خجالت سلام بدم جوری
پرت شد توی بغلم که مجبور شدم یکی دو قدم عقب برم تا بتونم تعادل و حفظ کنم.
بغضی که توی گلویم نشسته بود.. با شنیدن حرفایی که به زبون آورد تبدیل به لبخند
شد..

- الهی زیر گل بری آرایه.. الهی حلوات و با دستای خودم درست کنم دختره نکبت
آشغال کله..

لبخندم به خنده از ته دلی تبدیل شد که صدایش بدجوری با گوشم غریبه بود.. هرچند که خودم انتظار این لحظه ها رو داشتم.

چون می دونستم آدمی که دارم میام سراغش بر خلاف اینکه هیچی تو دلش نیست کلی حرف تو زبونشه.. دختری که خودش کم سختی و بدبختی نکشید تو راه رسیدن به عشقش ولی تو همون حال باعث بهم رسیدن موقتی من و آریا و شروع بهترین روزای زندگیمون شد.. دختری که به زیبایی و درخشندگی اسمش بود.. ستاره!

*

- بابک از خواستگاری پر و پا قرصم بود.. چیز بدی تو محل ازش ندیده بودم و هیچ وقت قاطی پسرای شر و شور نمیشد. ولی خب.. دوسشم نداشتم. یعنی نمی تونستم داشته باشم وقتی همه فکر و ذکرم آریا بود. مگه دیگه میشد کسی به چشمم بیاد. ولی وقتی.. بعد از جدایی و بهم خوردن رابطه ام با آریا.. دوباره پا پیش گذاشت.. قبول کردم. با خودم گفتم حتماً انقدری دوسم داره که با همه نداری و بی پولیش خوشبختم کنه و نذاره حداقل حسرت مهر و محبت و تو زندگیم داشته باشم. هرچی گفتم قبول کرد.. حتی.. حتی اینم گفتم که قبلاً عاشق یکی دیگه بودم و حالا به هر دلیلی نشد که باهم باشیم. نمی خواستم حرف نگفته ای بینمون بمونه. بازم قبول کرد و گفت کاری می کنم فراموشش کنی و عاشق من بشی. ولی.. ولی به چند ماه نکشید همین صداقتم و کوبید تو سرم. آریا رو از روی اون یه سالی که تقریباً نامزد بودیم و باهم می رفتیم می اومدیم می شناخت و می دونست چیکاره اس.. واسه همین چپ می رفت راست می اومد یه متلک درباره آریا و کار و پست و مقامش بهم مینداخت. آدم با غیرتی نبوده و نیست که بگم به رگ غیرتش فشار وارد شده و از تصور روزای عاشقانه من و

آریا عصبی میشه.. نه! فقط هدفش آزار دادن و تحقیر کردن من بود.. طول کشید تا بفهمم زن یه آدم متوهم روانی دست بزن دار شدم.

سرم و بلند کردم و زل زدم به چشمای خیس از اشک ستاره.. نمی خواستم پیام اینجا و باعث ناراحتیش بشم. ولی دست خودم نبود که روزا و لحظه های چند ماه گذشته زندگیم فقط درد بود و مصیبت. پس برای هرکی هم تعریفش می کردم.. مجبور بود که با دردام شریک بشه.

شربتی که برام روی میز گذاشته بود و برداشتم و چند قلپ ازش خوردم.. گلوم خشک شده بود و دهنم تلخ.. نه از حرف زدن.. از یادآوری دوباره اون روزای نحس!

- شاید پیش خودت فکر کنی.. لابد بابک یه چیزایی دیده که شروع کرده به آزار و اذیت. یا چه می دونم.. کم محلی از من و تمکین نکردن و.. این چیزایی که به ذهن هرکسی می رسه. ولی فقط خدای بالاسرم شاهده که من دل کردم از آریا با همه وجودم. می خواستم یه زندگی دوباره داشته باشیم.. تلاش کردم براش. نمی خواستم بابک فقط یه قربانی باشه برای فراموش کردن عشقم.. هر هنری تو کدبانو گری و شوهرداری و احساس و عاطفه داشتی رو کردم تا یه وقت فکر نکنه دارم با فکر به یکی دیگه باهاش زندگی می کنم. نه.. من دیگه به خودم اجازه فکر کردن به آریایی که چند سال از عمرش برای من تلف شد و نمی دادم. ولی خودش بود که شروع کرد.. از وقتی اوضاع بازار کساد شد و دخل و خرجش با هم نمی خوند.. عشق و عاشقی که ازش دم میزد و فراموش کرد و دق و دلی بی پولی ها و به بن بست رسیدن هاش و سر من خالی می کرد.

لبم و به دندون گرفتم تا جلوی ترکیدن بغضم و بگیرم.. ولی نمی توانستم.. نمی شد!

- بعد از اینکه من و می گرفت به باد کتک و منم از زور درد و بدبختی نفرینش می کردم. می گفت چیه؟ دوست داشتی الان به جای من اون پسره میلیاردر شوهرت بود؟

عارت میاد با من زندگی کنی و می خوام با ناله و نفرین از شرم خلاص شی؟ بعداً که فهمیدم علت اصلی کتک زدنش همینکه صدای من و دربیاره و کار و به فحش و نفرین بکشونه.. دیگه ساکت موندم و چیزی نگفتم. ولی اون باز یه بهونه ای پیدا می کرد برای به زبون آوردن حرفای تلخ و بی پایه و اساسش..

ستاره که حالا صورتش از زور عصبانیت سرخ شده بود بینیش و کشید بالا و با صدای تو دماغی شده اش گفت:

- مرتیکه فلان فلان شده دیو...-

با نیم نگاهی به من نفسش و فوت کرد و ادامه فحشش و خورد..

- خب تو چرا به کسی چیزی نگفتی؟ اصلاً چرا نرفتی شکایت کنی ازش؟

- اون اوایل نمی رفتم چون حس می کردم این کتک ها و توهین و تحقیر شنیدنا حقمه! به خاطر تصمیمات اشتباهم باید تاوان پس می دادم و منتظر بودم که خدا هم تاوان من و ازش پس بگیره.. ولی هرچی منتظر موندم دیدم خبری از مجازات نیست و اون روز به روز داره وحشی تر میشه. برای همین بی خبر رفتم پزشک قانونی و بعدشم رفتم سراغ شکایت.. حتی احضاریه هم اومد در خونه.. ولی مجبورم کرد که برم شکایتم و پس بگیرم.. اینبار نه با زور و کتک. با خواهش و التماس. انگار شده بود همون بابک چند هفته اول زندگیمون.. غلط کردم و گه خوردم از دهنش نمی افتاد. با چند تا بوسه و یه کادو و چهار تا حرف مثلاً عاشقانه خرم کرد که بشینم سر جام و فکر شکایت و از سرم بیرون کنم. نه اینکه ببخشمش و نظرم نسبت بهش عوض بشه.. نه.. اتفاقاً با هر بوسه ای که رو جای زخما و کبودی هام می کاشت نفرتم ازش بیشتر میشد.

ولی با خودم گفتم فعلاً که آرومه.. یه بار دیگه بهش فرصت میدم. به هر حال انتخاب خودم بود و نمی تونستم شکایتش و به کسی بکنم.. مجبور بودم به تحمل.. به امید اینکه بفهمه و درک کنه که این زندگی و نگه داشتنش برام مهمه.. تا دوباره متلک هاش و دوباره عشق سابقم به روم نیاره. ولی این وضع فقط سه چهار ماه دووم داشت. که اون سه چهار ماهم درگیر بود و وقت سر خاروندن نداشت که سراغ من نمی اومد.. نمی دونستم داره چیکار می کنه. نمی داشت من سر از کاراش دربیارم. ولی با خریدن یه ماشین گرون قیمت و پیشنهاد عوض کردن خونه و وسایلیش.. فهمیدم یه کار نون و آبدار پیدا کرده که انقدر داره بریز و بپاش می کنه. هرچند که همون موقع هم فهمیدم.. کاری که یه شبه آدم و پولدار کنه.. چیزی جز حروم خوری و دزدی نیست! نفس عمیقی کشیدم و با نگاهی به ساعت که چیزی به ظهر نمونده بود گفتم:

- من دیگه برم.. آقا دامونم الآن پیداش میشه می خواد استراحت کنه درست نیست من اینجا باشم.. بعداً میام دوباره باهم حرف می زنیم.

قبل از اینکه اقدامی واسه بلند شدن بکنم دستش و گذاشت رو رون پام و گفت:

- بشین بابا کجا می خوای بری؟ بر فرض دامون بیاد مگه می خواد بیرون ت کنه؟ شوهر من یه سلبریتی مردمیه هر چند بازنشسته شده ولی خب هنوز رابطه اش با مردم خوبه! به لحن شوخ و بامزه اش خندیدم و گفتم:

- نمی خوام معذب بشید.. همینکه بی خبر و سر زده اومدم به اندازه کافی خجالتزده ام می کنه!

- چرت و پرت نگو تو رو خدا.. اولاً که مزاحم نیستی.. دوماً دامون تو رو ببینه خیلی هم خوشحال میشه. همیشه شاکیه که چرا از صبح تا شب تو خونه ام واسه همین از خداشه که ببینه با یکی در ارتباطم و حوصله ام سر نمیره. البته بگما.. یه روز حسابی

از دست عصبی شد و کم مونده بود بیاد سراغت یه دعوای اساسی باهات بکنه من
جلوش و گرفتم!

- با من؟! واسه چی؟

- وقتی فهمیدم جدا شدید و بعدشم جواب تلفنا و اس ام اسام و نمی دادی یه روز
کامل نشستم گریه کردم.. دامونم هر روشی برای آروم کردنم پیاده کرد فایده
نداشت.. آخه حامله هم بودم شرایطم به خاطر اون یه باری که سقط داشتم خطری
بود و دکتر هر چیزی به خصوص استرس و ناراحتی رو منع کرده بود. حتی تا در خونه
پدر و مادرتم رفته بود برای گرفتن آدرس جدیدت.. ولی مثل اینکه به اونا هم سپرده
بودی آدرست و به کسی ندن. خلاصه که بد روزایی بود!

- الهی بمیرم برات.. تو رو خدا ببخشید ستاره. فکر نمی کردم انقدر اذیت بشی.. یعنی
خب.. انقدر شرایطم بد بود و انقدر خودخواه شده بودم که فقط به خودم فکر می
کردم و انتظار داشتم همه درکم کنن.

- اشکال نداره.. الان که می شنوم چی بهت گذشته درکت می کنم.. حالا بگو ببینم چی شد که دوباره نتونستی شکایت کنی ازش؟

احمام رفت تو هم و دوباره غرق شدم تو روزایی که من و یاد دومینو مینداخت.. دست خودم خورده بود به یکی از قطعه هاش و حالا باید با افسوس به سقوط کردن و خراب شدن همه قطعه هایی که با صبر و حوصله کنار هم چیده بودمشون نگاه می کردم.

- همینکه خیالش یه کم از بابت وضع مالیش راحت شد و هی پول می اومد رو پولش.. قول و قرارش و یادش رفت و دوباره افتاد به جون من.. این دفعه متلاشی رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود. همش با پوزخند و ادعا و بلوف می خواست برتری خودش و نسبت به آریا ثابت کنه و بگه دیدی که منم تونستم خودم و بکشم بالا و پولدار بشم. منم که بعضی وقتا طاقتم تموم میشد و می گفتم پولدار شدن با روش گناه و حروم هیچ

ارزشی نداره حرصش و فیزیکی سرم خالی می کرد. تا اینکه دوباره تصمیم گرفتم برم شکایت و اینبار هرطور شده به خاطر همین زخما و کبودی های بدنم تا پای طلاق پیش برم. ولی زد و بیماری قلبی مادرم عود کرد.. چند سالی بود که با قرص و دارو خودش و نگه داشته بود ولی دیگه به مرحله ای رسید که احتیاج به عمل داشت.. یه عمل

سنگین با یه هزینه سنگین تر! بابک وقتی شنید.. بلافاصله گفت من پولش و میدم! دیگه اون لحظه برام مهم نبود این پول چه جوری به دست اومده.. فقط می خواستم مادرم و که رو تخت بیمارستان بود نجات بدم.. حتی اگه تا آخر عمر زیر بار منت بابک باشم.. ولی وقتی همه کارای عمل و انجام دادیم و درست یه ساعت قبل از اینکه مادرم بره تو اتاق عمل.. همون قدر که هزینه کرده بود سفته آورد تو بیمارستان و

مجبورم کرد زیرش و امضا کنم.. فهمیدم خیلی خوش خیال بودم که فکر می کردم
فوق فوقش با چند تا متلک و منت گذاشتن سر و تهش و هم میاره.

ستاره با بهت و ناباوری پرسید:

- چیکار کردی؟ امضا کردیشون؟

- نباید می کردم؟ وقتی تو بدترین شرایط روحی بودم و مامانم تا یه ساعت دیگه می
خواست عملی بشه که حتی معلوم نبود زنده ازش بیرون میاد چه کار دیگه ای می
تونستم بکنم؟ می رفتم بهش می گفتم بابک پشیمون شده از دادن پول عمل و مجبوری
بازم تحمل کنی؟

اشک گوشه چشمش و پاک کرد و لبخند تلخی زد..

- نه حق داشتی.. پای مادر که میاد وسط.. آدم هرکاری براش می کنه!

می دونستم که خودشم کم از خود گذشتگی برای سلامتی مادرش نکرده و این یه کم
آرومم می کرد. وقتی می دیدم کسی هست که یکی از دردام و چشیده باشه و درکم
کنه.

- چند وقت بعد از عمل مامانم.. گوش بابام مشکل پیدا کرد. ولی اینبار اصلاً من
نفهمیدم که بخوام به خاطرش بازم به بابک رو بندازم. بابک بدون اینکه من بفهمم از
زیر زبون بابام حرف کشیده بود و خودش برده بودش دکتر و براش یه سمعک خارجی
گرون خریده بود..

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

- من وقتی فهمیدم که شبش به اندازه پول ویزیت و سمعک سفته گذاشت جلوم که
امضا کنم!

- آرایه جان ببخشید که اینو میگم.. به هر حال شوهرته و یکی دو سال باهاش زندگی کردی. ولی خیلی آدم پفیوز و حرومزاده ایه!

ناخودآگاه بود کش اومدن لبام.. ناخودآگاه بود عمیق شدن لبخندم.. ناخودآگاه بود بلند شدن صدای خنده ام و بعد قهقهه ای که خونه رو پر کرد.

ستاره هم پا به پای من می خندید.. خنده ای که جفتمون می دونستیم تلخه و انقدری از ته دل نیست که توانایی شستن و از بین بردن غم ها رو داشته باشه.. ولی بازم غنیمت بود و من چقدر اون لحظه خودم و سرزنش کردم برای دور کردن این آدم از زندگیم.

اینبار اشکی که از شدت خنده تو چشمم جمع شده بود و پاک کردم و شربتیم و سرکشیدم که ستاره پرسید:

- خب الان.. تکلیف اون سفته ها چی شده؟ پس نداد بهت؟

- اگه می خواست پس بده که با هزار دوز و کلک مجبورم نمی کرد امضاشون کنم. گفته هر موقع تصمیم گرفتم طلاق بگیریم پست میدم. ولی بیشتر منظورش این بود که تا هر وقت استفاده امو ازت کردم و با این سفته ها کارام و انجام دادی نگهشون می دارم و باهاش تهدیدت می کنم.

لبم و محکم از لای دندونام رد کردم و ادامه دادم:

- مثل همین امروز.. که مجبورم کرد برم دفتر آریا و.. ازش بخوام مجوز کارای غیر قانونیش و امضا کنه!

نفس عمیقی کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- همه چیز و بهم گفתי به جز یه چیز..

- چی؟

- چرا از آریا جدا شدی؟!

ضربان قلبم تند شد و نگاه لرزون و مضطربم و گرفتم..

- گفتم که..

- گفתי به خاطر وضع مالی خوبشه و اختلاف طبقاتی.. ولی این مسئله چیزی بود که

شما رویه بار دیگه هم از هم جدا کرد و اون موقع حل و فصلش کردید. با هم حرف

زدید به نتیجه رسیدید و حتی نامزد شدید. چرا دوباره باید انقدر این موضوع برات

مهم باشه که یهو همه چیز و بهم بزنی و از کسی که دوش داشتی جدا بشی.. کسی

که.. هنوزم دوستش داری!

اینبار مستقیم به چشماش خیره شدم و با لحنی که نمی دونستم چقدر صداقت پشتشه

گفتم:

- دوش ندارم ستاره.. تنها حسی که الان بهش دارم عذاب وجدانه به خاطر زمانی که

برای من صرف کرد اونم وقتی می تونست موردای بهتری برای ازدواج پیدا کنه. دوباره

علت جداییمونم.. همونیه که بهت گفتم. بعضی وقتا آدم فکر می کنه اگه چشمش و رو

خیلی از مشکلات ببنده دیگه از بین میرن. ولی فقط کافیه یه کم منطقی تر نگاه کنی

تا بفهمی نه تنها از بین نرفته که ممکنه حتی رفته رفته بدترم بشه. هرچند که الانم

وضع زندگیم با بابک فرقی نکرد و چیزی که ازش می ترسیدم سرم اومد.. همون تحقیر

شدن های خودم و خانواده ام به خاطر اوضاع مالی.. در حالیکه شاید شنیدن این

حرفا از یکی مثل آریا که از بدو تولد پولدار بود خیلی راحت تر از آدم تازه به دوران

رسیده ای مثل بابک بود.. ولی خب اینم تقدیر منه.. کاریش نمیشه کرد. باید وایستم
و تاوان اشتباهم و پس بدم!

دیگه چیزی در این باره نپرسید.. ولی از حالت نگاهش می تونستم تشخیص بدم که
باور نکرده و خب.. من دیگه حرفی جز اینکه گفتم نداشتم تا بهش بزنم.

- حالا می خوای چیکار کنی؟

- چیو؟

- قضیه مجوز و امضای آریا.. ممکنه بازم بفرستد سراغش؟

- صد در صد می فرسته! شاید باورت نشه ولی من اون و می شناسم. مطمئنم وقتی که
فهمید آریا تو چه سازمانی کار می کنه از قصد وارد کار خلاف مربوط به اون شد که
اگه کارش گیر کرد.. به واسطه من بتونه گره هاش و باز کنه و به هدفش برسه.

- شوخی نکن آرایه! یعنی انقدر بی رگه؟ که براش مهم نباشه اون آدم عاشق تو بوده؟
هرچقدرم آریا آدم چشم پاکی باشه و به خودش اجازه نده به یه زن متاهل فکر کنه..
ولی خب.. شما تقریباً سه سال باهم بودید و یک و سال و نیمه که جدا شدید.. از هر
طرف نگاه کنی قدرت اون سه ساله بیشتره و آریا نمی تونه جلوی لرزیدن دلش و
بگیره.. مطمئن باشه اینو!

لبخند تلخی رو لبم نشست.. ستاره باید امروز با من می اومد دفتر آریا تا با چشم
خودش می دید که هیچ حسی جز خشم و نفرت از تو نگاهش نمی شد خوند.. عشق سه
ساله ریشه دارمون پیشکش!

- اینا واسه من و تو مهمه. نه واسه بابکی که تو سرش فقط فکرای کثیف می گرده برای
رسیدن به خواسته هاش. مطمئنم یکی دیگه از دلایلیش برای این کار اینه که می خواد

مثلاً به آریا نشون بده تو رقابتشون اون بوده که تونسته من و به دست بیاره.. دیگه کاری نداره به اینکه من اگه خودم نمی خواستم.. هیچ وقت دستشم بهم نمی رسید!

- چی بگم.. به نظرت کمکی از دست من یا دامون برمیاد؟

- نه اصلاً نمی خوام بهش بگم باهات در ارتباطم.. همین مونده بفهمه زن دامون پیران دوست منه. از این به بعد می خواد یه جور دیگه متلک بندازه بهم. همینکه در خونه ات و به روم باز کردی و به حرفایی که یه ساله تو دلم نگه داشتم گوش دادی بزرگ ترین کمکه.

لبخندی زد و بعد از یه کم دست دست کردن گفت:

- نمی دونم چه جوری بگم که ناراحت نشی یا.. بهت برنخوره! ولی من می تونم پول سفته هات و از دامون قرض بگیرم و بهت بدم. اگه بدون به اندازه سفته ها پول تو دست و بالت داری.. هم دیگه نمی تونه تهدیدت کنه.. هم اینکه اصلاً می تونی برای طلاق اقدام کنی.

آب دهنم و قورت دادم و لب پاییتم و تو دهنم کشیدم.. نمی تونستم بگم همه اجبار من برای زندگی با بابک تو اون سفته ها خلاصه نمیشه.. با اینکه کلی حرف زدم و سبک شدم ولی یه سری حرفا جاش تا ابد توی دل خودمه و تحت هیچ شرایطی نباید به زبون بیاد!

- مرسی از مهربونیت عزیزم.. واقعاً میگم.. تو این زمونه ای که همه گیر و گرفتاری دادن.. هیچ کس حتی حاضر نمیشه همچین پیشنهادی رو به عنوان تعارف بده. الانم من این حرفا رو نزدم که بخوام ازت پول بگیرم. شرایط زندگیم پیچیده تر از این حرفاس.. ولی باشه.. اگه یه روز دیدم تنها چیزی که برای خلاص شدن بهش احتیاج دارم همین پول سفته هاس.. میام سراغت.

ستاره با نگاهی به ساعت بلند شد و گفت:

- هر طور خودت صلاح می دونی ولی به خدا من می بینم اون روزی رو که با سر فرو رفته تو کثافت و التماس می کنه که بکشیش بیرون. اون موقع تو هم براش یه شیشکی مشتی ببند و به بیلاخ نشونش بده تا همه پشماش فر بخوره و بفهمه با کی طرفه..

راه افتاد سمت آشپزخونه و منم با لبخند دنبالش رفتم..

- تو این حرفات و جلوی بچه اتم می زنی؟

- نه بابا! دامون دهنم و سرویس می کنه.. البته فقط جلوی بچه خوشی نمیدا.. بعضی وقتا که تنهاییم خودش انقدر انگولکم می کنه تا صدام در بیاد و چهار تا حرف درشت بارش کنم.. سهمیه اش و که گرفت غش غش می خنده و میره رد کارش! نیم نگاهی به من که از کانتر آویزون شده بودم و داشتم نگاهش می کردم انداخت و گفت:

- برو دست صورتت و بشور بیا ناهار بخوریم!

منم که از خدام بود چند ساعت دیگه هم از اون خونه دور بمونم و بیشتر با این بمب انرژی وقت بگذرونم دیگه تعارف اضافه نکردم و فقط پرسیدم:

- صبر نمی کنی آقا دامونم بیاد!

- دامون ناهار نمیدا.. مهسان و برده بگردونه ناهارم بیرون می خورن!

خیره شدم به موهایش که از آخرین دیدارمون بلند تر شده بود و حالا دم اسبی بسته بودش و اندامی که به واسطه شوهر ورزشکارش حتی بعد از زایمانم رو فرم بود.

- تو چرا باهاشون نمیری!؟

یهو حالت چهره اش تغییر کرد.. درمونده و ناراحت گفت:

- من و با خودش نمی بره.. می‌گه خجالت می کشم با تو برم!

پر بهت و ناباور لب زد:

- شوخی نکن ستاره.. واقعاً!!

یهو زد زیر خنده و با همون خنده گفت:

- الهی براش بمیرم حتی فکرشم نمی تونم بکن دامون همچین حرفی بزنه!

قیافه شاکی من و که دید خنده اش بیشتر شد..

- ببخشید تو رو خدا.. تقصیر دامونه.. اون یادم داده اینجوری نقش بازی کنم و مردم

و سر کار بذارم. یادته سر اینکه می خواستم قضیه حامله شدنم و بهش بگم چه بلایی

سر من آورد با همین نقش بازی کردنش؟ تو یه لحظه حتی به طلاق و تنهایی بزرگ

کردن بچه امم فکر کردم.

بالاخره خنده اش که تموم شد مشغول چیدن بشقابا روی میز آشپزخونه شد و تو همون

حال گفت:

- دامون خیلی اصرار می کنه.. خودم نمیرم باهاشون. یه جورایی انگار.. بزرگترین

معضل زندگیمون شده و بعید می دونم هیچ وقت حل بشه!

- خب چرا نمیری؟ مردم دنبال همچین فرصتی ان که خودشون و به تمام دنیا نشون

بدن و مطرح بشن.. اون وقت تو خودت و حبس کردی تو خونه که چی بشه؟

- مردم مثل من هفت سال از عمرشون و تو زندان نگذرونندن و هر روز و هر لحظه

استرس اینو ندارن که یهو گذشته اشون تو این اینترنت بی صاحب لو بره و زندگیشون

از هم بپاشه. من واقعاً این اجازه رو به خودم نمیدم که آبروی دامون و قربانی کنم

چون می دونم بیشترین ضربه ای که می خوریم متوجه اونه. اصلاً اینا به کنار.. تحمل هرچی و داشته باشم.. تحمل نیش و کنایه های مادرش و که هنوز هیچی از من و گذشته پر از نکبتم نمی دونه رو ندارم!

- ستاره بس کن تو رو خدا.. تو که نمی تونی تا آخر عمر خودت و از همه قایم کنی. اصلاً مگه دامون از بازیگری خداحافظی نکرده؟ بر فرض اگه خدای نکرده همچین اتفاقی افتاد.. دیگه قرار نیست لطمه ای به شغل دامون وارد شه یا چه می دونم.. بهش پیشنهاد بازی ندن.. دامون شغل خودش و داره و این شرایط و قبول کرده. این درست نیست که تو با کناره گیری هات لذت زندگی مشترک و بیرون رفتناتون و براش کوفت کنی! اصلاً بر فرض که مادرشم بفهمه.. تو باید انقدری دامون و قبول داشته باشی که خیالت از بابت حمایت های همیشگیش راحت باشه..

انگار خودشم زیادی با این مسئله درگیر بود و به نتیجه ای نمی رسید که آه عمیق و از ته دلی کشید و گفت:

- دامون که حسابی تو این مورد من و شرمنده کرده ولی... نمی دونم.. انقدر به این چیزا فکر کردم دارم خل میشم.. حالا فعلاً بیا بشین غذا بخوریم..

سر ناهار انقدر برام خاطره تعریف کرد و من و خندوند که همه غم و غصه هام و حتی شده موقت از دلم پاک کرد.. دل درد گرفته بودم از دستش وقتی با آب و تاب تعریف می کرد که یه روز تصمیم گرفته تو غذای شوهرش کافور بریزه تا بلکه میل جنسیش فروکش کنه و دست از سرش برداره..

ولی شوهرش که دستش و خونده بود به دروغ گفته که شیشه کافور و با پودر محرک
جنسی پر کرده و با همین تلقین کردنا باعث شده ستاره اون شب با میل و رغبت
خودش باهاش باشه!

حالا که تصمیم گرفته بودم ارتباطم و حداقل با همین یه نفر از سر بگیرم.. دیگه تحت
هیچ شرایطی نمی خواستم از دستش بدم.

داشتن همچین دوستایی که بی اهمیت به درگیری های خودشون حاضر بودن برای
خوب شدن حال دل بقیه تمام تلاششون و بکنن نعمتی بود که من تو این یه سال و نیم
خودم و ازش محروم کردم!

بعد از ناهار دیگه می خواستم کم کم برم خونه امون که با شنیدن صدای چرخش کلید
توی قفل سریع از روی مبل شال و مانتوم و برداشتم بیوشم و ستاره هم از همونجا با
صدای بلند گفت:

- دامون یاالله بگو مهمون داریم!

دامونم که لابد فکر کرده بود ستاره داره باهاش شوخی می کنه به تلقید از خودش با
صداش بلند گفت:

- یاالله! خوبه؟

- نه بلند تر!

- می بینی بابایی! مامانت لاس زدنش گرفته!

ستاره محکم زد رو صورتش با چشمای گرد شده اش زل زد به منی که داشتم با خنده
بهش نگاه می کردم! حق داشت دامون حرفش و باور نکنه.. چون حتی کفشام
درنیاورده بودم و لابد فکر نمی کرد ستاره که تا حد امکان خودش و از همه آدما دور
نگه می داشت.. مهمونی داشته باشه که بخواد بی خبر بیاد بهش سر بزنه!

- دامون جلوی بچه از این کلمه استفاده کردی؟ من اگه بودم که از چند جهت مختلف... مستفیضم می کردی!

به جای ستاره من بودم که لبم و به دندون گرفتم و با چشم و ابرو گفتم یه کم خجالت بکشه ولی بیخیال داشت می خندید و خب دامونم انگار همچین بدش نمی اومد..

- اولاً که بچه خوابه نشنید چی گفتم.. دوما چه حرف بد بزنی چه زنی امشب از چند جهت مختلف...

همون لحظه از راهروی جلوی در ورودی رد شد و رسید به سالن که با دیدن من سر پا وایستاده و معذب خشکش زد و لبخند رو لبش ماسید!

دست خودم نبود.. هنوز عادت نکرده بودم به دیدن و برخورد داشتن با یکی از سلبریتی های معروفی که از قضا خودمم یه زمانی جزو طرفداراش بودم..

برای همین با دستپاچگی گفتم:

- سلام!

دامونم بعد از چند لحظه از بهت دیدن یهویی من در اومد و مودبانه جواب داد:

- سلام.. خوش اومدید!

نگاه شاکی و سرزنشگرش و که به ستاره دوخت.. با سرخوشی از جاش بلند شد و حین گرفتن دختر کوچولوی غرق خوابش از بغل دامون با نهایت پرووگری که آتیش چشمای دامون و شعله ور تر کرد گفت:

- اینم به تلافی اون روزی که جلوی کیانوش گوشی و گذاشته بودی رو اسپیکر و

گذاشتی همه چرت و پرتای من و بشنوه!

دل شیر داشت که بدون نیم نگاهی به چشمای پر از خشم و عصبی دامون روش و چرخوند سمت من..

- خاله.. دخیل من و دیدی؟

با لبخند عمیق و ضربان قلب تند شده ام رفتم سمتش و بی اختیار بغلش کردم..

- الهی قربونش برم چقدر خوشگله! کادوش محفوظه ها.. امروز هول هولکی شد نتونستم براش بیارم ولی تو اولین فرصت جبران می کنم.

- این چه حرفیه عزیزم خودت بهترین کادویی چه برای من چه برای مهسان!

دوباره با لبخند به چهره غرق خوابش خیره شدم و به خودم چسبوندمش و چند بار عمیق بو کشیدمش و جداس کردم.. یه کم لای چشماش و باز کرد و وقتی دید شرایط زیادی نرمال نیست کامل بازشون کرد..

تا الان فکر می کردم بیشتر شبیه دامون باشه.. ولی حالا با دیدن چشمای خوشگل آیش که با اخم و عصبانیت بچگونه اش بهم زل زده بود فقط قیافه ستاره جلوی چشمم جون گرفت!

وقتی با یه کم دقت فهمید من و نمی شناسه شروع به نق زدن کرد و دستاش و به سمت ستاره دراز کرد که ستاره هم با کلی قربون صدقه رفتن بغلش کرد و راه افتاد سمت اتاقش و تو همون حال گفت:

- آرایه یه دقیقه بشین مهسان و بخوابونم الان میام!

دامون که هنوز همونجا سر پا و ایستاده بود نشستم رو مبل و دامونم که انگار تازه به خودش اومد رو به روم نشست و به جلو خم شد..

- مشتاق دیدار!

فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم.. ولی وقتی دیدم با جدیت بهم خیره شده و منتظره تا بفهمه علت یهوئی پیدا شدن سر و کله ام تو زندگی زنش چیه گفتم:

- یه چند وقتی.. اتفاقاتی افتاد که.. حس کردم نبودنم هم برای خودم بهتره.. هم برای بقیه!

- نه برای ستاره ای که سر جمع دو سه نفر بیشتر تو زندگیش نداره که باهاشون وقت بگذرونه!

- من.. از این بابت واقعاً متاسفم. به ستاره هم گفتم.. اصلاً فکر نمی کردم نبود من بخواد لطمه ای به زندگی کسی وارد کنه..

- ولی به زندگی ستاره لطمه وارد کرد.

یه لحظه لحنش تند شد و خودشم سریع فهمید که نفشش و فوت کرد و دستش و رو صورتش کشید..

- نگاه به شوخی و خنده اش نکنید.. خیلی تنهاست و این تنهایی داره اذیتش می کنه. منتها نمی خواد به روی خودش بیاره. حتی منم حریفش نمی شم. تنها آدمی که بیشتر از همه باهاش در ارتباطه دختر خاله اش که اونم من زیاد مایل به رفت و آمدش نیستم.

به چشمام خیره شد و بعد از نیم نگاهی به در بسته اتاقی که ستاره رفت توش با عجله انگار که دیگه همچین موقعیتی نصیبش نمیشه گفت:

- حالا که تصمیم گرفتید دوباره بیاید پیشش.. کمکش می کنید از این پيله ای که دور خودش ساخته در بیاد؟ قول میدم جبران کنم براتون.

بدون حتی ذره ای فکر کردن و مکث گفتم:

- معلومه! من از خدامه که بتونم کمکی کنم. خیالتون راحت باشه!

سرش و به تایید تکون داد و راه افتاد سمت آشپزخونه.. دروغ بود اگه می گفتم

حسرتزده نشدم با شنیدن حرفای دامون!

نمی شد گفت زندگیشون هیچ سختی و مشکلی نداره.. شاید حتی مشکلاتشون انقدری

بود که منم نتونم از پس تحملش بریام. ولی حداقل ستاره.. یه دامون تو زندگیش

داشت که هواش و انقدر داشته باشه و به خاطرش حتی به بقیه رو بندازه تا از این حال

و هوای رو به افسردگی درش بیارن.

چقدر حس قشنگیه مهم بودن.. حتی برای یه نفر.. چقدر حیف که منم اون یه نفر و تو

زندگیم داشتیم و با نادونی از دستش دادم!

XXXXXX

لباسام و پوشیدم جلوی آینه مشغول مرتب کردن موهام شدم.. با اینکه هر روز مدت

زمان زیادی برای حاضر شدن و مرتب بودنم تو محیط کار وقت می داشتم ولی امروز

برام فرق داشت.. دلم می خواست حتی بیشتر از همیشه وقت صرف کنم..

دیدار دیروزمون بدون اطلاع قبلی از جانب من بود.. ولی امروز لازم بود که با جنبه

دیگه از شخصیت و ظاهر آریا سعادتی رو به رو بشن!

یه صدایی می گفت حالا خیلی امیدوار نباش که بتونی همین امروز نقشه ات و پیاده

کنی.. اصلاً شاید اون آدم به هزار و یک بهونه نتونه پیشنهادات و قبول کنه.. شاید..

شاید اصلاً خودش یه بچه کوچیک داشته باشه بعد چه جوری حاضر میشه که بیاد و از

بچه تو پرستاری کنه!؟

ولی دست خودم نبود.. یه جورایی حتی شک نداشتم به اینکه برنامه هام درست مثل چیزی که تو ذهنم هست و از دیروز تا حالا دارم بهشون فکر می کنم پیش میرن و این حس اعتماد به نفسم و بیشتر می کرد.

بعد از برداشتن وسایلم نگاهی به آران که هنوز رو تختم غرق خواب بود انداختم و بی خیال عوض کردن لباس های تو خونه ایش شدم چون ممکن بود بیدار شه. این عادتشم از خودم به ارث برده بود.. زودتر از موعد که بیدار میشد.. دیگه تا شب با بدقلقی همه رو کلافه می کرد.

رفتم تو آشپزخونه و بعد از درست کردن شیر خشک و گذاشتن چند تا خوراکی دیگه تو ساکش برگشتم تو اتاق و آروم بلندش کردم و راه افتادم سمت در..
تو همون حال با ناراحتی گفتم:

- ببخشید بابایی که انقدر اینور اونور می کنم. یه امروزم تحمل کنی تمومه.

خونه نادیا انقدری باهام فاصله نداشت.. برای همین تا آران و رو صندلی عقب خوابوندم و خودمم سوار شدم و حرکت کردم بهش زنگ زدم چون می دونم ممکنه طول بکشه تا برداره..

حدسم درست بود.. گوشیش و برنداشت و مجبور شدم به خونه زنگ بزنم و انقدر صبر کردم تا بالاخره صدای خوابالوش تو گوشی پیچید:

- بله؟!!

- نادیا نزدیک خونه اتم بیا دم در آران و بگیر!

سریع قطع کردم چون می دونستم مثل همیشه می خواست ساز مخالف کوک کنه و منم از قصد بهش خبر ندادم که تو عمل انجام شده قرارش بدم.

ماشین و که جلوی در خونه اش پارک کردم دیدمش.. با صورت نَشسته و چشمای خوابالو جلوی در وایستاده بود.. تنها کاری که کرده بود این بود که یه مانتوی کوتاه جلو باز روی تاپ شلوارکش پوشیده بود و حالا بدون شال و روسری منتظر من بود! با اخم از ماشین پیاده شدم و قبل از اینکه آران و بردارم رفتم سمتش..

- سلام داداش..

با نگاهی به ساختمونای دور و بر توپیدم:

- این چه سر و وضعیه! برو تو حیاط!

مثل همیشه تلخ شد و بلافاصله جواب داد:

- نترس پسر مجرد تو این کوچه نیست.. باشه هم نگاهی به سمت یه زن مطلقه کشیده نمیشه!

- پسر مجرد نیست ولی تا دلت بخواد مرد متاهل هست که بیست و چهار ساعته دور از چشم زنشون این خونه رو زیر نظر دارن.. برو تو بهت میگم!

لحتم انقدری تند و کوبنده بود که دیگه مخالفت نکنه و بره تو حیاط خونه اش.. منم بعد از بغل کردن آران و برداشتن ساکش رفتم تو.

با دیدن آران تازه یادش افتاد تو چه هچلی انداختمش که نالید:

- داداش چرا از قبل خبر نمیدی خب؟ من امروز با دوستانم قرار داشتم!

اخمای درهمم و که دید سریع گفت:

- دوستای دخترم!

- تو تازه دیروز از مسافرت برگشتی. کی وقت کردی با دوستان قرار بذاری؟ یه روز
نمیشه تو رو تو خونه ات پیدا کرد؟ برای همین اصرار داشتی که بعد از طلاق همینجا
بمونی و برنگردی خونه بابا که با خیال راحت هر وقت هرجا دلت خواست بری و کسی
امر و نهیت نکنه؟!

- خب میگی چیکار کنم؟ حوصله ام سر میره.. بهت گفتم برام کار پیدا کن گفتی تو
آدم کار کردن نیستی.. میری گند میزنی به کار و کاسبی مردم با تنبل بازیات. بالاخره
وقتم و باید یه جوری پر کنم یا نه.

حوصله سخنرانی های همیشه حق به جانبش و نداشتم.. آران و دادم بغلش و ساکش و
گذاشتم زمین.

- حالا امروز وقتت و با آران پر کن!

نگاهی به چهره معصومش انداخت و گفت:

- بمیرم براش.. بچه زا به راه شده.. چرا نمی ذاریش مهد؟ به خدا همه مهد کودکا
اونجوری که تو فکر می کنی بیخیال نیستن نسبت به تربیت بچه ها.. یه سریشون انقدر
امکانات دارن که بچه کیف می کنه.. یه جای خوب و مطمئن پیدا کن که خیال خودتم
راحت باشه.

- فعلاً تو این سن صلاح نمی دونم بذارمش مهد.. نترس خیال نکن بچه ام هر روز خونه
تو پلاسه.. امروز قراره براش پرستار بگیرم از فردا میاد خونه نگهش می داره!
به وضوح چشماش برق زد و گفت:

- خدا رو شکر..

با لحن بچگونه ای رو به آران ادامه داد:

- پس بریم که یه جشن عمه برادرزاده دبش باهم داشته باشیم.

- مراقبش باش نادیا.. جلوی کولر خوابونیش.. شیر خشک و خوراکی هاشم تو ساکشه.

حواست بهش باشه مشکلی هم بود زنگ بزن بهم.

- باشه داداش خیالت راحت برو به کارت برس!

روم و برگردوندم و رفتم از خونه بیرون.. نمی دونم اینهمه اطمینان دقیقا از کجا

اومده بود ولی من از ته قلبم باور داشتم که امروز روز منه!

*

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.. راه افتادم برم سمت آسانسور که دوتا

مرد کت شلوازی هیکلی اومدن سمتم و گفتن:

- آقای سعادت؟

- خودم هستم..

- ما از طرف جناب دکتر عابدی خدمت رسیدیم. سلام رسوندن و خواستن این نامه رو

بدیم به شما تا هرچه زودتر در جهت پیشرفت کار اقدامات لازم و انجام بدید!

پوزخندی زدم و نگاهم و به نامه ای که یکیشون به سمتم گرفته بود دوختم.. اینهمه

طول و تفسیر داد که چی؟ یه کلمه می گفت از بالا دستور اومده که یه امضا پای

درخواست غیر مجازشون بزنی..

دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم تا بفهمونم قصد گرفتن اون نامه رو ندارم و تو همون

حال گفتم:

- آقای عابدی کی وقت کردن دکتر بگیرن؟! حداقل این عنوان دروغی و پیش کسی

به زبون بیارید که شناسنش نه یکی از هم دانشگاهی های قدیمشون!

- ما این چیزا رو نمی دونیم جناب.. فقط دستوری که دادن و باید انجام بدیم.. لطف می کنید نامه رو بگیرید.

نفس عمیقیم و با حرص فوت کردم.. مطمئناً آدم بدون اشتباهی تو شغلم نبودم و این زیرآبی رفتنایی که لازمه هر شغل شده بود و مجبوراً انجام می دادم. ولی اون امضاهایی که می زدم برای آدمایی بود که نمی شناختمشون و خودم و با این فکر که شاید ضرر و زیانی به کسی وارد نکنن گول می زدم.

اما من این گرگ بد طینت و حتی بهتر از خودش می شناختم و می دونستم امضای این نامه.. یعنی یه گند و کلاهبرداری اساسی و بزرگ که بعداً صداش در میاد. اون موقع دیگه نمی تونستم خودم و ببخشم!

شاید دلیل کارم یه کم کینه و کدورت گذشته و تلاشی برای زمین زدن من بود. هرچند نتیجه نگرفت.. ولی کینه کینه اس.. همیشه جلوی ایجاد شدنش و گرفت. چند قدم به عقب برداشتم و با خونسردی گفتم:

- متأسفانه یا خوشبختانه.. من برای فک و فامیل خودمم تو محیط کار پارتی بازی نمی کنم چه برسه به یه هم دانشگاهی قدیمی. شما هم تشریف ببرید به جناب دکتر عابدی بگید برای ملاقات با من باید از قبل وقت بگیرن و مثل بقیه ارباب رجوع ها سر وقت تعیین شده بیان سازمان. تازه اون موقع نامه رو می خونم و تشخیص میدم که زیرش و امضا بزنم یا نه.. روزخوش!

روم و گرفتم راه افتادم سمت آسانسور بدون اهمیت به جناب سعادت گفتن های اون دو نفری که انگار مصر بودن حتماً با دست پر برگردن پیش مافوقشون!

ولی هم اینا.. هم اون اصل کاری که همه زندگیش با تقلب و پارتی بازی گذشت و از همین طریق خودش و به گند کشید باید می فهمیدن همه حاضر نیستن در برابرشون

سر خم کنن و از دستوراتشون اطاعت . هرکی هم این کار و بکنه.. آریا سعادتی محاله
ممکنه زیر بار بره!

*

آخرین مراجعه کننده اون روزم که رفت بلند شدم کتم و پوشیدم و خواستم گوشیم و
بردارم که دیدم اس ام اس دارم.. با دیدن متن پیام و شماره ای که دنبالش بودم
لبخندی رو لبم نشست و یقین پیدا کردم برای روی شانس بودن امروزم.. چون فکر
نمی کردم انقدر سریع شماره اش به دستم برسه.

دوباره نشستم رو صندلی و شماره اش و گرفتم.. گلوم و صاف کردم و منتظر موندم
جواب بده که خیلی طول نکشید و صداش تو گوشی پیچید:

- بله؟

- آقای بابک حشمتی؟!!

- خودم هستم!

نفسی گرفتم و انگار که من و داره می بینم با سری بالا گرفته گفتم:

- آریا سعادتی هستم! مدیر مسئول سازمان...

- بله بله.. شناختمتون. خوب هستید شما؟

با پوزخند سرم و به چپ و راست نشون دادم. یعنی یه آدم.. یه مرد.. چطور می تونه
از حرف زدن با کسی که می دونه قبلاً عاشق زنش بوده انقدر خوشحال بشه!

- ببخشید می پرسم.. شماره من و از کجا آوردید؟

- خوشبختانه راحت می توئم آدمایی رو که دنبالشونم پیدا کنم!

- خب.. میشه بپرسم چرا دنبال من بودید؟!!

- دیروز از طرف شما یه نامه ای به دست من رسید برای دریافت مجوز ساخت شهرک
تجاری درسته؟

- بله درسته!

- می خواستم درباره اون موضوع و البته پیشنهاد خودم باهاتون صحبت کنم. امشب
وقت دارید که حضوری صحبت کنیم؟

- چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

- نه.. مشکلی نیست! پای تلفن همیشه صحبت کرد فقط در همین حد بدونید که
پیشنهادم انقدری به نفعتون هست که با خیال راحت مطرحش کنم!

سکوت چند ثانیه ایش نشون از بهت و حیرتش می داد.. ولی مکار تر از این حرفا بود
که بخواد دست و پاش و گم کنه و خودش و ببازه.

- من.. در خدمتون هستم! می تونید تشریف بیارید منزل ما.

- یه جای عمومی باشه بهتره.. آدرس و براتون می فرستم!

- چشم هر جا دستور بدید میام..

مکثی کردم و درحالیکه اینبار شک داشتم بلافاصله قبول کنه گفتم:

- اگه ممکنه خانومتون حتماً باشن.. پیشنهادم به ایشونم مربوطه!

انقدر ذوق و شوق داشت از تصور راست و ریس شدن کاراش و ساخت اون شهرک غیر
قانونی که حتی فکر نکرد چرا پیشنهادم باید به زنش ربط داشته باشه و سریع گفت:

- چشم خیالتون راحت باهم میایم! واقعاً خوشحالم کردید جناب.. با اجازه!

تماس و قطع کردم و گوشی و انداختم رو میز.. قاعدتاً باید الان خوشحال باشم بابت پیشرفت نقشه ام و یه پله بالاتر رفتن از جایی که وایستادم.. ولی اینطور نبود. بیشتر کلافه بودم از شناخت این آدم و تصور زندگی ای که برای اون دختر ساخته!

«آرایه این بود؟ این بود اون آرامشی که دنبالش بودی؟ زندگی با همچین مرد دم دستی و بی غیرت و نون به نرخ روز خوری چه خوشبختی و آرامشی بهت داد که من نمی تونستم برات فراهم کنم؟!»

*

سوییچ ماشینم و دادم به نگهبان جلوی در رستوران و خودم رفتم تو.. احتیاجی نبود بگردم دنبالشون چون خودم گفته بودم که کدوم قسمت بشینن با این حال به محض ورودم یکی از خدمه رستوران به استقبالم اومد و با احترام من و به سمت قسمت وی آی پی که با پاراوان و ردیف مبای نیم دایره ای از بقیه قسمت های رستوران جدا میشد راهنمایی کرد..

با دیدنشون از دور پوزخندی رو لبم نشست.. یکی که این آدم و نمی شناخت با این نگاه مشتاق و حیرت زده اش به در و دیوار رستوران می فهمید چه پولی به جیب زده و قراره تو چه پروژه ای سرمایه گذاری کنه؟

درست نقطه مقابلش آرایه ای بود که سرش و انداخته بود پایین و با قیافه درهم انگار می خواست بفهمونه که هیچ میل و رغبتی برای اومدن به این قرار نداشته! خب طبیعیه.. از این به بعد باید شاهد خیلی چیزا باشه که میل و رغبتی برای انجامش نداره!

به قدم های بلندم سرعت دادم و رو به روشن وایستادم.. بابک به سرعت و آرایه با مکث و طمانینه از جاشون بلند شدن.

ظاهرش تو همون نگاه گذرا مثل دیروز بود.. ولی اینبار دیگه من آماده تر بودم.. رو خودم و ضربان قلبم انقدری کنترل داشتم که بیخود و بی جهت تند نشه. من حالا حالاها با این آدم کار داشتم.. پس باید افسار دلم و محکم نگه می داشتم.. تا به وقتش برسه و ولش کنم!

بعد از احوالپرسی و دست دادن با بابک دعوتشون کردم به نشستن. با وجود همه آمادگی ها و خود داری کردنا.. سخت بود.. خیلی سخت بود کنترل کردن نگاهم و زل زدن تمام مدت به چهره این مرد نفرت انگیز.

هرچند که بعید می دونستم رگش باد کنه از نگاه من به زنش.. ولی نمی خواستم خود آرایه بیشتر از این معذب بشه و احساس حقارت کنه از داشتن همچین شوهری! نفسی گرفتم برای آروم کردن خشم درونیم و حین برداشتن منو از رو میز گفتم:

- چیزی سفارش دادید؟

- نه جناب.. منتظر تشریف فرمایی شما بودیم!

دیگه پوزخند جواب نمی داد دلم می خواست از دل ته قهقهه بزنم به خاطر این طرز حرف زدنی که خیلی سعی داشت مودبانه باشه.

اگه جا داشت یادش میاوردم که تو اولین برخوردمون چه جوری حرف زد و مسلماً انتظار نداشتم در عرض یک سال و نیم ادبیات یه نفر انقدر تغییر کنه.

گارسون که سفارشا رو گرفت و رفت شروع کردم درباره پروژه و نحوه ساخت و ساز و مدت زمانی که برای آماده شدنش تخمین زدن صحبت کردم.

بعضی حرفاش به نفع من نبود و با نقشه ام همخوانی نداشت.. ولی خب انقدر خرم می رفت که با یه کم پول بیشتر همه شرایط و به نفع خودم تغییر بدم.

اصلاً شاید این کار به ریسک بزرگ بود و در آخر متحمل ضرر زیاد و جبران ناپذیری می شدم.. ولی می ارزید.. می ارزید به تصاحب دوباره این دختر ولو به زور و قدرت! چون دیگه هیچ بهونه ای نداشت برای رد کردن من.. حالا دیگه تقریباً از نظر مالی تو به سطح قرار گرفته بودیم!

وسطای غذا خوردنمون ناخواسته توجهم به بشقاب آرایه که شاید به قاشق بیشتر ارزش کم نشده بود جلب شد و اخمام تو هم فرو رفت.

یعنی تا این حد ناراضی بود از اینجا بودنش.. که حتی حاضر نبود به غذایی که مهمون من بودن لب بزنه؟ یا شایدم مشکل حضورم بود که به نظرش سنگین می اومد! نمی دونم بابک متوجه نگاه خیره من به بشقاب آرایه شد یا همینطوری بی دلیل به تیکه از شیشلیک خودش گذاشت تو بشقابش و گفت:

- عزیزم اگه اون و دوست نداری از این بخور خیلی خوشمزه اس!

جوابش شد نگاه خیره و تند آرایه به صورت بیخیالش که دوباره مشغول خوردن شده بود. یعنی واقعاً نمی دونست آرایه شیشلیک دوست نداره؟ پس این به سال و نیمش و صرف چی کرده بود؟

کار اون طبیعی یا کار ما که در عرض دو سال تمام زندگی و خلق و خوی هم و حفظ شدیم و انقدر برامون مهم بود که هیچ وقت وارد خط قرمزهای رفتاری همدیگه نشیم.

چرا از هر جهت که نگاه می کردم نمی تونستم حس خوبی تو نگاه آرایه نسبت به شوهرش ببینم؟ حتی به درصد از اون حسی که تو نگاه کردن به من داشت!

بعد چه جوری از من انتظار داشت که باور کنم خوشبخته و تلاش نکنم برای خلاص شدنش از این زندگی بی سرانجام و بی فایده!

غدامون که تموم شد سفارش چایی دادم و دیگه کم کم رفتم سر اصل مطلب.. چون بیشتر از این نمی تونستم اون آدم و رفتارای نجسبش و تحمل کنم!

- خب .. جناب حشمتی.. اینطور که از لا به لای صحبت هاتون متوجه شدم.. مثل اینکه شما بودجه لازم برای شروع این پروژه رو ندارید درسته؟!

یه کم جا به جا شد و گفت:

- والا! بله ولی.. جورش می کنم. الان اصلی ترین دغدغه ام مجوزه که اگه اوکی بشه.. میرم سراغ جور کردن پول و استارتش و تو همین ماه می زنم! به چند جا سپردم بهم وام بدن.. منتظر جواب اونام..

سرم و به تایید تکون دادم و پام و انداختم رو پام. نگاه زیر چشمی آرایه هم به سمت پام کشیده شد و خیلی سریع و با اخم روش و برگردوند.

شاید فکر کرد از قصد این کار و کردم چون می دونستم از این استایل نشستم خوشش میاد و می گفت هیچ وقت تو یه مکان عمومی اینجوری نشین!

- من می خوام بهتون پیشنهاد بدم که فعلاً برای گرفتن وام اقدام نکنید.

با شک یه کم خودش و کشید جلوتر و خیره به صورتم گفت:

- ببخشید چرا؟

- وقتی یه شریک.. با سرمایه ای حتی بیشتر از سرمایه خودتون وارد این پروژه بشه.. بعید می دونم دیگه به گرفتن وام احتیاج پیدا کنید.

چند ثانیه طول کشید تا حرفم و تحلیل کنه و معنیش و بفهمه! ولی کم کم اخماش از هم باز شد و صاف نشست.

- خب.. اون.. اون شریکی که میگوید کیه؟

- خودمم!

با این حرف سر زیر افتاده آرایه هم بلند شد و جفتشون با بهت و تعجب به صورتم زل زدن.. این وسط بابک زودتر خودش و از بهت خارج کرد و گوشه لباس به سمت بالا حرکت کرد.

با همون ناباوری که هنوز تو وجودش بود لب زد:

- شوخی که نمی کنید جناب سعادتى؟

وقتی دید گره ابرو هام باز نشد حرفش و تصحیح کرد..

- خب.. خب یعنی منظورم اینه که.. مطمئنید از تصمیمتون؟ شما.. شما به واسه

اعتباری که دارید می تونید سرمایه اتون و تو بهترین پروژه ها و ساخت و سازهای ممکن خرج کنید و مطمئن باشید که هیچ وقت ضرری تو کارتون ایجاد نمیشه.. حالا چی این پروژه توجهتون و جلب کرده که افتخار همکاری به من دادید؟

مرتیکه کلاش.. معلوم نیست این راجیف و چقدر از صبح تا شب برای خودش تکرار کرده بود که به همچین شناختی از من رسیده بود! هرچند که اشتباه نبود ولی.. هنوز هدف اصلی من و نمی دونست.

- همه حرفاتون درسته ولی به هر حال منم برای خودم دلایلی دارم که باعث شد همچین پیشنهادی بدم. ولی جدا از اون به نظرم موقعیت خوبیه و میشه روش سرمایه گذاری کرد.

- بله صد در صد همینطوره.. من بهتون قول میدم یه ساله تموم بشه و به مرحله بهره برداری برسه.. حتی اگه اسم شما پای پروژه باشه به عنوان سرمایه دار کارامون خیلی

سریع تر و راحت تر انجام میشه و خیلی از دست اندازایی که وسط راه بقیه هست و به راحتی آب خوردن رد می کنیم!

چقدر راحت داشت عنوان می کرد که می خواد از اسم من استفاده ابزاری کنه برای پیشبرد هدفش. که البته اهمیتی نداشت.. باید می داشتیم با همین فکر خوش باشه و انقدر حضور من و موثر بدونه که دیگه تحت هر شرایطی راضی به قبول شرطم بشه!

- منم دقیقاً همین و می خوام.. یه پروژه خوب تو یه جای خوب با کمترین زمان و بهترین بازدهی.. ضمن اینکه این قولم می تونم بهتون بدم که جدا از سرمایه من.. از اسم و اعتبار منم رو هر شرکتی که لازم بود می تونید استفاده کنید و مانعی برای این کار ندارید.

- این خیلی عالیه.. من واقعاً ازتون ممنم...

با صدای بلندتری حرفش و قطع کردم و گفتم:

- منتها.. این یه همکاری مشروطه!

انقدر هیجان زده شده بود که درکی از حرف و منظورم نداشت.. گوشه ابروش و خاروند و چشماش و ریز کرد..

- یعنی چی؟ ببخشید من متوجه نشدم!

- یعنی من در ازای دادن اینهمه سرمایه و تسهیلاتی که برای اجرای پروژه اتون فراهم کردم.. یه شرط دارم!

جفتشون منتظر به صورتم چشم دوخته بودن و من اینبار خیره تو چشمای آرایه ادامه دادم:

- اینکه خانومتون قبول کنن یه مدت پرستار بچه من بشن!

اینبار آرایه بود که زودتر از بابک به خودش اومد و بدون حرف خواست از جاش بلند شه که بابک با گرفتن مچش نداشت.

- بگیر بشین!

- ولیم کن بابک.. مگه نمی بینی چی داره میگه؟

- بهت گفتم بشین!

نگاهم به دست بابک بود که چطوری داشت مچ ظریف و لاغر آرایه رو فشار می داد. دستام مشت شد و فکم منقبض. چطور به خودش اجازه می داد که جلوی چشم من اینجوری بهش آسیب بزنه!

تو یه لحظه به قدری عصبی شدم که کم مونده بود مشت سفت شده دستم و بکوبونم تو صورت کریهش.. ولی همون موقع آرایه مچ دستش و بیرون کشید و مشغول ماساژ دادنش شد.

بابکم با چشم غره غلیظی روش و ازش گرفت و زل زد به من..

- ببخشید.. می تونم پرسم.. چرا همچین شرطی گذاشتید؟

نفس عمیقی برای آروم شدن خودم کشیدم و سعی کردم نگاه پر از خشم اون دوتا چشم قهوه ای که داشت به سمتم پرتاب میشد و ندید بگیرم!

- راستش و بخواید من چند وقتی که سر گرفتن پرستار برای پسر دچار مشکل شدم.

یعنی آدم قابل اعتماد و مطمئنی که اجازه بدم پا تو حریم خونه ام بذاره و برام دردسری به همراه نداشته باشه پیدا نمی کنم. برای همین وقتی این موقعیت جور شد با خودم فکر کردم بهترین گزینه می تونه همسر شما باشه.. به هر حال.. ما یه شناخت و آشنایی قدیمی با هم داریم.. و فکر می کنم همون کافی باشه برای اینکه من...

- شما خیلی اشتباه فکر می کنید جناب.

شنیدم که بابک زیر لب و پر عتاب اسمش و صدا زد ولی بی اهمیت ادامه داد:

- شما چرا فکر کردید من می تونم پرستار بچه شما بشم؟ من اینهمه درس نخوندم که آخرش بشم پرستار و بچه شما رو تر و خشک کنم.. که در ازاش شما به شوهرم سرمایه بدی.. می خوام صد سال سیاه ندی!

عجیب بود که وسط اون جنجال و صدای بلندی که کم کم حواس بقیه مشتری های رستورانم به این سمت جلب می کرد من داشتم از رنگ سرخ شده پوستش و اون رگ دو شاخه وسط پیشونیش که همیشه موقع عصبانیت برآمد میشد لذت می بردم؟

همچنان ساکت و خاموش زل زدم بهش که اینبار با غرور بیشتری ادامه داد:

- مطمئن باشید حتی اگه من راضی باشم شوهرم راضی نیست که زنش همچین کاری کنه!

با خونسردی روم و برگردوندم و خیره تو صورت عصبی بابک لب زدم:

- درست میگن آقای حشمتی؟ خب.. اگه اینجوریه که دیگه حرفی نمی مونه.. کسی قرار نیست مجبور به انجام کاری بشه. این فقط یه پیشنهاد بود که می تونید قبولش نکنید!

دستام و دو طرف بدنم رو مبل گذاشتم و خواستم بلند شم که بابک سریع گفت:

- قبول می کنم!

نشستم سر جام و سعی کردم تعجبم تاثیری تو چهره ام نذاره.. ولی آرایه به اندازه من موفق نبود که با دهن نیمه باز مونده زل زده بود به بابکی که حتی نیم نگاهی بهش نمینداخت..

- مطمئنید؟ نمی خوام تحت اجبار باشه!

- نه خیالتون راحت.. من که کاملاً راضی ام.. خانومم هم.. راضی میشه!

حالا دیگه رنگ چهره آرایه برگشته بود و رفته رفته داشت سفید تر میشد! حتی لرزش فک و چونه اش از این فاصله قابل تشخیص بود.

علی رغم همه حس دلسوزیم نمی توانستم جلوی حرفایی که داشت تو سرم چرخ می خورد و بگیرم.. حرفایی که خودمم اذیت می کرد.. ولی حقیقت بود!

«حقته آرایه! این روزا و این لحظه ها برات لازم بود.. باید بالاخره یه روزی می فهمیدی که انتخابت تو رو به کجا رسوند و امیدوارم از حالا به بعد بتونی بهتر تصمیم بگیری!»

نفس عمیقی کشیدم و کارتم و از جیب داخلی کتم درآوردم و گرفتم سمت بابک..

- شماره تماس رو این کارت هست.. پشتشم آدرس خونه ام و نوشتم. به نظرم زود تصمیم نگیرید و امشب بازم به پیشنهادم فکر کنید.. اگه قبول نکردید باهام تماس بگیرید و اطلاع بدید.. اگر راضی شدید..

خیره به آرایه ای که با همون صورت وا رفته داشت نگاهم می کرد ادامه دادم:

- فردا صبح ساعت هشت تو خونه ام منتظرتون هستم!

قبل از اینکه حرف دیگه ای بشنوم بلند شدم و رو به بابکی که با من سرپا و ایستاده بود گفتم:

- من دیگه باید برم.. ولی شما عجله نکنید می تونید هرچی که می خواهید سفارش بدید.

- خیلی ممنون از لطفتون!

سرم و تگون دادم و با نیم نگاهی به آرایه راه افتادم سمت در رستوران.. در حالیکه عمیقاً باور داشتم که نقشه ام عملی میشه و آرایه فردا صبح جلوی در خونه امه!

XXXXXX

به پهلوی تخت دراز کشیده بودم که با باز شدن در اتاق سریع چشمام و بستم و خودم و زدم به خواب.. هرچند بابک آدمی نبود که به خواب و استراحت من احترام بذاره! مثل الان که خودش و عین وحشیا پرت کرد رو تخت و دستاش و بدون هیچ ملایمتی برای از پشت به آغوش کشیدنم دراز کرد..

با تگون دادن شونه ام سعی کردم خودم و از زیر دستش بیرون بکشم..

- نکن می خوام بخوابم!

- الان وقت خوابه مگه؟ بیدار شو کارت دارم!

کل مسیر رستوران تا خونه رو داشت تلفنی حرف میزد و حرفای آریا رو برای این و اون تعریف می کرد.. حالا یادش افتاده بود که این همکاری یه شرطم داره که من باید راضی به انجامش بشم! شرطی که واقعاً از آدمی مثل آریا بعید بود به زبون آوردنش..

اصلاً... اصلاً مگه کی وقت کرد ازدواج کنه و کی بچه دار بشه؟ مادرش کجاست که حالا داره دنبال پرستار می گرده براش؟

هرچند که این چیزا مهم نبود.. مهم این بود که من دلم نمی خواست بچه کسی و تر و خشک کنم که یه زمانی عاشقش بودم! نمی خواستم پا تو خونه آدمی بذارم که هزار و

یک خاطره شیرین و برام زندگی می کرد و من و بیش از پیش یاد حماقتام مینداخت.
هدفش چیه؟ می خواد بهم ثابت کنه با پس زندش چه آتیشی به زندگی خودم
انداختم؟!

با کلافگی از اصرار بیش از حد بابک چرخیدم سمتش و توپیدم:

- چیه؟!

- فردا میری دیگه؟

انقدر عادی این جمله رو پرسید که خودم شک کردم این مرد واقعاً شوهرمه! اون باید
من و دور نگه می داشت از آریا.. حتی اگه خودم می خواستم برم اون باید مانع می
شد.. حالا خیلی راحت داره هلم میده تو خونه اون آدم؟ برای سود و منفعت خودش؟

- خجالت بکش بابک.. من تا کجا باید ابزار تو باشم برای پیشرفت کردن و پولدار
شدنت؟ واقعاً فکر نمی کنی این خواسته ات دیگه زیادیه؟ یه کم به خودت بیا؟ اصلاً
چیزی به اسم رگ و غیرت تو وجودت هست؟

- شلوغش نکن آرایه.. اون یارو آدم حسابیه.. کله گنده اس.. هیچ وقت کاری نمی
کنه آبروش به خطر بیفته! الان دیگه خیالم راحت که زن و بچه هم داره و نمی خواد
تو رو از چنگ من دربیاره.. هرچند نمی تونه! پس فکر و خیال بیخود نکن.. بیا برو
چند ساعت بچه اش و نگه دار.. بذار این کار منم راه بیفته.. قول میدم با اولین پولی
که دستم رسید ماشینت و عوض کنم و یه مدل بالاتر بگیرم خوبه؟

بلند شدم رو تخت نشستم و زل زدم به چهره اش که با نور نصفه و نیمه چراغ خواب
رذل تر و غیر قابل تحمل تر از همیشه به نظر می رسید!

- یعنی تو واقعاً.. فکر نمی کنی اون آدم با قصد و منظور خاصی این پیشنهاد و داده؟ فقط داری به زیاد شدن پولات و پا گرفتن ساخت و سازت فکر می کنی؟

- من به آینده خودمون فکر می کنم آرایه.. این پروژه می تونه زندگیمون و از این رو به اون رو کنه..

- مگه الان کم داری بابک؟ مگه سخت زندگی می کنی؟ مگه از پس خرج و مخارجمون برنمیای؟ پس چرا بیخودی می خوای پا تو جریانی بذاری که از همین الان معلومه که همش دردسره! اگه به خاطر من یا چه می دونم آینده امونه دارم ازت خواهش می کنم که این کار و نکن. این پروژه از همین اول با نحسی شروع شده..

با کلافگی از جاش بلند شد و غرید:

- اهههههههه.. چی میگی تو بابا؟ اصلاً چی می فهمی از کار و ساخت و ساز و درآمد که من بخوام برات توضیح بدم؟ عین پیرزنای خرافاتی فقط آیه یاس بخون و این چرت و پرتا رو ردیف کن..

سیگارش و از رو میز توالت برداشت و یه نخس و گذاشت گوشه لبش که پوزخندی زدم و گفتم:

- پس بیخودی روی کارت اسم آینده و زندگیمون و نذار. تو فقط داری به خودت فکر می کنی. مثل همیشه.. خودخواه و بی فکر!

پک غلیظی به سیگارش زد و بعد از فوت کردن دودش با پوزخند گفت:

- نگو که بدت اومده از پیشنهاد اون یارو.. بیخودی واسه من فیلم بازی نکن آرایه.. هرکی ندونه من که می دونم چه قندی ته دلت آب شد وقتی فهمیدی قراره بری خونه اش و از صبح تا شب به بهونه توله سگش ور دلش باشی.. الانم داری با این چرت و پرتات ذهن من و منحرف می کنی که یه وقت فکر نکنم تو یه جات عروسیه!

- خفه شو بابک.. خفه شو انقدر حرف مفت زن! خودت خسته نشدی از این بحثای مسخره!!

- اگه قبول کنی واقعاً از رفتن به خونه اون آدم خوشحال میشی تموم می کنم و دیگه ادامه نمیدم!

نفس عمیق و پر از حرصی کشیدم و بازدمم و لرزون و مقطع بیرون فرستادم. هرکاری کردم نتونستم جلوی زبونم و بگیرم..

حالا که اون انقدر داره من و با حرفا و کاراش می چزونه بذار منم بچزونمش. انقدر انکار کردن حرفا و تهمت هاش چه فایده ای داره وقتی هر روز و هر لحظه بازم تکرار شون می کنه!!

- نه اتفاقاً برعکس.. ناراحت میشم از اینکه دوباره پام به زندگیش باز بشه. چون مجبورم حسرت بخورم که چرا به جای اون آدم که حاضر نبود حتی یه کار خلاف میل من انجام بده.. زن یکی مثل توی بی غیرت شدم که از من یه وسیله ساخته واسه رسیدن به اهدافش!

یهو به سمتم حمله کرد و من جایی برای عقب نشینی نداشتم و فقط چسبیدم به تاج تخت.. بابکم چهار دست و پا اومد سمتم و با همون دستی که سیگار و لای دو تا انگشتش نگه داشته بود دو طرف صورتم و تو دستش گرفت..

- پس چرا زن همون پفیوز حرومزاده نشدی؟ هـــــان؟ بگو دیگه! گه خوردی اومدی تو زندگی من که حالا بخوای حسرت بخوری زنیکه هرجایی!

جونى برای اعتراض به حرفایی که بارم می کرد نداشتم.. همه حواسم پی سیگاری بود که حرارتش و نزدیک پوست صورتم حس می کردم!

از این آدم بعید نبود که بخواد داغ بذاره رو پوستم.. فقط خدا خدا می کردم اگه
همچین هدفی داره نقطه ای رو بسوزونه که تو دید نباشه و من شاهد نگاه پر از تحقیر
یا شایدم دلسوزی بقیه نباشم!

چشمام و بستم از تصور کارش.. همه بدنم می لرزید و با نهایت بدبختی منتظر
چشیدن این طعم درد و سوزش جدید بودم که بر خلاف انتظارم دستش و از رو صورتم
برداشت و شنیدم که یه پک عمیق دیگه به سیگار زد و همینکه خواستم چشمام و باز
کنم لباس و چسبوند به لبام.

با یه دست از پشت محکم گردنم و نگه داشته بود و با اون یکی بینیم و کیپ کرد و راه
تنفسیم و به کل بست.. با هجوم حجم زیادی از دود سیگار توی حلقم به سرفه افتادم.

راه تنفسیم آزاد نبود و حتی سرفه هامم خفه میشد.. راهی برای بیرون فرستادن دود
نداشتم و احساس خفگی همه وجودم و درگیر کرده بود.

چشما و حلقم شدید می سوخت و سرم سنگین شده بود.. از طرفی هم حس حالت تهوع
به خاطر این بوسه طولانی و منجر کننده داشت امونم و می برید که بالاخره بابک ازم
فاصله گرفت و من بعد از یه دم عمیق و خشدار و بلعیدن هوای طرافم شروع کردم به
سرفه و بیرون فرستادن دود از ریه هام!

منتظر بودم سرفه هام تموم شه و یه کم نفسم به حالت عادی برگرده تا هرچی از دهنم
در میاد بارش کنم بی اهمیت به بلایی که ممکن بود بعدش سرم بیاره.. ولی قبل از
اقدام چشمم بهش افتاد که خیره به من و حالت ترحم انگیزم داشت لباساش و از تنش
درمیاورد.

تو همون حال گفت:

- هی نمی خوام بحث اون سفته ها رو وسط بکشم.. ولی خودت باعث میشی. محض اطلاع باید بگم.. چه دلت بخواد چه نخواد فردا صبح در خونه اون یارویی و میگی پیشنهادش و قبول کردی.

دوباره اومد رو تخت و من و کشید سمت خودش..

- الانم مثل یه زن نمونه به شوهرت سرویس میدی تا همیشه یادت بمونه اونی که تو رو مال خودش کرد و اسمت و زد تو شناسنامه اش من بودم.. نه اون پفیوز بی همه چیز! هنوز حالم از اون تنگی نفس و سرفه هام جا نیومده بود و جونی برای فرار کردن از دستش نداشتم.. خودش همه لباسام و درآورد و انداخت پایین تخت.

یه سناریوی تکراری که دیگه همش و از حفظ بودم.. تبدیل شدنم به یه وسیله برای لذت چند دقیقه ای بدون اینکه خودمم طعم این لذتی که هر کسی معتقده شیرین ترین بخش زندگی مشترکه رو بچشم!

بابک دقیقاً از همون دسته آدم های فاقد شعوریه که یه زمانی فکر می کردم نسلشون منقرض شده و اگه زنی همچین عیبی رو شوهرش می ذاره حتماً دروغه و دنبال بهونه می گرده برای جدا شدن!

ولی حالا خودم داشتم با نمونه واقعیش زندگی می کردم و مجبور بودم تن به خواسته های شهوانیش که برای من چیزی جز نفرت و انزجار به همراه نداشت بدم!

این تسلیم شدن از وقتی شروع شد که یه بار با پافشاریم روی مخالف کار به کتک کاری رسید و من دیگه ترجیح می دادم ساکت و خاموش بمونم و این چند دقیقه جهنمی رو تحمل کنم تا دو هفته با رد کبودی های آزار دهنده روی بدنم سر و کله نزنم!

با دردی که در اثر فشار انگشتاش تو پهلوم پیچید آخ بلندی کشیدم که خیلی سریع واکنش نشون داد و توپید:

- زهرمار.. فقط آخ و اوخ کردن بلدی هان؟ همکاری نمی کنی و عین تیکه چوب این وسط میفتی به درک.. حداقل هیچی نداری که و دست بیاد و یه کم آدم حال کنه باهاش.. احساس می کنم دارم با یه اسکلت زیرخاکی می خوابم هرکی ندونه فکر می کنه من بهت گشنگی میدم تو این خونه!

حالم بهم می خورد از این حرفای مسخره ای که برای بیشتر تحقیر کردنم به زبون میاورد.. حرفایی که نمی داشت ساکت بمونم و صدام و درمیاورد.. شایدم هدفش همین بود!

- از این بابت خدا رو شکر می کنم! آرزومه که تو هم مثل من دیگه هیچ لذتی از این رابطه مسخره و یه طرفه نبری. هرچند که این حرفا همش بهونه اس.. واسه تو چه فرقی می کنه طرفت کی باشه و چه شکلی. فقط به خودت فکر می کنی و بس غیر از اینه!

- عه؟ اینجوریه؟ می خوای نشونت بدم اگه بخوام فقط به خودم فکر کنم چیکار می کنم؟

یه لحظه از برقی که توی چشمای شرورش افتاد چنان وحشت کردم که حتی داشتم آماده می شدم برای گفتن غلط کردم ولی دیگه فرصتی نبود.. بابک دو طرف پهلوم و گرفت و من و با یه حرکت به شکم خوابوند و مجبورم کرد چهار دست و پا بمونم..

وحشتزده خواستم تو همون حالت خودم و از تخت بکشم پایین که نداشت با فرو کردن انگشتا و ناخوناش توی روم پام بهم اجازه حرکت کردن و نداد!

آب دهنم و قورت دادم و با استرس از کاری که حدس می زدم می خواست بکنه سرم و به سمتش برگردوندم و خیره تو صورت عرق کرده و ملتهبش نالیدم:

- بابک.. چیکار می خوامی بک...-

هنوز حرفم تموم نشده بود که درد شدید و طاقت فرسایی تو پایین تنم پیچید و صدای جیغ که هیچ صدای نعره و ضجه ام و بلند کرد!

دردی که مثلش و تا حالا تو عمرم نچشیده بودم و حتی از درد کمربندی که یه بار بابک باهاش افتاد به جونم هم بدتر بود.

بابک حتی نداشت با نعره زدن خودم و خالی کنم دستش و نگه داشت جلوی دهنم و فکم و جوری گرفت که نتونم گازش بگیرم.

چشمام تار شده بود از ضعف و گریه و کم کم داشتم از حال می رفتم که با تگون دادن بدنش روی بدنم درد بعدی به مراتب بدتر و عذاب آورتر تو بدنم پیچید و اینبار صدای ضجه های خفه ام و بلند کرد.

وسط جیغ زدن و گریه کردنام صدای نحسش از کنار گوشم بلند شد که مقطع و بریده بریده گفت:

- حالا.. فهمیدی.. اگه.. بخوام.. فقط به خودم... فکر کنم.. چیکار می کنم!؟-

سعی کردم با تگون دادن بدنم خودم و از شرش خلاص کنم ولی چیزی جز بیشتر شدن درد نصیبم نشد و من بازم اسیر و تسلیم این آدمی شده بودم که انگار فقط از جانب

خدا مامور شده بود تا من و هر روز و هر دقیقه و هر ثانیه از جواب بله ای که بهش
دادم پشیمون کنه!

خدایا.. چیکار کنم که باور کنی اشتباه کردم؟ چیکار کنم که بدونی مثل سگ
پشیمونم؟ اصلاً احتیاج به گفتن داره؟ خودت نمی بینی؟ نمی بینی به چه روزی
افتادم؟ اینه تاوان اشتباهم؟ نمی خوای یه راهی بذاری جلوی پام؟ یه نشونی ای یه
جرقه ای.. یه چیزی که بفهمم خواست بهم هست و فراموشم نکردی!
بعد از چند دقیقه ای که اینبار سخی و عذاب و دردش برام به اندازه چند سال طول
کشید ازم جدا شد و خودش و بی حال و خسته انداخت رو تخت.

انقدر ضعف و درد تو وجودم بود که دلم می خواست منم همونجا یا حداقل رو زمین
بیفتم و از جام تکون نخورم.. شایدم خدا دلش برام می سوخت و من و به خواب مرگ
می برد!

ولی شنیدن صدای نفس نفس زدنش و بوی عرق تنش که تو اتاق پیچیده بود به قدری
حالم بد کرد که با حس بالا اومدن مایعی ته حلقم.. با بیشترین سرعتی که می تونستم
داشته باشم دویدم از اتاق بیرون و خودم و به دستشویی رسوندم.

حالم بد بود و بعد از چند بار عرق زدن بی حاصل بدترم شده بود ولی باز دلیل نمیشد
که همون لحظه نرم حموم و اثرات این رابطه پر از درد و نفرت و از وجودم پاک نکنم.

تنها زمانی که می تونستم برای چند ساعت که شده تو این خونه آرامش داشته باشم
همین وقتایی بود که بابک بعد از رابطه بیهوش میشد و عین یه خرس شروع می کرد به
خرناس کشیدن و دیگه به کوچکترین کار و حرکتی گیر نمی داد و بازخواست نمی
کرد!

شاید چند ساعت نشستن توی وان می تونست این حس بد و آزار دهنده یا شاید دردی که هنوز تو پایین تنه و حتی کمر و پاهام حس می کردم و از بین ببره و من و در ظاهرم که شده تبدیلیم کنه به همون آرایه پاک و شاداب و سرزنده گذشته.

با اینکه بابک شوهرم بود و هیچ گناهی پشت این رابطه نبود ولی من هر بار خودم و کثیف تر از قبل حس می کردم و این حس دیگه داشت به مرحله ای می رسید که دلم می خواست همه قسمت هایی که با بدن بابک در تماس بود و با یه چاقو از بقیه قسمت های بدنم جدا کنم!

از حموم که بیرون اومدم دیگه برنگشتم تو اتاق تا یه بار دیگه با دیدن هیبت بد ترکیبش و بوی آزاردهنده اتاق حالم بد بشه..

با همون حوله رو یکی از مبای حال دراز کشیدم و به اتفاقات چند ساعت بعد و اجبار جدیدی که باهاش درگیر بودم فکر کردم!

یه لحظه به خودم گفتم.. چرا باید با دید اجبار بهش نگاه کنم و عذاب بکشم از اینکه مجبورم هر روز نصف بیشتر وقتم و تو خونه آریا بگذرونم.

من که تو خونه خودم و کنار شوهر خودم ذره ای آرامش نداشتم.. چرا خوشحال نشم از اینکه یه بهونه دارم برای دور شدن از این فضا؟!!

مطمئناً آریا نمی خواست تمام روز قید کارش و بزنه و جلوی چشم من باشه.. پس چه اشکالی داشت اگه من به جای سر و کله زدن با بابک و شنیدن نیش و کنایه هاش وقتم و با بچه اش.. یا شایدم حتی با زنش پر کنم؟

شک نداشتم عذابش.. بیشتر از چیزی که در حال حاضر دارم تحملش می کنم نیست و حالا که مجبورم این کار و انجام بدم.. با دید بهتری بهش نگاه کنم.. یا حتی.. ازش لذت ببرم!

رژ لب گوشتیم و یه بار دیگه رو لبم کشیدم و شال مشکیم و رو سرم مرتب کردم..

خیلی سعی داشتم که یاد گذشته ها نیفتم ولی نمیشد!

حرف آریا هنوز تو گوشم بود که می گفت:

«امیدوارم هیچ وقت مجبور نشی که لباس مشکي بپوشي.. ولی این رنگ لامصب خیلی

بهت میاد!»

هرچند که مشکي پوشیدنم دیگه هیچ ربطی به حرفای آریا نداشت.. خیلی وقت بود

که اکثر لباسای من مشکي بود و تیره. برای راحت تر ست شدن و کمتر جلب توجه

کردن!

دیگه مرد اون آرایه ای که عاشق دنیای دخترونه و پر از رنگش بود و یه روزایی تو

تپش چند تا رنگ مختلف و شاد می تونستی پیدا کنی!

نفس عمیقی کشیدم و از جلوی آینه کنار رفتم.. خدا رو شکر کردم که بابک زودتر از

من کارت آریا رو بهم داد و طبق معمول هر هفته بار و بندیش و جمع کرد و با

دوستاش رفت کوه.. وگرنه حتما می موند تا طریقه حاضر شدنم و ببینه و زبونش بازم

به نیش و کنایه باز بشه.

رفتم سراغ جعبه جواهراتم و از توش حلقه ام و که دیشب بعد از برگشتن از رستوران

توش گذاشته بودم درآوردم و دستم کردم.

حلقه ظریف و سبکی بود ولی به قدری روی دستم سنگینی می کرد که به محض

رسیدنم به خونه درش می آوردم تا خلاص شم ازش.

الآنم با اینکه بابک نبود تا بازخواستم کنه به خاطر ننداختش خودم ترجیح دادم تو دستم باشه تا اون آدم از کوچکترین مسئله ازم آتو نگیره و حرفایی نزنه که جوابی براش نداشته باشم!

یه بار دیگه نگاهی به آدرس انداختم و با اطمینان به اینکه مسیر پر ترافیکی نیست و فعلاً زمان کافی تا سر وقت رسیدن دارم.. نشستم رو مبل و گوشیم و گرفتم دستم. رفتم سراغ اکانت ستاره و همینکه دیدم آخرین آنلاینش چند دقیقه پیشه سریع نوشتم:

«بیداری؟!»

خیلی طول نکشید که آنلاین شد و جواب داد:

«آره عشقم.. خوبی؟!»

با اینکه می دونستم شوک بزرگیه ولی بی مقدمه تایپ کردم:

«دارم میرم خونه آریا.. برای کار!»

اینبار یه کم طول کشید تا پیامم سین بخوره و منم دیگه بلند شدم که راه بیفتم.. بالاخره طرفم آریا سعادتی متنفر از بدقولی بود و من تو اون سه سالی که شب و روز با هم وقت می گذروندیم خیلی خوب آنتایم بودن و ازش یاد گرفته بودم.

سوار ماشین که شدم ستاره زنگ زد و من با لبخند گوشی و زدم رو اسپیکر و حرکت کردم..

- جونم؟! -

صدای خوابالوش تو گوشی پیچید:

- آریاه.. خواب نما شدی؟ چی میگی سر صبحی؟

- تو چرا بیداری؟

- دامون بیدارم کرده میگه تا مهسان خوابه بریم ورزش کنیم.. خلم کرده. ولش کن حالا تو بگو ببینم جریان چیه؟!!

عینک دودیم و به چشمم زدم و نفس عمیقی کشیدم..

- گفتم که.. دارم واسه کار میرم خونه آریا!

- چه کاری؟

- پرستاری از پسرش!

مکث و سکوت طولانی از بهت بود و من اینبار قبل از اینکه چیزی پرسه جریان قرار دیشبمون و حرفایی که رد و بدل شد و براش تعریف کردم.

حرفایی که خودمم هنوز از پس هضم کردنشون برنیومده بودم و دیگه ترجیح دادم باهاش رو به رو شم تا بلکه بتونم باورشون کنم!

حرفام که تموم شد ستاره نفسش و تو گوشی فوت کرد و گفت:

- این کارا واقعاً از آریا بعیده! واسه چی داره دل میده به دل شوهرت و این بازی رو این شکلی ادامه میده؟ این وسط به جز تویی که باید مدام چشم تو چشمش بشی کی از همه بیشتر ضرر می کنه؟!!

- چی بگم! دیگه عادت کردم که برای هیچ کس مهم نباشم و هرکسی هرچور که خودش دلش بخواد من و تو دستاش بچرخونه!

نفسی گرفتم و با امید به اینکه ستاره از زندگی آریا تو این یکی دو سال خبرداشته باشه پرسیدم:

- میگم.. تو می دونی آریا با کی ازدواج کرده؟ یعنی.. دیدیش تا حالا؟!!

- نه به خدا.. منم بعد از جدایتون یکی دو بار بیشتر ندیدمش! اصلاً نمی دونستم ازدواج کرده چه برسه به بچه..

سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- اینکه نمی دونم قراره با چی رو به رو بشم اذیتم می کنه. می ترسم آریا بخواد این کار بابک و تلافی کنه و با این پیشنهاد مجبورم کنه که منم شاهد رابطه عاشقانه و زندگی مشترک با زنش باشم!

- آریا انقدر بی شعور نیست.. این کارا فقط از همون شوهر قزمیتت برمیاد! الانم لابد طلاق گرفته که داره دنبال پرستار می گرده دیگه!

یه لحظه خواستم بگم خدا کنه ولی سریع پشیمون شدم.. طلاق گرفتن یا نگرفتن آریا چه ربطی می تونه به من داشته باشه که بخوام دعا کنم زنی تو زندگیش نباشه؟

حرف توی ذهنم و عوض کردم و گفتم:

- طلاق گرفته یا نگرفته مهم نیست.. فقط خدا خدا می کنم زنش از صبح تا شب سرکار باشه و من چشمم بهش نیفته همین!

- میگم.. امروز و برو اگه دیدی اوضاع ردیفه و زنی در کار نیست یه ندا به من بده فردا که آریا رفت سر کار پیام بپشت..

- راست میگی ستاره؟ میای واقعا؟!

- آره چرا نیام؟ مهسانم میارم با بچه اش بازی کنه!

با خنده گفتم:

- طبق حدسیات من بچه اش باید نوزاد باشه.. ولی حالا تو مهسان و بیار من اون روز
نتونستم خوب ببینمش! سیر نشدم ازش!

- باشه باشه.. من برم دیگه دامون داره صدام می کنه.. حتماً بهم خبر بده چی شد فعلاً
خدافظ!

تماس و قطع کردم و پام و بیشتر رو گاز فشار دادم چون وقت زیادی برام نمونده بود
و نمی دونم چرا انقدر برام مهم شده بود که حتماً سر وقت برسم.
باید از همین اول گربه رو دم حجله می کشتم و بهش می فهموندم من آدمی نیستم که
اجازه بدم با کوچکترین چیزی سرزنشم کنه!

*

جلوی در خونه اش وایستاده بودم و نگاهم به ثانیه شمار ساعت دور دستم بود.. هنوز
سی ثانیه تا ساعت هشت مونده بود و به محض رسیدنش به عدد دوازده زنگ آیفون و
زدم.

داشتم فکر می کردم وقتی جواب داد خودم و پناهنده معرفی کنم یا حشمتی یا اصلاً
آرایه؟! که بر خلاف انتظارم بدون جواب دادن آیفون در باز شد و من با اخمای درهم
رفتم تو!

جایی وایستاده بودم که از دوربین آیفون دید نداشت.. یعنی انقدر مطمئن بود که من
تحت هر شرایطی پیشنهادش و قبول می کنم و منتظرم بود؟!
در و باز کردم و همینکه پام و گذاشتم تو حیاط خونه سر جام میخکوب شدم! این خونه
بود یا یه محوطه و پارک تفریحی برای توریستا؟

اون ساختمون یه طبقه بزرگ و تماماً سفیدی که بیشتر به نظر می رسید قلعه پادشاه
های روم باستان باشه.. خونه و محل زندگی جدید آریا بود؟!!

این حیاط پر از دار و درخت.. استخر بزرگ جلوی ساختمون.. صندلی های دور و
برش و چراغ ها و دکوراسیون قشنگ دور و برش و حتم داشتم که فقط تو فیلما دیدم!
خب طبیعتا جای تعجب نداشت.. آریا به واسطه شغل و اعتبارش راحت تر از هرکسی
می تونست همچین خونه ای برای خودش محیا کنه.. ولی با توجه به محل زندگی
قبلیش فکر نمی کردم برای خودش همچین جایی رو ترتیب بده.. شایدم.. شایدم همه
اینا سلیقه زنش بود!

نفسی گرفتم و با فکر به اینکه نقطه به نقطه این خونه دوربین داره و احتمالاً آریا داره
این حجم از ندید بدید بودنم و شکار می کنه راه افتادم سمت ساختمون.
از دو سه تا پله جلوی ساختمون که بالا رفتم خودش در و برام باز کرد.. مثل همیشه
شیک و مرتب حتی با لباس های راحتی!
یه قدمیش وایستادم و سرم و انداختم پایین..

- سلام!

- سلام.. بفرمایید!

در کامل باز کرد و خودشم کنار رفت که برم تو.. خدا خدا می کردم داخل خونه
حداقل ساده تر از بیرون باشه و اینبار جلوی چشمش درصدا ندید بدید بودنم و به رخ
نکشم.. ولی دعام ثمری نداشت و با همون یه نیم نگاه به دور و برم ترجیح دادم سرم
همچنان پایین باشه تا چشمام بی اجازه میخکوب نشن ولی نمیشد!

خونه اش یه خونه نیم دوبلکس بود که اول وارد هال می شدی و بعد با چند تا پله می
رفتی پایین و به قسمت های دیگه خونه یعنی سالن و آشپزخونه و اتاق خوابا می
رسیدی.. هرچند که یه راه پله دیگه هم به طبق بالا داشت و احتمالاً یه سری اتاقا هم
اون بالا بود!

به خودم که اومدم دیدم علی رغم تلاشم چند دقیقه اس که دارم گوشه گوشه خونه رو بررسی می کنم و عجیب تر از رفتار من.. آریایی بود که هیچی نمی گفت و سکوتش زیادی غیر عادی بود.

برگشتم سمتش که دیدم مات من شده.. با نگاهی حسرتزده و پر از غم.. نگاهی که تو این دو تا برخورد قبلیمون ازش ندیده بودم و شک نداشتم که مخفیش کرده بود! خودمم داشتم عذاب می کشیدم از اون نگاه که روم و گرفتم و پرسیدم:

- پسر... پسرتون کجاست؟! -

بالاخره با یه نفس عمیق نگاهش و گرفت و از کنارم رد شد رفت سمت یکی از اتاقا..

- فعلاً خوابه.. تا بیدار شه تشریف بیارید یه سری توضیحات بهتون بدم!

پشت سرش راه افتادم در حالیکه بغضم گرفته بود از شنیدن این لحن غریبه و رسمی آریا.. و از اون بدتر این بود که نمی تونستم ازش بخوام مثل همیشه باهام حرف بزنه. هرچی باشه این وسط یه چیزایی بینمون از بین رفته بود و دیگه نمی شد برش گردوند!

تا وقتی برسیم به اتاق چشم چرخوندم تو سالن و آشپزخونه ولی خبری از زنش نبود و حتی سر و صدایی هم تو خونه نمی اومد که بگم به جز خودمون و پسر غرق خوابش یکی دیگه هم تو خونه هست! شایدم زنش روز جمعه سر کار میره از کجا معلوم! وارد یکی از اتاقا شد که مشخص بود اتاق کارشه.. با دست اشاره کرد رو مبل دو نفره گوشه اتاق بشینم و خودش راه افتاد سمت میزش.

ضربان قلبم دیگه از کنترل خارج شده بود.. دلم می خواست دستم و تو قفسه سینه ام فرو کنم و محکم تو مشتم نگهش دارم که انقدر بی تابي نکنه..

ولی اون مثل من تظاهر کردن بلد نبود.. مثل من گناه بودن سرش نمیشد و می خواست فقط به کسی که سه سال تمام به عشقش تپیده برسه! این تازه شروعش بود و من باید تا وقتی که این بازی ادامه داشت خودم و همین قدر محکم نگه می داشتم.. بعد از برداشتن یه برگه از کشوی میزش اومد سمتم و برگه رو به طرفم گرفت..

- این لیست برنامه روزانه آران که باید مو به مو اجرا بشه!

نگاهم به لیست بود ولی چیزی ازش سر در نمیآوردم.. چون همه حواسم پی اسم پدرش بود «آران» مگه همین آریا نبود که می گفت می خوام اسم پسر و بذارم کوروش و من اصرار داشتم که اسم بچه هامونم باید مثل اسم خودمون با الف و ر شروع بشه؟ حالا چی شد که تغییر عقیده داد؟!

نفسم و آه مانند بیرون فرستادم و با دقت بیشتری به برگه توی دستم زل زدم.. یه جدول بود که ساعت بندی شده بود و جلوی هر ساعت کاری که باید انجام می شد و نوشته بود..

مثل غذا خوردن.. تلویزیون تماشا کردن.. خوابیدن.. بازی کردن و... مگه بچه اش چند سالش بود که اینهمه برنامه براش ردیف کرده بود؟ چرا فکر می کردم یه نوزاده که نصف ساعتی شبانه روز و خوابه؟!

با اخم نگاهم و از برگه گرفتم و خیره شدم به آریا که دستاش و تو جیب شلوار خونگیش فرو کرده بود و اونم با اخم به من نگاه می کرد.

گلو و صاف کردم و گفتم:

- فکر نمی کنید برای بچه اتون یه کم سخت باشه که مو به مو عین این برنامه زندگی کنه؟

- چرا باید سخت باشه؟

- شاید دلش نخواد تفریحاتش و زمان خوابش و غذا خوردنش اینجوری برنامه ریزی بشه! شاید تو این ساعت خوابش نیاد یا گشنه اش نباشه!

- اون بچه اس فعلاً نمی فهمه چی براش خوبه چه براش بد... پس من باید تشخیص بدم که رو چه حساب کتابی برنامه روزانه اش پیش بره و شما هم که الان به عنوان پرستار اینجایی موظفی که طبق همین لیستی که توی دستتونه پیش برید.

بازدم سنگینم و بیرون فرستادم و دیگه چیزی نگفتم.. همه دلخوشیم به این بود که قرار نیست از صبح تا شب خونه باشه و منم بچه اش و همونجور که خودم صلاح بدونم نگه می دارم نه طبق این لیست مسخره!

مسلماً نه می خواستم بهش گشنگی بدم نه جلوی خوابش و بگیرم.. ولی به هیچ وجه دلم نمی خواست بچه تبدیل بشه به یه ربات که طبق برنامه هایی که بهش میدن رفتار کنه و اجازه کار اضافه بر سازمان و نداشته باشه!

وقتی دید دیگه چیزی نگفتم روش و برگردوند و رفت سمت میزش..

- بچه شلوغ و پر سر و صدایی نیست که از پس کنترل کردن و نگه داریش برنیاد.. ولی ممکنه بعضی وقتا لج کنه که اون بستگی به رفتار خودتون داره. من اکثر اوقات خونه نیستم و خودتون تنهائید.. فقط ساعت ده مستخدم میاد و بعد از نظافت و غذا درست کردن میره..

نمی دونم چرا ولی بی اختیار نفس راحتی کشیدم از اینکه لا به لای صحبتاش هیچ اشاره ای به حضور زنش نکرد و خب دیگه باید به یقین می رسیدم که طلاق گرفته.. من امیدی به پیوند دوباره امون نداشتم چون حتی اگه بابکی هم تو زندگیم نبود بازم نمیشد کاریش کرد..

ولی دروغ چرا دیدن نگاه های شیفته بابک رو دختر دیگه از تحمل من خارج بود و حداقل خیالم از بابت این موضوع راحت بود که منم حتی یه دونه از نگاه هایی که فقط مختص خودش بود و نمی تونستم تقدیم آدمی بی وجودی مثل بابک کنم!

- ساعت کاریتونم از هشت صبحه تا نه یا ده شب.. اگه فکر می کنید این ساعت براتون دیره و سختتون میشه برگشتن به خونه می تونم براتون یه راننده بذارم که وظیفه رفت و آمدتون و داشته باشه و سر ساعت بیاد و بره!

- نه لازم نیست.. خودم وسیله دارم می تونم برم هر ساعتی که شد!

خیره به من سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- که اینطور!

نگفته می تونستم حدس بزنم که چی داره تو سرش می گذره! لابد می خواست بگه تو به خاطر همین چیزا من و پس زدی.. حالا خودتم که وضع زندگیت بد نیست.. پس چی بود اون حرفایی که با نهایت حق به جانبی بهم گفتی و در عرض یه هفته یه رابطه سه ساله رو تموم کردی!

ولی خوب بود که چیزی به زبون نیاورد و منم مجبور نبودم جوابی بهش بدم.. چون خودمم نمی دونستم چی باید بگم که توجیه خوبی برای کارم باشه!

هرچند که بابک بعد از ازدواجمون وضعش از این رو به اون رو شد و من نمی دونستم قراره به اینجا برسه.. ولی خب.. در هر صورت این دو نفر از هیچ زاویه و نگاهی قابل مقایسه با همدیگه نبودن!

- شماره تلفن من هم تو کارتی که بهتون دادم هست هم رو شماره گیر گوشی خونه.. هر ساعتی که من نبودم.. تاکید می کنم.. هر ساعت و هر دقیقه ای که حس کردید مشکلی هست چه در رابطه با آران چه هر چیز دیگه ای باهام تماس می گیرید و اگه

حس کنم تو انجام این کار کوتاهی کردید و سعی کردید خودتون تنهایی از پش
بربیاد باهاتون برخورد می کنم. متوجه منظورم هستید؟!

آب دهنم و قورت دادم و خیره به همون زمین لب زدم:

- بله!

- لیست غذاها و خوراکی هایی و میوه هایی که مصرفش برای آران مجازه رو در
یخچال هست خواهشاً سرخود از خوراکی و تنقلات دیگه بهش ندید حتی اگه به
خاطرشون گریه کرد. و اینکه مسئولیت تعویض پوشک و حموم کردنش با شماست..
مشکلی که ندارید؟

خدایا ببین من و به کجا کشوندی؟ این دنیا و آدماش و چرخوندی و چرخوندی و
چرخوندی که من به اینجا برسم؟ که پوشک بچه عشق قدیمیم و عوض کنم و به عنوان
یه پرستار تو خونه اش کار کنم؟ دیگه جایی برای شکر کردن باقی نداشتی.. ولی با
اینحال بازم شکر!

اینبار سرم و بلند کردم و خیره تو چشمایی که منتظر بهم خیره شده بود گفتم:

- نه.. مشکلی ندارم!

سرش و تکون داد و گفت:

- خوبه.. من دیگه هرچی لازم بود و گفتم.. اگه شما سوالی نداری...

- دارم!

ساکت موند و منتظر بهم خیره شد که بعد از یه کم سبک سنگین کردن حرفام گفتم:

- من... من تا کی باید اینجا کار کنم؟

چشماش و ریز کرد به معنی نفهمیدن و من ادامه دادم:

- یعنی.. این شغل تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟

- زمان مشخصی نداره.. تا هر وقت لازم باشه. ولی اگه شما به اجبار اینجایی.. پس

حداقل تا وقتی که همکاری من با شوهرتون تموم بشه!

بند کیفم و رو شونه ام محکم کردم و از جام بلند شدم..

- باشه.. فقط فکر می کنم لازم باشه این و بدونید که من نه هیچ سر رشته ای از بچه

داری دارم و نه هیچ مدرک و تخصصی تو پرستاری. اینکه شما چرا انقدر اصرار داشتید

که من و برای این کار انتخاب کنید هنوز برای خودمم جای سواله.. ولی امیدوارم

درک کنید که من خودم هیچ تمایلی به این کار ندارم چون اصلاً بلد نیستم و هرچی از

بچه داری تو ذهنمه نتیجه دیده و شنیده های قبلیمه.

بعد از مکثی کوتاه راه افتاد سمتم و درست رو به روم وایستاد.. پشت سرم مبل اتاقش

بود و هیچ جایی برای عقب رفتن نداشتم.. چه لزومی داشت برای حرف زدن انقدر

نزدیک بشه؟

- اینا رو میگی که رفع مسئولیت کنی یا...

- نه.. من مسئولیت پذیری سرم میشه. مطمئن باشید تا وقتی که اینجام... جون و

سلامتی بچه شما از خودمم مهم تره و تمام تلاشم و می کنم برای وظیفه ای که بهم

سپرده شده. منتها ازم توقع یه پرستار بچه کار بلد و با تجربه رو نداشته باشید.

- همچین توقعی ندارم.. منتها من فکر می کردم تا الان خودتون بچه دار شدید و... یه

چیزایی یاد گرفتید. به هر حال.. زمان کمی نیست...

نفسی گرفتم و سرم و انداختم پایین.. زدن این حرفا چه لزومی داشت؟ مگه در حال حاضر رابطه ما فقط یه رابطه کاری نبود؟ پس چرا من باید خودم و موظف بدونم که بهش جواب پس بدم؟!

با این حال برای اینکه فکر نکنه رو این نقطه ضعف دارم و بیخودی روش مانور نده گفتم:

- فعلاً جفتمون تشخیص دادیم که زوده.. بابکم هنوز کارش خوب پا نگرفته بود..
تصمیم گرفتیم اول شرایط زندگیمون و محیا کنیم بعد!
اوهومی گفت و ادامه داد:

- پس فکر می کنم بعد از بهره برداری این پروژه که پول خوبی به شوهرت رسید دست به کار شید نه؟!

دلم می خواست سرم و بالا بگیرم و بگم چرا داری اینجوری با حرص و متلک حرف می زنی؟ تو که خودت زودتر دست به کار شدی پس واسه چی عین آدمای فریب خورده رفتار می کنی که عمرشون هدر رفته؟ تو که ثمره زندگیت تو خونه اته و همین یه انگیزه میشه برات تا بعد از اون روزای تلخ دلت و بهش خوش کنی.. به یکی که هست و چند سال دیگه میشه عصای دستت.. من چی؟
اینبار همه عصبانیتم و جمع کرد تو نگاهم و زل زدم بهش..

- فکر نمی کنم لزومی داشته باشه درباره مسائل شخصی با همدیگه صحبت کنیم جناب سعادت!

نگاهش از چشمام به لبام افتاد که تند تند داشتم کلمات و پشت سر هم ردیف می کردم.. نگاه منم به سبک گلوش بود که داشت بالا و پایین میشد و انقدری می

شناختمش که بگم این حالتش برای وقتی که می خواد خودش و در برابر چیزی کنترل کنه..

بعد از چند ثانیه مکث بالاخره فاصله گرفت و سرش و به تایید تکون داد..

- بله حق با شماست..

با دست به در اتاق اشاره کرد و گفت:

- لطفاً تو سالن منتظر بمونید تا بیام.

با سر زیر افتاده رفتم بیرون و سعی کردم با چند تا نفس عمیق خودم و التهاب درونم و آروم کنم. این تازه شروعش بود.. حتی یک ساعت نگذشته بود که به این مرحله رسیدم.

اینجوری می خواستم ادامه بدم؟ چرا انقدر قدم های اولم و سست برداشتم؟ چرا با هر حرفش یه جوری تحت تاثیر قرار گرفتم؟ چرا گذاشتم با حرفاش و سوالاش عصبیم کنه؟ من نباید می داشتم انقدر راحت من و تو دستش بچرخونه و از لا به لای سوالاش به جوابی که دلش می خواد برسه.. از این به بعد باید خیلی بیشتر حواسم و جمع می کردم.. این آدم آریا سعادتی بود و من نباید دست کم می گرفتمش!

چند دقیقه بعد در حالیکه لباس هاش و با لباسای بیرون عوض کرده بود اومد تو سالن و مستقیم رفت سمت تلویزیون و دم و دستگاه جلوش..

یه سری دی وی از کشوی میز بیرون کشید و گفت:

- آران اینا رو بیشتر از بقیه کارتونا دوست داره.. برای همین جدا گذاشتمش.. روزی صد بارم تماشا کنه سیر نمیشه هر موقع دیدی بد قلقی کرد بذار تو دستگاه تماشا کنه..

- چشم!

- اتاقش ته اون راهروئه .. ممکنه اولش یه کم غریبی کنه ولی کم کم عادت می کنه بهتون!

مکشی کرد و با پوزخند ادامه داد:

- مثل باباش بلده خودش و به هر شرایطی عادت بده!

سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم .. من دلایل انقدری منطقی نبود که برای هر حرفش یه جواب قانع کننده تو آستین داشته باشم .. پس بهتر بود ساکت بمونم و صدام در نیاد!

- من جایی کار دارم .. معلوم نیست کی پیام. ولی چون جمعه اس سعی می کنم زودتر پیام که شما هم .. برید به زندگیتون برسید. بعضی از روزای تعطیلم اگه خودم خونه بودم قبلش اطلاع میدم که اون روز نیاد.

- باشه مسئله ای نیست ..

دیگه نگفتم برای من جمعه و غیر جمعه هیچ فرقی نداره و همه روزای من توی اون قفس بزرگ ولی خفه کننده .. جهنم خدا رو برام معنی می کنه!

از کنارم رد شد و راه افتاد از در بره بیرون که یه لحظه مکث کرد و برگشت سمتم ..

- صبحونه خوردی؟!

لحنش .. نگاهش .. صدایش .. حتی فعل جمله اش تو یه لحظه زمین تا آسمون عوض شد و من مات و مبهوت مونده بودم به قدرت این آدم تو تغییر دادن لحظه ای خودش!

تا الآن ناراحت بودم که چرا با من انقدر رسمی و سرد حرف می زنه ولی حالا.. ترجیح می دادم همون لحن و ازش بشنوم و یاد نگرانی های پر از محبت و تموم نشدنیش نیفتم!

آب دهنم و قورت دادم و آروم گفتم:

- خوردم!

- همه چیز تو یخچال هست.. هر موقع چیزی خواستی بردار.. خامه کره مربا پنیر..

مکشی کرد و ادامه داد:

- شکلات صبحانه و نون تستم هست!

قلبم مچاله شد و یه چیزی تو وجودم فرو ریخت.. این ضربه هایی که آریا می زد بدجوری کاری بود و بدن من تا این حد توان مقاومت در برابرشون و نداشت.

فکر کرد یادم نیست چه خاطراتی سر همین شکلات صبحانه و نون تست برای هم ساختم؟ فکر کرد یادم نیست اصلی ترین اختلاف نظرمون همین بود که بر خلاف من آریا نه شکلات صبحانه دوست داشت نه اصلاً نون تست و جزو دسته نون ها به حساب میاورد؟

پس الآن چه لزومی داشت حرفش و بزنه؟ که یادآوری کنه اون روزای خوبی که صدای خنده امون ثانیه ای قطع نمی شد؟ یا اصلاً چه لزومی داشت آدمی مثل آریا این دو قلم خوراکی و بخره و بذاره تو یخچال خونه اش؟ یعنی.. یعنی فقط به خاطر من بود؟ سرم و که بلند کردم دیدم آریا رفته و من انقدر غرق خیالاتم شدم که نفهمیدم کی! شال و مانتوم و از تنم در آوردم و همونجا انداختم رو دسته مبل که اگه یهو آریا برگشت وقت کافی داشته بشم که بیوشمشون!

دلم می خواست همونجا وایستم و یه دل سیر این خونه و اسباب اثاثیه اش و تماشا کنم.. انگار دچار بیماری خودآزاری شده بودم و دوست داشتم با دیدن هر کدوم از وسایل یه فکر و خیالی برای خودم بسازم که پشتش فراموش نشدم تو ذهن و شایدم قلب آریا باشه.. هرچند که دیگه فایده ای نداشت ولی شاید دلم و یه کم خوش می کرد!

با وسوسه درونم مخالفت کردم و راه افتادم سمت اتاق آران.. در و آروم باز کردم و رفتم تو. پشت به من رو تختش خوابیده بود و منم تخت و دور زدم تا بتونم چهره اش و واضح ببینم.

با دیدن صورت سفید و موهای روشن و لختش لبخندی رو لبم نشست و با پشت انگشت اشاره گونه اش و نوازش کردم.. چقدر خوردنی و شیرین به نظر می رسید!

از دیروز تا الان همش با خودم فکر می کردم که از این بچه با همه بی گناه بودنش بدم میاد.. چون حاصل رابطه عشق سابقم با کسی به جز من بود و طبیعتاً نباید دل خوشی از خودش و مادرش داشته باشم که انقدر سریع جایگزین من تو زندگی آریا شدن!

ولی الان که داشتم می دیدمش همه اون فکر و خیالا دود شد و رفت هوا.. مگه میشد این چهره معصوم و خوشگل و دوست نداشت؟ کاری به مادرش ندارم.. ولی همینکه باباش آریاست دلیل منطقی و خوبیه برای اینکه دوستش داشته باشم.

پتو رو روش مرتب کردم و خواستم آروم از اتاق برم بیرون که بیدار نشه ولی یه لحظه فکری از ذهنم رد شد و نگاهم و دوباره به سمت آران کشوند.

با اینکه خواب بود و منم تبحر خاصی تو تشخیص سن دقیق بچه ها نداشتم ولی.. با توجه به جثه اش بعید می دونستم کمتر از یک سال داشته باشه!

اینو با مقایسه مهسان.. دختر یک ساله ستاره می تونستم تشخیص بدم.. جثه اونم تو
همین حدودا به نظر می رسید ولی این سن برای آران.. با توجه به زمان جدایی ما
جور در نمی اومد!

XXXXXX

..به خدا حافظی تلخ تو سوگند نشد..

..که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد..

..لب تو میوه ممنوع ولی لب هایم..

..هرچه از طعم لب سرخ تو دل کند نشد..

..بی قرار تو ام و در دل تنگم گله هاست..

..آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست..

صدای آهنگ و بردم بالا.. کامی از سیگارم گرفتم و با سرعت بیشتری مانور دادم تو
خیابونایی که بی هدف داشتم توشون می چرخیدم.. نمی دونستم چی می خوام و چرا
اینجام.

برای قراری که چند ساعت بعد بود چرا انقدر زود از خونه در اومدم.. فقط می دونستم
تو همین روز اول زیاده روی کرده بودم و اون نزدیکی بیش از حدم به آرایه و نگاهی
که به سمت لباس کشیده شد.. داشت کار دستم می داد.. برای همین یه جورایی فرار
کردم از اون خونه ای که در نهایت ناباوریم.. آرایه داشت توش نفس می کشید!

..با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر..

..هیچکس هیچکس اینجا به تو مانند نشد..

..هر کسی در دل من جای خودش را دارد..

..جانشین تو در این سینه خداوند نشد..

می دونستم دیگه وقتی برای پشیمونی نیست.. این راهی بود که انتخابش کرده بودم و باید تا تهش می رفتم. حتی اگه به دوباره شکستن و نابودیم منجر بشه.. من یه زندگی به خودم مدیون بودم.. زندگی پر آرامشی که حس می کردم برای نگه داشتنش کم تلاش کردم.

هرچند که رقیبم خیلی زودتر از انتظارم دست به کار شد برای تصاحب و نداشت به قدر کافی فکر کنم برای راه حل های بهتر.. هنوز تو شوک حرفای عجیب آرایه بودم که ضربه دوم بهم وارد شد و من به خودم اومدم و دیدم باختم.. هم عشقم و.. هم زندگیم و!

..خاطرات تو و دنیای مرا سوزاندند..

..تا فراموش شود یاد تو هرچند نشد..

..من دهان باز نکردم که نرنجی از من..

..مثل زخمی که لبش باز به لبخند نشد..

..بی قرار تو ام و در دل تنگم گله هاست..

..آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست..

پک عمیق تری به سیگارم زدم و تو جاسیگاری ماشین خاموشش کردم. دیگه پشیمونی فایده ای نداشت.. یک و سال و نیم زمان خوبی بود برای فراموش کردن یه نفر..

وقتی تو یک سال و نیم فراموش نمیشه که هیچ.. شدیدتر از قبل جای خودش و تو دل باز می کنه یعنی چی؟ یعنی جایگاهش انقدری سست و نا مطمئن نیست که به همین راحتی فرو بریزه و از بین بره.. یعنی تلاش برای از یاد بردنش مثل کوبیدن آب تو هاونه.. بی فایده و احمقانه!

شاید تصمیمم ناجوانمردانه بود اونم برای زندگی ای که خودش انتخاب کرده بود و من می خواستم این حق انتخاب و ازش بگیرم.. ولی دیگه نمی خواستم عرم و صرف وقت تلف کردن کنم. تازه انگیزه پیدا کرده بودم تا ته این راه با قدرت می رفتم. بی اهمیت به اینکه آدمای این بازی.. واقعاً چی می خوان یا چی براشون بهتره!

*

بعد از یک ساعتی که به معنای واقعی علاف شدم تو لابی هتلی که محل قرارم با دکتر بهبودی یکی از بالا دستی های بازنشسته شده و مورد علاقه ام بود بالاخره اومد و من به احترامش از جام بلند شدم..

- ببخشید معطل شدی سعادتی جان این تلفنا از وقتی که اومدم نداشتن نفس بکشم!
با خوشرویی باهاش دست دادم و رو بوسی کردم و رو به روی هم نشستیم.. لبخندی به موهاش که از دفعه پیش سفیدتر شده بود زدم و گفتم:

- فکر می کردم آب و هوای اون ور بهتون می سازه و زندگی جدید جوون ترون می کنه.. چی کار کردید استاد؟ نصفش ریخته نصفشم سفیده!

همیشه چه تو دانشگاه چه بعدها تو محیط کار باهام شوخی داشت و منم با همه جدیت ذاتیم گاهی از این حس شوخ طبعیش برای اذیت کردنش استفاده می کردم!
به متلکم خندید و گفت:

- اولاً که هنوز از نصف بیشتر دانشجو هام خوش تیپ تر و تو دل برو ترم. حالا شاید تو جزو اون نصفه دوم باشی ولی چند سال آینده تو هم می بینیم سعادتى جان.. ثانياً از من به تو نصیحت.. زندگی با دختری که بیست سال ازت کوچیکتره.. جوونت نمی کنه که هیچ.. سرعت پیر شدنت هم بیشتر می کنه!

- چرا؟ مگه خدای نکرده مشکلی دارید؟

- نه.. ولی وقتی ازت می خواد پا به پاش جوونی کنی و خوش بگذرونی و تو هم برای خوشحالیش می خوای تلاشت و بکنی تازه می فهمی که حتی اگه بخوای دیگه نمیشه و همین مسئله عامل اصلی غصه خوردن و پیریه!

لبخند روی لبم پر کشید با شنیدن حرفش.. تو زندگی قبلش کم جنجال نداشت و من برعکس خیلیا موافق این ازدواج دوم و مهاجرتش به خارج از کشور بودم.. تا شاید بتونه حداقل تو سن شصت سالگی طعم واقعی زندگی و بچشه.. ولی انگار بازم موفق نبود..

- حالا اینا رو ولش کن.. خودت چی کار می کنی؟ اوضاعت هنوز به قمر در عقربی سابقه یا نه؟ یه تگونی به خودت و زندگیت دادی؟

لبخند تلخی زدم و سرم و انداختم پایین..

- به منفعل بودن سابق نیستم.. یه تغییراتی ایجاد شده.. ولی هنوز نمی دونم نتیجه اش مثبت یا منفی!

- انقدری بهت اطمینان دارم که بگم هشتاد درصد تصمیمات درسته پس نتیجه مثبتم می گیری ازش.. ولی مهم اون بیست درصد کله خراب بودنته که بعضی وقتا می تونه زندگیت و ویرون کنه..

با اخمای درهم شده از تعجب بهش زل زدم تا منظور حرفش و واضح تر بگه! انگار تازه داشتم درک می کردم این قرار ملاقات فقط جنبه تجدید دیدار و احوالپرسی نداشت!

خودش متوجه تعجبم شد که نفس عمیقی کشید و گفت:

- خبرش به گوشم رسیده که با بالایا به مشکل برخوردی!

- کدوم بالایا؟

- خودت و زن به اون راه پسر.. قضیه مجوز عابدی و امضایی که قرار بود بزنی و نزدی و میگم!

تکیه دادم به مبل و ناباور گفتم:

- نگید که فقط به خاطر این موضوع اومدید ایران؟!!

- اتفاقاً می خوام همین و بگم چون زندگی بهترین شاگرد و همکار سابقم انقدری برام مهم بود که شخصاً برای سر عقل آوردنش اقدام کنم!

- اولاً که.. مسئله انقدری بزرگ نیست که شما فکر می کنید.. دوماً قراری واسه امضا کردن نداشتیم.. اون دوتا لندهور و فرستاد تو پارکینگ سازمان که بیان ازم امضا بگیرن منم گفتم عین بقیه ارباب رجوع ها نامه رو بیارن دفترم تا بهش رسیدگی کنم همین.

- یعنی باور کنم که هیچ قصد و غرض دیگه ای پشت این کار نبوده نه؟

- شاید یه سری کینه قدیمی و نفرتی که از اون آدم دارم هم تو این تصمیم دخیل بوده ولی در اصل من به پرستیژ کاری خودم فکر کردم.. اگه قرار بود هرکی از راه رسید دستور بدن که مجوز غیر قانونیش و امضا کنم برای چی من و مسئول این کار کردن؟ یه آدم بی سواد که فقط امضا زدن بلد باشه هم می تونه از پشش بربیاد! تا الانم اگه تو

کارم زیرآبی رفتم سر پروژه های کوچک بوده که ضرر آنچنانی نداشته.. ولی من اون
عابدی و می شناسم.. می دونم وقتی دست به دامن من شده واسه مجوز.. یعنی یه جا
که نه.. صد جای کارش می لنگه و دیگه از اینجا به بعد وجدان و شرفم اجازه نمیده
همچین چیزی رو قبول کنم!

با خنده سری به دو طرف تکون داد و گفت:

- از من به تو نصیحت.. اگه می خوای تو همون پست و مقامت بمونی و زودتر از موعد
بازنشسته ات نکن.. دور وجدان و شرف و خط بکش!

نفس سنگینش و اینبار به شکل آه بیرون فرستاد و ادامه داد:

- بعضی وقتا از خودمم شرمم میشه که چرا بین اون همه دانشجو.. انگشت گذاشتم رو
تو.. چرا تو رو یکی مثل خودم بارآوردم. تو این دوره زمونه ای که دیگه سنگ رو سنگ
بند نیست.. وجدان کاری برای کسی ارزش نداره.. پس آموزش دادنشم به دانشجوها
بی فایده اس.. باید از همون اول دقل بازی و یادشون داد که بتونن این جور مواقع
گلیم خودشون و از آب بکشن بیرون..

با لبخند اطمینان بخشی خم شدم سمتش و دستم و گذاشتم رو شونه اش..

- خیالتون از بابت من راحت باشه.. نمی دارم کارم به جاهای باریک کشیده بشه..
هرچی باشه پسر سعادتی بزرگم و شاگرد دکتر بهبودی. جای پام انقدری محکم هست
که با امثال اون تازه به دوران رسیده سست نشه.

- خیالم از بابت تو راحته.. ولی از بابت پست فطرتی اون عابدی ناراحت. جفتون
شاگردم بودید و تو همون سال های دانشگاه خوب شناختمتون. یه چیزایی رو من نمی
تونم واضح و روشن بهت بگم آریا.. ولی حواست جمع باشه. اون آدم حتی نیم درصد
این وجدان تو هم تو وجودش نیست و به واسطه پارتی های کلفتش هرکاری ازش

برمیاد.. دلم نمی خواد به خاطر یه لجبازی همه زحماتی که تو این سال ها کشیدی به باد بره!

سری به تایید تکون دادم فقط برای راحت کردن خیالش.. می دونستم وقتی خودش و موظف می دونه که بیاد ایران و حضوری درباره این مسئله با من حرف بزنه یعنی موضوع خیلی مهم تر از اینکه که با یه توصیه تلفنی سر و تهش و هم بیاره.. ولی منم قرار نبود ساکت بشینم و بذارم اون الدنگ هرکاری دلش خواست بکنه.. منم ترفندهای خودم و داشتم که تا الان تو این شغل و منصب دووم آوردم.. از حالا به بعدم با همونا پیش میرم!

*

ساعت چهار پنج بعد از ظهر بود که برگشتم خونه به امید اینکه آران با آرایه راه اومده باشه و اونم مثل من از همون اول یه جایی واسه این دختر تو دلش باز کنه.. هرچند که رو مهره مار داشتنش مطمئن بودم که انتخابش کردم برای این شغل.. آران حتماً عاشقش میشه و حتی بیشتر از پرستارش بهش دل می بنده!

ماشین و تو حیاط پارک کردم و خواستم کلید بندازم و برم تو ولی پشیمون شدم و به جاش زنگ زدم.. نمی خواستم تحت هیچ شرایطی آرامش آرایه تو این خونه بهم بخوره و بخواد بیشتر از این تحت اجبار قرار بگیره برای اومدنش به اینجا..

خیلی طول نکشید که حین مرتب کردن شال روی سرش در و باز کرد و بدون نگاه کردن به من با سلامی زیر لب روش و برگردوند و رفت..

متعجب از این رفتار طلبکارانه اش رفتم تو و خودم و انداختم رو مبلاي هال.. اینبار با کیف روی شونه اش از اتاق آران بیرون اومد و با همون اخمای درهم و سر زیر افتاده گفت:

- من می تونم برم؟

مسلماً نمی داشتم همینجوری بره قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاد که یهو از این رو به اون رو شد.. هرچند که از لحظه اول این نارضایتی رو تو چشماش می دیدم ولی خشم و عصبانیت و نه!

- روز اول چطور بود؟ آران بدقلقی نکرد؟

- نه همه چیز خوب بود..

با نگاهی به دور و بر سالن پرسیدم:

- آران کجاست؟

- ناهارش و که خورد خوابید..

نگاه نمایی به ساعت دور دستم انداختم و گفتم:

- الان که وقت خوابش...

- دیگه شرمنده.. نمی تونستم چوب کبریت بذارم لای پلک بچه و به زور بیدار نگهش دارم تا طبق برنامه پیش بره.. خوابش می اومد منم خوابوندمش!

اگه ذره ای شک داشتم می گفتم لابد از روی کینه و شایدم حسادت با آران بدرفتاری کرده و برای اینکه جلوی چشمش نباشه به زور خوابوندمش.. ولی من آرایه رو حتی بیشتر و بهتر از خودش می شناختم که می دونستم تمام مهر و محبتی که تو وجودش هست و دو دستی تقدیم اون بچه می کنه و از این نظر واقعاً خیالم راحت بود!

با این حال نتونستم نسبتاً به این رفتارش بی تفاوت باشم و حالا منم مثل خودش با اخم و عصبانیت گفتم:

- یه بار صبح گفتم بهتون انقدرم برام مهم هست که هر روز تاکید کنم تا یادتون بمونه..
در حال حاضر من تشخیص میدم آران چه ساعتی چی کار کنه و شما هم برای کم
نشدن خواب شبش مجبورید یه جوری سرش و گرم کنید که در طی روز نخوابه..
انگار فقط می خواست از این خونه و شایدم از دست من خلاص شه که سرش و به تایید
تکون داد و حین عقب عقب رفتش با حرص گفت:

- چشم.. سعی امو می کنم!

- در ضمن... بار آخرتونم باشه که وسط حرف من می پرید و اینجوری جوابم و می
دید؟ من پدر اون بچه ام.. حق دارم درباره ساعت به ساعت کارایی که می کنه گزارش
بخوام شما هم وظیفه اتونه با حوصله جوابم و بدید!

سکوتش باعث شد سرم و به سمتش برگردوندم که دیدم با افسوس و تمسخر بهم زل
زده.. نگاه خیره ام و که دید پوزخندی زد و روش و برگردوند..

- اینم چشم.. امر امر شماست.. با اجازه!

نگاهم هنوز بهش بود وقتی با قدم های بلند و عصبی تا جلوی در رفت ولی همونجا
مکث کرد و وایستاد.. انگار می خواست حرفی بزنه که برای گفتنش تردید داشت.

همینکه تصمیمش و گرفت و خواست برگرده تو سالن منم نگاهم و ازش گرفتم و به رو به
رو خیره موندم که تا جلوی مسیر نگاهم اومد و مجبورم کرد زل بزنم به صورتش که تو
این چند تا برخوردمون.. حتی وقتی تو رستوران بهش گفتم باید پرستار بچم بشه تا
این حد عصبی ندیده بودمش..

قبل از اینکه چیزی بپرسم خودش بود که پرسید:

- آران چند وقتشه؟

نگاهم فقط به رگ برآمده پیشونی سرخش بود و مغزم اصلاً کار نمی کرد که بفهمم دلیل این سوال و دلیل عصبانیتش چیه..

یه کم طول کشید تا به خودم اومدم و حین تکیه دادن به پشتی مبل گفتم:

- حدوداً یه سال..

- دقیق بگو نه حدودی!

درک نمی کردم عصبانیتش و.. حتی انقدری عصبی بود که مثل چند دقیقه پیش نمی تونست باهام رسمی حرف بزنه و می خواست هرطور شده کلماتش و بکوبه تو صورتم.

واقعا کنجکاو شدم علت این سوالا رو بدونم که اینبار با دقت بیشتری جواب دادم:

- دو هفته دیگه تولد یه سالگیشه!

نگاهش تو چند ثانیه اول وا رفت و دوباره به همون درجه عصبانیت شایدم بیشتر رسید.. اینبار طاقتم نیاوردم و خودم پرسیدم:

- این سوالا واسه چیه؟

چشماس پر از اشک شده بود و صداش می لرزید وقتی گفت:

- از آخرین باری که با همدیگه حرف زدیم و تصمیم گرفتیم رابطه مون و تموم کنیم.. یک سال و شیش ماه و ده روز می گذره.. تو حتی اگه همون روز هم اقدام کرده باشی برای بچه دار شدن آران الان باید نه ماهش باشه! نه نزدیک یک سال..

خیلی احمق بودم که بی اهمیت به همه حرص و جوش خوردنش و کشفی که تو این چند ساعت انجام داده بود داشتم به این فکر می کردم که تاریخ آخرین دیدارمون و چقدر دقیق یادش مونده؟

کاش یه جوری بهش می فهمونم که فقط خودش این تاریخا رو یادش نیست.. منم ثانیه به ثانیه این یک سال و نیم و حفظم و می توئم یه شاهنامه از مصیبت ها و دلتنگی هایی که کشیدم براش ردیف کنم..

نفسی گرفتم و سعی کردم ذهنم و متمرکز کنم رو جواب سوالش..

- تا حالا نشنیدی یه بچه ای شیش ماهه به دنیا بیاد!

- چرا ولی جثه آران به بچه هایی که نارس به دنیا اومده باشن نمی خوره!

پوزخندی زدم و گفتم:

- از این حرفا می خوای به چه نتیجه ای برسی؟ اون و بگو!

- می خوام به جایی برسم که مردونه پای کارت وایستی و بگی قبل از تموم شدن رابطه امون با یکی دیگه بودی.. نه اینکه با بهونه های مسخره بخوای خودت و بی گناه نشون بدی..

روش و گرفت و چند قدم دور شد که با صدای بلندم متوقفش کردم..

- ولی من اینجوری فکر نمی کنم!

وایستاد و با تردید به سمتم برگشت که خونسردتر از قبل ادامه دادم..

- به نظرم تنها هدفت از کنکاش تو زندگیم و معادله هایی که برای جور در آوردنش چند ساعت وقت صرف کردی اینه که تو این جریان منم مقصر نشون بدی.. تا شاید اینجوری از شدت عذاب وجدانی که بیخ گлот و چسبیده کم بشه..

از جام بلند شدم و رفتم سمتش.. سکوتش مهر تایید زد به باورم.. نمی خواستم انقدر زود بحث و کارمون به گذشته ها و روزای تلخ کشیده بشه..

قابلیت این و داشتم که حالا حالاها نقش آدمی رو بازی کنم که فقط به چشم پرستار بچه اش نگاهش می کنه نه چیز دیگه.. ولی خودش شروع کرد و منم نمی تونستم ساکت بمونم.

یه قدمیش که وایستادم نگاه خیره و لرزانش بالا کشیده شد.. شاید بی رحمی بود کارم. ولی این روزا انقدری دل شکسته ام ابراز وجود می کرد که نمی تونستم نادیده بگیرمش و آرومش کنم.. مثل الان که گفتم:

- انقدری به خودم اطمینان دارم که بگم تا وقتی با تو بودم.. نگاه که هیچی.. حتی ذهنم سمت دختر دیگه ای نرفت.. اینو هیچ وقت یادت نره آرایه.. اون کسی که محرم یکی بود و.. همزمان به خواستگاری دیگه اشم فکر می کرد.. تو بودی نه من! نگاهش حرف داشت.. اونم در حد یکی دو کلمه.. شاید مثل من به اندازه یه شاهنامه.. ولی هیچ کدوم و به زبون نیاورد و رفت.. انقدری آروم و مظلوم که پشیمون شدم از حرفم.

کاش نمی گفتم یا حداقل نگهش می داشتم و مجبورش می کردم اونم حرف بزنه.. این حرفایی که تو دل آدم می مونه تبدیل میشه به یه تیکه سنگ و راه تنفس و می بنده.

من خیلی وقته تجربه اش کردم.. حالا اون سنگ بزرگ و شکوندم و تیکه های کوچیکش و دارم با هر حرف و متلکم می ریزم بیرون. به امید اینکه این حجم خفه کننده بالاخره برداشته بشه و بتونم نفس راحت بکشم.. ولی انگار با هر نگاه به چشمای پر از آبش آروم که هیچ.. سنگین تر از قبل میشدم و این نهایت نامردی این دنیا و روزگار بود که باعث میشد من حتی طاقت ناراحتی و اشک اون آدم سنگدلتم نداشته باشم!

جلوی تلویزیون نشسته بودم و داشتم بی هدف کانالای ماهواره رو بالا پایین می کردم.. یه شبکه سریال ترکیه ای داشت پخش می کرد.. گذاشتم رو همون کانال بمونه حداقل واسه سرگرمی چند ساعته بد نبود.

تو اون فیلمم شوهره داشت سر زنش داد می زد و متهمش می کرد به خیانت.. همون چیزی که امروز آریا من و بهش متهم کرد. شاید مستقیم این واژه رو به کار نبرد ولی.. حرفی که زد همین منظور و می رسوند و عجیب بود که منم اجازه دفاع از خودم نداشتم و باید بهش حق می دادم.

از هر طرف نگاه می کردی حق داشت ولی.. ولی پس کار اون چی؟ مطمئنم یه جای کار می لنگه و قضیه شیش ماهه به دنیا اومدن اون بچه یه دروغ مسخره اس. کاش وسط حرفا و سوال و جوابم یه چیزی هم از زنش می پرسیدم تا اینهمه شک و شبهه ام برطرف می شد.. ولی نمی خواستم توهم این و داشته باشه که هنوز چشمم دنبالشه و می خوام از این طریق بفهمم مجرده یا متاهل.

شاید واقعاً می خواستم از عذاب وجدانم کم کنم ولی آخه چه عذاب وجدانی؟ اگه آریا این یکی دو سال و با بدبختی طی کرد.. اگه روزاش جهنمی بود و هر شب با کلی فکر و خیال سرش و رو بالش می داشت و حسرت روزای گذشته رو می خورد.. خب منم دقیقاً تو همین شرایط بودم..

حتی می تونستم به قطعیت بگم که آریا.. نصف دردای جسمی منم تحمل نکرده.. تو بهترین خونه و بهترین امکانات زندگی کرده و زن گرفته و حتی.. بچه دار شده.

پس من باید گله هام و پیش کی می بردم؟ من باید درد اَم و به کی می گفتم که باورش
بشه کم مصیبت و عذاب نکشیدم؟ که بعد از شنیدن حرفام نگه تقصیر خودت بود و
خودت این زندگی رو خواستی.. حالا حق گله گذاری نداری و مجبوری تحمل کنی!
- احوال خانوم خانوما!

با صدای بابک تو جام پریدم و متعجب زل زدم بهش.. کی اومد که من نفهمیدم؟ سعی
کردم سریع این حالت متعجب و از خودم دور کنم تا از همین یه بهونه درست نکرده
واسه متلک و زخم زبونش.

با وجود اینکه هنوز حرکت بی شرمانه دیشبش تو ذهنم بود روم و گرفتم و آروم گفتم:
- سلام!

سوت زنون رفت تو اتاق و بعد از برداشتن حوله اش دوباره برگشت تو سالن.. همیشه
جمعه ها که از کوه برمی گشت سرحال بود.. شایدم نصف علت سرحال بودنش به خاطر
قرار مداری بود که با آریا گذاشته بود و امضاهایی که باهاش کاراش و زودتر از موعد
حل می کرد!

- چرا پس خونه ای؟!!

تلویزیون و خاموش کردم و حین رفتن سمت آشپزخونه گفتم:

- جمعه ها زودتر میاد خونه.. دیگه خودش بود بچه اش و نگه داره منم اومدم.

- حرفی چیزی بینتون پیش نیومد؟!!

دستم که برای برداشتن لیوان از آب چکون دراز شده بود وسط راه خشک شد و
چشمام و یه بار محکم باز و بسته کردم. مطمئناً این شروعش بود و تا چند دقیقه دیگه
سیل متلکاش به سمتم روونه میشد..

- چه حرفی؟

- چه می دونم.. درد دلی.. نیش و کنایه ای.. ابراز دلتنگی و حسرتی.. از این چیزا دیگه!

- بابک.. اگه قراره هر روز که میام خونه این سوالا رو ازم بپرسی و با اعصاب من بازی کنی به جون مامان بابام دیگه از فردا صبح پام و نمی دارم تو خونه اش..
دو تا دستش و برد بالا و قیافه آدمای مظلوم و به خودش گرفت که اصلاً بهش نمی اومد..

- خيله خب بابا.. چرا ناراحت میشی؟ شوخی کردم!

روم و گرفتم و رفتم سمت کتری که برای خودم چایی بریزم.. از صبح بعد از یه دور محاسبه سن آران و زمان دقیق جداییمون و نتیجه ای که گرفتم انقدر حالم خراب شد که دیگه نتونستم لب به چیزی بزنم و الانم داشت می ترکید از فکر و خیال.

قبل از اینکه دوباره غرق بشم تو خیالاتم سایه بابک و پشت سرم حس کردم و یهو ناغافل لباس به گونه ام چسبید.. جا خوردم بابکی که می شناختم.. حداقل بابک چند ماه اخیر زندگیم دیگه از این کارا نمی کرد.. چش شده بود یهو که از این رو به اون رو شد؟

- قهر نکن دیگه.. گفتم که شوخی کردم!

اون فاصله نزدیکش داشت عصبیم می کرد و معده خالیم و پیچ می داد.. فقط برای اینکه زودتر فاصله بگیره سریع گفتم:

- قهر نیستم!

- مطمئن؟

- آره مطمئنم.. برو دوش بگیر بیا شام بخوریم!

- آخ اگه بدونی چقدر گشمنه..

بالاخره فاصله گرفت و حین بیرون رفتن از آشپزخونه پرسید:

- حالا چی درست کردی؟

- سالاد ماکارونی!

- فدای دست و پنجولت الان میام!

سرم و تگون دادم و یه قلب از چاییم و خوردم. این تغییر رفتارش چیز عجیبی نبود که باهاش آشنا نباشم.. بابک به دفعات ثابت کرده بود که ثبات رفتاری نداره و هر بار با یه دلیل و بهونه یه جوری تغییر جهت میداد که تو فکر می کنی دیگه همه چیز تموم شده و زندگی داره روی خوشش و بهت نشون میداد.

ولی تجربه ثابت کرده بود که تو این شرایط فقط باید صبر کنی تا ببینی چه خوابی برام دیده و چی تو سرشه که به خاطرش اینجوری مهربون شده..

هرچند که احتیاجی به مهربونی نداشت برای اینکه کاراش و انجام بدم و مخالفتی باهاش نکنم.. انقدری ازم آتو داشت که با کوچکترین اعتراضی زبون تلخش به تهدید باز بشه و من خودم و بی دست و پا تر همه عمرم تصور کنم و اون توهم یه آدم قدرتمند و داشته باشه!

ولی من دیگه این شوهر بی شرم و حیام و از حفظ بودم و می دونستم پشت همه این کارا یه دلیل و بهونه ای هست که به زودی ازش سر در میارم.

*

کنار آران رو زمین نشسته بودم و داشتم باهاش لگو بازی می کردم. صدای خنده های سرخوشانه و بی دلیلش که حتی با کوچکترین چیزی بلند میشد منم به وجد می آورد.. بی اهمیت به اینکه مادرش شاید اصلی ترین رقیب زندگی من باشه.. یا حتی بی اهمیت به تاریخ دقیق تولدش.

انقدری دوست داشتنی و معصوم به نظر می رسید و با همون چند تا کلمه ای که به زبون میاورد دلبری می کرد.. که هرکسی دیگه ای هم جای من بود نمی تونست دوستی نداشته باشه!

با بلند شدن صدای آلارم گوشیم نگاه به ساعت انداختم که پنج غروب و نشون می داد.. لگو ها رو جمع کردم و بی اهمیت به نق زدن های آران برای بیشتر بازی کردن بردمش توی سالن..

- تقصیر من نیست عزیزدلم.. بابات اینجوری دستور داده. فقط یک ساعت حق بازی داشتی.. حالا باید میان وعده بخوری بعدشم کارتون نگاه کنی!

مطمئناً درکی از کلماتی که من پشت سر هم و با حرص به زبون میاوردم نداشت. ولی من تصمیم گرفته بودم طبق همون برنامه آریا پیش برم.. اینجوری شاید کمتر راجع به این مسائل باهم بحث می کردیم و همونقدر اعصاب و روانم آروم تر بود..

میوه های میان وعده اش و تو قطعات کوچیک خورد کردم و گذاشتم جلوش.. با دیدن چیدمان و رنگای قشنگی که تو بشقاب بود سر کیف اومد و دستاش و محکم کوبوند بهم.

نتونستم خودم و کنترل کنم در برابر اینهمه شیرین بودنش و بوسه عمیق و محکمی روی صورتش نشوندم.. کاش انقدر خوردنی نبود تا من می تونستم خودم و ابراز احساساتم و در برابرش کنترل کنم..

با بلند شدن صدای زنگ آیفون متعجب رفتم تو هال.. مطمئناً آریا نبود چون اگه می خواست بیاد مثل دیروز زنگ در و میزد نه آیفون.. ولی با دیدن چهره ستاره و دختر کوچولوش که جلوی دوربین وایستاده بود با ذوق و شوق گوشی و برداشتم و گفتم:

- عجب آدم نامردی هستی.. تو که گفتم نمی تونم پیام..

- حالا که اومدم باز کن دیگه..

در باز کردم و خودمم رفتم تو حیاط به استقبالش.. درست مثل من با دیدن ساختمون و فضای دور و برش ابروهاش پرید بالا..

نزدیکم که رسید خودم برای بغل کردن مهسان پیش قدم شدم و ستاره همونطور که نگاهی هنوز به دور و بر بود با بهت گفت:

- خدایی فکر نمی کردم همچین جاهایی تو ایرانم باشه!

مهسان و بردم تو خونه و تو همون حال گفتم:

- خانوم شما که با سلبریتی جماعت می گردی دیگه نباید از دیدن این جاها تعجب کنی.. بیا تو بیرون گرمه!

پشت سرم اومد و در و بست.. حین باز کردن دکمه های مانتوش اینبار نگاهی دور و بر خونه چرخید و گفت:

- آره ولی سلبریتی جماعت نخ... ببخشید جرات نمی کنه همچین دم و دستگاهی برای خودش درست کنه. همین و پس فردا چماق می کنن می کوبن تو سرش که وقتی مردم نون ندارن بخورن شما چرا باید تو همچین خونه هایی زندگی کنید.. دیگه خبر ندارن همه چی زیر سر همین مقام های مسئول و محترمه که واسه خودشون همچین امکاناتی فراهم می کنن.

بعد از چند تا بوس اساسی که رو صورت مهسان نشوندم گذاشتمش رو زمین و راه افتادم سمت آشپزخونه..

- یه لطفی کن تو هم همه رو با یه عینک نبین.. شاید این وسط بعضیا مسیرشون و از بقیه جدا کرده باشن..

- والا به خدا دلم می خواد ولی این خونه و دم و دستگاه بهم اجازه نمیده!

با خنده از حرفایی که هنوز داشت با بهت و تعجب به زبونشون میاورد گفتم:

- خدا رو شکر که آریای من جزو پاک ترین آدمای دولتیه و...

پاهام از حرکت وایستاد و نفسم تو سینه گیر کرد.. چی گفتم الان؟ آریای من؟! به چه حقی؟ به چه جراتی؟ اصلاً به چه دلیلی؟ کجای این آدمی که تو این چند روز دوباره باهاش آشنا شدم رنگ و بویی از آریای گذشته و مهربونم و داشت که حالا به خودم نسبت می دادمش؟

مطمئناً تاثیر حضور ستاره بود و یادآوری حرفا و کل کلامون تو اون روزایی که همه چیز برای جفتمون خوب بود و غمی نداشتیم.. وگرنه خیلی وقت بود که این عبارت دو کلمه ای رو از دایره لغات ذهنم حذف کرده بودم!

با درموندگی چرخیدم سمت ستاره.. که یه چشمک زد و با لبخند عمیقش گفت:

- بیخیال بابا.. پیش میاد. منم از این سوتی ها زیاد دادم..

وقتی دید هنوز حاله گرفته اس بابت حرفی که نباید به زبون میاوردمش گفت:

- برو بیارش ببینم اون تحفه آریا خان و.. شاید قسمت شد فامیل شدیم باهم.. بیخودی دخترم انقدر چسان فسان نکرده که!

با این حرف نفس حبسی مونده ام و بیرون فرستادم و برگشتم تو آشپزخونه.. آران نصف میوه هایی که براش چیده بودم خورده بود و حالا داشت چرت میزد..

دلَم سوخت براش و اگه به من بود می داشتم بخوابه ولی حوصله تذکر دادن های مجدد آریا رو نداشتم که به زور از پشت میز بلندش کردم و گذاشتمش زمین و بی اهمیت به نق زدناش با خودم بردمش تو سالن.

ستاره که چشمش بهش خورد رو زانوهایش نشست و دستاش و به سمتش دراز کرد..

- عزیزدلَم.. چقدر نازهمههه.. بیا بغلم ببینمت!

آران که خودش و چسبوند به پام ابروهای ستاره پرید بالا و با بهت پرسید:

- الحق که پسر همون پدره.. هنوز دو روز نشده عاشقت شد؟!!

لبخندی زدم و خیره به آران صادقانه گفتم:

- اول من عاشقتی شدم!

ستاره با پوف کلافه ای از جاش بلند شد و رفت سمت مهسان که به سختی داشت

خودش و روی مبل می کشید بالا و کمکش کرد بشینه..

- تو هم دیگه خیلی مهربون و دلرحمی.. بابا لااقل زیریرکی یه وشگونی چیزی از بچه

بگیر دلت خنک شه.. مثلاً بچه عشق سابقته ها!

می دونستم با شوخی این حرفا رو می زنه و من چقدر به این دختر و شوخی هایی که

به طور قطع فرق داشت با درون پر تلاطم خودش احتیاج داشتم.

آران و کنار مهسان رو مبل نشوندم که بالاخره ستاره تونست عمیق تر بهش خیره بشه..

ولی به چند ثانیه نکشید لبخند از رو لبش رفت و چهره اش درهم شد..

با شونه ام تنه ای بهش زدم و پرسیدم:

- چیه؟! -

نفس عمیقی کشید و بازدمش و فوت کرد..

- من اگه می فهمیدم این زن چشم خاکستری تو خاندانشون مال کی بوده که به همه جنس ذکور شون ارث رسیده خودم می رفتم چشماش و از کاسه در میاوردم!

لبخندی زد و چیزی نگفتم.. دلم نمی خواست حالا که یه روز اومده بود پیشم حرفی بزنم که یاد بدترین و تلخ ترین خاطرات زندگیش بیفته..

ولی خوب می دونستم آدمی که باعث تباه شدن زندگیش شد.. آدمی که با سوءاستفاده اش کاری کرد هفت سال از عمر و جوونیش و تو زندان سر کنه.. یکی از همین چشم خاکستری هایی بود که از شون گله داشت.

پس بهش حق می دادم نسبت به این چشم های شبیه به هم واکنش یکسان نشون بده.. برعکس منی که تو این چشم ها فقط عشق دیده بودم و محبت..

XXXXXX

آرایه که در خونه رو باز کرد و رفتم تو.. داشتم فکر می کردم چرا انقدر سرحاله و رفتارش مثل دیروز نیست که همون موقع وسط سالن.. با دیدن دختری که از رو مبل بلند شد و سلام داد مات و مبهوت و ایستادم و زل زدم به چهره آشنایی که اونم درست مثل آرایه مدت زیادی از ندیدنش می گذشت!

کم کم از بهت در اومدم و لبخند رو لبم آورد دیدار دوباره با این دختری که برادرم بدترین بلاها رو سر زندگی و گذشته اش آورد و خودش این بلاها رو با خوبی برای من و رابطه ام با آرایه جبران کرد!

با همون لبخند رفتم سمتش و با دست اشاره کردم دوباره رو مبل بشینه..

- سلام.. خوش اومدی!

- ممنون..

- مشتاق دیدار..

- اومده بودم دیدن آرایه..

می تونستم حس کنم که به طرفداری از آرایه مثل قبل با من رفتار نمی کنه و از این نظر واقعاً غبطه خوردم.. کاش یکی هم بود که به طرفداری از من در می اومد! تا اومدم حرف بزنم همون موقع آران دست تو دست دختر بچه خوشگلی از دو سه تا پله وسط هال اومدن بالا و راه افتادن سمت ستاره..

نگاهم یه لحظه به آرایه افتاد که همونجا هنوز سرپا وایستاده بود و نگاه حسرتزده اش میخ این دو تا فرشته ای بود که داشتن جلوی چشمش رژه می رفتن!

دوباره مات اون دختر بچه خوشگل شدم که حالا می تونستم تشخیص بدم دختر ستاره اس و داشت برگه نقاشی توی دستش و به ستاره نشون می داد و با زبون خودش بهش توضیح می داد که چیکار کرده..

آران و کشوندم سمت خودم و بوسه ای رو سرش نشوندم.

- امروز مهمون داشتی بابایی؟! خوش گذشت!؟

سرش و یه بار محکم به نشونه آره از بالا تا پایین آورد و با دستای تپش که با مداد شمعی حسابی کثیف شده بود دست زد تا اینکه آرایه اومد سمتمون و دست جفتشون و گرفت..

- همه جاتون و کثیف کردید که.. بیاید بریم دستاتون و بشورم..

ستاره سریع گفت:

- خودم می شورم.. تو چرا؟

- نه بابا بشین.. من که هستم فعلاً!

آرایه که بچه ها رو برد رو به ستاره با اشاره به دخترش پرسیدم:

- اسمش چیه؟

- مهسان!

تکیه دادم به مبل و پام و انداختم رو پام..

- خدا رو شکر کن که شبیه خودت از آب در اومده!

یهو اخماش رفت تو هم به طرفداری از شوهرش توپید:

- شبیه دامونم میشد باعث افتخارم بود.. به هر حال یه سلبریتی خوش چهره اس و

جذاب!

همیشه خوشم می اومد از این لحن پرخاشگرانه اش و برای بیشتر تحریک کردنش

ادامه دادم:

- آره ولی چهره خوب بدون داشتن اخلاق درست حسابی چه فایده ای داره؟

- خدا رو شکر که دامون اخلاقش با خانواده خودش خوبه و از هرکسی مهربون تره..

- بر منکرش لعنت.. ولی ما چیزی از این مهربونی ندیدیم.
- طبیعیه خب با کسایی که حس کنه به زنش دارن آسیب می رسونن نباید رفتار خوبی داشته باشه!
- آهان یعنی من به تو آسیب می رسوندم؟
- تو یا دور و بریات..
- مشکل منم همیشه باهاش همین بود که چرا من و با دور و بریام یکی می دونه!
- از صورت سرخ شده اش می فهمیدم که کلافه اس.. نفسش و فوت کرد و گفت:
- به هر حال اخلاق دامون همینه.. به نظرم شما از این بعد تلاشت و بکن که پسر صد در صد و تمام و کمال به خودت بره..
- لبخند غمگینی رو لبم نشست و لب زدم:
- اگه بخوام نمی تونم!
- نگاه سوالی و متعجبش و که دیدم با نیم نگاهی به دور و برم و اطمینان از اینکه آرایه اینجا نیست گفتم:
- آران پسر شهریاره!
- به وضوح حس کردم رنگش پرید و لباس شروع کرد به لرزیدن..
- مگه... مگه شهریار....
- سرم و تند به تایید تگون دادم و گفتم:
- اعدام شده.. نگران نباش!
- نفس راحتی کشید و پرسید:

- پس.. پس چه جوری؟

- قضیه اش مفصله..

دوباره نگاهی به سالن و در همچنان بسته دستشویی انداختم و گفتم:

- الان فقط یه خواهش ازت دارم.. این قضیه رو.. یه جوری خودت به آرایه بگی.

- چرا خودت نمیگی؟

- ما دیروز سر این قضیه با هم بحث کردیم.. یه حرفایی زدم که... بعداً پشیمون شدم از گفتنش. از یه طرف دلم نمی خواد بیخودی این قضیه که بچه کی و چه جوری به دنیا اومده درگیرش کنه و فکر خیانت موقعی که باهم رابطه داشتیم به سرش بزنه.. از یه طرفم بعد از حرفای دیروزم دیگه نمی تونم خودم چیزی بگم.. مگه اینکه دوباره بحثی پیش بیاد که بعید می دونم. الان که اینجا دیدمت فهمیدم بهترین آدمی هستی که می تونم مطمئن باشم این حرف و به گوش آرایه می رسونی. شاید دیگه مهم نباشه و قرار نیست فهمیدن این قضیه زندگیمون و گذشته امون و برگردونه.. ولی این فکرای غلط و لجبازی کردنامون سر این قضیه.. فقط همه چیز و بدتر می کنه!

نفسش و با حرص فوت کرد و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- آدم می مونه تو کار شما به خدا.. چرا یهو همه چیز بهم خورد؟ اونم سر چیزی که یه

بار رابطه اتون و بهم زده بود و چند وقتی که به خاطرش از هم جد شدید؟

- اگه یه روزی فهمیدی.. حتماً به منم بگو!

پوزخندی زد و گفت:

- همین امروز به آرایه گفتم.. چه جوری می تونی با پسر عشق سابقت مهربون باشی!
نگو قضیه کلا صد و هشتاد درجه تغییر کرد.. آران پسر عشق سابق خودم از آب در
اومد!

مکشی کرد و چشماش و محکم باز و بسته کرد..

- البته.. عشق سابق لجن مالم!

- همین عشق سابق و اشتباهت اگه نبود.. الان دامنم نداشتی!

- یعنی الان باید ممنونش باشم؟

- نه ولی.. برای بهتر شدن حالت میگم که بدونی.. حسرت روزای خوش گذشته رو
کشیدن.. خیلی بدتر و دردآور تر از اینه که با فکر به گذشته بگی خدا رو شکر که
تموم شد!

سرش و به تایید تگون داد و نیمچه لبخندی رو لبش نشست..

- از این زاویه به قضیه نگاه نکرده بودم!

یه کم مکث کرد و دوباره اخماش رفت تو هم!

- آران... آران مادر نداره؟

- مادرش یه حرومزاده بیشرفی بود که از سر اعتیاد و بی پولی داشت بچه نوزادش و
می فروخت.. کار خدا بود که به موقع پیداش کردم..

- پس یعنی.. بعد از آرایه دیگه هیچ زنی تو زندگیت نبوده؟!!

هرچقدر سعی کردم جلوی لبخندم و بگیرم نشد.. خیره شدم به صورتش و گفتم:

- حالا دیگه انقدرم لازم نیست خیالش و راحت کنی.. یه کم فکر و خیال به تلافی
کاری که با من و زندگیم کرد براش مفیده!

- اگه می دونستی تو این مدت بهش چی گذشته و اون عوضی چه بلاهایی سرش آورده
همین فکر و خیالم براش زیاد می دیدی!

اخمام رفت تو هم از فکرا و تصوراتی که با همین یه جمله تو سرم شکل گرفت.. همینکه
خواستم بپرسم منظورش از بلا چیه آرایه با بچه ها اومد و بحثمون همونجا تموم شد.
ولی خب.. حداقلش یه چیزی رو فهمیدم.. لحن پر از دلسوزی ستاره موقع به زبون
آوردن این حرف.. خیالم و از بابت پیش بردن نقشه ها و برنامه های توی سرم راحت
کرد..

من خودمم فهمیده بودم که آرایه به هر دلیلی بدترین انتخاب عمرش و داشته و حالا
پشیمونه از این زندگی. پس دیگه عذاب وجدانی بابت بهم زدنش نداشتم.

من از این قدرتی که تو دستام بود باید استفاده می کردم برای تصاحب هرچی که
بخوام.. اگه تا الانم این کار و نکردم کفران نعمت بود و باید از این به بعد قدر داشته
هام و بدونم.

این دختری که تازه داشتم لبخند زدنش و موقع حرف زدن با ستاره می دیدم.. تازه
داشتم می فهمیدم چقدر دلتنگ این لبخند های خاص و جذاب بودم.. با همه ممنوعه
بودنش برای من بود و همه دور و بریام خیلی زود این و می فهمیدن.. فقط باید یه کم
صبر می کردم.

*

دستم و رو آینه بخار گرفته حموم کشیدم و نگاهم به صورت خودم خیره شد و عجیب
بود که اون لبخند پنهانی و درونیم انقدر راحت به چشم می اومد.

لبخندی که از همین یه ساعت پیش بعد از شنیدن حرفای ستاره توی ماشین تو وجودم
شکل گرفت و انگار قصد از بین رفتنم نداشت!

«- دیدی بیخودی ناراحت بودی و فکر می کردی آریا قبل از تموم شدن رابطه اتون با یکی دیگه بوده!

- ستاره تو رو خدا نگو که تو هم مزخرفاتش و درباره شیش ماهه به دنیا اومدن آران باور کردی..

- معلومه که باور نکردم.. ولی از زیر زبونش حرف کشیدم.. قضیه اصلاً اون طوری که تو فکر می کنی نیست.. این وسط آقا آریا کرمش گرفته بود که یه کم تو رو بچزونه از این طریق.. همین!

- یعنی چی؟ خب واضح بگو بفهمم..

- آران پسر شهریاره! برادر پفیوز و بی همه چیزش! چرا و چه جوریش و نمی دونم.. ولی حداقل خیالت راحت که این وسط خیانتی در کار نبوده.. الان فقط باید دعای شب و روزت این باشه که تره به تخمش بره.. ولی آران به باباش نه! هرچند که دیگه باباش آریا محسوب میشه و این بزرگترین خوش شانسی اون طفل معصومه!»

حتی دلیل این و نمی دونستم که چرا باید از این حرفا خوشحال باشم؟ اینکه واقعا همچین اتفاقی نیفتاده؟ یا اینکه آریا نخواسته من سر این موضوع عذاب بکشم و جریان و به ستاره رسونده که اونم به من بگه.. هرچی که بود من و نسبت به دیروزی که با حال نزار از خونه اش اومدم راضی تر می کرد.

پس قلب آریا هنوز انقدر سنگی و تاریک نشده بود که دلش به رحم نیاد و بخواد از این موضوع برای بیشتر آزار دادن من سوء استفاده کنه!

*

پنج روز دیگه هم از کار کردنم تو خونه آریا می گذشت.. خودش و خیلی کم می دیدم ولی در عوض رابطه ام با آران روز به روز داشت بهتر میشد..

من خودم جزو اون دسته از آدمایی بودم که به شکل بدی وابسته می شدم و اگه قرار بود جدایی و دوری ای شکل بگیره تحملش و نداشتم.. برای همون اول به خودم قول داده بودم که فاصله عاطفیم و با این پسر بچه شیطون و با نمک حفظ کنم که بعد از تموم شدن این روزا و پروژه همکاری.. هیچ کدوم ضربه نخوریم.

ولی نتونستم.. همین یک هفته کافی بود برای اینکه بفهمم چه خیال خامی داشتم و حتی اگه همین لحظه هم بابک و آریا به مشکل می خوردن و منم دیگه اجازه رفتن به اون خونه رو نداشتم نمی تونستم به راحتی دل بکنم از اون پسری که حالا با خیال راحت تری باهاش ارتباط برقرار می کنم!

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم تو.. داشتم کفشام و در میاوردم که بابک تو راهرو ظاهر شد..

- سلام عزیزدلم!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- سلام..

- خسته نباشی!

- مگه نگفتی امشب دیر میای؟

- کارم زود تموم شد اومدم یه کم باهم حرف بزنیم!

ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت... خوب می دونستم معنی این حرف بزنیم چیه.. بابک بالاخره می خواست راز مهربون شدنش و برملا کنه.. همون حرفی که پنج روز منتظر شنیدنش بودم و حتی ازش می ترسیدم چون تجربه ثابت کرده بود مهربونی های بابک خیلی ترسناکه.. حداقل برای من!

- شام درست کردم.. بیا اول بخوریم بعد حرف بزنیم..

سرم و به تایید تکون دادم و حین رد شدن از کنارش گفتم:

- لباسام و عوض کنم میام!

دستم و گرفت و سرجام نگهم داشت. فشاری که داشت به مچ دستم وارد می کرد هیچ سختی با لبخند روی لب و چهره مثلاً مهربونش نداشت.. حس می کردم که داره خودش و در برابر سیل سوال هایی که می تونست هر روز بعد از برگشتن از خونه آریا بپرسه کنترل می کنه.

ولی انگار امروز طاقت نیاورد و گفت:

- خوش می گذره اونجا؟

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم مچ دستم و از حصار انگشتاش آزاد کنم..

- واسه خوش گذرونی نمیرم..

- آخه زنگ زدم گوشت و جواب ندادی.. گفتم لابد خیلی خوش می گذره که حواست به گوشت نیست..

چشماس لحظه لحظه داشت ترسناک تر می شد ولی اون لبخند لعنتی اعصاب خورد کن هنوز سر جاش بود..

- من اونجا.. باید چهار چشمی حواسم به بچه باشه.. به هر حال مسئولیت گردنمه! می ترسم حتی به اندازه یه تلفن حرف زدن ازش غافل شم.. بعدشم... اصلاً گوشیم رو سایلنت بود نشنیدم صداش و.. اومدنی هم خاموش شد دیگه نتونستم زنگ بزنم. سرش و به تایید بالا پایین کرد و بالاخره دستش و عقب کشید..

- اوهوم.. خوب شد گفتی.. خیالم راحت شد!

روش و برگردوند و راه افتاد سمت آشپزخونه..

- دارم غذا رو می کشم زود بیا!

مات و مبهوت به مسیر رفتنش زل زدم و فقط زیر لب با خودم زمزمه کردم:

- خدایا خودت امشب و به خیر بگذرون!

*

بعد از خوردن شام و مرتب کردن آشپزخونه با دو لیوان چای برگشتم تو هال و همینکه خواستم بشینم رو مبل بابک با دست به مبل دو نفره ای که روش نشسته بود زد و گفت:

- بیا اینجا بشین!

مثل همیشه باید کوتاه می اومدم در برابر خواسته هاش تا خودم ببینم من و قراره تا کجا بکشونه با این بازی مسخره ای که راه انداخته بود..

کنارش نشستم و نگاهم و دوختم به بخاری که از لیوان بیرون میزد..

- تو.. اونجا تنهایی اکثراً!

خب.. مثل اینکه شروع شد اون مرحله از بازی که منم باید واردش می شدم..

- با بچه ام اکثراً.. ساعت ده یه مستخدم میاد نظافت می کنه و غذا درست می کنه و میره..

- خودش کی میاد!؟!

- ساعت خاصی نداره..

- زودترین ساعتی که تا الان اومده کی بوده؟

کلافه از این سوالاتی پشت سر همش روم و به سمتش برگردوندم و گفتم:

- این سوالاتی واسه چیه؟

- میگم بهت عزیزم یه کم تحمل کن.

نفسم و با کلافگی فوت کردم و گفتم:

- به جز جمعه ها تا الان از شیش زودتر نیومده!

چشماس برقی زد و دستش و دراز کرد لیوان چایی و برداشت..

- خوبه!

همینکه خواستم یه نفس راحت بشم از تموم شدن سوالاتی ادامه داد:

- پس وقت کافی داری واسه کاری که می خوام برام انجام بدی!

دمای بدنم افت کرد و یه چیز تو وجودم فرو ریخت.. با اینکه منتظر بودم ولی باز نتونستم با آرامش با قضیه برخورد کنم و همه اعضای بدنم به لرزه افتاد از تصور کاری که می خواست براش انجام بدم..

نخواستم از همون اول با صدای لرزون از خودم ضعف نشون بدم و طلبکارانه توپیدم:

- چه کاری؟!!

- من دنبال یه پاکتم.. پاکتی که محتویاتش خیلی مهمه و دست سعادتیه. البته برای من نیست.. برای یکی از دوستانه که حق زیادی به گردنم داره.. حالا وقتشه که منم تمام خوبیاش و جبران کنم!

خدایا به دادم برس که تا آخر این مکالمه دووم بیارم.. هرچند که خیلی سخته. این نگاه خونسرد بابک نشون میده که از همین الان برنده اس و من قراره بیهوده بال بال بزنم! ولی حداقل تلاشم و که می تونستم بکنم!

همه تلاشم برای محکم بودن به همین راحتی از بین رفت و سد اشکام شکست.. همونجا رو مبل پشت سرم نشستم و زار زار گریه کردم به حال این بخت و اقبالی که سیاه و شوم بودنش دیگه داشت از حد می گذشت!

حس می کردم یه آدمی به جز خودم درونم داره زندگی می کنه.. شایدم یه تیکه از روح بابک بود که از درونم داشت من و مچاله می کرد.. که هر بار دستش و سد راه نفسم می کرد و من و بیشتر به مرز خفگی می رسوند. کاش اونم مثل بابک لحظه آخر ولم نمی کرد و می داشت زندگیم تموم بشه با قطع شدن این نفسا!

حضورش که کنارم حس کردم خواستم بلند شم که دستاش و دورم حلقه کرد و سرم و بوسید.. پشش زدم و حین تقلا برای رها شدن از دستش نالیدم:

- ولم کن بابک.. خسته شدم به خدا.. همه هدفت همین بود؟ با پرستار شدنم موافقت کردی.. یه هفته رفتی تو نقش بهترین و مهربون ترین شوهر دنیا که به موقع اش همچین چیزی ازم بخوای؟ واسه دینی که به دوستت داری دزدم بشم؟!

- آخه دزد چیه قربونت برم؟ من واقعاً چیز زیادی ازت نمی خوام.. فقط یه پاکته که توش یه سری عکس و سی دی و فلش و این چیزاس.. اون و باید از اتاقش پیدا کنی و برام بیاری همین!

پوزخند ناباورانه ای زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

- همین؟ از نظرت انقدر راحت؟ اصلاً چرا باید اون پاکت انقدر برای دوستت مهم باشه؟
- یه سری مدرکه که ثابت می کنه داشته کار خلاف انجام می داده.. سعادتیه هم با این مدارک تهدیدش کرده و کار ساخت و سازش و خوابونده. ولی اگه اون مدارک نباشه دیگه کاری از دستش برنمیاد..

پوزخندی زدم و لبم و به دندون گرفتم.. حالا کارم شد خیانت دو جانبه.. هم به آریا و خیانت به اعتمادی که باعث میشد راحت تو خونه اش رفت و آمد کنم.. هم خیانت به مردمی که قرار بود قربانی اون ساخت و سازهای غیر قانونی و خلاف اصول بشن..

- از کجا معلوم که پاکت تو اون خونه باشه؟

- به احتمال زیاد تو خونه اس.. چون تو سازمانشون آدمای زیادی رفت و آمد می کنن همچین ریسکی نمی کنه که ببرش اونجا.

می دونستم اول و آخر من و مجبور می کنه به انجام این کار و من مثل همیشه زبونم کوتاه بود.. خیلی کوتاه تر از اینکه بتونم بگم این کار و نمی کنم تو هم هرکاری دلت می خواد بکن! ولی باید سعی می کردم با دلایل قانع کننده حداقل خودش و از این کاری که دیوونگی محض بود منصرف کنم!

با کف دستم اشکام و پاک کردم و بینیم و کشیدم بالا..

- بابک.. چرا متوجه نیستی؟ داریم درباره خونه آریا سعادتی حرف می زنیم.. پسر یکی از بزرگترین کله گنده های شهر.. حتی خودشم دیگه دست کمی از باباش نداره. اصلاً وقتی همچین مدارکی که برای یه نفر اقتدر مهمه رو تو خونه اش نگه می داره.. طبیعی که اون خونه یا اتاق خوابش دوربین نداشته باشه؟! بعداً از طریق دوربینا نمی فهمه من بودم که بی اجازه رفتم سراغ وسایلش؟

- آریاه جان.. عزیزم.. من که نمی گم تو این کار و همین فردا انجام بده. من از الان بهت گفتم که خودت تو اون خونه حواست و جمع کنی.. همه جوانب و در نظر بگیری! ببینی کجاها دوربین داره کجاها نداره.. بعدشم.. فقط کافیه اون روزی که موقعیت و مناسب دادی برق ساختمون و قطع کنی.. دیگه حتی دوربینا هم فیلم نمی گیرن.. یا

حتی اگه بتونی رمز لب تاپش و یه جوری پیدا کنی.. میشه فیلمای اون روز و خیلی راحت پاک کرد. خودم یادت میدم چه جوری از این نظر خیالت راحت باشه!

از جام بلند شدم و دستم و تو موهام فرو کردم.. این خونسرد بودنش بیشتر داشت عصبیم می کرد. خودش می خواست با آرامش بشینه تو خونه و من و بندازه تو دهن شیر؟ من همین الان از استرس چیزی به سخته کردنم نمونده.. اون روز چه جوری باید از پس این کار برمی اومدم؟

نفسم تنگ شده بود و هوا به سختی رد و بدل میشد.. کف دستم و گذاشتم رو پیشونیم و نالیدم:

- نمیشه.. بابک به خدا دیوونگی محضه! مگه فقط مشکل دوربینه؟ تو اون خونه به جز من فقط یه مستخدم میاد و میره که خیلی وقته اونجاس.. انقدری قابل اعتماد هست که وقتی بفهمه همچین جریانی پیش اومده بهش شک نکنه.. پس فقط می مونه منی که تازه پام به خونه اش باز شده..

- خب تو هم عشق قدیمش بودی..

مات و مبهوت زل زدم بهش.. چه قدر راحت این حرف و به زبون میاورد.. پس کجا بودن اون مردایی که حتی نمی تونستن تصور کنن که زنشون قبلاً با یکی دیگه بوده؟ همه اشون تو فیلم ها و رماناس؟ چرا یکیشون نصیب من نشد که حداقل تو این لحظه انقدر احساس پوچی بهم دست نده.

- سعادتی خودش گفت به خاطر آشنایی قدیمی بهت اعتماد داره و حاضره که تو رو توی خونه اش راه بده. پس مطمئن باش هیچ وقت شکش به تو نمی ره.. برفرضم اگه فهمید کار توئه..

تکیه داد به مبل و دستاش و از دو طرف باز کرد..

- فکر می کنم هنوز انقدری دوست داشته باشه که حاضر نشه تو رو تحویل قانون بده!

سرم و با تاسف به چپ و راست تگون دادم و لب زدم:

- خیلی کثیفی بابک.. تا این حد باور نداشتم کثیف بودنت و.. کاش زبونم لال میشد

اون روز.. کاش نمی گفتم از عشق و علاقه ای که به آریا داشتم. کاش تصمیم نمی گرفتم زندگی مشترکمون و با صداقت شروع کنم.. که حالا اینجوری از این قضیه سو استفاده نکنی برای رسیدن به هدف های مسخره و لجنت!

یهو از جاش بلند شد و من به خیال اینکه می خواد مثل همیشه آسیبی بهم برسونه چند قدم عقب عقب رفتم که تا یه قدمیم اومد و گفت:

- حتی اگه نمی گفتمی هم من می فهمیدم عزیزدلم.. پس بیخودی خودت و سرزنش نکن.. وقتی که ننوستی تمام و کمال اون آدم و از زندگیت پاک کنی.. وقتی نشونه های اون آدم هنوز وسط زندگی من هست.. وقتی اون گردنبندها و هنوز بعضی شبا تو مشقت می گیری و می خوابی... یعنی چی؟ یعنی من و خر فرض کردی و انتظار داری باور کنم که هرچی تو گذشته ها بوده تموم شده! در صورتی که اینجوری نیست.. منم فقط دارم عواقب هرز رفتن ذهنت و بهت نشون میدم.. همین!

آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و گرفتم. من تو این زندگی دقیقاً حکم چی رو داشتم وقتی هر کسی به خودش اجازه تهمت زدن می داد؟

آریا می گفت خائنی که محرم من بودی و به خواستگارات فکر می کردی.. بابک میگه خائنی که تو خونه منی و گردنبندهای آریا رو تو مشقت می گیری. ولی هیچ کدوم نمی خوان بفهمن من تو چه شرایطی بودم و هستم که این تصمیمات و تو زندگیم گرفتم..

از کنارم که رد شد.. با صدای بی روح و خسته ای که بعید می دونستم به گوشش برسه
گفتم:

- کاش می فهمیدی.. اون گردنبند.. درست وقتی از جعبه بیرون اومد که برای اولین
بار از دوست داشتن تو ناامید شدم.. برای اولین بار فهمیدم هرچی دم از عشق می
زدی دروغ بود.

سرم و به سمتش چرخوندم که دیدم همونجا پشت به من وسط سالن وایستاده و داره به
حرفام گوش میداده..

- یادته؟ همون شبی رو میگم که.. تا حد مرگ کتکم زدی و حتی نداشتی خودم زنگ
بزنم اورژانس بیاد بالا سرم. من و انداختی تو انباری ته راهرو و درو روم قفل کردی
حتی نداشتی برم دستشویی و سر و صورت خونیم و بشورم.. تنها چیزی که تو اون
انباری پیدا کردم.. تا یه کم باعث آرامشم بشه.. تا بلکه یادم بره دردای تن و بدنم و..
همون گردنبند بود. من خواستم همه چیز و فراموش کنم و یه زندگی جدید برای
جفتمون بسازم بابک.. تو نخواستی. ذهن مریض نداشت. فکرای مسخره و پوچت
نداشت. پس همه تقصیرا رو ننداز گردن من. تو هم مقصر بودی.. نمیگم بیشتر از من..
ولی درست به اندازه من!

دیگه برنگشت تا جوابی بهم بده.. به مسیرش ادامه داد و رفت تو اتاق خواب.. منم
همونجا خودم و انداختم رو مبل و به ماموریت جدیدم فکر کردم..
اون کار از من بر نمی اومد.. نهایتش این بود که به بابک می گفتم گشتم و چیزی پیدا
نکردم. خیلی بهتر از این بود که آبروی خودم و پیش اون آدم ببرم و علاوه بر خیانت
کار.. رو پیشونیم انگ دزدم بچسبه!

ساعت ده بود که رسیدم دم خونه آریا.. چون جمعه بود بهم گفته بود که می تونم دیرتر بیام.. در خونه که توسط خانوم شرفی مستخدم خونه اش باز شد فهمیدم خودش خونه نیست..

خانوم شرفی معمولاً باهام همکلام نمی شد منم مثل همیشه فقط یه سلام دادم و راه افتادم سمت اتاق آران..

لبخندی به صورت غرق خواب و موهای ژولیده پخش شده رو پیشونیش و دهن نیمه باز مونده اش زدم و بعد از آویزون کردن شال و مانتوم رفتم طرفش..

می دونستم دیگه وقت بیدار شدنشه ولی انقدر قشنگ و عمیق خوابیده بود که دلم نمی اومد بیدارش کنم.. با فکر اینکه یه روز در هفته بی برنامه بودن اشکال نداره بوسه آرومی به پیشونیش زدم و رفتم بیرون..

اتاق آران آینه نداشت برای همین جلوی آینه راهرو وایستادم و موهام و یه دور باز کردم دوباره همه رو بالای سرم جمع کردم..

انقدری بلند بود که دنباله اش رو گردنم بریزه و تو این هوای گرم کلافه ام کنه برای همین ادامه اشم همون بالا پیچوندم و یه گوجه مرتب از توش در آوردم!

راه افتادم سمت آشپزخونه یه چایی برای خودم بریزم که چشم تو چشم آریایی شدم که تو ورودی راهرو دستاش و تو جیب شلوار راحتیش فرو کرده بود و با نهایت آرامش و خونسردی داشت بهم نگاه می کرد!

تکلیف من شوکه شده مشخص بود.. ولی آریا تو شرایط من نبود انگار که خیلی معمولی.. طوری که انگار همون آریا و آرایه دو سه سال پیش روبه روی هم وایستادن با لبخند گفت:

- یادت رفت مداد فرو کنی توش!

- چی؟!

با اشاره به سرم گفت:

- موهات و میگم.. همیشه وقتی گوجه ای می کردی یه مدادم فرو می کردی توش که باز نشه!

یه لحظه خون به مغزم رسید و موقعیتم و یادآوری کرد.. آریا داشت درباره موهام حرف می زد.. پس یعنی.. من جلوش بی حجاب بودم و داشتم راحت باهاش حرف می زدم؟

آب دهنم و قورت دادم و به سرعت باد برگشتم تو اتاق و سریع شال و مانتوم و پوشیدم.. دستم و گذاشتم رو قلبم که هنوز ضربانش تند و کوبنده بود!

خدا خدا می کردم همه اینا توهم باشه ولی صدای حرف زدنش با خانوم شرفی نشون می داد که خونه اس و من یکی دیگه از بدشانسی های زنجیره وار زندگیم و تجربه کردم!

با اینکه ازش خجالت می کشیدم ولی نمی شد تا شب تو همین اتاق بمونم.. کیفم و برداشتم و رفتم بیرون.. اینبار تو سالن و جلوی تلویزیون با همون لباسای تو خونه ای نشسته بود.. اگه امروز خونه بود پس واسه چی به من گفته بود بیام؟

چند قدمیش وایستادم و سرم و انداختم پایین..

- معذرت می خوام من.. من نمی دونستم شما خونه اید؟!

یه کم مکث کرد و پرسید:

- واسه چی معذرت می خوای؟

لبم و به دندون گرفتم.. همیشه همین بود.. ذهن آدم و می خوند و می فهمید که از چه موضوعی خجالت می کشم و مجبورم می کرد که دقیق درباره همون موضوع حرف بزنم!

- منظورم.. همین چند دقیقه پیشه که...

سکوت کردم به امید اینکه خودش بفهمه و دیگه ادامه حرف و ازم نخواست که یه کم بعد نفس عمیقی کشید و حین بلند شدن از جاش گفت:

- تنها چیزی که لازم نیست به خاطرش معذرت خواهی کنی همینه!

نفسی گرفتم و یه قدم عقب تر رفتم.. حس می کردم گونه هام هنوز سرخه از برخورد چند دقیقه پیش برای همین سعی می کردم تا حد امکان ارزش فاصله داشته باشم که چشمای تیزبینش به صورتم نیفته..

- خب پس.. اگه خودتون هستید پیش آران.. با اجازه من برم خونه.

به امید اینکه مخالف نکنه روم و برگردوندم تا سریع برم که صدام کرد.. صدام کرد ولی نه با اسم فامیلی خودم.. نه با فامیلی بابک..

- آرایه... خانوم!

- بله؟

- بمون اگه میشه.. امروز تولد آران.. شب می خوام ببرمش رستوران کودک.. بهت عادت کرده تو هم پیشش باشی خوشحال میشه!

درخواست از این محترمانه تر دیگه نمی شد و من واقعاً نمی دونستم چه جوری یا با چه بهونه ای ردش کنم. ولی خب.. سخت بود برام خیلی سخت بود.

هر یک دقیقه ای که اضافه تر از تایم کاریم کنار آریا می موندم و باهاش حرف می زدم.. یکصد خاطره مختلف و قشنگ توی ذهنم شکل می گرفت که من زمان زیادی صرف کرده بودم واسه اینکه برای همیشه تو یه قسمتی از مغزم قرنطینه بشن!

با این حال تو همین مدت انقدری مهر آران به دلم افتاده بود که نتونم ردش کنم..
- باشه..

لبخندی رو لبش نشست و سرش و به معنی تشکر تکون داد و گفت:

- به ستاره هم خبر بده با شوهر و بچه اش بیاد.. فکر کنم آران حسابی با دخترش دوست شده!

یاد قولی که به دامون دادم افتادم.. فکر خوبی بود.. اینجوری برای ستاره هم بهتر بود.. مطمئناً دامونم راضی می شد فقط باید خود ستاره رو قانع می کردم برای اومدن و حاضر شدنش کنار دامون تو یه مکان عمومی!

XXXXXX

غروب بود که آران و سپردم به آرایه و خودم زدم بیرون که یه سر به مامان و بابام بزنم.. خیلی وقت بود از شون خبری نداشتم و می دونستم هرچی دیرتر برم ساز گله گذاریشن و بیشتر کوک می کنن..

با اینکه تاب شنیدن خیلی از حرفاشون و نداشتم و دفعه آخرم با دلخوری از خونه اشون اومدم بیرون ولی به هر حال احترامشون واجب بود و وظیفه خودم می دونستم که بهشون سر بزنم!

ساجده در و برام باز کرد و رفتم تو.. قبل از اینکه برم تو سالن پرسیدم:

- کی خونه اس؟

- خانوم و آقا و نادیا خانوم!

سرم و تگون دادم و رفتم تو.. صدای جر و بحث همیشگی مامانم و نادیا از سالن به گوش می رسید و منم راهم و به همون سمت کج کردم..

- نادیا من حرفم و زدم.. اگه یک بار دیگه همچین چیزایی به گوشم برسه دیگه به خودم زحمت نمیدم که بکشونمت اینجا و راست و دروغش و ازت بپرسم.. یا به بابات میگم حسابت و بذاره کف دستت یا به داداشت!

- مامان دیگه داری بزرگش می کنیا.. چیکار کردم مگه؟

- من بزرگش نمی کنم.. اینکه فک و فامیل زنگ بزنی بهم و با گوشه و کنایه بگن دختری و تو فلان کافی شاپ با یه پسره دیدیم به اندازه کافی بزرگ هست.

- من دهن اون فک و فامیل و سرویس می کنم تا دیگه سرشون تو کار خودشون باشه.. اصلاً خوب می کنم.. طلاق گرفتم که راحت باشم و هرچور دلم بخواد زندگی کنم. الحمدلله که خونه امم از اینجا جداست چرا باید بازم به شما جواب پس بدم؟!

همون موقع رسیدم به سالن و دیدم مامانم عصبانی شده و می خواد به نادیا حمله کنه که نادیا چشمش به من افتاد و سریع پشتم قایم شد.

مامانم با دیدن این حرکتش پوزخندی زد و گفت:

- میری پشت آریا قایم میشی؟ می خوای بهش بگم چیکار کردی تا مجبور بشی همون جایی که وایستادی قبر خودت و بکنی؟!

برگشتم سمت نادیا که دیدم آروم آروم داره گریه می کنه.. نگاه من و که دید نمی
دونم چه برداشتی کرد سریع با ترس چند قدم به عقب برداشت که نگهش داشتم و
اشکاش و پاک کردم.

دوباره صدای مادرم بلند شد:

- بیخود واسه این دل نسوزون آریا.. اگه بفهمی چیکار کرده...

پریدم وسط حرفش...

- خودم فهمیدم چیکار کرده.. ولی از نظر من انقدری بزرگ نیست که لایق همچین
رفتاری باشه!

نادیا که از این حرف من جرات گرفت از پشت سرم اومد کنارم و ایستاد و نالید:

- ماما بسه دیگه.. این رفتارت تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟ همش آبرو آبرو.. اصلاً
عین خیالت نیست که همه بچه هات دارن جلوی چشمت پر پر میشن برای حفظ همین
آبرویی که از نون شب واجب تر شده براتون؟ اون از شهریار بدبخت که سمت هرچی
رفت تو و شوهرت جلوش و گرفتید.. نداشتید بره سراغ فوتبال.. نداشتید با دختر مورد
علاقه اش حتی تا مرحله نامزدی بره.. نداشتید اونجور که دلش می خواذ تیپ بزنه..
حتی یه دوست صمیمی هم که مورد تایید شما باشه نتونست برای خودش پیدا کنه..
آخرش چی شد؟ راه خودش و رفت... شما فکر می کردید اگه بره سراغ علایقش باعث
رفتن آبروتون میشه ولی اون از یه راه دیگه گند زد به آبروتون.. سرش رفت بالای دار
دیگه از این بیشتر چی می خواست بشه؟ حتی تا لحظه آخرم دست از بی آبرو
کردنتون بر نداشت و یه بچه حروم بست به این خانواده که مثل آینه دق همیشه جلوی
چشمتون باشه!

نگاه خیسش و به من دوخت و دوباره رو به مامانم ادامه داد:

- اینم از آریا که سی و شیش سالشه و آخرشم نتونست با اون کسی که می خواد ازدواج کنه.. اگه انقدر سنگ جلوی پاش نمینداختید.. اگه تا لحظه آخر مخالفت نمی کردید با اون دختر بدبخت.. مجبور نبودن انقدر صبر کنن که آخرش دختره بره با یکی دیگه ازدواج کنه! حالا هی بگرد تو در و همسایه و فامیل دنبال یه دختر خانواده دار و با اصل و نسب.. کدومشون می تونن جای خالی آریاه رو تو قلب و زندگی آریا پر کنن و بهترین روزای زندگیش و جوونیش و که شما هدرش دادید برگردونن؟

هق زد و با درموندگی بیشتری ادامه داد:

- اینم از من... یه روز صبح از خواب پا شدم.. دیدم تصمیم گرفته شده که با پسر همکار بابام ازدواج کنم. در حالی که حتی یه بارم ندیده بودمش. چرا؟ چون بابام تشخیص داده اینجوری برام بهتره.. خیلی خوب تشخیص داده بود.. انقدر خوب که به یه سال نکشید مهر طلاق خورد تو شناسنامه ام! من الان فقط دارم سعی می کنم اون مهر دو تا نشه مامان همین.. آره با پسرا تو کافی شاپ قرار می دارم و اینور اونور میرم که بیشتر باهاشون آشنا بشم.. برای اینکه یهو چند ماه بعد از ازدواجم نفهمم شوهرم هزار و یک مشکل رفتاری داره و من نمی دونستم! همون فک و فامیل بی چاک و دهن که فقط منتظرن یه آتو از آدم بگیرن تا بکنن پیرهن عثمان اگه پس فردا دوباره کارم به طلاق کشید میان بگن تقصیر ما بود که با چغلی کردنامون نداشتیم بیشتر باهم آشنا بشید؟ همه اشون گورشون و گم می کنن و اصلاً یادشون میره که همچین فامیلی داشتن.. ماموریتشون فقط تا همینجاست. بهم زدن زندگی بقیه.. شما هم خیلی قشنگ دارید باهاشون هم کاری می کنید!

انقدر گفت و گفت تا به حق افتاد.. نگاهی به چهره مادرم انداختم و وقتی دیدم اثری از دلسوزی برای این سینه پر از حرف دخترش توش دیده نمیشه خودم رفتم سمت نادیا و بغلش کردم.

من خودمم تو این جریاناتی که گفت مقصر می دونستم.. هرچی باشه برادر بزرگتر بودم و باید حواسم و بیشتر جمع زندگی خواهر برادرام می کردم.

ولی خب از یه طرف بابام سعی داشت من و مثل خودش بار بیاره و غرق کنه تو کار و حرفه ای که برام در نظر گرفته بود.. از یه طرفم.. همه ذهنم از آرایه پر شده بود و جایی برای بقیه نمی موند.. ولی حداقل الآن که می تونستم اشتباهات گذشته ام و تا جایی که می تونستم جبران کنم.

نادیا رو تا جلوی در بردم و حین پاک کردن اشکاش گفتم:

- ماشین آوردی؟

- نه با آرانسی اومدم..

سوییچم و از جیبم درآوردم و دادم دستش..

- پس لباسات و بپوش برو بشین تو ماشین من الآن میام!

برگشتم تو سالن که همون موقع دیدم بابام از پله ها داره میاد پایین.. من و که دید با اخم پرسید:

- چه خبرتونه؟ سر و صداها واسه چیه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- چیزی نبود که به شما مربوط باشه.. مثل همیشه!

رفتم سراغ مامانم که رو مبل نشسته بود و داشت پیشونیش و ماساژ می داد.. بالا سرش
وایستادم و گفتم:

- دفعه پیش با قهر و ناراحتی از این خونه رفتم.. نمی خواستم این دفعه هم کار به
همین جا کشیده بشه. ولی نمی دارید.. هر بار یه بهونه ای پیدا می کنید برای
ناراحتی درست کردن.. یه بار نادیا یه بار آران یه بار ازدواج کردن من.. تو رو خدا
دیگه تمومش کن بذار این دو تا بچه ای که برات مونده زندگیشون و بکنن.. انقدر به
پر و پامون نیچ و واسه هر کاری بازخواستمون نکن.. از این به بعد هر خری که زنگ
زد و خبر آورد واست بگو نادیا هر کاری که می کنه آریا در جریان لازم نیست واسه ما
بشین کلاغ خبرچین!

- کاش یه روزی بفهمید من هرچی که میگم به خاطر خودتونه..

- اگه اینجوری باشه که شما میگی.. تا الان که هرچی گفتید گفتیم چشم باید همه امون
خوشبخت می شدیم و بی غم و غصه.. ولی درست برعکس شد.. پس بذارید بقیه
عمرمون و از یه راه دیگه بگذرونیم.. شاید این دفعه نتیجه داد و رسیدیم به اون چیزی
که همیشه می خواستیم.

دیگه صبر نکردم تا حرف به جایی برسه که جفتمون از اینی که هستیم رنجیده تر
باشیم.. امروز تولد آران بود و من دلم نمی خواست ذهنم با این حرفا پر بشه و نتونم
اون جور که باید و شاید اولین تولدش و براش جشن بگیرم..

نیم نگاهی به بابام که روزنامه به دست تو حال نشسته بود انداختم و با یه خداحافظی
سرسری خواستم برم که بدون بلند کردن سرش گفت:

- می خواستی انقدر زود بری واسه چی اومدی؟ دنبالت کردن مگه؟

- نادیا تو ماشین منتظره.. خودمم فقط اومدم یه سر بزنم کار دارم باید زود برم..

مکشی کردم و در حالیکه می تونستم عکس العملش و حدس بزنم ادامه دادم:

- امروز تولد آران.. می خوام ببرمش بیرون!

بالاخره بابام سرش و از روزنامه بلند کرد و نگاه تندی بهم انداخت.. از همون نگاه هایی که تو یک سال اخیر زندگیم به دفعات نصیبم کرد و من هر بار نادیده اش گرفتم..

- سالگرد نحس ترین روز زندگی آدم جشن گرفتن داره؟

فقط یه لحظه چهره معصوم و پاک آران جلوی چشمم شکل گرفت.. شاید تو موقعیتی وارد زندگی نشد که بتونم صد در صد وقت و حوصله ام و براش بذارم.. ولی نمی تونم منکر این بشم که شد تنها انگیزه زندگیم بعد از رفتن آرایه.. حالا چطور می تونم روز به دنیا اومدنش و نحس بدونم؟ بابام چطور می تونه انقدر راحت همچین حرفی بزنه.

- معلومه که نه.. ولی سالگرد به دنیا اومدن یکی از عزیزترین آدمای زندگی صد در

صد جشن گرفتن داره!

- اون بچه وقتی عزیز میشه که پدر و مادرش برای ما عزیز باشن.. نه اینکه پدرش یه اعدامی بی آبرو باشه که هنوز در حال پاک کردن گند و کثافت کاری هاشیم و مادرش یه هرزه معتاد که معلوم نیست چند درصد از خصلت هاش و به بچشم منتقل کرده.

- مشکلتون همینه بابا.. همین فکراست که نمی تونید به آران به چشم نوه اتون نگاه کنید؟ چون حتی یه بارم نخواستید خودش و ببینید و بشناسید.. یا حتی تلاش کنید یه شهریار دوم ازش ساخته نشه.. فرق من با شما اینه که من دارم خود آران و می بینم.. نه پدر و مادرش و.. من حتی آران و برادرزاده ام هم نمی دونم.. آران بچه منه.. دلیل زنده بودنم تو این جهنمیه که اسم زندگی روشه. اتفاقاً بیشتر از هرکسی

شما باید خوشحال باشید از به دنیا اومد آران.. چون اگه اون بچه نبود.. من خیلی وقت پیش خودم و خلاص می کنم و داغ دومین بچه اتونم رو دلتون می موند! می دونستم حرفام مثل کوبیدن آب تو هاونه و هیچ وقت هیچ تاثیری روی این دو نفر نمی ذاره.. برای همین روم و برگردوندم برم که با صدای بلندتری گفت:

- مجوز عابدی و امضا کن..

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و محکم باز و بسته کردم.. منتظر همچین روزی بودم که از هر طرف به بن بست برسن و اینبار از طریق بابام وارد عمل بشن.

قبل از اینکه چیزی بگم ادامه داد:

- تا الان بالای هزار دفعه بهت گفتم این کار نه شوخی حالیش میشه نه لجبازی.

- بحث شوخی و لجبازی نیست.. می خوایم یه کم جلوی تصمیمات مسخره وایستیم تا یه وقت در نظرشون شبیه یه مترسک نباشم که هرجا دلشون خواست بذارنم و کلاغ های مزرعه اشون و پر بدم!

- اونا هم واینمیستن تماشات کننا.. یه مترسک دیگه می دارن جات که تو رو از اون سازمان پر بده.. اونم نه با روشی که تو ذهنته.. نه انقدر محترمانه که درخواست استعفات و بذارن روی میزت و ازت بخوان امضاش کنی.. یه جوری که خودتم نفهمی از کجا خوردی و چی شد که اینجوری شد.. انقدر رو من حساب نکن پسر.. من تا یه جایی می تونم جلوی قدرتشون و بگیرم و تو رو زیر بال و پرمد داشته باشم.. از یه جایی به بعد دیگه همه چیز از کنترل خارج میشه. دنیایی که توشیم دنیای کثیفه آریا.. از مردمش انتظار نداشته باش بابت انجام دادن درست وظیفه ات بهت مدال افتخار بدن و تشویقت کنن.. شاید برای خودنمایی تو رسانه ها این کار و بکنن.. ولی پشت پرده جوری زیرآب و می زنن که این دفعه اخراج کردند براشون باعث افتخار بشه!

یه کم خیره خیره تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- پس.. چه بهتر اگه خودمون و از این دنیای کثیف نجات بدیم و بیشتر از این آلوده
اش نشیم. شاید قبلاً برا من مهم نبود و بیشتر از هرچیزی به پیشرفت فکر می کردم.. ولی
الآن همه فکرم آینده آرانیه.. اینکه در آینده به پدرش افتخار می کنه.. یا میشم باعث
سر افکندگیش.. پس باید بیشتر حواسم به درست زندگی کردنم باشه!

قبل از اینکه حرفاش درباره اینکه آران بچه من نیست و نباید خودم و پدرش معرفی
کنم و شروع کنه خداحافظی کردم و رفتم بیرون. در حالیکه مثل همیشه پشیمون شدم
از اومدنم..

سوار ماشین که شدم نادیا توپید:

- خفه شدم تو این گرما.. زود من و برسون خونه بی زحمت.. اون موقع ماشین گرفته
بودم تا الان رسیده بودما!

ماشین روشن کردم و راه افتادم..

- میریم خونه من..

- واسه چی؟

- تولد آرانیه.. شب با هم می خوایم بریم رستوران.. تو هم بیا!

- وای من که کادو نخردم براش..

سرم و به شوخی با تاسف تگون دادم و گفتم:

- چه جور عمه ای هستی پس؟

- به خدا انقدر این چند وقته اعصابم خورد بود از دست مامان اینا که دیگه حواسم جمع هیچی نمی شد.. باشه رفتنی سر راه می خرم..

مکشی کرد و یهو پرسید:

- راستی الان کجاست؟

- تو خونه.. با پرستار شه!

- مورد اعتماد هست که همینجوری آران و خونه ات و بسپری بهش و بری؟

مکشی کردم و بعد از یه کم فکر کردن تصمیم گرفتم فعلا حرفی از آرایه به نادیا نزنم و بذارم خودش ببینه..

- آره مورد اعتماد!

سرش و تگون داد و دیگه چیزی نپرسید.. نادیا جزو اون دسته افرادی بود که سخت می شد فهمید تو فکرش چی می گذره.. برای همین هیچ وقت نفهمیدم درباره رابطه من و آرایه تو جبهه منه یا مامان و بابام.. خودشم اون موقع ها یا خارج از کشور بود یا درگیر کشمکش با شوهرش برای همین زیاد با آرایه رو در رو نشد که بفهمم نظرش درباره زن داداش آینده اش چیه..

الانم همراه شدنش با ما یه ریسک بزرگ بود و امیدوارم انقدری عاقل باشه که بدون تذکر دادن من رفتار بدی با آرایه از خودش نشون نده.. چون نمی خواستم پیش پیش چیزی بهش بگم و یه کاری کنم جلوی آرایه فیلم بازی کنه.. ترجیح می دادم عکس العمل نرمال خودش و نشون بده موقع دیدنش!

*

تو اتاق آران بودم و مشغول حاضر کردنش.. آریا گفته بود ساعت هفت آماده باشیم..
می خواست زود بریم که بعدشم من بتونم به موقع برسم خونه..

عجیب بود که نه اون حرفی از اومدن بابک زد نه من اصراری داشتم که باهامون بیاد..
همون دفعه پیش به اندازه کافی استرس بهم وارد شده بود و دیگه دلم نمی خواست
اون لحظه ها تکرار بشه!

از طرفی من می اومدم اینجا که واسه چند ساعتی که شده از دست بابک خلاص شم به
خصوص الان بعد از اون ماموریت تازه ای که بهم داده بود دیگه دلم نمی خواست
حتی باهاش چشم تو چشم بشم.. کاش می تونستم یه راهی پیدا کنم و از شرش خلاص
شم.. ولی با اون همه نقطه ضعفی که پیشش داشتم.. مگه شدنی بود؟

پاپیون کوچیک بچگونه رو که دور یقه آران بستم نگاه پر از ذوقی به چهره با نمک و
جذابش انداختم که اونم با دیدن نگاه من خندید و تک و توک دندونای کوتاهش و به
معرض نمایش گذاشت..

دیگه نتونستم خودم و در برابر اینهمه نمکی که تو وجودش جمع شده بود کنترل کنم و
بوسه محکمی رو صورتش نشوندم که همون موقع صدای باز و بسته شدن در پشت سرم
بلند شد و بعد صدای دخترونه ای که گفت:

- سلام عشق عمـــــه.. تولدت مبارک!

خیلی سریع اسم و قیافه نادیا.. خواهر آریا تو ذهنم نقش بست و با ضربان تند شده
قلبم از جام بلند شدم و کنار وایستادم..

زیر لب سلام کردم ولی بدون نگاه کردن به من سریع رفت سراغ آران و محکم بغلش
کرد.. حس خاصی از همون اول نسبت به این دختر نداشتم.. جز اینکه شاید می
تونست لقب قابل تحمل ترین فرد خانواده آریا رو به خودش اختصاص بده..

کلاً خنثی بود و بی تفاوت.. که به نظرم این بهتر از نگاه های پر از خشم و از بالا به پایین پدر و مادر آریا بود که هیچ وقت نتونستن من و بپذیرن. و بالطبع منم نتونستم باهاشون ارتباط برقرار کنم!

- حاضرید؟

سرم و برگردوندم سمت آریا که تو چهارچوب در و ایستاده بود.. خیلی سعی کردم نگاهم از لباس و کت شلوار خوش دوقت تنش بگیرم ولی نشد..

«خدایا.. می دونی که مجبورم الان اینجا باشم! پس تو رو به خودت قسم میدم نذار انقدر بیخود و بی جهت به گناه بیفتم.. من نمی تونم به اعضای بدنم بفهمونم که حتی فکر کردن به این آدم گناهه! پس خودت حالیشون کن!»

نادیا که بلند شد بالاخره نگاهم و از آریا گرفتم و زل زدم بهش.. اونم تا اومد با لبخند سلام و احوالپرسی کنه یه کم تو صورتم دقیق شد و کم کم لبخند از رو لبش رفت..

آب دهنم و قورت دادم و سرم و انداختم پایین که بالاخره از بهت در اومد و گفت:

- آریا نیستی شما؟!!

سرم و تو همون حالت به تایید تکون دادم که پرسید:

- اینجا چیکار می کنی؟

اینبار آریا دخالت کرد و رو به خواهرش گفت:

- خانوم پناهنده پرستار جدید آرانه! قابل اعتماد ترین کسی که می تونستم در حال حاضر پیدا کنم که راهش بدم تو خونه زندگیم.

خون داشت خونم و می خورد و دستام مشت شد از عصبانیت.. عصبانیتی که از بابک داشتم. به خاطر دستور جدیدش.. که باعث میشد این اعتماد سلب بشه و من آبروم پیش این آدم بره!

دست نادیا که جلوم دراز شد از فکر و خیال در اومدم و نگاه متعجبی به صورتش که دوباره لبخند روش نشسته بود انداختم..

- خوشحالم که دوباره می بینمت!

باهاش دست دادم و منم سعی کردم لبخندی به روش بزنم هرچند سخت بود برام..
- منم همینطور!

نگاهی به آریا انداخت و گفت:

- من یه کم به سر و وضعم برسم تا شما برید سوار ماشین بشید میام!

نادیا که رفت آریا اومد سمت آران و بغلش کرد و گونه اش و محکم بوسید.. خیلی خودم و کنترل کردم که جلوی این نگاه حسرتزده ام و بگیرم.. نگاهی که فریاد می زد کاش این بچه.. بچه ما دو تا بود! ولی حیف که با حماقتام کاری کردم که نه تنها این.. بلکه حسرت های دیگه ای هم تا آخر عمر تو دلم بمونه!

- حاضری؟

سرم و تکون دادم و همینکه خواست بره سمت در گفتم:

- فقط.. اگه ممکنه آدرس و به من بدید.. من جایی کار دارم نیم ساعت بعد از شما خودم و می رسونم!

نگاه پر از شک و تردیدش و که دیدم به ناچار گفتم:

- می خوام برای آران کادو بخرم..

- اصلاً احتیاجی...

- چرا هست.. اگه ممکنه شما خودتون برید!

سرش و تگون داد و گفت:

- با هم می ریم.. نادیا هم کادوش و نخریده می خواد الآن بخره... پشت سر من بیا

کنار همون مرکز خریده نزدیک خونه قبلیم نگه می دارم!

- مگه اونجا مرکز خرید داره؟!!

- آره.. یادت نیست یه بار رفتیم اون مانتو سرخابیه رو ازش خریدیم؟

- آهان همونی که هیچ وقت نداشتی بیوشمش؟

- خب خیلی کوتاه بود نمی تونستم اجازه بدم!

- چرا تو همون مغازه نگفتی که بیخودی پولتم هدر نره!

- چشمات بدجوری چراغونی شده بود دلم نیومد نخرم.. گفتم شاید یه روز موقعیتش

پیش بیاد و خواستیم با ماشین جایی بریم که بتونی بیوشیش! حالا پوشیدیش یا نه؟

یه لحظه انگار توی ذهنم جرقه ای خورد و چند تا تصویر از جلوی چشمم رد کرد..

تصویرایی که باعث شد من به خودم پیام و متوجه شرایطی که توش بودم بشم..

تصویرایی که باعث شد اون لبخند مسخره و بی دلیل از رو لبم پاک بشه و یادم بیاد

آدمی که رو به روم وایستاده دیگه نسبتی باهام نداره که با ذوق و شوق درباره

خاطرات خوش قدیمیمون باهاش حرف بزنم!

تصویرایی که یادم انداخت بابک بعد از دیدن نگاه پر حسرتم به اون مانتو چه جوری

جلوی چشمم زیرش فندک گرفت و انداختش تو سینگ ظرفشویی و من تا خواستم

خودم و از دستش نجات بدم و روش آب باز کنم مانتوی نازنینم که حتی یه بارم
نیوشیدمش جلوی چشمم سوخت و جزغاله شد! به همین راحتی!
نگاهم و به زمین دوختم و در جواب چشمای منتظر آریا که بهم خیره مونده بود گفتم:
- بریم تا دیر نشده.. به ستاره گفتم هشت و نیم اونجا باشن!
دیگه منتظر عکس العملش نمودم و با قدم های بلند از اتاق رفتم بیرون.. باید به
ذهنم یاد می دادم که انقدر راحت فراموشکار نشه.. حتی به اندازه چند دقیقه.. حتی
اگه اون چند دقیقه.. لذتبخش ترین دقایق یک سال اخیر زندگیم باشه..

*

خرید کادو تموم شده بود و حالا تو ترافیک در حال رفتن به رستوران بودیم.. نادیا
برای آران یه خونه اسباب بازی خرید که بتونه بره توش بشینه و بازی کنه.. منم برای
آران یه ماشین کنترلی و برای بچه ستاره یه عروسک پولیشی خوشگل خریدم!
خوشبختانه کار خریدمونم زود تموم شد و ذهن من دیگه فرصت نکرد که خاطرات و
خنده ها و لحظه های خوشمون که تو اون پاساژ سپری شد و یادآوری کنه!
کولر روشن بود و شیشه ماشین بالا که یه لحظه حس کردم یکی داره می زنه به شیشه
کنار گوشم.. با تعجب برگشتم و چشمم به پسر جوونی خورد که ماشینش و علناً به
ماشین من چسبونده بود و اصلاً نفهمیدم چه جوری خودش تا این سمت دراز کرده بود
و داشت به شیشه ضربه می زد!

نگاه متعجب من و که دید با جدیت ازم خواست شیشه رو بکشم پایین و منم به هوای اینکه لابد می خواد آدرس بپرسه شیشه رو پایین کشیدم که با همون دست دراز شده اش یه کارت گرفت سمتم و گفت:

- تا حالا کسی بهت گفته نیم رخت خیلی جذابه؟

چند ثانیه طول کشید تا از بهت در بیام و بفهمم هدفش مزاحمته نه آدرس پرسیدن.. سرم و با تاسف تکون دادم و دوباره شیشه رو کشیدم بالا و زل زدم به چراغی که انگار قصد سبز شدن نداشت.

صدای تق تقی که به شیشه می خورد هنوز ادامه داشت و کم کم داشتم کلافه می شدم که بالاخره قطع شد.. کنجکاو روم و برگردوندم سمتش تا یه نیم نگاه بهش بندازم که یهو نگاهم گیر کرد رو آریایی که کنار ماشین پسره وایستاده بود و حالا اون داشت بهش اشاره می کرد که شیشه ماشین و بکشه پایین!

منم همون کار و کردم و با چشمای از حدقه در اومده ام زل زدم به چهره خونسرد آریا که یه کارت داد به پسره و گفت:

- اگه نمی خوای مامور بیاد در خونه ات و ماشینت و تا سه ماه بخوابونی پارکینگ فردا میری به این آدرس و تعهد میدی که دیگه تو خیابون برای کسی مزاحمت ایجاد نمی کنی!

صدایی از پسره نشنیدم انگار اونم مثل من ماتش برده بود از این حمله سرعتی آریا که اصلاً نفهمیدم کی متوجه مزاحمت شد و کی لا به لای این ماشینا خودش و رسوند اینجا!

از بهت پسره استفاده کرد.. کارت و پرت کرد تو ماشین و اومد سمت من. با چهره ای که حالا از خونسردی در اومده بود و پر از اخم شده بود!

از ترس اینکه ترکش هاش به منم اصابت نکنه سریع صاف نشستم و زل زدم به رو به روم
که یه کم بعد در ماشین باز شد و نشست رو صندلی کناریم!

تنها عکس المعلم فقط چرخیدم سرم و زل زدن به نیمرخش بود بدون اینکه جوابی
برای این نگاه خیره و متعجبم بگیرم..

چرا کاری می کرد تو همچین موقعیتی قرار بگیریم؟ قرار گرفتیمون تو یه فضای
کوچیک به اندازه یه ماشین.. اونم وقتی فاصله امون به اندازه چند وجبه و مشام خائتم
خیلی راحت می تونه بوی عطرش و استشمام کنه کار درستی بود؟ به خدا نبود.. چرا
نمی فهمید؟

هنوز حرفی به ذهنم نرسیده بود که بالاخره زبون باز کرد و گفت:

- سبز شد راه بیفت!

با بوق ماشین های پشت سری بالاجبار ماشین و به حرکت درآوردم و راه افتادم.. ولی
طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- چرا اینجا نشستید؟!

- امانتی! دلم نمی خواد به خاطر دعوت من بیخود و بی جهت تو دردرس بیفتی!

اعصابم بهم ریخت از شنیدن کلمه امانت! امانت کی بودم من؟ بابک؟ بابکی که خودش
به بهانه مختلف من و می فرستاد تو دهن شیر و عین خیالش نبود؟! چقدر سخت بود
برام هضم کردن این حرفا!

- همین مشکل ممکنه برای نادیا هم پیش بیاد.. پس فکر می کنم تو ماشین خودتون
بمونید بهتر باشه!

- اون می تونه از پس خودش بریاد!

نگاهم مدام بین خیابون و نیمرخ آریا جا به جا می شد..

- چرا فکر کردی من نمی تونم از پس خودم بر پیام؟!

- احتیاجی به فکر کردن نبود.. همین الان به چشم خودم دیدم!

- انتظار چی داری؟ وسط خیابون با یه پسری که نصف سن من و داره دهن به دهن

بذارم و بیخودی جیغ و داد راه بندازم؟!

- نه ولی اگه انقدر خودت و به بیخیالی نمی زدی می فهمیدی نصف ماشین های توی

ترافیک داشتن به شما نگاه می کردن!

- اصلاً برام اهمیتی نداره!

- برای من داره..

صدای نفس های عمیق و پر حرص تو ماشین پخش میشد و نفهمیدم چی شد که گفتم:

- نظر تو هم برام اهمیتی نداره!

سکوتش باعث شد سرم و به سمتش برگردوندم که دیدم با چشمای ریز شده داره نگاهم

می کنه.. ته دلم خالی شد با دیدن نگاهش ولی خودم و نباختم و با جدیت بیشتری

ادامه دادم:

- من یه زن متاهلم! یادت که نرفته؟ مسائل زندگیم و طرز رفتارم تو موقعیت های

مختلف در درجه اول به خودم مربوطه..

مکث کردم و با اینکه سخت بود به زبون آوردن ادامه حرفم ولی به ناچار گفتم:

- بعد از منم به شوهرم!

نگاه خیره اش هنوز میخ چهره ام بود و این و حتی بدون نگاه کردن مستقیم به
چشمش هم می تونستم راحت تشخیص بدم..

- لزومی نداره انکار کنیم گذشته ای رو که با هم داشتیم.. ولی اسمش روشه.. گذشته!
تموم شده هرچی که بین ما بوده و دیگه حقی رو زندگی همدیگه نداریم. اینکه با سوء
استفاده از قدرت می تونی آدمای رو تو دست بچرخونی و براشون تصمیم بگیری دلیل
نمیشه که خودت و موظف بدونی که درباره کارای منم نظر بدی. امیدوارم یادت نره
که در حال حاضر تنها نقطه اتصال ما آرانه و این شغل اجباری.. پس غیر مسائل مربوط
این موضوع بهت حق دخالت نمیدم.. تو هم لطف کن این غیرت و برای کسی خرج
کن که بتونه پشت بندش برات غش و ضعف کنه!

خودمم ناراحت بودم از حرفایی که به زبون میاوردم.. ولی چاره ای نبود جور دیگه ای
نمی تونستم بهش حالی کنم.. امروز به دفعات من و شوکه کرده بود و من دیگه واقعاً
دلیم نمی خواست تو همچین موقعیت هایی قرار بگیرم که نفهمم دارم کار درست و
انجام میدم یا اشتباه!

انتظار داشتم بهش بربخوره و دیگه حرفی نزنه.. ولی خیلی راحت بدون عصبی شدن
در جوابم گفت:

- متأسفانه همیشه برداشت اشتباه بوده.. مثل همین الان که اسم کارم و غیرت
گذاشتی! در حالیکه همچین چیزی نبود.. من فقط اون شوهرت و که از گل آلودترین
آبم ماهیش و می گیره زیادی می شناسم و می دونم اگه تو تایم کاریت مشکلی به
وجود بیاد.. همین زنی که برای اهداف خودش ازش سوء استفاده می کنه انقدری
براش عزیز میشه که به خاطرش من و متهم کنه و بیاد یقه ام و بگیره تا بلکه بتونه از
قبل من یه سود دیگه به جیب بزنه. من فقط می خوام از رو در رو شدن با آدم بی
فایده ای مثل شوهرت خودداری کنم.. همین..

اگه چاره داشتم.. اگه آران برام انقدری عزیز نبود.. اگه ستاره و دامون و دعوت نمی کردم همین الان می زدم کنار و آریا رو پیدا می کردم و برمی گشتم خونه. چون تحمل رفتارش و شنیدن این حرفا دیگه زیادی داشت برام سخت می شد.. ولی مثل تمام این روز ها و ماه ها و هفته های جهنمی زندگیم.. مجبور بودم به تحمل و دم نزدن.

مثل همیشه بابک یه جور به من زخم زبون می زد.. آریا یه جور دیگه.. این وسط کی می خواستم با این حملات دو جانبه از پا در بیام فقط خدا می دونست!

من حتی نمی تونستم از بابکی که آریا انقدر واضح داشت سرکوفت بی غیرت بودنش و بهم می زد گله ای داشته باشم.. چون خودم اون آدم و وارد زندگیم کردم و از حالا تا آخر عمرم باید به خاطر تک تک رفتارای بی خردانه اش.. جوابگو می شدم!

XXXXXX

نیم ساعتی می شد که تو رستوران نشسته بودیم و آرایه از همون برخورد توی ماشینمون دیگه حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت.. می دونم حرفایی که بهش زدم اگه به هرکی می زدم باعث ناراحتیش می شد ولی نمی تونستم اجازه بدم انقدر برای خودش بتازونه و منم با سکوتم مهر تایید بزنم به حرفاش!

شاید درست فکر می کرد.. شاید رفتارم با اون پسر مزاحم از همون غیرت و حساسیتی نشئت می گرفت که فقط و فقط مختص خود آرایه بود.. ولی نمی تونستم انقدر راحت بهش اعتراف کنم و حرفش و تایید. یعنی الآن وقتش نبود.. بذار فکر کنه هدف من فقط جزوندنش و رو به رو نشدن با اون مردک بی همه چیز!

با اومدن پیشخدمت رستوران به سمتم نگاهم و از نقطه نامعلومی که محوش شده بودم گرفتم و زل زدم بهش که دم گوشم با پیچ گفت:

- ببخشید.. جناب دامون پیران از مهمونای شما؟

- بله راهنماییشون کنید.. در ضمن.. با مدیر رستوران هماهنگ کردم که این طبقه زیاد شلوغ نشه.. لطفاً شما هم حواستون باشه!

- چشم قربان خیالتون راحت!

پیشخدمت که رفت نادیا پرسید:

- چی می گفت؟

- گفت مهمونامون رسیدن..

- مگه بازم مهمون دارید؟

- آره!

- کیه؟

- چقدر سوال می‌پرسی الان می‌بینیش دیگه!

روم و چرخوندم سمت آرایه که خودش و با آران سرگرم کرده بود و اصلاً اهمیتی نسبت به مکالمه ما نشون نمی‌داد..

همینکه خواستم مخاطب قرارش بدم و چیزی ازش بپرسم که شاید ناراحتیش بابت حرفای توی ماشین و از ببره با هین کشیده نادیا و نگاه بهت زده اش به گوشه ای از سالن حواسم جمع شد و چشمم به ستاره و شوهر و بچه اش افتاد که داشتن می‌اومدن سمتمون..

- وای خدا دامون پیرانه! داداش برم یه عکس باهاس بگیرم جون من؟

- بشین سر جات نادیا!

حق داشت تعجب کنه.. تو اون اتفاقاتی که با ستاره و شهریار و دامون پیش اومد.. نادیا خارج از کشور بود و جزیه سری کلیات زیاد در جریان اصل ماجرا و هویت آدمایی که توش دخیل بودن قرار نگرفت..

الآنم تا لحظه ای که ستاره و دامون به میز برسن داشت با چشمای گشاد شده نگاهشون می‌کرد..

می‌تونستم قبل از اومدنشون بهش توضیح بدم ولی دلم می‌خواست این سورپرایز و ذوق و تو چشمای خواهر کوچیکم که بارونی شدنش امروز بدجوری دلم و سوزوند ببینم.

همه امون از جامون بلند شدیم و بعد از سلام و علیک با ستاره روم و برگردوندم سمت دامون..

نگاهش درست مثل آخرین دیدارمون بود.. پر غیض و خشم.. انگاد که هنوز من و مقصر رفتار های شهریار و بلایی که سر زنش آورد می دونه که خب... می تونستم بهش حق بدم اگه خودم و می داشتم جای دامون و... آرایه رو می داشتم جای ستاره. با وجود اینکه می فهمیدم دوست نداشته اینجا باشه و لابد به خاطر ستاره قبول کرده بیاد به ادب میزبان بودنم دستم و به سمتش دراز کردم و کوتاه گفتم:

- خوش اومدی..

باهام دست داد و سرش و تگون داد..

- ممنون!

با دست اشاره کردم بشینن و همینکه خودمم نشستم چشمم به چهره همچنان متعجب نادیا افتاد و بالاخره با اشاره به ستاره گفتم:

- ستاره خانوم یکی از آشنای قدیمی من.. و یکی از دوستای آرا... خانوم پناهنده اس..

نگاهش به دامون خیره شد و پر بهت لب زد:

- خب؟؟

- و همسر جناب پیران..

بالاخره کم کم لباس به لبخند باز شد و با همه ذوقش گفت:

- خیلی خیلی خوشبختم.. اولاً که باورم نمی شد بازیگر محبوبم و اینجا ببینم بعدشم باورم نمی شد که بیاید سر میز ما.. البته.. تقصیر آریا شد که زودتر نگفت وگرنه انقدر گیج نمی شدم که سلامم یادم بره شرمنده واقعاً..

دامون مودبانه گفت:

- با اینکه خیلی وقته از دوران بازیگر بودنم گذشته.. ولی به هر حال ممنون!

نگاه سوالی ستاره رو که دیدم اینبار با اشاره به نادیا گفتم:

- نادیا خواهرم!

به ثانیه نکشید که ستاره هراسون شد و بعد از چند دقیقه دلش و فهمیدم وقتی که نادیا گفت:

- قیافه شما برای من خیلی آشناست.. شما هم جایی بازی کردید؟

دامون بود که سریع جواب داد:

- نه لابد تو عکسای که از من یواشکی گرفتن و تو نت پخش شده همسرم و دیدین.

- بله شاید..

نگاه نگران ستاره که به من افتاد چشمام و با اطمینان بستم که بفهمونم دلیل آشنا بودنش برای نادیا همونیه که دامون گفته چون محاله چیزی از هشت نه سال پیش و چهره ستاره تو ذهنش باشه.. ضمن اینکه اون روزا مامانم تا جایی که می تونست نادیا رو از اون اتفاقاتی که رد پای شهریار توش بود دور می کرد.

سرم و برگردوندم سمت آرایه ای که از لحظه اومدنمون سعی می کردم کمتر بهش خیره بشم.. شرایطمون جوری بود که با کوچکترین نگاه ممکن بود در آن واحد هزار و یک فکر و خیال تو سرمون شکل بگیره و کار به جاهایی که نباید کشیده بشه!

همچنان مشغول دو تا بچه ها بود تا اینکه یهو بلند شد و با یه ببخشید رو به جمع ساک آران انداخت رو شونه اش و خودشم بغل کرد که ببرتش سمت دستشویی ولی سریع بلند شدم و رفتم سمتش..

- خانوم پناهنده!

برگشت ولی بهم نگاه نکرد.. زل زد به یکی از میزای سالن و جوری وانمود کرد که داره به حرفام گوش میده..

دستم و برای بغل کردن آران دراز کردم و گفتم:

- خودم می برمش..

- لازم نیست.. وظیفه منه!

- وظیفه ات مال وقتی که تو خونه اید.. اینجا مهمون منی و منم نمی تونم این اجازه رو بدم!

اینبار بالاخره سرش و بلند کرد و مستقیم زل زد به چشمام.. یه چیز تو دلم فرو ریخت با دیدن رگای قرمزی که سفیدی چشمش و پر کرده بود.

یعنی حرفایی که تو ماشین بهش زدم.. انقدر براش سنگین بود که تا این حد باعث ناراحتیش شد؟ مگه خودش همین و نمی خواست که گذشته فراموش بشه و فقط به خاطر مسائل کاری باهم در ارتباط باشیم؟

هرچند که من.. ضربه بدی بهش زده بودم.. دست گذاشته بودم رو نقطه ضعفش.. یعنی اون بابک بی همه چیز که انقدر راحت داره از آرایه برای رسیدن به هدف هاش سوء استفاده می کنه!

دیگه طاقت نگاه کردن به اون چشما رو نداشتم که اول آران و بعد ساکش و از دستش گرفتم و رو به جمع گفتم:

- تا شما غذا رو سفارش بدید ما هم برمی گردیم..

آرایه که نشست سر جاش منم با قدم های بلند دور شدم و تو همون حین برنامه های آینده ام و برای هزارمین بار تو سرم مرور کردم.. چون با هر برخوردی که با آرایه داشتم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که ادامه دادن تو این وضعیت.. دیگه برام ممکن نبود!

XXXXXX

نگاهم قفل شده رو نقطه ای از میز بود که با حرکت دست نادیا جلوی صورتم به خودم اومدم زل زدم بهش..

- کجایی؟ دارم صدات می کنم دو ساعته!

رفتار صمیمی و دوستانه اش باعث شده بود که منم باهاش احساس راحتی بیشتری داشته باشم و به چشم خواهر کسی که قرار بود یه زمانی ازدواج کنم نبینمش.. برای همین لبخندی به چهره قشنگش که هیچ شباهتی به آریا نداشت و کاملاً شرقی بود زدم و گفتم:

- جانم.. حواسم نبود ببخشید!

- داشتم می گفتم پایه اید یه روز سه تایی با هم بریم بیرون؟

- سه تایی یعنی کی؟

- من و تو و ستاره جون!

نگاهم و به ستاره دوختم که داشت با درموندگی به نادیا نگاه می کرد و همونطور که حدس می زدم قبول نکرد و سریع گفت:

- راستش من با بچه کوچیک سخته جایی برم..

منم پشت سرش ادامه دادم:

- منم که جمعه ها هم سر کارم باید پیش آران بمونم!

نادیا که انگار زیادی ذوق زده شده بود از دیدن بازیگر محبوب و همسرش می خواست هرطور شده این رابطه رو قوی تر کنه که گفت:

- مرخصی تو رو که خودم از آریا می گیرم.. یه روز جمعه می ریم که خودش خونه باشه و پیش آران بمونه..

اینبار رو به ستاره گفت:

- ستاره جون شما هم یه فکری واسه کوچولوت بکن دیگه..

با شیطنت ادامه داد:

- آقا دامون نگهش نمی داره؟

قبل از ستاره دامون بود که با جدیت گفت:

- من حرفی ندارم.. مهسان با من..

ستاره با تعجب زل زد به صورت خونسرد دامون.. دامونم با پرویی براش ابرو بالا انداخت و چشمک زد!

- عالی شد! پس شماره هاتون و بدید من روزش و حتماً باهاتون هماهنگ می کنم!

بعد از رد و بدل کردن شماره هامون بلند شدم و به بهانه دست شستن رفتم سمت دستشویی.. ولی دلیل اصلیم سر زدن به آران و آریا بود.. چون می دونستم از پس عوض کردن پوشکش برنمیاد و هر بار که این کار و می کرد می دیدم نشتی می کرد به بیرون!

جلوی در دستشویی مردونه وایستادم و با یه نگاهی به دور و برم و اطمینان از اینکه کسی فعلاً این سمت نمیاد در و باز کردم و رفتم تو.

آریا آران و شسته بود و حالا کنار روشویی خوابونده بود رو زیر انداز و داشت توی ساکش دنبال یه چیزی می گشت.. آران به محض دیدن من کلمات نامفهوم همیشگیش و به زبون آورد و خندید که با این عکس العملش آریا هم برگشت سمتم و متعجب بهم خیره شد..

- اینجا واسه چی اومدی؟ توالت مردونه اس..

- می دونم..

رفتم سمتش و در حالیکه همه نگاهم به آران بود آرام گفتم:

- خودم انجام میدم..

- گفتم که لازم نیست.. برو پیش مهمونات منم الان میام!

با همه حال بد و اعصاب خوردم نمی تونستم اون لحظه جلوی لبخندم و بگیرم.. چون هیچ وقت نمی تونستم تصور کنم که آریا با اون جدیتی که تو اوایل آشناییمون حتی تو برخورد با منم از خودش نشون می داد و بقیه هم جرات نمی کردن نزدیکش بشن یه روزی بخواد اینجوری آستیناش و بزنه بالا و پوشک بچه عوض کنه..

کاش زودتر می اومدم و صحنه شستن آرانم از دست نمی دادم.. ولی خب همینم برام غنیمت بود و جزو یکی از عجایب دنیا حتماً توی ذهنم ثبتش می کردم!

- برای من مسئله ای نیست که حتی اینجا پوشک عوض کنم.. لزومی نداره به خاطر عقاید و افکار شما بچه بیخودی عذاب بکشه..

- چه عذابی؟ اولین بارم نیست!

- می دونم ولی هر بار یا انقدر سفت می بندید که حتی ردش تو بدنش می مونه.. یا انقدر شل که به لباساشم پس میده و باید سر تا پاش و عوض کنم!

سکوتش باعث شد خودم مشغول کار بشم و اینبار پرسید:

- پودر بچه رو هرچی می گردم پیدا نمی کنم!

- من انداختمش دور..

اول صدای نفس عمیقش به گوشم خورد و بعد صدای عصبی خودش:

- میشه بپرسم چرا؟

- چون جدیداً به این نتیجه رسیدن که پودر بچه ضرر داره..

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه پوشک آران و که همیشه موقع پوشک بستن شیطننتش

گل می کرد و انقدر وول می خورد که چند دقیقه باهاش درگیر بودم پیچوندم و با

اشاره به قسمت چسبش گفتم:

- ببینید همیشه این قسمت آبی رو برای خودتون در نظر داشته باشید که هر موقع

خواستید پوشکش و عوض کنید یادتون بمونه شل یا سفت نشه!

سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- اگه.. اگه عرق سوز بشه پس چیکار باید بکنم؟

دیگه واقعاً نتونستم جلوی لبخندم و بگیرم.. مهمونا اون بیرون منتظر بودن و ما اینجا

داشتیم آموزش نحوه پوشک بستن بچه رو برگزار می کردیم..

- بهتره از پمادهای مخصوص استفاده کنید!

شلوارش و پوشوندم و گرفتمش تو بغل خودم که آریا هم حین جمع کردن وسایلمش

گفت:

- اینا رو از کجا یاد گرفتی؟

نگاه متعجب من و که دید ادامه داد:

- یعنی.. برادر خواهر کوچکتر از خودتم نداری که بگم بر اساس تجربه اس..

- بالاخره تو فامیلمون بچه کوچک هست که به واسطه اونا منم یه چیزایی یاد بگیرم..

ضمن اینکه.. شغلم ایجاب می کنه برای بهتر انجام دادن مسئولیتم با سرچ کردن تو

اینترنت اطلاعاتم و ببرم بالا!

با ابروهای بالا رفته سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- پس اشتباه نکردم تو انتخاب پرستار برای بچه ام!

به همین راحتی آرامش و ازم گرفت و باعث شد با عصبانیت بتوپم:

- خیلی رو می خواد از کاری که با زور و اجبار پیش بردی انقدر با غرور تعریف کنی..

به نظر من به شایسته مغرور شو نه انتخاب شخص مورد نظرت.. چون اگه هر آدم دیگه

ای جای من بود به تلافی این تعیین تکلیف کردن نا عادلانه کاری می کرد تا خودت

نتیجه اشتباهت و ببینی!

فکر نمی کردم انقدر سریع جبهه بگیره و با یه قدم بلند من و آرانی که بغلم بود و بین

خودش و سنگ روشویی گیر بندازه..

آب دهنم و قورت دادم و با ترس زل زدم به چشمای گشاد شده از عصبانیتش که گفت:

- اون آدم دیگه.. اگه انقدر دل و جرات داره که تو خونه من غلط اضافی بکنه و بخواد

چیزی رو به من نشون بده.. من با دست خودم تو گردنش مدال افتخار میندازم! چون

معلوم میشه در اون صورت بلایی که بعدش سر خودش و زندگیش میاد و با جون و دل

پذیرفته و باکی ازش نداره..

بی اهمیت به تهدید تند و تیزش که بدنم و به لرزه انداخته بود فقط برای از بین بردن این فاصله چند سانتی آران و محکم نگه داشتم و نالیدم:

- برو عقب..

پوزخندی زد و بدون تگون خوردن از جاش با نگاهی به سر تا پام گفت:

- مطمئناً اون یه نفر تو نیستی!

- برو عقب آران می ترسه..

تازه چشمش افتاد به آران که دستاش و دور گردن من حلقه کرده بود و با چشمای پر از اشک داشت به آریا نگاه می کرد..

سریع صاف و ایستاد و دستاش و برای بغل کردن آران دراز کرد که آران روش و برگردوند و سرش و تو گردن من فرو کرد.. منم با همه حرصی که از این رفتارهای مسخره و نوظهور آریا داشتم تنه ای بهش زدم و رفتم بیرون چون دیگه تحمل این فضا و حرفای پر از تهدید آریا برام غیر ممکن شده بود!

*

- ستاره خیلی زحمت کشیدی.. مرسی که دعوتم و قبول کردی و اومدی..

- خواهش می کنم عزیزم به ما هم خیلی خوش گذشت خیلی وقت بود با دامون جایی نیومده بودم.. واسه همین طفلی تا فهمید با اینکه از آریا هنوز کینه داره ولی قبول کرد که باهام بیاد!

نگاه پر از اخمی به آریا که داشت آران و تو صندلی مخصوص خودش می نشوند انداختم و با همه عصبانیتم گفتم:

- اینبار به آقا دامون حق میدم.. واقعاً باید از آدمی مثل آریا ترسید.

- چرا؟ چیزی گفته مگه؟

- نه..

- چرا آرایه یه چیزی گفت که بعد از برگشتن از دستشویی پکر شدی!

نگاهم و به زمین دوختم و دنبال یه جواب مناسب گشتم تا به این کنجکاویش بدم..

چون مسلماً نمی تونستم بگم آریا من و غیر مستقیم تهدید کرد و منم به خاطر ماموریتی که بابک رو دوشم گذاشته بود.. حسابی از این تهدید وحشت کردم.

هنوز جواب قانع کننده ای پیدا نکرده بودم که دامون اومد سمتمون و گفت:

- ستاره بریم؟

سرم و بلند کردم و نگاهی بهش انداختم.. یه کلاه کپ گذاشته بود سرش و تا جایی که راه داشت کشیده بود پایین.. لابد برای اینکه شناخته نشه. حق داشت.. با اینکه دو سال می گذشت از وقتی که بازیگری رو کنار گذاشته بود ولی هنوز مردم براش سر و دست می شکوندن و حتی تو رستورانم چند نفر خواستن بیان سمتش که پیشخدمت ها مودبانه مخالفت کردن!

- دستتون درد نکنه آقا دامون که دعوتم و قبول کردید.. هرچند صاحب جشن من

نبودم.. ولی خیلی شب خوبی بود برام با حضور شما و ستاره و مهسان جون!

- برای ما هم همینطور.. دست شما هم درد نکنه!

می دونستم منظورش خواهشیه که به خاطر ستاره از من کرد و من برای هزارمین بار غبطه خوردم به اینهمه احساس عشق و نگرانی که دامون نسبت به ستاره داشت و دلش می خواست همه تلاشش و برای منزوی و گوشه گیر نشدن انجام بده..

- خواهش می کنم!

با اومدن نادیا به سمتمون رومون و برگردوندیم سمتش که دیدم گوشیش تو دستشه و با خجالت و رودرواسی رو به دامون گفت:

- ببخشید.. میشه.. یعنی مسئله ای نیست اگه یه عکس یادگاری با هم بگیریم؟ تو رستوران بچه ها انقدر نق زدن که مجبور شدیم زود بیایم بیرون دیگه فرصت نشد عکس بگیریم..

ستاره سریع رو به دامون گفت:

- پس من تو ماشینم تا تو عکست و بگیری و بیای.. می ترسم مهسان بیدار شه..

- نه ستاره جون شما هم تو عکس باشید دیگه.

چقدر این چهره درمونده ستاره برای منی که اکثراً شادابی و سرزنده بودن و ازش دیدم عجیب بود و دلم واقعاً به حالش سوخت.. به خاطر ترسایی که تو وجودش داشت و نمی داشت آزادانه کنار کسی که می تونست با سر بالا گرفته از غرور به کل دنیا نشونش بده زندگی کنه!

- آخه.. چیزه.. من...

- تو رو خدا می خوام به دوستانم نشون بدم که دوستای جدید پیدا کردم.. خواهش می کنم نه نگید..

همون لحظه دامون دستش و انداخت دور شونه ستاره و رو به نادیا گفت:

- ستاره هم هست.. شما عکستون و بگیرید..

نادیا با خوشحالی منی که می خواستم خودم و بکشم عقب تا تو عکس نیفتم و چسبوند به ستاره و خودشم کنار من و ایستاد و دوربین سلفی گوشیش و روشن کرد..

لبخند نه واسه عکس.. که واسه اینهمه صمیمیت نادیا بود طوری که نمی توانستی از پر جنب و جوش بودن و شیطنتاش حس منفی و بدی بگیری.

کاش اون روزا بیشتر باهاش برخورد داشتم و همون موقع استارت دوستیمون زده می شد.. شاید.. شاید در اون صورت هیچ کدوم از اون اتفاقات نمی افتاد!

چند تا عکس که پشت سر هم گرفت بالاخره رضایت داد و برای هزارمین بار از دامون تشکر کرد.. منم با همون لبخندی که همچنان رو لبم بود خداحافظی کردم و خواستم برم سمت ماشینم که چشمم به آریا افتاد..

دست به سینه با تکیه به دیوار وایستاده بود و نگاه گنگ و خیره اش زوم شده بود رو من! شبیه همون نگاهش وقتی برای اولین بار رفتم تو خونه اش و داشتم با تعجب به اسباب و وسایلش نگاه می کردم.. سرد و حسرتزده و غمگین و... دلتنگ!

دست نادیا که رو شونه ام نشست سریع به خودم اومدم و زل زدم بهش که اونم با لبخند خیره من بود.. با دستپاچگی نگاهی به دور و برم انداختم و پرسیدم:

- رفتن؟! -

- آره!

همون موقع آریا اومد سمتمون و رو به نادیا گفت:

- تو ماشین منتظرم!

سری برای من به معنی خداحافظی تکنون داد و رفت سمت ماشین.. منم با همون سر جوابش و دادم و زل زدم به نادیا و گفتم:

- خیلی خوشحال شدم که دوباره دیدمت.. هرچند که.. اصلاً فکرش و نمی کردم!

- فکر نمی کردی من و ببینی یا فکر نمی کردی از دیدنم خوشحال بشی؟

خندیدم و با پرویی گفتم:

- دومی!

- حق داری.. چیزی از ما و خانواده امون ندیدی که بخوای دل خوش بشی به رفتار خوبمون.. دروغ چرا یه زمانی منم مثل مادرم مخالف بودم با ازدواج شما.. ولی نه با همون دلیل. دلیل من از حسادت بود.. که چرا آریا می تونه با اون کسی که دوشش داره ازدواج کنه.. ولی من باید با کسی که صلاح دونسته شده ازدواج کنم!

شونه ای بالا انداخت و با پوزخند ادامه داد:

- حالا جفتمون ترشیده موندیم و هیچکی نیست ما رو بگیره!

لا به لای حرفای امشبش گفت که طلاق گرفته و من واقعاً افسوس خوردم برای خانواده ای که هر کدوم از بچه هاش و به یه شکلی به بن بست رسوند. هرچند که بن بست آریا تو لحظات آخر توسط من رقم خورد.. وگرنه کلی تلاش کرد برای راضی کردن خانواده اش!

- نمی دونم میشه همچنان امید داشت به دوباره شکل گیری رابطه اتون یا نه.. ولی...

- نه نمیشه.. من ازدواج کردم!

- می دونم.. ولی نگاهتون به همدیگه این و نمیکه!

هول شدم و مضطرب.. چرا انقدر احمق بودم که فکر می کردم هیچ کس معنی نگاه های زیریرکیم و که گاهی حتی بدون اختیار خودم به یه حرکت آریا خیره می شد نمی فهمید؟

- نادیا.. باور کن که من...

- اصلاً لزومی نداره به من چیزی و توضیح بدی.. فقط دلم می خواد بدونی.. اگه یکی دو سال پیش انقدری درگیر زندگی خودم و همون حسادت مسخره بودم که نتونستم کاری برای رابطه اتون بکنم.. الان با جون و دل حاضرم همه تلاشم و بکنم برای حذف کردن این حسرت از نگاه جفتتون!

هنوز مات و مبهوت داشتم بهش نگه می کردم و حتی زبونم نچرخید برای مخالفت و متقاعد کردنش نسبت به اینکه رابطه ما حتی با وجود طلاق گرفتن من از بابک دیگه هیچ جوهره جفت و جور نمیشه..

با درموندگی به نگاه خیره ام ادامه دادم که دستی برام تکون داد و راه افتاد سمت ماشین آریا..

- حرفامون پیش خودمون می مونه نگران نباش!

رفت و من نتونستم بگم کاش یه درصدی از این امید و منم داشتم و زندگیم و از اینهمه بی انگیزگی نجات می دادم.. کاش همتی تو وجودم شکل می گرفت برای جبران حماقتم و خط زدن هیولای بزرگ زندگیم که با نامردی داشت اسم شوهر و یدک می کشید!

*

یک ماه از کار کردن من تو خونه آریا و همکار شدن شوهرم با عشق سابق و کهنه
قدیمیم می گذشت و من هنوزم که هنوز نتونسته بودم خودم و با این شرایط وفق
بدم!

گاهی اوقات انقدر اوضاع برام سخت می شد.. انقدر شنیدن متلک های بابک عذاب
آور می شد.. انقدر یادآوری خاطرات گذشته و مرور صد هزار باره اش توی ذهنم
زجردهنده می شد که دلم می خواست یه روز صبح بیدار شم بی اهمیت به هرچیزی که
ممکنه در آینده پیش بیاد فرار کنم از این شهر و حتی از این کشور.. ولی می دونستم
شدنی نیست.

می دونستم بعد از من بابک دست از سر بابا و مامانم بر نمی داره و با اون سفته ها
میره سراغشون.. دلم نمی خواست تحت هیچ شرایطی بویی ببرن از حماقت دخترشون
برای ازدواج با همچین موجود پلید بی وجدانی!

بعد از حرفای اون روزمون توی ماشین و بعد توی رستوران با آریا.. حس می کردم که
فاصله اش و نسبت به روزای اول بیشتر کرده و کمتر سعی می کنه نزدیکم بشه.. از این
بابت واقعاً خوشحال و راضی بودم.. ولی من حتی همین نزدیکی هم نمی خواستم..

اینکه هر روز مجبور بودم ببینمش و گاهی اوقات با کوچکترین حرکتش مثل چایی
خوردن یا تلفن حرف زدن یاد گذشته ها می افتادم و دوباره همه اون روزا از سه چهار
سال پیش که با هم آشنا شدیم تا همین روزی که توش قرار داشتیم تو ذهنم مرور می
شد اصلاً چیزی نبود که بتونم باهاش کنار بیام.

تنها آرزوی شب و روزم تموم شدن هرچه زودتر اون پروژه لعنتی و خلاص شدن من از
این شغل مترسک واری بود که توش هیچ قدرت اختیاری نداشتم!

تو آشپزخونه داشتم شام درست می کردم.. بابک پیام داده بود که امشب دیر میاد و منم از خدا خواسته آهنگ گذاشته بودم و داشتم با صدای بلند گوش می دادم چون پیشش جرات همچین کاری و نداشتم که حتی از شادترین آهنگ و ترانه هم یه منظوری نسبت به دلتنگی من برای عشق سابقم پیدا می کرد..

چه برسه به این آهنگ پر از سوز داریوش که می خوند:

..ای که بی تو خودم و تک و تنها می بینم..

..هرجا که پا می دارم تو رو اونجا می بینم..

..یادمه چشمای تو پر درد و غصه بود..

..قصه غربت تو قد صد تا قصه بود..

..یاد تو هرجا که هستم با منه..

..داره عمر من و آتیش می زنه..

پیازهای سرخ شده رو گذاشتم کنار و سیب زمینی های نگینی رو ریختم تو ماهیتابه برای درست کردن غذای من در آوردیم و تو همون حال فقط از سر عادت ادامه آهنگ و برای خودم زمزمه کردم:

..تو برام خورشید بودی توی این دنیای سرد..

..گونه های خیسیم و دستای تو پاک می کرد..

..حالا اون دستا کجاست او دو تا دستای خوب..

..چرا بی صدا شده لب قصه های خوب..

..من که باور ندارم اون همه خاطره مرد..

- آسغال كشافـــــــت .. ازت متفرم .. ولم كــــــــــــن .. ولم كن حرومزاده ...
ميگم ولم كــــــــــــن !

بابک یه کم خیره خیره به منی که کف آشپزخونه ولو شده بودم و از لای انگشتم خون می ریخت بیرون نگاه کرد و بعد عقب عقب رفت..

وقتی بالاخره قدم های نحسش و از آشپزخانه خارج کرد موج دوم گریه ام شروع شد و با صدای بلند خدا رو صدا زدم...

انقدر همونجا موندم و زار زدم که دوباره جلوم ظاهر شد.. کاش همین الانی که دیگه کار از کار گذشته بود و هر بلایی که دلش خواست سرم آورد یه ذره پشیمونی و ناراحتی تو نگاهش می دیدم.. ولی خشمی که همچنان همه وجودش و پر کرده بود برای هزارمین بار بهم ثابت کرد که بابک یه موجود دیوانه اس!

آدم بی غیرتی که خودش پای من و به خونه عشق سابقم باز کرد و با هر پیشنهادی که داد و یه سرش به من وصل می شد موافقت کرد.. حالا سر چی اینجوری گر می گرفت و عصبانی می شد به خاطر اینکه فکر می کرد من دارم اون آهنگ و به یاد آریا گوش می دم؟!!

مدت ها بود که تو چشماش حتی ذره ای علاقه نسبت به خودم نمی دیدم.. پس علت کاراش هرچی که بود.. فقط از فکر و خیالات مسخره اش نشئت می گرفت.. نه علاقه ای که یه زمانی به من داشت!

- تو قرار بود یه کاری واسه من بکنی.. یادت رفت؟!!

آب دهنم و قورت دادم و از ترس لگد هایی که هر لحظه امکان داشت رو بدنم فرود بیاد خودم تا جایی که ممکن بود کشیدم عقب!

- فکر کردی من عنتر دست تو ام؟ یا فکر کردی چند وقته کاری به کارت نداشتم یعنی یادم رفته و تو هم دیگه خوش خوشانت شده؟! هان؟!!

خودم و از قبل آماده کرده بودم برای این لحظه ای که بخوام جواب این سوال و بدم.. می خواستم بگم گشتم و چیزی پیدا نکردم فقط یادم رفت زودتر بهت بگم.. ولی حالا هیچ توانی برای به زبون آوردن این حرفا نداشتم و فقط عین آدمای گیج و منگ زل زده بودم به صورت عصبی بابک..

- از اولم اشتباه کردم که با زبون خوش باهات حرف زدم.. رو تو فقط همین کتک و فحش و بد و بیراه و تهدید جواب میدی. اون موقع اس که می فهمی دنیا دست کیه و جایگاه توی هرزه کجاست!

چشم تازه خورد به گوشی توی دستش که بلافاصله بعد از تموم شدن حرفاش مشغول شماره گرفتن شد و تو همون حال گفت:

- تو اصلاً به کل یادت رفته که چقدر سفته دست من داری و اگه اراده کنم می دارمش اجرا.. ولی حالا هدفم این نیستا.. کاری به خودت ندارم..

نیشخندی زد و با پلیدی و بد ذاتی بیشتری که چهره اش و کاملاً در نظرم شبیه یه دیو بد سیرت می کرد ادامه داد:

- می خوام زنگ بزنی به بابات شکایت.. بگم این دخترت واسه خاطر دوا درمون شما کلی پول ازم گرفته و حالا زده زیرش و نمی خواد پششون بده. ببینم پیرمرد تو این هفتاد سال عمر بی فایده ای که از خدا گرفته چقدر پس انداز کرده تا طلب دخترش و پس بده و نذاره بندازمش کنج زندان!

نفسام به شماره افتاد از ترس کاری که می خواست بکنه و با نهایت خوشبینی فقط داشتم تو دلم می گفتم:

«نه.. این کار و نمی کنه.. بابک همیشه ضربه هاش و به خودم می زنه و کاری به بقیه نداره.. الانم فقط می خواد من و بترسونه همین!»

ولی خیلی نگذشت که تماس و گذاشت رو اسپیکر و صدای بابام به گوشم رسید:

- سلام آقا بابک.. احوال شما؟!

- به سلام جناب پناهنده.. خوبی شما؟ مامان خوبه؟

- ما هم خوبیم الحمدلله شکر!

- با سمکتون راحتید؟ اذیتون و که نمی کنه؟!!

- نه پسرم خیلی خوبه.. تا عمر دارم دعاگوتم!

بابک با همون لبخند حرص درارش دستش و گذاشت رو دهنی گوشش و رو به منی که
هاج و واج داشتم نگاهش می کردم گفت:

- آخ آخ طفلی چه حالی می شه اگه بفهمه باید بفروشدش و پولش و پس بده!

صدام بالاخره در اومد.. ولی فقط در حد زمزمه بود و نرسید به گوش بابک..

- نکن.. نکن بابک.. تو رو خدا نکن!

بی اهمیت به من و التماسی که به راحتی می تونست از تو نگاهم بخونه دوباره خطاب
به بابام گفت:

- والا غرض از مزاحمت.. یه عرضی داشتم. ولی نمی دونم چه جوری بگم که بد
برداشت نکنید!

- چی شده پسرم بگو راحت باش!

وقتی دیدم صدام با همه تلاشم بلندتر از این نمی شه خودم و رو زمین کشوندم سمت
بابک و از پاچه شلوارش آویزون شدم..

- راستش و بخواید چند وقتی که یه مشکل کوچیک پیش اومده.. واسه همین شاید یه
مدت آرایه رو نبینید.. یعنی جایی بره که نتونید ببینیدش.

- بابک نه.. بابک نگو.. تو رو خدا!

صدام و تا حد ممکن خفه می کردم که به گوش بابک برسه و به گوش بابام نه.. از طرفی هم بغض توی گلویم حتی اجازه نفس کشیدن بهم نمی داد چه برسه به حرف زدن!

- یعنی چی پسر؟ مگه آرایه کجا می خواد بره؟ به مادرشم چیزی نگفته که؟

با ضربه کم جونی که به ساق پاش زدم بالاخره نگاهش و به من دوخت و قبل از اینکه در جواب بابام حرفی بزنه و اوضاع رو از این بدتر کنه گفتم:

- فردا.. فردا میرم سراغش.. قول میدم!

دوباره دستش و گذاشت رو دهنی گوشی و با تمام وقاحتی که یه آدم می تونست تو وجودش جا بده با پچ پچ گفت:

- بگو به مرگ مامان و بابام فردا میرم سراغ اون مدارک!

- بابک!!!

- میگی یا به ادامه مکالمه ام برسم و بابات و از زندان رفتنت با خبر کنم؟

نمی تونستم ریسک کنم سر دیوونگی بابک که بعضی وقتا مثل الان خیلی خودش و نشون می داد و هر لحظه ممکن بود تهدیداش و عملی کنه. در اون صورت چی به سر بابا و مامانم می اومد با شنیدن اراجیفش!!

چشمام و محکم بستم و با نهایت درموندگی نالیدم:

- به مرگ مامان و بابام فردا میرم سراغ اون مدارک!

- حالا شد!

دستم و گذاشتم جلوی دهنم تا صدای هق هقم بلند نشه و تو همون حال شنیدم که بابک در جواب کنجکاوی و سوال های پشت سر هم بابام گفت:

- عرض کردم شاید.. هنوز معلوم نیست.. یه مسافرت کاری بود که می خواستم به جای خودم آرایه رو بفرستم. گفتم شما هم در جریان باشید.. حالا هر موقع قطعی شد باز خودش باهاتون تماس می گیره.. سلام برسونید.. فعلاً خدا حافظتون!

گوشی و قطع کرد و رو به روی من رو پاهاش نشست.. نگاه پر از انزجار و نفرت من به اون بود و نگاه اون با نهایت خونسردی و سنگدلی به زخم پیشونی من که هنوز داشت خون ریزی می کرد!

- میگما.. یه وقت یابو برت نداره و فکر نکنی با همین قسمی که خوردی من راضی شدم و می تونی من و گول بزنی.. اگه فردا شب.. اون پاکت و با خودت آوردی که هیچ.. اگه نه باید همون لحظه باهام تماس تصویری بگیری و توش نشون بدی که همه سوراخ سنبه های اتاق سعادت رو گشتی رو چیزی پیدا نکردی.. تا بفهمم جدی جدی رفتی سراغش یا فقط واسه خر کردن من چهار تا دروغ سر هم کردی!

چشمم سریع به گوشی داغون شده ام افتاد و در حالیکه هق هق و نفس نفس زدنم بین حرفام وقفه مینداخت گفتم:

- گوشیم و.. گوشیم و که.. زدی داغون کردی.. با.. با چی تماس بگیرم؟!

از جاش بلند شد و سر پا ایستاد..

- گوشی قبلی من تو کشوی زیر میزمه.. اون و بردار.. بیخود دلت و خوش نکن.. بهونه ای نداری که بخوای باهاش از زیرش در بری!

گفت و رفت منم فقط برای اینکه از حال نرم و بتونم ادامه بدم به این زندگی نکبتی با هر جون کندنی که بود از جام بلند شدم و راه افتادم سمت دستشویی!

آینه نصب شده بالای روشویی زیادی آشنا بود با این چهره غمزده و گه گاهی پر از خون و کبودی.. ولی خودم هنوز عادت نکرده بودم انگار که هر بار با دیدن این حال و روزم احساس مرگ و نابودی بهم دست می داد!

خونای روی صورتم و شستم و با دو تا چسب زخم محکم که کنار همدیگه روی زخم پیشونیم چسبوندیم سعی کردم جلوی خونریزی و بگیرم.. هرچند که اگه می رفتم درمونگاه مطمئناً بخیه می زد ولی من ترجیح می دادم هیچ کدوم از زخمای بدنم و با بخیه درمان نکنم..

دلّم نمی خواست ردشون تا آخر عمر روم بمونه و حتی وقتی دری به تخته خورد و از این شرایط نجات پیدا کردم یادم بیاد که یه روزایی تو این زندگی که معمارش خودم بودم چی به روزم اومد..

آرزوی من این بود که یه قسمت از مغز و حافظه ام و برای همیشه نابود کنم و نمی توانستم بذارم چند تا بخیه زحمتام برای فراموشی رو از بین ببره!

*

زنگ ورودی و زدم و منتظر موندم تا آریا در و برام باز کنه.. همین چند وقت پیش بود که می خواست کلیدای خونه رو بهم بده تا رفت و آمدم راحت تر باشه ولی من قبول نکردم.

همراه داشتن کلید همچین عمارتی یه مسئولیت سنگین دیگه بود که باید روی شونه هام تحملش می کردم و من با توجه به وضع زندگی و شوهر فرصت طلبم بهتر بود که هی برای خودم مسئولیت جدید ایجاد نکنم..

چون شک نداشتم که اگه بابک تو وسایلم فضولی می کرد و متوجه می شد کلید خونه
آریا رو دارم یه نقشه دیگه برام می کشید!

آستین بلند لباسی که با وجود گرمای وسط تابستون تنم کرده بودم و تا جایی که باند
کشی دور دستم معلوم نشه پایین کشیدم و هد بندی که باهاش زخم روی پیشونیم و
پوشونده بودمم مرتب کردم.

تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواد چشم آریا به زخما و کبودی های سر و صورتم بیفته
و یه جور دیگه سرزنشم کنه.. حتی با نگاهش!

در ورودی که باز شد زیر لب سلامی دادم که بعد از نگاهی گذرا به هدبندی که شاید
براش تازگی داشت سرش و تگون داد و کنار وایستاد که برم تو!

در و پشت سرم بست و راه افتاد سمت آشپزخونه.. کنار میزی که روش هنوز صبحونه
چیده شده بود وایستاد و آخرین قلمپ چاییش و سر کشید و بعد از برداشتن سوییچش
خواست بره سمت در که صداش زدم:

- آقای سعادت!

منتظر بهم خیره شد و همین نگاه خیره من و به تته پته انداخت.. یه جوری نگاه می
کرد انگار می دونست که می خوام چه غلطی کنم.. هرچند اگه نمی دونستم اینهمه
اضطرابی که وجودم و پر کرده بود به طور قطع باعث لو رفتنم می شد و کار دستمم
می داد!

- کی برمی گردید؟

اخماش تو هم رفت و پرسید:

- چطور؟

- خب.. آخه می خوام آران و ببرم حموم.. می خواستم ببینم یه وقت تو همون تایمی که شما میاید نباشه.. تا یهو پشت در نمودید!

گره ابروهاش شل تر نشد که هیچ عمیق ترم شد و کوتاه گفت:

- کلید دارم!

سرم و به تایید تکون دادم و با گفتن خداحافظ قدم هام و به سمت اتاق آران تند

کردم.. در حالیکه اضطراب داشتم و نمی دونستم تا کی باید تحملش کنم..

ساعت ده مستخدم می اومد و دو ساعت طول می کشید تا بره.. اون موقع تازه وظیفه من شروع می شد و باید بررسی هام و انجام می دادم هرچند که هیچ امیدی نداشتم تا از پشش بر پیام و فقط خدا می دونست که چقدر از ته دل می خوام که این اتفاق با هر بهونه و دلیلی نیفته!

*

بالاخره بعد از یکی دو ساعتی که نصفش به اضطراب گذشت و نصفش به بررسی همه جوانب و شرایط.. راه افتادم سمت بیرون ساختمون تا کنتور برق و قطع کنم..

هنوز شک داشتم که اون پاکت و اگه پیدا کردم به دست بابک برسونم یا نه.. تصمیم داشتم حتی اگه همه چی خوب پیش رفت و اون پاکت راحت تر از چیزی که تو ذهنم بود پیدا شد یه جایی قایمش کنم و بعد برای بابک فیلم بگیرم که باورش بشه همچین چیزی اینجا نیست و بعدشم همه چی رو به حالت قبل برگردونم!

اینجوری نه اسم من بد در می رفت و پیش آریا انگ دزد به پیشونیم می چسبید.. نه بابک و اون دوست عوضی تر از خودش به هدفی که داشتن می رسیدن!

با قطع کردن برق استرسم به مراتب بیشتر شد و تند و هراسون قدم هام و به سمت ساختمون تند کردم.. نگاهی به آران که تو اتاقش داشت بازی می کرد انداختم و با یه بسم الله زیر لب راه افتادم سمت اتاق کار آریا!

دستگیره رو به امید قفل بودنش پیچوندم ولی با باز شدنش سرم با تاسف به چپ و راست تکون دادم و رفتم تو.. یعنی انقدر به من اعتماد داشت که حتی در اتاقشم قفل نمی کرد؟ چه بلایی می خواستم سر این اعتمادش و آبروی خودم بیارم؟

چند دقیقه ای طول کشید تا با اون حجم از ترس و استرسی که هم مغزم و مختل می کرد هم دست و پام و می لرزوند همه سوراخ سنبه های اتاقش و بگردم و آخر سر کلیدی پیدا کردم که مطمئناً مال تنها کمد قفل شده اتاق بود.. آخرین مکان موجود همونجا بود و دیگه داشتم امیدوار می شدم به پیدا نکردن اون مدارک.

ولی لا به لای وسایل کمد پاکتی بود که مشخصاتش با چیزی که بابک گفت مو نمی زد..

آب دهنم و قورت دادم و محتویاتش و کف اتاق خالی کردم..

دقیقاً همونی بود که باید باشه.. چند تا عکس از زاویه خیلی دور و یه سری سی دی و یه دونه فلش.. دهنم دیگه کاملاً قفل شده بود با دیدنشون.. حالا باید چیکار می کردم؟!

آهان.. باید قایمشون می کردم و بعد از اتاق خالی برای بابک فیلم می گرفتم که باورش بشه هیچی اینجا نیست.. اینجوری به نفع همه بود!

ولی هنوز برای جمع کردن وسایل از کف زمین اقدام نکرده بودم که با صدای پرت شدن چیزی توی آب که از تو حیاط می اومد هراسون بلند شدم و پرده اتاق و زدم کنار...

اتاق کار آریا نزدیک ترین اتاق به این قسمت از حیاط که توش استخر قرار داشت بود واسه همین صدا انقدر واضح به گوشم خورد.. ولی.. ولی مگه چی می تونه با افتادن توی آب استخر همچین صدایی ایجاد کنه؟!

یه لحظه تمام تنم منجمد شد و اتاق دور سرم چرخید با دیدن عروسک آدم آهنی آران که کنار استخر رو زمین افتاده بود..

خدایا.. خدایا خودت به دادم برس..

نفهمیدم اون فاصله اتاق تا حیاط و چه جوری رفتم فقط صدای جیغ های بلند و وحشتزده ام تو گوشم بود و حس مرگ تمام وجودم و پر کرده بود..

پا برهنه دویدم سمت استخر و قبل از اینکه نگاه کنم ببینم اصلاً آران تو آب هست یا نه خودم و پرت کردم تو آب.. سخت بود تو آب چشمام و باز نگه دارم ولی با هر بدبختی بود باز نگه داشتم و دیدمش..

جسم کوچک و مجاله شده اش و در حالی پیدا کردم که گوشه لباسش به نرده بوم
استخر گیر کرده بود و کم کم داشت از حال می رفت!

سریع خودم و سر دادم سمتش و لباسش و آزاد کردم و کشیدمش بالا.. به محض
رسیدنمون به روی آب خودم یه دم عمیق کشیدم ولی آران هنوز بی حال بود و نفس
نمی کشید..

هرچی ذکر و دعا بلد بودم داشتم زیر لب می خوندم که خدایه بار دیگه من و بدبخت
نکنه که اینبار حتماً پشت سرش خودم و تو همون آب خفه می کردم..

خوابوندمش رو زمین و همینطور که نفس نفس می زدم آروم معده اش و فشار می
دادم و اسمش و با ناله و التماس صدا می زدم:

- آران.. آران چشمات و باز کن عزیزدلم.. آراااااااااا! تو رو قرآن چشمات و باز کن..
آران که خوردم.. بیدار شو.. بیدار شو گل پسرم بیدار شو! خدایا.. خدایا چه
غلطی کنم خدایا! تو رو به خودت قسم برش گردون.. خدایا بچه پر پر نشه جلوی
چشمام خدایا..... یه کاری بکن دیگه!

چند تا فشار دیگه هم وارد کردم اینبار یه کم محکم تر که معده پر شده از آبش خالی
بشه.. تا اینکه بالاخره یه نفس عمیق صدا دار کشید و حجم آبی که برگشته بود بالا رو
با چند تا سرفه ریخت بیرون و بلافاصله بعدش با صدای بلند زد زیر گریه..

ترس و وحشتی که تو این چند دقیقه به جونم نشست دست کمی از آران نداشت که
صدای گریه منم بلند شد و تن خیس و کوچولوش و از رو زمین بلند کردم و تو بغلم
کشیدمش..

دستام و محکم دورش حلقه کردم و با چشمای بسته زار زدم به خاطر این بختی که
بازم داشت برام به سیاه ترین شکل ممکن رقم می خورد شاید اگه فقط چند دقیقه
دیرتر اقدام می کردم یا جایی بودم که اصلاً صدای حیاط به گوشم نمی رسید..
حالا داشتم می فهمیدم موقع قطع کردن کنتور ساختمون انقدر هول و دستپاچه شده
بودم که یادم رفت در ورودی و ببندم و آرانم سریع از این موقعیت استفاده کرد..
نفس عمیقی کشیدم و با بغضی که هنوز کامل خالی نشده بود و داشت خفه ام می کرد
لب زدم:

- خدایا شکر..

ولی هنوز کامل حرفم و به زبون نیاورده بودم که صدای قدم های محکمی به گوشم
خورد و چشمام و وحشتزده باز کردم..
آریا بود که داشت با بهت و حیرت و قدم های بلند به سمتمون می اومد و تو همون
حال با صدای لرزون شده از ترسش داد کشید:

- چی شده؟ آران بابا؟؟!

مات و مبهوت خشک شده همونجا نشسته بودم و با چشمای گشاد شده زل زدم به
آریایی که آران و از بغلم گرفت و مشغول بررسی سر و صورت خیس از آبش شد..
- خوبی؟ خوبی پسر؟ چی کار کردی با خودت هان؟! یه چیزی بگو بابا.. چرا انقدر
بیحالی تو!

اون وسط با اون حال زارم و حین لعنت به اقبالی که باعث شده بود آریا برخلاف همیشه این ساعت بیاد خونه چشمم به لرزش بدن آران و رنگ و روی پریده اش افتاد و آروم از جاش بلند شدم.

سخت بود حرف زدن تو این شرایطی که اصلی ترین متهم محسوب میشدم و بدون شک باید خودم و آماده می کردم برای بازجویی ولی وضعیت آران مهم تر بود که از تو بغل آریای گیج و متحیر شده بیرون کشیدمش و با صدای لرزونم گفتم:

- سردش شده.. من می برم لباسش و عوض کنم!

نگاه آریا تازه به من و سر و وضع خیس آیم افتاد و قبل از اینکه حرف و سوالی ازش بشنوم با قدم های بلند راه افتادم سمت خونه و یه راست رفتم تو اتاق آران.

آران و نشوندم رو صندلیش و لباساش و درآوردم.. داشتم بدنش و با حوله خشک می کردم که آریا اومد تو اتاق و انگار که تازه متوجه شرایط شده باشه با توپ پر گفت:

- می خوای بگی چه خبر شده یا نه؟ چرا باید وقتی میام خونه با همچین صحنه ای رو به رو بشم؟

آب دهنم و قورت دادم و بدون اینکه قدرتی برای نگاه کردن به چشمای صد در صد پر خونس داشته باشم حین رد کردن دستای آران از آستین لباسش گفتم:

- تقصیر من بود.. حواسم پرت شد.. درم باز بود.. فقط.. فقط یه لحظه صدای افتادن یه چیز تو آب و شنیدم و دیگه.. دیگه نفهمیدم چی شد بعدش!

هرکسی من و تو اون حالت می دید و این حرفایی که با صدای لرزون و لحن ترسیده به زبون اومد و می شنید می فهمید که حال خودمم رو به راه نیست و یه بار تا دم مرگ رفتم و برگشتم!

آریا هم متوجه این حالم شد که با وجود اینهمه نگرانش برای آران نفس عمیقی کشید
تا فعلاً خودش و کنترل کنه و سریع رفت بیرون.

با رفتنش به بغض توی گلوم دوباره اجازه ترکیدن دادم و اشکام خیلی زود رو صورت
خیسم روون شد.. اون لحظه به هیچ چیز نمی تونستم فکر کنم.. فقط داشتم مدام با
خودم فکر می کردم اگه دیر می رسیدم باید چه خاکی به سرم می ریختم؟

این فرشته معصوم و خواستنی با سهل انگاری من چی به روزش می اومد و من تا آخر
عمر چه جوری با عذاب وجدانش کنار می اومدم؟ اصلاً می شد زندگی کرد؟!

آران انقدر خسته و ترسیده بود که تا خوابوندمش روی تخت برعکس همیشه بدون
شیطننت و نق زدن خوابید و من با همه عشقی که تو وجودم نسبت به این بچه داشتم
پیشونیش و بوسیدم و زمزمه کردم:

- مرسی که من و برای چندمین بار بدبخت نکردی!

همینکه بلند شدم و چرخیدم سمت در دیدم آریا تو چهارچوب وایستاده و داره نگاهم
می کنه.. نگاه خیره من و که دید سریع به خودش اومد و وسایل توی دستش و
گذاشت رو میز کنار در که تازه داشتم می دیدم یه حوله بود و یه سری لباس..

- همه اشون تمیزن و استفاده نشده.. لباسات و عوض کن تا موقع رفتنت خشک بشن..

روم و گرفتم و آروم سرم و تگون دادم.. ولی هرچی منتظر موندم نرفت و مجبور شدم
دوباره سرم و بلند کنم که دیدم زل زده به پیشونیم و به احتمال زیاد زخمی که از
دیشب تا حالا هنوز خوب بسته نشده بود!

با اضطراب سریع دستی به پیشونیم کشیدم و با جای خالی هدبندم رو به رو شدم..
لابد موقع پریدنم تو آب از سرم در اومده و چیزی که ازش می ترسیدم خیلی راحت
سرم اومد! نگاه متعجب و ترحم آمیز و شایدم سرزنشگر آریا..

خوشبختانه بدون حرف با نیم نگاهی به آران که غرق خواب بود رفت بیرون و من فرصت کردم لباسام و با لباسای زنونه و به قول خودش استفاده نشده ای که نمی دونستم چرا باید تو خونه اش باشه عوض کردم!

دیگه راهی برای پوشوندن زخم پیشونیم نداشتم و حتی مجبور شدم باند خیس شده دور دستم باز کنم.. حین ماساژ دادن مچ دستم که هنوز باد کرده بود و با این اتفاقات دردش شدید تر شده بود رفتم بیرون..

قبل از اینکه بخوام قدمی به سمت دستشویی بردارم.. آریا رو جلوی در اتاق کارش با چشمایی که داشت به معنای واقعی ازش خون بیرون می زد دیدم.

اونجا بود که ذهنم از حالت قفل شده در اومد و تازه یادم افتاد حواسم سر چی پرت شده بود که متوجه بیرون رفتن آران نشدم..

انقدر هول و دستپاچه بودم که دیگه وقتی برای جمع کردن اتاق کار آریا که نشونه دزدی و جاسوسیم بود پیدا نکردم و حالا به معنای واقعی داشتم طعم آتش نخورده و دهن سوخته رو می چشیدم!

من نمی خواستم اون مدارک و به دست بابک برسونم و فقط می خواستم یه جا قایمش کنم و بعد براش فیلم بفرستم.. اما حالا.. همه چیز علیه من بود!

نه خودم توضیحی به ذهنم می رسید نه آریا فرصت توضیح بهم داد وقتی با قدم های بلند اومد سمتم.. بازوم و گرفت و من و دنبال خودش تا توی اتاق کار کشوند..

- اينا چين؟!

- بهت می گم اینا چی ان؟ تو توی اتاق کار من چه غلطی می کردی؟ خواست به دزدی کردند پرت شد که نفهمیدی بچه من رفت بیرون و خودش و انداخت تو آب؟ آرهههههههههه؟ اینجوری مسئولیت قبول کردی؟ اینجوری می خواستی مواظب بچه ام باشی؟ که با حواس پرتهی تو و چند ثانیه دیر رسیدنت بره اون دنیــــــــــــــــا؟

- با تو دارم حرف می زنم.. می شنوی یا کر شـــــــدی؟ من رو حساب اعتمادم پات و به خونم باز کردم.. خونه و زندگی و بچه ام و سپردم دستت و حالا تو چی پیش خودت فکر کردی که خیلی راحت گه زدی به اعتمادم؟ فکر کردی با کی طرفی هـــــــان؟ همون آریای عاشق پیشه قدیم که حتی اگه بدترین کارا رو تو این خونه بکنی بازم هیچ کاری نمی کنه و دلش نمیاد بگه بالای چشمت ابروئه؟! با همین فکرا داشتی با جون بچه ام بازی می کردی؟ جواب من و بدهههههههه!

کرد.. فرار کردن و ترجیح دادم و خواستم سریع از کنارش رد شم و برم بیرون که مچ دستم و گرفت و کشید..

- تا وقتی اجازه ندادم حق نداری بری!

شاید آریا فشار زیادی به دستم وارد نکرد و هدفش فقط نگه داشتنم بود.. ولی من ضعف کردم از دردی که تحت تاثیر مچ کبود شده دستم تو وجودم پیچید و چهره ام و از درد جمع کرد!

حالم به قدری بد شد که آریا رو خیلی زود متوجه محل درد کرد و دستش و سریع کشید عقب.. حین ماساژ دادن مچم دولا شدم و دستم و تو شکمم فشار دادم ولی هی داشت دردش بدتر می شد و شاید همین درد بود که بالاخره زبونم و از حالت بلااستفاده بودن در آورد.

شاید تو جایگاهی نبودم که بخوام حق به جانب باشم ولی انقدری از این حرفای آریا و این حرکت آخرش عصبی شدم که با خشم سرم و بلند کردم و خیره به چهره مات و مبهوت موندش گفتم:

- چی میگی تو؟ حرف حسابت چیه؟ چی می خوای از جون من؟
باورت شده صاحبکاری و من برای به دست آوردن این کار اومدم پشت گردن کج کردم که حالا انقدر هوا برت داشته که می تونی هر رفتاری با من داشته باشی؟! اون موقعی که نمی دونم چی به ذهنت می رسه و تصمیم می گیری برای خوار و خفیف کردنم من و پرستار بچه ات کنی باید به عواقب کارتم فکر می کردی!

نمی دونم این جرات و از کجا پیدا کرده بودم که بی اهمیت به درد میج دستم کوبوندم
تخت سینه آریا و با خشم بیشتری ادامه دادم:

- من خوب می دونم با کی طرفم.. ولی حالا تو جواب بده.. اصلاً می دونی با کی
طرفم...؟! خیال کردی طرفت همون دختر خود ساخته ایه که بدون هیچ
امکاناتی تو بهترین دانشگاه تهران قبول شد و همیشه شاگرد اول کلاس بود؟ همون
دختری که تو دوران دانشگاه انقدری برای خودش و غرور و شخصیتش ارزش قائل بود
که جز یه نفر محل به هیچ کسی نمی داشت و حتی اجازه نمی داد برای درخواستشون
بهش نزدیک بشن؟ همون دختری که راضی نمی شد تو اوج بدبختی و فشار
مالیش واسه کار کردن پیش هر آدمی دولا راست بشه؟ نخیر جناب.. اشتباه فکر
کردی.. نه از اون دختری چیزی باقی مونده.. نه از غرور و شخصیت و خودساخته
بودنش!

نفس عمیق پر بغض و با حق بیرون فرستادم و اینبار نالیدم:

- حالا دیگه فقط.. یه اسباب بازی شده برای لذت و تفریح و سرگرم شدن این و اون..
یه ربات که هرکسی یه جور برنامه توش نصب می کنه و اونم مجبوره که طبق همون
برنامه ها پیش بره و حق هیچ اظهار نظر یا مخالفتی نداشته باشه..

نگاه خیسیم و به اون پاکت منحوس انداختم و دوباره خیره شدم به چشمای آریا که
حالا خاکستری هاش به غم و پشیمونی نشسته بود!

- مثل همین امروز.. که مجبور شدم به گشتن اتاقت و پیدا کردن این پاکتی که به
دوست اون شوهر بی همه چیزم ربط پیدا می کنه! شوهری که...

نمی خواستم تا این حد خودم و کوچیک کنم پیشش.. ولی بذار بفهمه.. من که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم که بخوام ازش بترسم.. حداقل با از بین بردن ته مونده غرورم.. خودم و از اتهام دزدی و جاسوسی تبرئه کنم.. خیلی بیشتر به نفعمه!
- شوهری که اگه دستوراتش عقب بیفته..

آستین لباسم و دادم بالا و کبودی میج دستم و نشونش دادم..

- هیچی جلودارش نیست..

زده بودم به سیم آخر که با اشاره به زخم پیشونیم کاری کردم نگاه خیره آریا که میخ میج دستم بود تغییر مسیر بده..

- اینجا رو می بینی؟ می تونی حدس بزنی چی شده؟

فقط نگاهم کرد.. حالا اون بود که کلمات و گم کرده بود و نمی تونست حرف بزنه..

- جوابم و بده آریا.. می تونی حدس بزنی؟

سیبک گلویش بالا و پایین شد و سرش و به دو طرف تکون داد.. پوزخندی زدم و گفتم:

- حدسش خیلی راحت بود.. خورده به تیزی لبه کابینت.. ولی نه از حواس پرتی خودم.. با فشار دستی که محکم گردنم و نگه داشته بود.. دست همون شوهری که تو این یکی دو ماه لا به لای حرفات زیادی سرکوفتش و بهم زدی و هیچ وقت نخواستی بدونی واقعاً شوهرمه.. یا فقط یه جلاده برام!

نگاهش تو چشمام خیره شد.. خوب می دونستم رگای بیرون زده صورتش از خشمه و خوشحال بودم که اینبار من تونستم با حرفام عصبیش کنم..

- بسه.. بسه تمومش کن!

- اینا فقط زخمایی بود که راحت به چشم هرکسی میاد.. می خوای اون زخمایی که با هزار ترفند پوشوندمشون و تا وقتی خودم درباره اش حرف نزنم هیچ کس متوجهشون نمیشه رو برات رو کنم تا بفهمی...

- بسه بهت میگم.. آرایه تمومش کن!

لبخند غمگینی زدم و حین پاک کردن صورت خیس از اشکم عقب عقب رفتم..

- می دونم که تو دلت میگی.. تقصیر خودته و حالا محکومی که این شرایط و تحمل کنی.. ولی همه آدما می تونن دو رو داشته باشن و فقط یکیش و نشون بدن. منم مثل بقیه.. گول اون ظاهر ساده و بی شيله پيله رو خوردم و نفهمیدم که با چه هیولایی طرفم. تو خودتم ممکنه یه روزی همچین رکبی بخوری.. پس هیچ وقت کسی و به خاطر حماقتاش سرزنش نکن!

خواست با همون قیافه درمونده اش بیاد طرفم که روم و گرفتم و از اتاق رفتم بیرون.. خیلی دلم می خواست برم خونه ولی لباسام هنوز خیس بود و اگه از شانس بدم بابک خونه بود دوباره من و سوال پیچم می کرد.. همین الانشم مطمئناً کلی به گوشیم زنگ زده بود و سراغ کار و ازم گرفته بود و من دیگه واقعاً نمی دونستم چه جوابی بهش بدم.

کنار تخت آران رو زمین نشستم و سرم و گذاشتم رو زانو هام.. چرا همچین کاری کردم؟ چرا انقدر راحت همه زندگیم و ریختم رو دایره و بهش گفتم تو چه جهنمی دارم زندگی می کنم.

نهایت کاری که می تونست برای من بکنه دلسوزی بود.. چرا باید خودم و به مرحله ای می رسوندم که عشق سابقم دل بسوزونه واسه زندگی نا به سامان و تحقیر شدن و کتک خوردنای هر روزه ام!

خیلی نگذشت که اول چراغای خونه روشن شد و یه کم بعد آریا در اتاق آران و باز کرد و کوتاه گفت:

- بیا بیرون!

سخت نبود فهمیدن حرفایی که می خواست بزنه.. جدا از حس دلسوزیش.. جدا از وابستگی شدیدم به آران با همه اجباری بودن این کار.. از ته دل می خواستم آریا به خاطر سهل انگاریم من و اخراج کنه تا دیگه مجبور نباشم چند وقت دیگه یکی از دستورات احمقانه بابک و انجام بدم!

آروم از جام بلند شدم و دستی به شال روی سرم کشیدم و بعد از تنظیم کردن موهای نم دارم رو قسمت زخم پیشونیم رفتم بیرون..

آریا تو آشپزخونه بود و منم قدم های کم جون و بی حالم و به همون سمت بردم.. نمی دونم داشت چی درست می کرد ولی بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

- بشین!

بعد از زدن حرفام به طرز عجیبی ساکت شده بودم و انگار دیگه توانی هم برای حرف اضافه یا مخالف نداشتم که صندلی و کشیدم عقب و نشستم روش..

نگاهم خیره به میز بود که آریا یه لیوان گذاشت جلوم و زیاد طول نکشید تا بفهمم محتویاتش از همون معجون هاییه که یه زمانی طرفدار پر و پا قرصش بودم و حالم حسابی باهاش جا می اومد!

الآنم خوب فهمیده بود که تا چه حد نابود و داغونم که داشت تمام تلاشش و برای بهتر شدن اوضاع می کرد و چقدر خوب بود که مثل قدیم.. موقع اعصاب خوردی ها و ناراحتیام سکوت می کرد و می داشت با خودم کنار بیام و بعد شروع کنم به حرف زدن!

در حال هم زدن محتویات خوشمزه اون لیوان بزرگ بودم که اون پاکت نفرین شده رو گذاشت کنار دستم و خودشم با نهایت خونسردی لیوانش و برداشت و نشست رو صندلی کناریم!

دستم از حرکت وایستاد و نگاهم گیر کرد رو اون پاکت که با نهایت خونسردی گفت:

- داری میری اینم با خودت ببر!

آب دهنم و قورت دادم و زل زدم بهش.. با مکث نگاهش و از لیوانش گرفت و اونم به من خیره شد..

- من تو رو عاقل تر از این حرفا تصور می کردم. فکر می کردم می فهمی اگه می خواستم دست کسی به این پاکت نرسه.. انقدر تو دسترس قرارش نمی دادم که راحت بتونی پیداش کنی.

گیج بودم و لحظه به لحظه داشتم گیج تر می شدم با حرفاش..

- یعنی چی؟

- یعنی منتظر این روز بودم.. که شوهرت همچین چیزی ازت بخواد و بفروستدت دنبال این پاکت.. منم از قصد جایی گذاشتم که برای پیدا کردنش سختی نکشی..
عصبانیتتم.. فقط برای اتفاقی بود که به خاطر حواس پرتیت.. سر آران اومد.. ولی به هر حال پیداش کردی.. فکر کن من اصلاً امروز نیومدم خونه.. برش دار ببر!

نمی فهمیدم چی میگه.. یا حرفاش زیادی نا مفهوم بود.. یا من هنوز تحت تاثیر اتفاقات امروز بودم و ذهنم دیگه گنجایش یه اتفاق تازه رو نداشت.. یعنی واقعاً آریا اون پاکت و جایی گذاشته بود که بتونم پیداش کنم و به دست بابک برسونم؟ من منتظر شنیدن خبر اخراجم بودم و حالا اون داشت چی می گفت؟

نگاهم و گرفتم و سعی کردم انقدر این گیج بودنم و به معرض نمایش ندارم که بخواد چند دقیقه بعد متلکش و بهم بندازه..

- لازم نیست.. خودم.. یه بهونه ای براش جور می کنم.. نمی خوام با دادن این پاکت.. تو دردسر بگیری!

- بیشتر از من تو توی دردسر میفتی.. پس برش دار و انقدر واسه هرچیزی با من بحث نکن!

تازه متوجه نگاهش شدم که باز میخ زخم پیشونیم بود و حالا می فهمیدم منظورش از دردسر افتادنم چیه.. کاش حواسم و به حرف زدنم جمع می کردم تا حالا شاهد این نگاه ترحم آمیز آریا نباشم..

دیگه چیزی نگفت منم ترجیح دادم سکوت کنم.. هرچی که باید و نباید و گفته بودم و حرفای بیشتر از این فقط باعث پشیمونی بود..

حالا که خودش خواسته این پاکت توسط من به دست بابک برسه پس لزومی نداشت مخالفت کنم.. فعلاً که دارم مثل یه توپ چهل تیکه با ضربه های پاشون به سمت همدیگه پاس کاری میشم.. اینم روش!

معجون بی نهایت خوشمزه ام و که هر قلپش یکی از خاطرات خوش گذشته رو برام زنده کرد و تا آخر خوردم و خواستم از رو صندلی بلند شم که آریا دوباره کنارم نشست و من دستم و گرفت.. اینبار با ملایمت بیشتری که باعث دردم نشه..

متعجب زل زدم بهش و خواستم دستم و از تو دستش بیرون بکشم که خیره به کبودی و بادکردگی جزئیتم.. انگار که داره با خودش حرف می زنه گفت:

- یه زمانی.. بعد از قطعی شدن حضورت توی زندگیم.. انقدری احساس قدرت و برتری نسبت به بقیه داشتم.. که بعضی وقتا.. لا به لای فکر و خیالام دوباره آینده.. به اینم فکر می کردم که اگه یه روزی.. یه آدم بی شرفی پیدا بشه که بخواد.. به هر نحوی آسیبی به تو برسونه.. من باید چیکار کنم؟

پوزخندی زد و چشماش و با دو تا انگشت ماساژ داد.. کاری که همیشه برای جلوگیری از گریه انجام می داد..

- خب.. طبیعتاً در وهله اول.. به کسی اجازه همچین کاری و نمی دادم.. ولی اگه.. بر فرض محال.. من نبودم و یکی در غیاب من همچین کاری می کرد.. خیالم انقدر از خودم و.. قدرتی که داشتم راحت بود.. که با اطمینان بگم چهار دست و پای اون آدم و قلم می کنم.. تا هم دل خودم خنک بشه.. هم اون بفهمه که نباید به دختری که همه چیزش مال منه.. حتی نزدیک بشه!

دیگه تحمل اون فضا برام غیر ممکن شده بود.. اگه می خواست همینجوری ادامه بده و خاطرات و اتفاقات گذشته رو برام زنده کنه دیگه چیزی ازم باقی نمی موند.. باید جلوش و می گرفتم.. آریا داشت با چند تا جمله سد مقاومت و می شکست و تمام تلاش این یکی دو سال اخیرم و از بین می برد..

- بسه.. بسه خواهش می کنم بذار برم..

بی اهمیت به من و تقلام برای عقب کشیدن دستم در پمادی که کنارش بود و باز کرد و
یه کمش و ریخت سر انگشتای خودش و بعد مشغول مالیدنش رو مچ ورم کرده دستم
شد.. لبم و به دندون گرفتم و چشمام و محکم بستم..

«خدایا.. فکر کن یه آدم معمولیه.. یه آدمی که از سر انسان دوستی داره کمکم می
کنه.. اصلاً.. اصلاً فقط صاحبکارمه که دیده وضعیتم ناجوره و خواسته کمکی کرده
باشه.. تو رو به خودت قسم میدم.. این چند دقیقه از عمرم و ندید بگیر و گناهش و
پای من ننویس.. گناه.. گناهِ الذت این نوازشی که داره کل وجودم و پر می کنه..
گناه نزدیکی بیش از حدم به آدمی که دیگه جزو ممنوعه ترین های زندگیمه..»

نفسی گرفت و همچنان خیره به دستم ادامه داد:

- ولی الآن.. خودم و انقدر ضعیف حس می کنم.. انقدر بی قدرت و بی دست و پا.. که
نه می تونم خودم و آروم کنم.. نه تو رو .. نه اینکه حساب این عوضی رو کف دستش
بذارم..

آب دهنم و قورت دادم و خیره به حرکات دستش که حالا داشت باند کشی دور مچم
می بست لب زدم:

- نمی تونی چون.. چون این مسئله اصلاً دیگه به تو ربطی نداره.. من یه زندگی جدا
دارم.. خودم انتخابش کردم.. خودمم باید پشت انتخابم و ایستادم.. الآنم.. الآنم
اشتباه کردم که بهت گفتم. پس بیخودی ذهنت و با این حرفا درگیر نکن.. حواست فقط
به زندگی خودت باشه..

با دو تا گیره مخصوص پانسمان باند و محکم کرد و منم با یه تشکر زیر لب دستم و
کشیدم که نگاهش و به چشمام دوخت..

- ولی آدمایی که من و می شناسن.. می دونن به همین راحتیا بیخیال کاری که باید بکنم و فعلاً انجامش در توانم نیست نمی شم! مگه نه؟!

فقط خیره خیره بهش نگاه کردم.. هیچ درکی از منظورش داشتم که دستش و دراز کرد سمت اون پاکت و روی میز کشیدش طرف من..

- می تونی بری خونه استراحت کنی.. امروز خودم هستم پیش آران!

با تردید پاکت و برداشتم و همینکه بلند شد و خواست از آشپزخونه بره بیرون پرسیدم:

- می خوای چیکار کنی؟!

وایستاد و یه نیم چرخ به سمتم زد.. چهره اش برام ترسناک شده بود.. حس می کردم فکرای خوبی توی سرش نیست که تجسم اون فکرا حتی روی ظاهرشم تاثیر گذاشته بود..

- شاید نتونم قدرتم و از اون روش هایی که گفتم به کسی نشون بدم.. ولی به هر حال منم.. راه های خودم و دارم.. که تو لازم نیست بهشون فکر کنی..

با اشاره به پاکت ادامه داد:

- فقط کاری که شوهرت ازت خواسته رو انجام بده!

رفت بیرون و فرصت سوال پرسیدن بیشتر و ازم گرفت.. هرچند که مطمئناً دیگه جوابی هم برای سوالاتم نداشت.. با این حال انقدر سخت نبود که نتونم بهش فکر کنم..

از اولم می دونستم آریا فقط به بهانه پرستار شدن من پیشنهاد همکاری به بابک نداده.. مطمئناً نقشه های دیگه ای تو سرش داشته که این همکاری لازمه به اجرا درآوردنش بوده!

نقشه هایی که.. به طور قطع به یقین.. به نفع آریا تموم می شد و به ضرر بابک.. این وسط نمی دونستم نفع من تو چی بود؟

یعنی باید خوشحال می شدم از ضربه خوردن بابک؟ تهش چی به من می رسید؟ هیچی.. جز تحمل عصبانیت ها و زخم زبون ها و کتک ها و داد و بیدادش..

«خدایا.. وسط این آشفته بازار و جنگی که طبل شروع شدنش داره به صدا در میاد.. یه نگاهتم به من و جسم و روحی که دیگه توان شکنجه های بیشتر از این و نداره باشه! راه دوری نمیره..»

XXXXXX

- چک و واسه ماه دیگه بنویسم اشکال نداره؟! -

با صدای بابک نگاهم و با ظاهر متعجب بهش دوختم که لبخندی زد و حین خاروندن پیشونیش با پچ پچ گفت:

- هرچند الان دیگه کسی قبول نمی کنه ولی.. فکر کنم اگه شما بهشون بگی تا ماه دیگه واسه گرفتن پولشون صبر کنن نه نیارن..

تو دلم پوزخندی به خیالات احمقانه اش که فکر می کرد الان اوج زرنگی و دقل بازیش و داره نشون میدی و یه جورایی از من سو استفاده می کنه زدم و گفتم:

- حالا تا ماه دیگه پر میشه حسابت؟ حواست باشه که پای آبروی من وسطه!

- والا یه کارای خرده ریز تو این چند روزه دارم که پول خوبی دستم می رسه.. ولی به اندازه این چک نیست.. من رو کمک مالی شما هم زیاد حساب باز کردم.. مبلغم که خودتونید می بینید.. زیادی تنده..

- خيله خب.. تا يه هفته قبلش بهم خبر بده اگه نتونستی حسابت و پر کني خودم
جورش مي کنم..

- دم شما گرم.. چشم!

به آدمي که استخدام کرده بودم تا کاراي شروع پروژه و دوندگي هاش و انجام بده
اشاره کردم تا بياد سمتمون و چکي که بابک نوشته بود و گرفتم سمتش..

- فعلاً کارا رو با هزينه خودت انجام بده.. يه ماه ديگه مي توني اين چک و نقد کني و
هرچي خودت هزينه کردی ازش برداري.. با بقيه اشم کاراي ديگه رو راه بندازی..
نگاهي به چک انداخت و با اکراه گفت:

- البته.. جسارت نباشه ولي.. يه ماه يه کم زياد نيست؟ به هر حال هزينه هاي همچين
پروژه اي.. تو همين شروعي سر به فلک مي ذاره.. مي ترسم دست خودم خالي شه تا
يه ماه ديگه..

نگاه پر تحسيني بهش انداختم و فهميدم خوب آدمي و استخدام کردم. بلد بود از پس
نقشي که بهش سپرده بودم برياد..

بابک سريع اظهار نظر کرد و بازم از من مايه گذاشت..

- چک مال منه درست.. ولي در جريان باش که اسم مهندس سعادتني پشت اين پروژه
اس.. خيلي جاها حتي بدون گرفتن هزينه اوليه کارت و راه ميندازن.. ديگه ما
خودمون دستمون تو کاره از چم و خم کارا خبر داريم.. نه نيار همين اول کاري..
سري تگون داد و به ناچار گفت:

- چشم.. مهندس سعادتني رو چشم ما جا داره.. مگه ميشه چيزي بگه ما قبول نکنيم..

- خیالت راحت.. ضرر نمی کنی از همکاری با ما.. فقط هر کاری که می کنی و هر خریدی که انجام میدی.. فاکتور معتبر از شون تحویلمون بده که این وسط شک و تردیدی پیش نیاد..

قیافه آدمای ناراضی رو به خودش گرفت و گفت:

- جسارت نباشه مهندس.. ولی اگه بحث عدم اعتماده.. بی زحمت یه دستنوشته هم به من بدید که خیالم راحت باشه اگه جمع کل فاکتورا از مبلغ چک بیشتر شد پولم و می گیرم!

دوباره بابک خواست اعتراض کنه و اسم من و وسط بیاره که نداشتم و گفتم:

- مسئله ای نیست.. خودت هر متن و دستنوشته ای که می خوای آماده کن.. بیار پیش من و آقای حشمتی تا زیرش و امضا کنیم..

بعد از یه سری حرفا و توصیه های دیگه یارو رو مرخص کردم که بابک گفت:

- واسه همین گفتم چک و شما بکش.. اسم شما رو که ببینن جرات همین یه ذره دندون گردی کردنم ندارن..

- به خاطر یه سری مسائل حاشیه ای که تو سازمان پیش اومده فعلاً نمی خوام خبر همکاریم با این پروژه جایی درز پیدا کنه.. یه کم آبا از آسیاب بیفته.. چک بعدی و خودم میدم..

نیشش تا بناگوش باز شد و تشکر کرد.. چقدر احمق بود که فکر می کرد من تا یک ماه دیگه صبر می کنم تا همکاریمون شکل رسمی تری به خودش بگیره و خبرش به گوش بقیه برسه..

دلش و خوش کرده بود به اون قرار داد کذایی که بین خودمون دو تا ترتیبش دادیم و هیچ رسمیتی نداشت.. قراردادی که به وقتش جوری نیست و نابود میشد که دیگه رنگشم نبینه..

نمی دونست که با همین چک کشیدنا جوری کارش و یه سره می کنم که دیگه نمی دارم حتی یه قطره آب خوش از گلوش پایین بره.. به ازای تک تک دردایی که به آرایه چشونده.. به ازای جهنم کردن زندگی دختری که هیچی از دنیا نمی خواست جز ذره ای آرامش و خوشبختی.. زندگیش و با دستای خودم به آتیش می کشم.

فعلاً باید به وسوسه کوبیدن مشت گره کرده ام تو دهنش و خورد کردن تمام دندوناش غلبه می کردم تا زمانش برسه و اون زمان.. اصلاً دیر نیست!

دیگه طاقت سر و کله زدن با خودم و میل به کتک زدن این آدم و نداشتم که بعد از یه سری حرفای حاشیه ای برای بیشتر باور کردن این همکاری سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت سازمان که بین راه گوشیم زنگ خورد.. با تعجب نگاهی به شماره ناشناس انداختم..

این خطم دست هر کسی نبود که بخوام ناشناسا رو جواب ندم و اصولاً هرکسی به این خطم زنگ می زد باهام کار واجب داشت واسه همین گذشتم رو اسپیکر و جواب دادم:
- بله؟

صدای پر از ناز دخترونه ای تو گوشی پیچید:

- سلام.. خوبی؟

- شما؟!!

یه کم مکث کرد و گفت:

- با آقا آریا کار داشتم..

- گفتم شما؟!!

از لحن تندم جا خورد و با مکث طولانی تری گفت:

- اممممم.. من شادتم.. قرار بود بهم زنگ بزنی..

- برای چه کاری؟

- البته یه بار زنگ زدی.. ولی مثل اینکه کاری برات پیش اومد.. گفتم بمونه واسه یه

وقت دیگه.. بعد من هرچی منتظر موندم خبری ازت نشد.. گفتم خودم سراغت و

بگیرم.

دوباره عشوه کلامش برگشت و با صدایی که مطمئن بودم صدای واقعی خودش نیست و

فقط سعی داره به این شکل حرف زدن ادامه داد:

- قرار بود یه شب پیام خونه ات.. یادت رفت؟

دستی از بالا تا پایین رو صورتم کشیدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. مطمئناً

دختری بود که خودم از نظر ظاهری انتخابش کرده بودم.. تو اون مکانی که با اعتماد

به یکی از دوستانم می رفتم و خیالم راحت بود از اینکه همه اشون سالمند.. ولی حالا

حتی قیافه اشم یادم نبود و واقعا نمی دونستم تو چه شرایطی بودم که شماره اش و

گرفته بودم و حتی بهش زنگ زده بودم.

هرچند که حدسش سخت نبود.. قبل از این یک ماه و نیمی که دوباره پای آرایه به

زندگیم باز شده.. تقریباً اکثر شبای من با یکی از اینا می گذشت و عجیب بود که تو

این یک ماه و نیم بدون اینکه خودم تصمیمی براش بگیرم این برنامه کنسل شده بود و

حتی فکر کردن بهش اذیتم می کرد..

انقدری که سریع تو گوشی توپیدم:

- تو بیجا کردی که سرخود به من زنگ زدی.. خودم هر موقع می خواستم بهت زنگ می زدم.. اگه یه بار دیگه شماره ات و رو گوشیم ببینم.. می سپرمت دست پاشا که آدمت کنه.. فهمیدی یا نه! ———

گوشی و قطع کردم و نفسم و با حرص فوت کردم.. می دونستم به قدر کافی از پاشا حساب می برن و دیگه لزومی نداشت نگران دوباره زنگ زدنش باشم.. ولی با همه اینا.. زنگ زدنش باعث شد من عمیق تر به زندگی فعلیم و شرایطی که توش بودم نگاه کنم..

چرا انقدر نسبت به این قضیه حس بد و آزاردهنده داشتم؟ اگه اینجوریه پس چرا چند ماه پیش این حس تا این حد قوی نبود و من هر چند شب یه بار پای یه دختر و به خلوتم باز می کردم؟

مگه الان چی عوض شده تو زندگی من؟ مگه همون آدم مجرد زخم خورده نیستم که می خواستم از این طریق روح خودم و آروم کنم هرچند که تهش می دیدم هیچ آرامشی در کار نیست..

چرا.. چرا حالا احساس یه آدم متاهل و داشتم که با این کارا به زخم خیانت می کنم؟ چرا حضور آرایه توی خونه و زندگیم و داشتم یه جور دیگه برای خودم تعبیر می کردم؟

خدایا اگه قراره این فکر و خیالا به سر انجام برسه.. که هیچ.. ولی اگه سرانجامی نداره.. نذار انقدر عمیق و ریشه دار بشه که حتی از چیزی که نیست برای خودم رویا بسازم..

هرچند که زندگی کردن با این رویا.. خیلی قشنگ تر از وقتی که انقدر همه چیز سیاه و خاکستری بود که حتی نمی توانستم امیدی به آینده داشته باشم.. ولی الآن.. یه حس قوی تو وجودم داشت می گفت که آینده مال ماست.. مال من و خانواده ام.. من و.. آران و... آرایه!

XXXXXX

در فلاسکی که همراه خودم آورده بودم و باز کردم و رو به بچه ها گفتم:

- لیواناتون و بیارید..

لیواناشون و که از چایی پر کردم نادیا در جواب سوال ستاره درباره علت طلاقش گفت:

- بین در ظاهر خیلی آدم خوب و با شخصیتی بود.. انقدری که همون اول.. نتوانستم هیچ عیب و ایرادی روش بذارم و به بهونه اون از بابام بخوام که بیخیال ازدواج ما بشه.. ولی.. رفته رفته هزار تا مشکل رفتاری ازش در اومد که من تا حالا تو زندگیم باهاشون رو به رو نشده بودم و اصلی ترینش وسواس بود!

ستاره که حس کرده بود نادیا رو با سوالش ناراحت کرده زد کانال شوخی و گفت:

- وسواس که خوبه دختر.. من از خدام بود دامون وسواسی باشه و کثیف کاری های من و جمع کنه.. ولی بعضی وقتا که خونه تا سقف ریخت و پاشه جفتمون با خونسردی وسیله ها رو کنار می زنیم و راهمون و باز می کنیم هیچ کسم به روش نمیاره که خونه احتیاج به نظافت داره..

نادیا لبخند تلخی زد و حین بازی با لبه لیوانش گفت:

- وسواس که همش مربوط به تمیزی خونه نیست! یه کارایی می کرد که شاخ در میاوردم.. اولش سعی کردم بی اهمیت باشم و قبول کنم که اینم یکی از خصوصیت های اخلاقیه که هرکسی می تونه داشته باشه.. ولی کم کم متوجه شدم که اصلاً عادی

نیست و حالت بیمارگونه داره! مثلاً.. مثلاً اینکه بلا استثنا.. هر بار که می رفت دستشویی.. حتی اگه سر صبح بود و من خواب بودم صدام می کرد که من در دستشویی و براش باز کنم و شیر آب و ببندم که دستاش بعد از شستن دوباره کثیف نشه.. یا اینکه مثل جذامیه.. رویه سری ظرف علامت زده بود و فقط از اونا استفاده می کرد.. حالا اگه این وسط حواسم نبود و اشتباهی منم مثلاً با لیوان اون آب می خوردم.. بلافاصله لیوان و از پنجره پرت می کرد تو حیاط و یه جنجالی راه میداخت که بیا و ببین.. تو خونه امون دو تا سرویس بهداشتی داشتیم.. یکی تو حیاط بود یکی تو خونه.. وقتایی که پریود بودم.. مجبورم می کرد که از سرویس حیاط استفاده کنم.. بعضی وقتا که یادم می رفت یا اون اوایل که حس می کردم داره غلو می کنه و انقدرم وسواسش شدید نیست.. می رفتم دستشویی خونه.. ولی یه بار حساب کردم.. درست پنج ساعت بعد از من توی دستشویی بود و چندین بار همه جا رو سابید و آب کشید تا خیالش از بابت تمیز بودنش راحت بشه و تو تمام این پنج ساعت فقط داشت به من فحش می داد!

لبش و به دندون گرفت و با شرمندگی بیشتری ادامه داد:

- اینو میگم که فقط وسعت وسواسش و درک کنید و بفهمید تا کجای زندگیمون پیشرفت داشته و دیگه از مسئله شخصی خارج شده و منم درگیر کرده بود.. ما حتی یه رابطه جنسی درست و حسابی هم نداشتیم.. هرچند ماه یه بار.. هوس رابطه به سرش می زد اونم بدون هیچ عشق بازی و پیش زمینه ای.. حتی تا حالا یه بارم لبام و نبوسیده بود می گفت این کار غیر بهداشتیه.. تنها بوسه اش برخورد میلیمتری لبش با پشیمونیم بود

که اونم بلافاصله لبش و با دستمال کاغذی پاک می کرد انگار که داره یه تیکه نجاست و می بوسه .. رابطه امونم که ..

پوزخندی زد و سرش و به تاسف تگون داد:

- خنده دار ترین چیزی بود که تا حالا عمرم دیده بودم .. تجربه نداشتم ولی دیگه می دونستم فاکتورهای لازم واسه یه رابطه خوب و یه لذت دوطرفه چیه .. آرزو به دلم موند که منم یه بار لذت کاملش و توسط شوهرم لمس کنم .. ولی .. ولی هر بار که کار خودش تموم میشد .. به ثانیه نمی کشید که می رفت تو حموم تا خودش و بشوره و اصلاً دیگه کاری نداشت اون بدبختی که باعث این لذتش شده الآن تو چه حالیه و اصلاً چیزی از این رابطه فهمیده یا نه!

نفس عمیقی کشید و یه قلپ از چایش سرکشید ..

- اینا فقط یک سوم رفتاراش بود و من انقدر رفتارای عجیب غریب تر سر هر مسئله کوچیک و بزرگی ازش دیده بودم .. که دیگه نتونستم این وضع و تحمل کنم . حتی بهش پیشنهاد درمانم دادم ولی .. بدبختی اینجا بود که قبول نمی کرد بیمار .. می گفت من دارم درست زندگی می کنم و شماهایی که من و بیمار می دونید چیزی از بهداشت و تمیزی سرتون نمی شه . زندگی رو برای خودش و اطرافیانش زهرمار می کرد که فقط بهداشت و رعایت کرده باشه .. کارم شده بود صبح تا شب نفرین کردن و فحش دادن به پدر و مادرش .. که وقتی دیدن بچه اشون همچین مشکل حل نشدن و عجیبی داره .. چرا تصمیم گرفتن براش زن بگیرن .. هرچند که .. پدر و مادر خودمم لایق نفرین وقتی حتی اجازه چند ماه نامزد موندنمونم ندادن و انقدر از این آدم مطمئن بودن که یه راست من و فرستادن تو خونه اش ..

بالاخره مقاومتش شکست و سیل اشکاش جاری شد.. سریع از تو کیفم یه دستمال
کاغذی درآوردم و دادم بهش هرچند که خودمم وضعیتم بهتر نبود و با شنیدن غم و
غصه های نادیا دل منم به درد اومد..

حین پاک کردن اشکاش لبخند تلخی زد و گفت:

- ببخشید بچه ها.. خیرسرمون یه روز اومدیم پیک نیک که هوا عوض کنیم.. حال شما
رو هم گرفتیم.. ولی واقعاً دیگه داشتم می ترکیدم.. بعضی وقتا می شینم با خودم فکر
می کنم.. یعنی از من بدبخت ترم تو این دنیا هست؟ که حتی نمی تونم به ازدواج
بعیدیم امید داشته باشم چون مطمئنم بازم بابام نمی ذاره از صفر تا صدش انتخاب و
سلیقه خودم باشه و بازم توش دخالت می کنه!

- هست!

با صدای ستاره روش و برگردوند سمتش و سوالی به چهره گرفته اش خیره شد..

- از تو بدبخت تر منم!

نادیا که فکر می کرد بازم داره باهاش شوخی می کنه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش
انداخت و گفت:

- همین الان می تونم برات بشمرم تا بفهمی آدمایی که دلشون می خواد الان جای تو
باشن از هزار نفر بیشتن..

- ولی من اصلاً دلم نمی خواد جای خودم باشم.. آره تو ظاهر از دید همون هزار نفری
که میگی همسر یه سلبریتی بودن نعمتیه که نصیب هرکسی نمیشه.. ولی چند تاشون
می دونن پشت قضیه چیه و همین معروف بودن همسر باعث چه ترس و وحشتی تو
وجود من میشه!

نادیا نگاه متعجبی به من انداخت و دوباره جفتمون به ستاره ای که انگار اونم سر دلش باز شده بود واسه بیرون ریختن حرفاش خیره شدیم..

- از بین اون هزار نفر.. چند تاشون می تونن حدس بزنن من چی کشیدم تو گذشته؟
می تونن بفهمن من به خاطر یه حماقت و بچگی هفت سال از عمرم و به جرم سیاسی تو زندان گذروندم؟ اونم وقتی همه کاره یه آدم دیگه بود و من فقط عین یه جوجه اردک پشت سرش راه افتاده بودم و اوامرش و اطاعت کرده بودم؟ می تونن بفهمن تو سن هیجده سالگی در حالیکه هنوز شناسنامه ام سفید بود.. خبر حامله بودنم و بعدشم سقط جنینم تو روزنامه ها چاپ شد و همه دنیا من و به چشم یه هرزه دیدن؟ می تونن بفهمن هفت سال رنگ محبت خانواده رو ندیدم و با یه مشت خلافکار زندگی کردم؟ می تونن ترسی که از فاش شدن این حقایق و رفتن آبروی دامون تا آخر عمر تو وجودم هست و ببینن؟ نه.. هیچ کدومش و تو برخورد اول نمی بینن و نمی فهمن.. واسه همین فکر می کنن من خوشبخت ترین آدم روی زمینم.. حالا تویی که می دونی بگو.. من بدبخت ترم یا تو؟!

نادیا دهن نیمه باز مونده اش و به زور جمع کرد و با بهت پرسید:

- منظورت از.. هفت سال زندانی شدن.. کیه دقیقاً؟!

- همون روزایی که مردم برای اعتراض می ریختن تو خیابون.. منم دنبالشون می رفتم.. ولی نه با هدفی که اونا داشتن.. یکی مامورم کرده بود بینشون بسته هایی رو پخش کنم که بعداً فهمیدم توش ترویج فحشا و شیطان پرستی و این کوفت و زهرماراست.. خودش در رفت.. من گیر مامورا افتادم.. تا هفت سال بعد.. که با کمک آریا.. به جرم تخفیف خورد و زودتر از موعد آزاد شدم..

نادیا یه کم با همون حالت مبهوت مونده بهش زل زد و آخر سر.. در حالیکه انگار نمی خواست جواب مثبت از سوالش بگیره با تردید گفت:

- اون.. اون کسی که مامورت کرد.. شهریار که نیست؟!!

ستاره که انگار دیگه در دلش باز شده بود و نمی خواست این حقیقت و از نادیا پنهون کنه لبخند تلخی زد و سرش انداخت پایین..

نادیا هم با چشمای اشکیش زل زد به من و نالید:

- من.. من زیاد تو جریان نبودم ولی.. ولی لا به لای حرفای مامان و آریا.. شنیدم که می گفتن شهریار اون سال هایی که یهو غیبش زد.. یه دختر و بدبخت کرده و هفت سال از زندگیش و گرفته..

دوباره رو به ستاره لب زد:

- پس تو بودی اون دختره؟

ستاره سری به تایید تکون داد و حین پاک کردن صورت خیشش گفت:

- بهم نمیاد.. نه؟ مطمئناً اگه خودم نمی گفتم.. تا صد سال دیگه هم دوزاری کجت نمی افتاد که خان داداشت.. چی به روز گذشته و آینده من آورده!

لحنش انقدر غم داشت که یه لحظه خواستم برم سمتش و دلداریش بدم.. ولی قبل از من نادیا اقدام کرد و سریع خودش و به صندلی کناری ستاره توی آلاچیق رسوند و محکم بغلش کرد..

- الهی من قربونت برم.. چی کشیدی تو از دست داداش عوضی من! به خدا عوض شهریار من پشت شرمنده شدم.. کاش نداشتم همچین داداشی رو..

- اشکال نداره.. هرچند که شهریار باعث شرمندگيه.. بايد به وجود برادر بزرگترت افتخار کنی.. اگه اون نبود.. يا هنوز داشتم تو زندان آب خنک می خوردم.. يا همین سال های اول انقدر اذیت می شدم اون تو.. که يه جوری خودم و خلاص می کردم! چند دقیقه ای تو همون حالت موندن و اشک ریختن که آخر طاقتم سر اومد و حین پاک کردن اشکای خودم با لحنی که سعی می کردم شوخ باشه گفتم:

- بسه ديگه.. يه کاری نکنید زبون منم به کار بیفته و بهتون ثابت کنم کی از همه بدبخت تره ها!

جفتشون خندیدن و بالاخره خودشون و جمع و جور کردن که ستاره گفت:

- خب تو هم بگو.. شايد آروم شی..

پیشنهاد فوق العاده ای بود.. از خدا می خواستم يه روزی يه کسی باشه که بتونم همه حرفای دلم و بدون ترس و استرس پیشش به زبون بیارم.. نصف بیشترش و به خود ستاره گفته بودم.. ولی بقیه اش هنوز توی دلم بود و گفتن نداشت..

خودم و مشغول بریدن ملونی که با خودم آورده بودم کردم و گفتم:

- حالا امروز به اندازه کافی اشک ریختم.. کتاب مصیبت نامه منم تو پیک نیک بعدی باز می کنیم.. فعلاً بیاید بخورید يه کم خنک شید..

بقیه ساعت های روزی رو که به خودمون اختصاص داده بودیم به شادی و خنده گذشت و هر کدوم سعی کردیم واسه چند ساعت فراموش کنیم که چه غم و دردایی توی زندگیمون هست..

شايد اصلاً لازم بود که انقدر با دید منفی بهشون نگاه نکنیم.. شايد بايد حضور اين غم و درد و سختی ها رو توی زندگی درک می کردیم تا بعد بتونیم از شیرینی اتفاقات خوب بیشتر لذت ببریم.. مثل همین شیرینی لحظاتی که کنار دو تا دختر از دو تا

دنای متفاوت با خودم داشتم و یه جورایی برام معجزه بودن تو این روزایی که خودم
و تنها تر و بی سرپناه تر از هر وقت دیگه ای حس می کردم!

*

نگاهی به صورت غرق خواب آران که اصلاً نفهمیدم کی اومد تو بغلم و کی اینجوری
خوابش برد انداختم و آروم پیشونیش و بوسیدم..

عجیب بود که انگار این بچه هم دلش می خواست بر خلاف برنامه های باباش پیش بره
و همیشه این ساعت که می شد شروع می کرد چرت زدن و اگه مثل امروز حواسم پرت
می شد سریع خوابش می برد..

آروم تو بغلم بلندش کردم و بردمش تو اتاق و خوابوندمش روی تخت.. نرده تختشم تا
بالا کشیدم که اگه بیدار شد نتونه بیاد پایین و رفتم بیرون..

بدون فکر اضافه ای.. انگار که از قبل برنامه ریزی این روز و این لحظه رو کرده بودم
راه افتادم سمت اتاق مرموزی که چند وقتی بود زیادی فکرم و به خودش درگیر کرده
بود..

آریا به جز اتاق کار و اتاق خوابش.. یه اتاق دیگه هم داشت که بعضی بعضی می دیدم
از توش بیرون میاد و درس و می بنده.. تا حالا ندیدم بهش قفل بزنه ولی به خودم
اجازه نمی دادم دخالت کنم و ببینم اونجا چی داره که بعضی وقتایی که خونه بود و

منم مرخص نمی کرد.. چند ساعت از وقتش و اون تو می گذروند.. اتاقی که فقط با رد شدن از مقابلش بوی خوبی که ازش بیرون می اومد حس می کردم و هیچ ذهنیتی درباره اش نداشتم!

می دونستم این حرکت با حرفایی که مدام سعی می کردم به آریا حالی کنم.. درباره تموم شدن رابطه امون و فراموش کردن گذشته ها مغایرت داره.. ولی دست خودم نبود که یهو حس کردم جلوی در اتاقم و قبل از اینکه فکری جلوم و بگیره در و باز کردم و رفتم تو..

قدم اولم به دوم نرسیده همونجا میخکوب شدم با دیدن اون حجم از گل و گیاهی که کل اتاق به اون بزرگی رو که شاید بزرگترین اتاق خونه محسوب می شد و پر کرده بود..

نمی دونستم وجود یه همچین اتاقی که حالا فهمیدم تقریباً گلخونه محسوب میشه.. تو هر خونه ای طبیعی یا نه.. ولی تو سر من فقط داشت یه چیزی می چرخید و اونم این بود که آریا هیچ وقت به اندازه من.. علاقه ای به نگهداری گل و گیاه نداشت و از نظرش بیهوده ترین کاری بود که یه آدم می تونست انجام بده..

بعضی وقتا که من اسامی و طبیعت و نحوه پرورش بیشتر از صد تا گل مختلف و براش ردیف می کردم هاج و واج می موند و با اینکه هیچی نمی فهمید ولی تحسینم می کرد به خاطر این همه حسی که به این قضیه داشتم.. حس و علاقه ای که با جدا شدنم از آریا.. انگار به کل از وجودم پر کشید.. طوری که همه گلدون ها محدود و کوچولوم و سپردم به مامانم و هیچ کدوم و با خودم به خونه مشترکم با بابک نبردم..

حس می کردم گل و گلدونام بعد از اون قضیه دیگه به خوبی قبل ازم حس نمی گرفتن و رشد نمی کردن.. شاید اونا هم با عشقی که به آریا داشتن جون می گرفتن و بس!

پاهای لرزونم و بعد از چند دقیقه ای که فقط محو تماشا بودم وادار به حرکت کردم و از راه باریکی که محل عبور کردن تو طول اتاق بود رد شدم.. یه دیوار اتاق کاملاً شیشه ای بود احتمالاً برای وارد شدن نور کافی واسه رشد گلا.. به طور قطع آریا یه دوره کامل نحوه پرورش گیاه گذرونده بود که حتی دمای رو به پایین این اتاق و متناسب با رشد بهترشون ایجاد کرده بود..

جدا از گل و گلدونای رنگی کوچیک و بزرگی که تمام اتاق حتی دیوار و قسمتی از سقف هم پوشونده بود و وسایل لازم برای رسیدگی کردن بهشون.. تو اتاق یه میز و دو تا صندلی حصیری و یه ضبط صوت قدیمی هم بود که نشون می داد ساعت هایی که آریا تو این اتاق می گذروند خودش و با چی سرگرم می کنه..

دستم و دراز کردم و دکمه روشن کردن ضبط و فشار دادم.. انگار فقط یه کاست توش بود و تو کاستم یه آهنگ ضبط شده بود که بلافاصله شروع شد به پخش شدن..

..من همون جزیره بودم خاکی و صمیمی و گرم..

..واسه عشق بازی موجا قامت یه بستر نرم..

..یه عزیز دردونه بودم پیش چشم خیس موجا..

..یه نگین سبز خالص روی انگشتر دریا..

آهنگ و می شناختم.. حتی از حفظ بودم و تو دوران مجردی زیاد با خودم تکرارش می کردم بدون اینکه توجهی به معنیش داشته باشم..

اما.. حالا داشتم می فهمیدم معنیش چیه و آریا.. به چه دلیلی این آهنگ و شاید بارها و بارها تو روزایی که می اومد این اتاق و به این گلا رسیدگی می کرد گوش می داده!

چه دلیلی می تونست داشته باشه جز من و.. عشقی که بهم داشت و.. بلایی که من با نادونی سر این عشق و علاقه آورده بودم؟

..تا که یک روز تو رسیدی توی قلبم پا گذاشتی..

..غصه های عاشقی رو تو وجودم جا گذاشتی..

..زیر رگبار نگاهت دلم انگار زیر و رو شد..

..برای داشتن عشقت همه جونم آرزو شد..

..تا نفس کشیدی انگار نفسم برید تو سینه..

..ابر و باد و دریا گفتن حس عاشقی همینه..

خودم و انداختم رو صندلی و خیره به گلایی که هر کدومشون یه جور با روح و روانم عشق بازی می کردن یاد اولین باری که آریا با همه جدیتی که تو رابطه امون داشت اقرار به عشق و علاقه اش کرد افتادم و لبخند تلخ و غمگینی رو لبم نشست..

صدای بم و گیراش هنوز تو گوشم بود وقتی بدون هیچ انعطاف و ملایمتی تو کافه ای که نشسته بودیم گفت:

«اهل مقدمه چینی نیستم.. زیادم با این حرفا آشنایی ندارم.. می دونم تو هم توقعی نداری که از من برخورد عاطفی ببینی.. چون اصلاً بلد نیستم.. ولی یه حسایی با دیدن تو داره تو وجودم شکل می گیره که خودم فکر می کنم اسمش عشق باشه.. کمکم می کنی تا ازش مطمئن بشم؟»

..اومدی تو سرنوشتیم بی بهونه پا گذاشتی..

..اما تا قایقی اومد از من و دلم گذشتی..

..رفتی با قایق عشقت سوی روشنی فردا..

..من و دل اما نشستیم چشم به راهت لب دریا..

لبخند روی لبم به پوزخند تبدیل شد.. اگه خط به خط این ترانه.. حرف دل آریا به من

باشه.. یعنی واقعاً فکر می کرده بابک عشق زندگیم بود؟ شاید یه زمانی دلم می

خواست واقعا بشه.. حتی اگه اسمش عشق بعد از ازدواج باشه که همیشه ازش فراری

بودم.. ولی حتی اونم نشد.. نداشت..

..دیگه رو خاک وجودم نه گلی هست نه درختی..

..لحظه های بی تو بودن می گذره اما به سختی..

..دل تنها و غریبم داره این گوشه می میره..

..ولی حتی وقت مردن باز سراغت و می گیره..

..می ریزه روزی که دیگه قعر دریا میشه خونه ام..

..اما تو دریای عشقت باز یه گوشه ای می مونم..

با تموم شدن آهنگ دستی رو صورت خیسیم کشیدم و بلند شدم.. دلم می خواست مثل

خود آریا ساعت ها تو این اتاق وقت بگذرونم و رو گلبه گای تک تکشون دست بکشم..

انقدری که سیراب بشم از حسی که مدت ها تو وجودم خفه کرده بودم..

ولی اینجا برای من نبود و همین الانشم بی اجازه اومدم.. واسه همین حقی نداشتم رو

این گل و گیاه.. باید از اینا هم مثل صاحبشون دل می کندم و می رفتم..

روم و برگردوندم برم بیرون که با آریا چشم تو چشم شدم.. قسم خورده بود.. مطمئناً
قسم خورده بود که هر روز و هر ساعت می من و تو این خونه بگیره و باعث شه بی
نهایت از تصمیم های یهویی و بی خردانه ام شرمنده بشم!

چرا ساعت های اومدنش به خونه انقدر نامشخص بود.. یا در اصل باید می گفتم چرا
انقدر من بدشانس بودم که همه این تصمیماتم و تو روزایی می گرفتم که آریا زود
برمی گشت خونه..

درکی از نگاه خیره اش نداشتم چون اصلاً روم نمی شد که سرم و بلند کنم و مثل
خودش زل بزنم بهش.. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که از کنارش راهم و به
سمت بیرون اتاق باز کنم و تو همون حال بگم:

- معذرت می خوام.. فقط کنجکاو شدم نسبت به این اتاق.. دیگه تکرار نمیشه..

ولی صداش.. مثل همیشه.. مثل همون صدایی که از گذشته ها تو گوشم بود و هنوز با
خودم تکرارش می کردم بلند شد که گفت:

- هر موقع خواستی.. هر ساعت و هر دقیقه ای می تونی بیای تو این اتاق! مطمئن
باش که تو از من برای رشد و زیباتر شدنشون مفید تری!

از گوشه چشم داشتم نگاهش می کردم وقتی با انگشت به یکی از گلدونای گوشه اتاق
اشاره کرد و تو همون حالتی که انگار مسخ شده بود گفت:

- هر کاری می کنم جون نمی گیره.. یا بلد نیستم.. یا دست من بهش نمی سازه.. بین
می تونی دوباره زنده اش کنی!

نگاهی به گلدون مورد نظرش انداختم و بدون حرف به راهم ادامه دادم.. نفس حبس
شده ام و تا زمانی که از اتاق بیرون برم نگه داشتم و بعد فوتش کردم.. چرا با پای
خودم تو همچین موقعیت هایی وارد می شدم که تمام بدنم به نبض بیفته و نفسم قطع

بشه؟ مطمئناً که با یه دکتر خوب حرف می زدم مازوخیست بودنم و تشخیص می داد
که انقدر تمایل داشتم به آزار دادن خودم..

*

آسانسور که تو طبقه امون وایستاد درش و باز کردم و رفتم بیرون.. یه جورایی روزایی
که آریا زود برمی گشت خونه رو دوست نداشتم.. چون من و مرخص می کرد و تنها
بهانه ای که می تونستم باهاش از این خونه دور باشم و ازم می گرفت..

می خواستم قبل از خونه اومدن برم یه سرم به مامان و بابام بزنم ولی خسته بودم و
اومدم خونه.. حالا که ماشین بابک و تو پارکینگ دیدم پشیمون شدم از اینکه چرا زود
اومدم و نرفتم پیش مامانم..

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم تو.. هنوز یه قدم بیشتر داخل نرفتم بودم که با
صدای آه و ناله زشت و کریه دختری سر جام خشک شدم..

می دونستم بابک بعضی اوقات تو گوشیش از این فیلمای مزخرف نگاه می کنه ولی
انقدر وقیح نشده بود که صداش و تا این حد بالا ببره که شاید حتی به گوش همسایه
ها هم برسه..

با عصبانیت از این کارش که بیشتر مناسب سن پسرای تازه به بلوغ رسیده بود راه
افتادم سمت سالن که تو همون هال.. با دیدن صحنه رو به روم برای دومین بار خشک
شدم..

بابک پشت به من روی مبل نشسته بود و دختری که صداش و شنیدم و احمقانه فکر می کردم بازیگر یه فیلم مستهجنه رو به روی من روی پای بابک نشسته بود و حالا اونم داشت با صورت عرق کرده و کثیف از آرایشش با نهایت وقاحت به من نگاه می کرد.. بابک انگار تو حال و هوای خودش بود که حتی صدای باز و بسته شدن در و نشنیده بود و حین نفس نفس زدن گفت:

- چرا وایستادی پس.. خسته شدی می خوام پوزیشن و عوض کنیم؟

من که حتی قدرت پلک زدنم نداشتم.. چه برسه به حرف زدن.. چه برسه به تگون خوردن.. چه برسه به فرار کردن از این جهنم مسلمی که داشتم به چشم می دیدمش.. دختره بود که با اشاره به من بابک و به خودش آورد و باعث شد هولزده برگرده سمت من.. با چشمای گشاد شده معشوقه وقیحش و از روش کنار زد و بلند شد وایستاد..

- تو اینجا چیکار می کنی؟!

صداش و سوالی که پرسید من و به خودم آورد و نگاه ناباورم و از اندام برهنه اش که داشت هرچیزی که توی معده ام بود و تا حلقم می آورد گرفتم..

راست می گفت.. من اینجا چیکار می کنم؟ چرا باید پیام تو خونه ای که من و به عنوان صاحبش نمی شناسه.. خونه ای که هیچ حرمت و احترامی برام قائل نیست.. خونه ای که خیلی راحت جای خالیم و توسط یکی دیگه پر می کنه و من انقدر خودم و به خواب زده بودم که نمی دونستم این اولیشه.. یا فقط تنها کسیه که اتفاقی دیدمش..

بابک که مبل و دور زد و اومد طرفم عین آدمای جن زده عقب رفتیم و با تمام نفرت و انزجاری که از این آدم داشتم داد زدم:

- نزدیک من نیا.. آشغال بی شرف نزدیک من نیا.. حالم ازت بهم می خوره بابک.. همیشه ناراحت بودم به خاطر این حسی که داشتم ولی.. ولی الان می فهمم که فقط لایق همینی..

نگاهی به دختره که حتی سعی نمی کرد اندام های برهنه اش و بیوشونه انداختم و با پوزخند گفتم:

- لیاقت امثال همینان.. همین آشغالی که از خیابونا جمع کردی و معلوم نیست قبل از تو.. تو بغل چند نفر دیگه همین شکلی بوده..

بابک انگار زیادی داغ کرد با حرفام.. شایدم زیادی اون دختره بهش حال داده بود که برای دفاع ازش گفت:

- چی باعث شده که فکر کنی تو فرق داری با امثال اینا.. گذشته خودت و یادت بیار قبل از اینکه دهنتم و باز کنی و بیخودی زر مفت بزنی..

قلبم مچاله شد و تمام بدنم یخ زد.. من واقعا این آدم و به عنوان شوهر و کسی که قرار بود تا آخر عمر باهاش زیر یه سقف زندگی کنم انتخاب کردم؟

- هرکاری هم کردم خوب کردم.. هم پولش و دارم هم وقتشو.. دوست دارم برای هرکی که دلم بخواد خرجشون کنم.. تو هم از توهم اینکه هفته ای یه بار راه بیفتم دنبالت موس موس کنم و تو هم لطف کنی و بدن اسکلت و در اختیارم بذاری بیا برون.. با چشم خودت ببین که تو هم نباشی هستن کسایی که جات و پر کنن.. پس بیخودی واسه چیزی که داری و سایش نصف سایش دختری دیگه هم نیست واسه من طاقچه بالا نذار..

سرم و با ناباوری به چپ و راست تکون دادم.. مطمئناً اینا هیچ کدوم واقعی نبود..
همش داره تو خواب اتفاق می افته.. وگرنه یه آدم تو بیداری و واقعیت..

محال ممکنه تا این حد پست فطرت و عوضی باشه.. شک ندارم که حتی خود خدا هم
متعجب از خلقت همچنین موجودی که نه می شه اسم انسان روش گذاشت نه حیوان!
روم و برگردوندم و راه چند قدمی ای که اومده بودم و برگشتم.. حس می کردم ذره
ذره هوای این خونه که وارد مجراهای تنفسیم میشه نقش سم و داشت برای وجودم و هر
لحظه ممکن بود منو از پا در بیاره..

حداقل از این خونه می رفتم تا اگه جایی افتادم و مردم کسی باشه که جنازه ام و از
رو زمین برداره.. چون بعید می دونستم این آدم دیگه برای جسدم حرمتی قائل
باشه!

داشتم از در بیرون می رفتم که باز صدای نکره اش بلند شد:

- یادم نره که نزدیک صد میلیون دستم سفته داری.. اگه داری لشت و می بری پیش ننه
بابات تا بگی می خوام از من طلاق بگیری قبلش به چه جوری تسویه کردن طلبت
خوب فکر کن..

دیگه نمودم تا با حرفاش بیشتر از این من و به نادونیم مطمئن کنه.. خودم و با
بدبختی به کوچه رسوندم و نفس حبس مونده ای که داشت صورتم و منفجر می کرد و
بیرو فرستادم و به سرفه افتادم.. انقدر عمیق و از ته دل سرفه می کردم که گلوم
سوخت و چشمام پر از اشک شد..

از یادآوری صحنه ای که دیدم و فضای بدی که چند دقیقه توش قرار داشتم کنار جوب
نشستم و عوق زدم.. انقدری که همه دل و روده ام داشت بالا می اومد..

ولی کاش می شد دیده ها و شنیده هامونم با این عوق زدن ها بیرون ریخته می شد و محکوم نبودیم که تا ابد با فکر کردن بهشون و تکرار صد باره اشون خودمون و عذاب بدیم..

از جام بلند شدم و نگاهی به سر و وضعم انداختم.. خواستم از تو کیفم یه دستمال در بیارم که در نهایت بدبختی دیدم کیفم و همون لحظه که پام و تو خونه گذاشتم آویزون کردم و موقع اومدنم برش نداشتم..

نگاهم به در ساختمون افتا که کامل نبسته بودمش و سریع رفتم تو تا از سرویس بهداشتی پارکینگ وضعیتم و سر و سامون بدم..

من دیگه جایی تو این خونه نداشتم.. شاید حرف بابک یه جور تهدید محسوب می شد برای طلاق ندادنم.. ولی باید خیلی احمق باشم که یه بار دیگه برای زندگی کردن با این آدم پام و تو این خونه بذارم!

یه مشت آب به صورتم پاشیدم و تو آینه زل زدم به صورت خیسیم.. انگار آدم توی آینه از من عاقل تر بود که داشت می گفت:

- بر فرض دیگه اینجا برنگردی.. مگه کجا رو داری که بری؟ سر و تهت و بزنی باز باید برگردی همینجا.. یادت نره که محکومی با این آدم زندگی کنی.. نه فقط به خاطر اون سفته ها و احتمال زندانی شدن... کاش حماقت هات یکی دو تا بود که می تونستی از پیشش بریای.. کاش...

نگاهم و از آینه گرفتم و رفتم بیرون.. حتی سوار ماشینم نمی تونستم بشم و پولم نداشتم که بخوام تاکسی بگیرم.. اصلاً مگه مقصد کجا بود؟ به راننده تاکسی چی باید می گفتم؟

می رفتم خونه بابام؟ بعدش چی؟ به سوالاشون که چرا با این وضع آشفته و بدون هیچ پول و وسیله ای رفتم خونه اشون چه جوابی می دادم؟ از چیزی که دیدم می گفتم؟ تکلیف قلب تازه عمل شده مامانم چی می شد؟ اصلاً.. اصلاً مگه همینا نبود که مخالف صد در صد ازدواج من با بابک بودن؟ مگه همینا نبودن که می گفتن حیفه آریاست که بخواد جاش با یکی مثل بابک پر بشه؟ مگه همینا نبودن که تا یه مدت به خاطر دست به سر کردن پسر مردم و تصمیم عجولانه ام باهام حرف نمی زدن؟

حالا گله و شکایت همین آدم و پیششون ببرم؟ نمی گن اگه همون موقع چشمت و باز می کردی و طرفت و می شناختی اینجوری نمی شد؟ نمی گن حالا بشین و زندگیت و بکن و صدات در نیاد؟

اصلاً بر فرض که راضی شدن به پشیمونی دخترشون و حرف طلاق و وسط کشیدن.. چی بگم از اون سفته هایی که دست بابک دارم.. چی بگم از علت امضا کردن اون سفته ها.. چی بگم از دردی که تو جونمه و تهدیدای اون عوضی که روز و شب و ازم گرفته؟ خدایا تو بگو.. اگه جای من بودی.. چیکار می کردی؟

*

نفهمیدم چی شد که یهو ساعت یک نصفه شب بعد از اینکه چند ساعت تو خیابونا پیاده می چرخیدم و دنبال راه چاره برای خلاص شدن از این وضعیت بودم خودم و جلوی در خونه اش پیدا کردم..

گزینه های دیگه ای داشتم برای رفتن.. حتی می تونستم برم پیش ستاره یا نادیا.. ولی حال و روز من و فقط خودش بود که درک می کرد.. جواب سوالای توی سرم و بعد از دیدن اون صحنه منزجر کننده پیش خودش بود و من واقعا دلم می خواد به این جوابا برسم.. یا برای آروم شدنم.. یا برای بیشتر عذاب کشیدن خودم!

بدون مکث و معطلی زنگ آیفون و زدم و منتظر موندم.. خیلی طول نکشید که در و باز کرد و من با قدم های بلند تو حیاط خونه راه افتادم..

می دونستم هیچ کدوم از کارام نرمال نیست و احتمالاً بعدا از این کارم پشیمون می شم.. ولی کی اگه جای من بود بعد از دیدن اون صحنه ها و شنیدن اون حرفا از زبون شوهرش پیش یه زن هرجایی بازم عاقل و سالم می موند و دیوونه نمی شد؟ مگه طاقتم چقدره که همه اینا رو ببینم و بشنوم و تحمل کنم و باز دم نزنم؟

انگار حضورم اون وقت شب توی خونه اش زیادی باعث بهت و حیرتش شده بود که وسطای حیاط دیدم از خونه زد بیرون و دوید سمت.. به چند قدمیم که رسید و ایستاد و با قیافه درمونده و نگران زل زد بهم..

- چی شده؟ اینجا چیکار می کنی؟

- چه حسی داشتی؟

خودمم تعجب کردم از صدایی که بدون گریه کردن و اشک ریختن و جیغ زدن گرفته بود.. اصلاً چرا گریه نمی کردم.. شاید گریه می تونست آرومم کنه و نذاره تا این حد رگ دیوونگیم بالا بزنه تا برای خالی کردن خودم سر از این خونه دربیارم..

یه قدم بهم نزدیک تر شد با دقت بیشتری به صورت بی روح و چشمای یخزده ام نگاه کرد..

- چی داری میگی؟

صدام و بردم بالاتر:

- میگویم چه حسی داشتی اون لحظه ای که دیدی من دارم با یکی دیگه عروسی می
کنم؟ چه حسی داشتی از تکرار صد باره کلمه خیانت توی سرت؟! چه جوری
پاکش کردی؟ چه جوری باهاش کنار اومدی؟!

نگاهش ناباورتر شد.. حق داشت.. منم بودم شوکه می شدم وقتی یه نفر ساعت یک
نصفه شب بیاد خونه ام و این حرفا رو بهم بزنه..

اینبار دستش و به سمتم دراز کرد.. احتمالاً متوجه شرایط نامساعد روحیم و لرزی که
توی تنم افتاده بود شد که می خواست فقط آرومم کنه ولی من خودم و عقب کشیدم و
صدام و انداختم تو سرم..

- نیا جلو... دست نزن به من.. هیچ کاری نکن اصلاً.. فقط جواب
سوالم و بده! نیومدم اینجا که واسم دلسوزی کنی.. نیومدم که آرومم
کنی و بهم پناه بدی اونم وقتی دیگه تو خونه خودمم جا ندارم.. خونه ای
که میرم می بینم یکی دیگه توش داره با شوهرم عشق و حال می کنه.. فقط
می خوام جواب سوالم و بگیرم و بفهمم اینجور موقع ها آدم باید چیکار کنه؟
اومدم بپرسم مگه چقدر نفرینم کردی؟ چقدر آه کشیدی بعد از اینکه پست زدم و رفتم
با اون آشغال روانی ازدواج کردم چقدر زخم خوردی که حالا خدا داره تقاص اون
زخما رو اینجوری ازم پس می گیری.. پس جواب آه دل من چی
میشه؟ اون و کی باید پس بده؟

اینبار خودم رفتم سمتش و با مشتای کم جون و دستای پر لرزشم افتادم به جون سینه
پهنش که تند تند بالا پایین می شد لابد از استرسی که من بهش وارد کرده بودم..

- جواب بده آری... چیکار کردی؟ چیکار کردی که آروم ش...دی؟ چیکار
کردی که از ذهنت بیرون رفت این حس مسخره پس زده ش...دن؟ با توام!

بازو هام و محکم گرفت و من و یه کم از خودش فاصله داد.. خیره تو چشمای گشاد
شده ام با صدای بلند و لحن کوبنده اش گفت:

- بیرون نرفت.. هیچی از ذهنم بیرون نرفت.. بیخود دنبال راه فرار نباش. بعضی چیزا
تا آخر عمر تو ذهن و دل آدم حک میشه.. مثل خیانت.. مثل.. مثل عشق.. اگه قرار
بود پاک بشه تو دوباره هیچ وقت وارد زندگیم نمی شدی.. اگه قرار بود پاک بشه..

ساعت یک نصفه شب.. سر از اینجا درنمیآوردی! اگر واقعا می خوای بدونی چه حسی
داشتم.. بدون که تباه شدم.. بدون که چند بار عین پسر بچه های شونزده ساله که

شکست عشقی می خورن تا دم خودکشی هم رفتم.. بدون که روز روشنم شد تاریک تر
از شب.. نفس می کشیدم بدون اینکه زندگی کنم.. بدون اینکه امید داشته باشم..

بدون اینکه انگیزه داشته باشم.. تمام انگیزه ام واسه تحمل این جهنم شد آران.. وگرنه
الآن یا باید من و سینه قبرستون می دیدی.. یا تبدیل می شدم به یه آدم از پا افتاده

و بی اراده که دیگه حتی نمی تونست از پس رفع نیازهای شخصیش بریاد! عشق

همون لحظه که به وجود میاد آدم و فلج می کنه و تو از اون به بعد فقط با کمک کسی

که عاشقش شدی راه میری.. وقتی بره.. دیگه از پا می افتی.. اگه برات مهمه حسم و

درک کنی که به خاطرش تا اینجا اومدی.. بدون من خیلی وقته از پا افتادم آرایه..

ولی.. ولی هیچ وقت همچین چیزی رو برای تو نخواستم.. مطمئن باش. پس برای پیدا

کردن دلیل مشکلات.. به هر چیزی به جز نفرین کردن من فکر کن..

نگاهش یه دور تو کل صورتم چرخید و دوباره تو چشمام خیره موند..

- تباه شدن تو.. همین آدم نصفه و نیمه و از پا افتاده رو هم نابود می کنه.. اونم وقتی هنوز.. یه تیکه از قلبم تو دسته و با هر بار شکسته شدنت.. مجاله تر میشه!

با نهایت ناامیدی و درموندگی بازو هام و از تو دستش درآوردم و عقب عقب رفتم و خیره به زمین لب زدم:

- تو آران و داشتی که طاقت و آوردی و نشکستی.. من.. من دلم و به کی و به چی خوش کنم!؟

ساق پاهام داشت می شکست از پیاده روی طولانی مدت.. ولی باید می رفتم.. جواب سوالم و گرفته بودم و انگار یواش یواش داشتم سر عقل می اومدم و می فهمیدم اینجا اومدنم چقدر اشتباه بود..

بدون حرف اضافه ای روم و گرفتم و خواستم با ته مونده توانی که توی پاهام بود راه بیفتم سمت در که قدم اولم به دوم نرسیده همه حیاط و درختا و وسایلیش دور سرم چرخید و فقط صدا زدن های آریا بود که داشت هی تو گوشم اگو می شد..

تلاشم برای حفظ تعادل ثمری نداشت و زانوهای لرزونم خم شد برای سقوط کردنم که آریا نداشت و من و خواست بکشونه سمت ساختمون که دوباره مقاومت کردم و گفتم:
- تو رو خدا بذار برام.. اومدنم به اینجا حماقت بود.. نذار حماقتم بیشتر از اینی که هست بشه..

- کجا می خوای بری آرایه؟ من و چه جوری شناختی تو؟ آره نباید می اومدی ولی حالا که اومدی نمی دارم بری اونم با این حال و روزت..
چرخیدم سمتش و اینبار با التماس تو چشماش خیره شدم..

- درست نیست آریا.. تو هم دل به دل این دیوونگی من نده.. اومدنم به اینجا یه اشتباه بود.. موندنم صد تا اشتباه.. تو رو خدا بذار برم.. غلط کردم اومدم غلط کردم..

- بی منطق بازی در نیار.. با موندنت قرار نیست اتفاقی بیفته که انقدر می ترسی.. فکر کن یکی از فامیلای دورتم.. اصلاً فکر کن همون صاحبکارتم که ازت خواستم امشب پیش آران بمونی.. به من اعتماد نداری؟!

بالاخره پرده اشکی چشمای خشک شده ام و پوشوند و تیر کشیدن بینیم نشونه شروع گریه ای بود که چند ساعت تو دلم نگهش داشته بودم..
آب دهنم و قورت دادم و با صداقت گفتم:

- به خودم اعتماد ندارم!

آریا دستی با کلافگی به صورتش کشید و نفسش و فوت کرد.. تا کی می خواستم دلیل آشفته گی این آدم بشم؟ چرا نمی داشتم زندگیش و بکنه و هربار یه نمک می پاشیدم رو زخمی که با ناخونای خودم شکافته بودمش!

- خيله خب.. هر وقت آروم شدى.. من ميرم.. تو اينجا پيش آران بمون.. خوبه؟

- کجا میری؟

- يه جا ميرم ديگه.. ميرم پيش ناديا.. ميرم هتل.. حالا يه فکري براش مي کنم.. فعلاً بيا بريم تو تا براي بردنت از راه هاي ديگه که اصلاً دوست نداری وارد نشدم..

داشتم با تردید و دو دلی نگاهش می کردم.. دلم می خواست بگم من و ببر خونه نادیا ولی دیگه روم نمی شد مزاحم اونم بشم.. خسته بودم و دلم فقط استراحت می خواست.. انگار دیگه توانم به صفر رسیده بود و حتی قدرت برداشتن یه قدم بیشتر از

این و نداشتم.. شایدم.. شایدم همه اینا بهانه دلم بود که دوست داشت امشب و.. اینجا بگذرونه!

آریا که تعللم و دید از فرصت استفاده کرد و من و کشید سمت ساختمون..

- هر فکری دلت می خواد بکن به جز اینکه من اجازه بدم این وقت شب بری تو خیابون..

تو دلم پوزخند زدم به بخت و اقبالی که من و به جای این مرد.. وصل کرد به آدمی که مطمئناً به هیچ وجه براش مهم نبود که من الان کجام و دارم چیکار می کنم!

اصلاً بیخیال گناه و اشتباهش.. این همه مدت.. با وجود اون شوهری که مایه عذاب و شکنجه بود سمت گناه نرفتم چی شد؟ آخرش چی نصیبم شد جز خیانت؟

شاید لازمه بعضی وقتا منم تو زندگیم اشتباه کنم.. تا حداقل اینجور وقتا.. تا این حد دلم نسوزه از کارایی که همه می کنن و منم می تونستم بکنم.. ولی نکردم و عوض اینکه پاداشش و بگیرم.. بدتر مجازات شدم!

XXXXXX

نگاهی به صورت رنگ پریده و چشمای قرمز شده از گریه آرایه انداختم که روی مبل مچاله شده بود و داشت نسکافه ای که براش آماده کردم و مزه مزه می کرد..

حالا که اینجا رو به روم نشسته بود داشتم معنی اشتباه بودن این دعوتیم و درک می کردم.. حالا که دلم می خواست برم کنارش بشینم و سرش و بچسونم به سینه ام و

انقدر فشارش بدم به خودم تا حل بشه تو وجودم و دیگه هیچ نیرویی نتونه جداش کنه..

تا دیگه هیچ موجود زنده ای نتونه باعث آزارش بشه و هیچ دستی نتونه به سمتش دراز بشه.. چه برای محبت کردن.. چه برای.. کتک زدن!

اصلاً کدوم آدمی پیدا می شد که دلش بیاد همچین گلبرگ ظریفی رو کتک بزنه.. اون بی وجود مطمئناً انسان نیست.. حتی اسم حیوونم همیشه روش گذاشت.. خودِ خودِ شیطانهِ که آرایه با نادونی پاش و به زندگیش باز کرد..

ولی.. این کارش هیچ وقت بی جواب نمی مونه و من فقط با تصور اون روزی که تقاص تک تک این کارا رو با دستای خودم ازش پس بگیرم می تونم خودم و آروم نگه دارم.. روزی که مجبورم تاریخش و جلو بندازم.. چون دیگه توان تحمل کردن ندارم..

با صدای قرار گرفتن لیوان رو شیشه میز به خودم اومدم و دستی روی پیشونیم کشیدم.. نمی دونم چی دیده بود که تا این وقت شب آواره کوچه خیابون شده بود.. هرچند که احتیاج نبود بیرسم.. دور از انتظارم نبود.. شخصیتی که از اون عوضی لا به لای حرفاش به نمایش گذاشته بود همین قدر می تونست رذل و لجن باشه که بخواد جلوی چشم زنش خیانت کنه و ککشم نگزه..

اون یه بیمار روانی بود که حتی راه دلسوزی رو هم به روی خودش بسته بود و فقط احتیاج به درمان داشت.. اونم به راه و روش خودم!

نفس عمیقی کشیدم و خودم و بهش نزدیک تر کردم.. بدجوری تو هیروت بود که با همین حرکت من از جا پرید و متعجب بهم زل زد..

منم با دقت به چهره اش خیره شدم و سوالی که چند وقتی بود بدجوری داشت تو سرم می چرخید و به خودم اجازه پرسیدنش و نمی دادم به زبون آوردم:

- آرایه.. من.. من کاری به این ندارم که چرا باهاش ازدواج کردی.. یه مسئله ای بود که.. به هر دلیلی اتفاق افتاد و حالا تموم شد رفت.. ولی خیلی دلم می خواد بدونم.. چرا طلاق نمی گیری؟!

چشماس گشاد شد و متعجب.. شاید انتظار نداشت همچین سوالی از زبون من بشنوه.. منم از همین سکوتش استفاده کردم و بیشتر توضیح دارم..

- تو تمام دلایل محکمه پسندی که یه زن می تونه به قاضی تحویل بده تا حکم طلاق و صادر کنه رو داری.. فقط کافیه بری... بری پزشک قانونی و.. بلاهایی که اون حرومزاده بیشرف سرت آورده رو نشون بدی.. اصلاً کاری به غلط های اضافه دیگه اش ندارم.. ولی همین مسئله اصلی ترینه برای جدا شدن.. حتی پای بچه هم وسط نیست که بخوای به خاطر اون تحمل کنی این زندگی پر از عذابی که واسه خودت ساختی رو.. مگه اینکه...

سخت بود به زبون آوردن ادامه حرفم. وای باید مطمئن می شدم که گفتم:

- مگه اینکه هنوز علاقه ای..

قبل از اینکه حرفم تموم شه سرش و با اطمینان به چپ و راست تکیه داد و محکم و قاطع گفت:

- نه!

ته دلم نور امیدی روشن شد از گرفتن جواب مورد نظرم.. ولی هنوز مسئله اصلی برام لاینحل بود..

- خب؟

با اخمای درهم نگاهش و گرفت.. اینبار به خودم جرات دادم برای بیشتر وارد شدن به حریم خصوصیش که با جدیت و عصبانیت گفتم:

- به من نگاه کن!

سرش و متعجب بالا آورد و آب دهنش و قورت داد..

- وقتی الآن اینجا می.. وقتی به خودت اجازه میدی ساعت یک نصف شب از خونه من سر در بیاری.. پس دیگه نمی تونی در جواب سوالاتم بگی به تو ربطی نداره.. اگه ربطی نداشت الآن اینجا نبود..

- من که گفتم غلط کردم.. حالا تو می اشتباهم و بکوب تو سرم!

شونه هام و انداختم بالا و با ظاهر بی تفاوت تکیه دادم به مبل و پام و انداختم رو پام..

- هر اشتباهی یه تاوانی داره.. تاوان تو هم جواب پس دادن به سوالات من.. اول بگو ببینم.. می خوای از اون حیوون جدا بشی؟ یا نه؟

قبل از اینکه سکوت کش دار شده اش به حرف تبدیل بشه خودم گفتم:

- اگه بگی نه.. دیگه مطمئن میشم اون آرایه ای نیستی که من می شناختم.. اونی که مطمئناً اگه همچین چیزایی رو می دید.. دیگه تحت هیچ شرایطی حاضر نبود اون زندگی رو تحمل کنه!

- تو اینکه من دیگه اون آرایه نیستم و خیلی چیزا تو وجودم عوض شده هیچ شکی نیست.. تو اینکه این زندگی غیر قابل تحمل شده و داره.. داره من و خفه می کنه هم هیچ شکی نیست.. ولی.. ولی من اگه می تونستم همون اولین روزی که به خودش اجازه داد رو من دست بلند کنه جدا می شدم.. نه الآن که این کار تبدیل شده به عادت و.. هر موقع دلش خواست...

بغضش دیگه نداشت ادامه بده و لبش و به دندون گرفت.. تمام تلاشم و کردم تا نگاهم و بگیرم از اون لبایی که زیر دندونش بود.. لبایی که یه زمانی.. جاشون لای لب و دندونای خودم بود!!

نفسم و فوت کردم و بلند شدم.. با این شرایط موندن تو این خونه واقعاً درست نبود.. ولی قبلش باید از آرایه و عواقب کارم با زندگیش مطمئن می شدم که گفتم:

- پس چرا داری تحمل می کنی؟ اصلاً چرا همون موقع تحمل کردی؟ این بود اون زندگی ای که یه عمر دنبالش بودی آرایه؟ اون آرامش.. اون خوشبختی.. اون حس خوبی که همیشه ازش حرف می زدی..

سکوتش اینبار دیگه بدجوری رو اعصابم رفت که سویچ ماشینم و برداشتم و همینطور که با کلافگی می رفتم سمت در گفتم:

- باشه.. پس منتظر باش که با روش های خودم اقدام کنم..

صدای قدم هاش و شنیدم که پشت سرم اومد و با استرس گفت:

- نمی تونم ازش طلاق بگیرم.. طلاقم نمیده..

برگشتم سمتش و صدام و بردم بالا..

- مگه دست اونه؟ تمام تن و بدنت مدرکه واسه دادگاه چرا نمی فهمی؟

اونم مثل من عصبی شد و داد کشید:

- می دونم.. ولی من حتی بعد از طلاقم از دستش خلاص نمی شم.. دستش سفته دارم.. تا الان صد بار باهاش تهدیدم کرده که می ذارتشون اجرا.. رقمش انقدر بالاست که نمی تونم تسویه کنم.. اونم این و می دونه که انقدر داره می تازونه.. طلاق بگیرم که چی بشه؟ دو روز بعدش بیفتم زندان؟

با اخمای درهم شده بهش نزدیک شدم..

- سفته واسه چی؟

دستش و گذاشت رو پیشونیش و نالید:

- آریا تمومش کن..

- میگم سفته واسه چی؟

- پول عمل قلب مامانم و.. سمعک بابام و اون داد.. عوضش.. عوضش ازم سفته گرفت

اونم درست لحظه ای که.. دیگه نمی تونستم اون پول و برگردونم.. مجبورم کرد

امضاشون کنم و حالا داره از شون سوء استفاده می کنه.. گفته وقتی پشون میدی که

خودش راضی شه واسه طلاق.. نه وقتی که من بخوام!

تا چند ثانیه قدرت هیچ کاری نداشتیم.. فقط با ناباوری زل زده بودم بهش تا بلکه از

چشماس بفهمم این چیزایی که به زبون آورد حقیقت داره..

ولی چشمای غمدار و درمونده اش.. حرفشون با زبونش یکی بود...

با همه حیرتم از آفرینش همچین موجودی سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- مرتیکه حرومزاده جاکش!

- آریا!

اینبار عصبانیتم متوجه آرایه بود که به سمتش خیز برداشتم و توپیدم:

- من به تو چی بگم با این کارای احمقانه ای که می کنی؟ هــــــــــــان!!

از ترس انقدر عقب عقب رفت که افتاد رو مبل و حین نفس نفس زدن از ترس این حرکت یهوئی من لب زد:

- من.. من مجبور شدم.. هرکی جای من بود همین کار و می کرد! مامانم نیم ساعت بعدش می خواست عمل بشه که سفته ها رو آورد امضا کنم.. بابام اصلاً نفهمیدم کی پیش بابک حرف سمعش و زده بود و کی اون عوضی دور از چشم من رفت براش خرید و سفته هاش و آورد برام..

اون لحظه تو ذهنم فقط داشت یه چیز می گذشت.. بلایی که می خواستم سر اون عوضی بیارم و با هر کلمه ای که آرایه به زبون میاورد.. شدید تر و دردناک تر می شد..

سرم و به تایید فکرای تو ذهنم تگون دادم و گفتم:

- باشه.. خيله خب.. می دونم چیکار کنم باهاش..

صاف و ایستادم و انگشت اشاره ام و به طرفش بالا گرفتم..

- تو دیگه پات و از این خونه بیرون نمی داری.. الا برای طلاق گرفتن از اون پفیوز بی همه چیز..

اینبار با اطمینان بیشتری رفتم سمت در که باز دنبالم اومد و گفت:

- می خوای چیکار کنی؟

- تو دیگه کاریت نباشه.. فقط صبر کن تا وقتش برسه.. وسایلم خودم برات میارم..

- آریا.. اگه بفهمم پول اون سفته ها رو بهش دادی.. دیگه من و نمی بینی..

و ایستادم و با مکشی چند ثانیه ای برگشتم سمتش..

- می دونم می خوام کمک کنی.. می دونم عصبی شدی از منجلا بی که توش گیر افتادم.. ولی قرار نیست من گند بزنم و یکی دیگه جمعش کنه.. بالاخره یه روزی می رسه که اون عوضی خودش راضی می شه به طلاقم.. منم.. تا اون موقع تحمل می کنم..

- من تا اون موقع تحمل نمی کنم!

- پشیمونم نکن از اعتمادی که بهت کردم و حرفی که بهت زدم.. زیر دین بابک بودن به اندازه کافی بار روی شونه هام و سنگین کرده.. نذار یه بار سنگین تر بهش اضافه بشه! پوزخندی زدم به همه سادگی این دختر و فکرای تو سرم که مغایرت داشت با چیزی که فکر می کرد.. واسه همین گفتم:

- نترس.. من پول به اون آدم نمیدم! براش برنامه های دیگه دارم.. که طلاق دادن تو هم جزو شه.. اون پولایی هم که خرج کرده.. به خواست خودش بوده.. حق نداره از کسی دیگه ای طلبشون کنه!

نگاه مشکوکش که بین چشمام چپ و راست شد.. باز داشت اراده ام و ازم می گرفت که روم و گرفتم و رفتم قبل از سست شدنم..

- میگم فردا نادیا بیاد پیشت.. چیزی اگه لازم داشتی بگو برات بیاره.. تا چند روزم دور و بر خونه اتون پیدات نشه.. تا وقتی که بهت بگم.. درم از تو قفل کن.. فعلاً!

گفتم و اینبار قبل از اینکه فرصت حرف دیگه ای رو بهش بدم رفتم بیرون و در و بستم.. از درست پیش رفتن برنامه های خودم مطمئن بودم.. فقط اگه آرایه هم باهام همکاری می کرد و سرخود کاری انجام نمی داد.. همه چیز طبق نقشه انجام می شد!

بی اهمیت به ساعت.. گوشیم و از جیبم درآوردم و حین سوار شدن به ماشینم شماره مورد نظرم و گرفتم که بعد از چند تا بوق جواب داد:

- جونم آقا.. امري داشتيد؟

- اون برنامه اي كه بهت گفتم تاريخش جلو افتاد! بچه هات و هرچه زودتر آماده كن..

- رو چشم.. واسه كي آماده باشيم؟

پوزخندي زدم و حين روشن كردن ماشين گفتم:

- فردا!

*

نگاهم به ساعت ماشين بود كه گوشيم زنگ خورد.. با عصبانيتي كه ناشي از فكر و خيال

و بيخوابي ديشبم بود جواب دادم و توپيدم:

- پس كدوم گوري هستيد شما؟

- آقا شرمنده اسير ترافيك شديم به جون بچه ام.. همين الان رسيديم تو خيابوني كه

گفتيد..

- بيايد بن بست دوازدهم.. ماشينم و مي بينيد..

- چشم همين الان!

گوشي قطع كردم و دستي از بالا تا پايين رو صورتم كشيدم.. دروغ بود اگه مي گفتم

استرس نداشتم.. چون من اين برنامه رو قرار بود ده روز ديگه وقتي كه تاريخ اون

چك رسيد پياده كنم و حالا صبرم به قدری لبريز شده بود كه ديگه نمي توانستم حتي

يه روز تحمل كنم..

هرچند كه از حقارت و توخالي بودن طبلي به اسم بابك انقدری اطمينان داشتم كه

خودمم و از الان برنده بدونم.. آدمای زیادی محیط دور و برم بودن.. خيلياشون مثل

بابک.. قلدری کردنشون فقط برای ضعیف تر از خودشون بود و به محض اینکه یه نفر از نظر مقام و جایگاه از خودشون بالاتر بود می شدن موش و تحت فرمان..

البته فقط تا چند ماه اول.. همینکه حس کردن دیگه می تونن خودشون و بدون دخالت اون شخص بکشن بالا توهم همه کاره بودن برشون می داشت.. بابک فعلاً در مقابل من.. تو مرحله اول بود!

با دیدن ماشین شهروز که پشت سرم نگه داشت پیاده شدم و با سر اشاره کردم که پشت سرم بیان.. جون ساختمونی که از قبل واسه همچین روزی آدرشی و از بابک گرفته بودم وایستادم و زنگ واحدشون و زدم..

آمارش و داشتم و می دونستم این ساعت خونه اس ولی بازم طول کشید تا جواب بده..
- بله؟

بدون حرف جوری جلوی دوربین وایستادم که من و بینه و به محض دیدنم دستپاچه شد..

- عه.. جناب سعادتی.. شما اینجا چیکار می کنید!؟

- یه سری مشکل پیش اومده سر پروژه اومدم با هم حلش کنیم!

- خب.. زنگ می زدید خودم خدمت می رسیدم.

- این دور و برا بودم خودم اومدم.. مهم نیست اگه شرایطش و نداری بعداً قرار می داریم..

به صورت نمایشی یه کم فاصله گرفتم که سریع گفت:

- نه نه.. تشریف بیارید شرایطم اوکیه.. بفرمایید..

در و باز کرد و با گوشای تیز شده صبر کردم تا صدای گذاشتن گوشی آیفون و بشنوم و بعد با اشاره به شهروز و آدماش گفتم که بی سر و صدا برن تو خودمم پشت سرشون رفتم!

بالا که رسیدم بابک کارم و راحت کرده بود.. در و باز گذاشته بود و خودش نیومده بود استقبالم.. منم سریع رفتم تو و لای در و باز گذاشتم و رو به شهروز با دستم عدد پنج و نشون دادم و اونم سرش و به تایید تکون داد..

وسط سالن خونه اشون بودم و داشتم دور و برم و نگاه می کردم که بابک حین بستن دکمه های پیراهنش از اتاق بیرون اومد و با نیش باز شده اش گفت:

- خوبید مهندس؟ ببخشید خونه یه کم بهم ریخته بود.. نشد پیام استقبالتون..

دستام و برای اینکه باهاش دست ندم تو جیب شلوارم فرو کردم و گفتم:

- مهم نیست..

- بفرمایید بشینید.. چایی می خورید یا قهوه؟

نگاه پر از نفرتم تا وقتی که رفتم تو آشپزخونه دنبالش کرد و با همون حسی که با یه کم دقت از لحنم می فهمیدش گفتم:

- قهوه!

مشغول درست کردن قهوه شد و منم دستم و از تو جیبم درآوردم و نگاهی به ساعت انداختم.. عقربه ثانیه شماره که از دوازده رد شد صدای لولای در و بعد قدم های شهروز و آدماش به گوشم خورد و لبخند کجی گوشه لبم نشست. بازی شروع شد!

شهر روز و سه نفری که با خودش آورده بود کنار من رو به آشپزخونه وایستادن و همینکه بابک قهوه ها رو گذاشت رو سینی و برگشت سمت من با دیدنشون کپ کرد و اخماش از تعجب درهم شد..

فرصت زیادی برای فکر کردن و تجزیه تحلیل نداشت چون آدمای شهر روز از همین بهت استفاده کردن و به ثانیه نکشید که حمله کردن سمتش و حتی فرصت دفاع از خودش و بهش ندادن..

سه نفری افتادن به جوش و بی اهمیت به تلاش بابک واسه مقاومت و تقلا کردن تا جایی که می خورد کتکش زدن و منم تمام مدت با آرامش کاذبی که واسه خودم ساخته بودم زل زدم بهش و وایستادم تا کارشون و بکنن..

با اینکه لذت کتک زدن این آشغال بی وجدان با دستای خودم یه چیز دیگه بود.. ولی همین الانشم با فکر به اینکه این کتک ها طی این یک سال و نیم شاید حتی شدیدتر از این رو تن و بدن آرایه نشسته یه آبی روی آتیشم درونم ریخته می شد..

صدام و بردم بالا تا از لا به لای داد و بیداد و فحش دادن های بابک به گوششون برسه..

- کافیه!

دست از کتک زدنش برداشتن.. ولی ولش نکردن.. هر کدوم یه بازوش و گرفتن و کشون کشون آوردنش سمتم و رو به روم نگهش داشتن..

دست راستم و تو موهایش مشت کردم و سرش و کشیدم بالا.. نگاه پر از انزجارم داشت تو صورت غرق خونش می چرخید که با درد گفت:

- خیلی.. آشغالی!

لبخند یه وری رو صورتم نشست و سرم و به تایید تکون دادم..

- آره هستم.. ولی همیشه منطقم اینه که.. با هرکسی باید مثل خودش رفتار کرد.. تو برخورد با یه آشغالی مثل تو.. باید خودتم تبدیل به آشغال بشی!

به شهروز اشاره کردم ببندش و اونم با طنابی که از تو ساکت درآورد رفت سمتش.. بابک که دستش و خوند شروع کرد دری وری گفتن:

- حرومزاده بی ناموس من دهنه و سرویس می کنم.. فکر کردی به همین راحتی.. پات و از اینجا بذاری بیرون آبرو برات نمی دارم.. کاری می کنم کل شهر بیان تف کنن تو صورتت.. فقط وایستا و تماشا کن!

تمام مدت که بچه ها داشتن می بستن به صندلی و بابک این حرفا رو می زد من با لبخند بهش نگاه می کردم و ته دلم خوشحال بودم از این همه حقارتی که مجبورش می کرد این حرفا رو واسه آروم کردن خودش به زبون بیاره.. هر لحظه بیشتر به این باور می رسیدم که این آدم.. یه بیمار تمام عیار بود! وقتی خوب بستنش رفتم رو به روش وایستادم و گفتم:

- این مردمی که قراره بیان تو صورتتم تف بندازن.. فکر کنم اگه بفهمن تو باهاشون چیکار کردی نه تنها بهم حق بدن.. که ده برابر این کتکا هم خودشون می زنن! یه لحظه جا خورد و همونطور که از شدت تقلا کردنش نفس نفس می زد گفت:

- چیکار کردم باهاشون؟!!

- خرید و فروش های غیر مجاز.. ساخت و ساز غیر قانونی تو اراضی دولتی.. معامله با روستایی های کم سواد و گرفتن زمین هاشون به بهانه ساخت و ساز و تحویل چند تا واحد مسکونی.. ولی در واقع با هدف بالا کشیدن پولشون و پیش فروش کردن اون واحدا به کسای دیگه.. کافیه یا ادامه بدم؟

یه کم مبهوت مونده و ناباور بهم نگاه کرد و بعد طلبکارانه گفت:

- کی همچین چرت و پرتایی گفته؟ مردم به چند تا حرف مسخره استناد نمی کنن..
- حرف نیست.. مدرک دارم واسه همه اشون.. همون مدارکی که از آرایه خواستی که
بره تو اتاقم و برات بیاردشون.. البته اونی که آورد فقط یه نسخه از چند تا نسخه تکثیر
شده اش بود!

- چرند نگو.. من.. من هیچ دخلی به اون مدارک ندارم.. همش مال دوستم بود!
- تو اون مدارک آره.. ولی با عکسایی که از تو سر اون ساختمون گرفته شده.. موقعی
که داشتی مدارک دزدی رو به دوستت تحویل می دادی.. تو هم شریک جرم محسوب
میشی! ضمن اینکه امضات پای یکی از قراردادهای اون پروژه هم هست..

آب دهنش و قورت داد و با بهت بهم زل زد که شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- منم وقتی دیدم اینجوریه.. برای حفظ آبرو و اعتبارم.. تصمیم گرفتم خودم و از
پروژه ای که قرار بود با هم راه اندازی کنیم بکشم بیرون.. تو موندی و حوضت!

به خودش اومد ولی هنوز ناباور بود و خشمگین..

- مرتیکه حرومزاده لاشی.. ما قرار داد داریم باهم.. کلی خرج شده واسه اون پروژه..
جلوی چشم خودت واسه اون یارو چک به اون سنگینی کشیدم.. من که گفتم محاله
بتونم حسابم و تا اون تاریخ پر کنم.. اصلاً.. اصلاً مگه تو هم پای اون برگه ای که قرار
شد در صورت بیشتر شدن هزینه ها پولش و از ما بگیره رو امضا نکردی؟ پس پای
خودتم گیره این وسط.. بیخودی واسه من نقش آدمای زرنکی که بلدن به موقع اش
قصر در برن و بازی نکن!

پوزخندی زدم و شهروز و آدماش و فرستادم سر کار بعدی که بهشون سپرده بودم..
خودمم گوشیم از جیبم درآوردم و مشغول شماره گرفتن شدم!

صدای داد و بیداد بابک بلند شد:

**- هـــــو.. سگ پدرای بیشرف.. بیاید بیرون از اتاق مـــــن.. حق ندارید
به وسایلم دست بزنید.. دهن همتون و جر میدم.. روزگارتون و سیاه می
کنـــــم حرومزاده هـــــا!**

**بی اهمیت به داد و بیداد گوشی و از گوشم فاصله دادم و زدم رو اسپیکر.. نگاه
ترسیده و خشمگینش از من به گوشی توی دستم چرخید و منتظر موند ببینه چه
خوابی براش دیدم..**

**خیلی طول نکشید که اونور خطی جواب داد و صدای همون آدمی که بابک برای
انجام کارای پروژه بهش چک داده بود به گوش رسید:**

**- به بـــــه.. سلام جناب سعادت.. آقا پارسال دوست امسال آشنا چه عجب یادی
از ما فقیر فقرا کردی!**

**نگاهم به بابک بود که با چشمای از حدقه بیرون زده داشت به گوشیم نگاه می کرد و
باورش نمی شد آدمی که از لهجه اش راحت قابل شناسایی بود و همین چند وقت
پیش سه تایی با هم قرار داشتیم حالا جوری رفتار می کنه که انگار چند ساله من و
ندیده!**

**- زنگ زدم سراغی ازت بگیرم.. ببینم در چه حالیه.. یه کاری داشتم وقت داری انجام
بدی؟!!**

**- والا وقت که همیشه واسه شما داریم مهندس.. منتها این چند وقته یه کم درگیر خرج
و مخارج یه ساخت و ساز سنگین و پر هزینه ام.. اینه که سرم بدجوری شلوغه!**

- چقدر خوب.. ساخت و ساز کجاست؟ سرمایه گذارش کیه؟ آشناست؟

- یه بابایی به اسم بابک حشمتی.. می شناسی؟!!

چشمای ورم کرده و کبود بابک دیگه راه نداشت از این بزرگ تر بشه و من چقدر داشتم لذت می بردم از این شکنجه و عذاب روحی..

- نه ولی اسمش برام آشناس.. به هر حال زیاد با این آدمای تازه به دوران رسیده کار نکن.. کاراشون که حساب کتاب نداره.. یهو می زنن زیر همه چیز و سرت می مونه بی کلاه..

- خیالت راحت مهندس.. اولاً که ازش چک دارم رقمشم خیلی بالاست.. دوماً اینجور که همه جنسا و مصالح و نرخ زیرمیزی گرون شده هزینه هاش تا الان از رقم چک خیلی زده بالاتر.. منم که می دونستم اینجوریه یه قرارداد آماده کردم که هزینه ها هرچقدر از مبلغ چک بیشتر شد تمام و کمال پرداخت کنه.. زیرشم امضا زده! فاکتور همه اشونم دارم..

یه کم مکث کردم و با نقشی که فقط برای بیشتر چزوندن بابک توش فرو رفته بودم گفتم:

- آخ آخ من تازه یادم افتاد اسمش و کجا شنیدم.. همین چند وقت پیش گزارش یه ساخت و ساز غیر مجاز و برام آوردن.. حتی ازش مدرکم داریم و همین روزاست که بچه ها رو بفرستم برای خوابوندن پروژه اشون.. اسم این بابا رو اونجا بود که شنیدم.. مثل اینکه یه سرمایه گذاری هم اونجا کرده!

- ای داد بی داد.. پس گاوم زایید.. طرف دزد و کلاهبردار از آب در اومده مهندس؟ پس دیگه نمیرم سراغ کاراش.. سر ماهم چک و می دارم اجرا که با هزینه های اضافه پرداخت کنه قبل از اینکه چند سال بره زندان آب خنک بخوره.. تجربه ثابت کرده آدمایی که توسط سازمان شما پاشون به زندان باز شه رو با سند ملک و املاک رئیس جمهورم نمی تونن حتی موقتی آزادش کنن..

با صدای بلند زدم زیر خنده و گفتم:

- آره حتما خواست و جمع کن.. تو این دوره زمونه دزد زیاد شده. کاری هم به این ندارن که چی و دارن می دزدن.. می خواد پول باشه.. می خواد ملک و املاک باشه.. می خواد جنس باشه.. می خواد زن باشه!

نگاه تو خالی بابک که انگار تازه داشت می فهمید تو چه منجلابی گیر افتاده بالا اومد و به صورتم خیره شد.. احمق بود ولی نه انقدری که نفهمه همه این عز و جز زدنا و نقش بازی کردنای من.. یه دلیل داره.. اونم آرایه اس!

- دمت گرم مهندس که روشنم کردی.. وگرنه معلوم نبود این مرتیکه تا کجا می خواست من و بازی بده..

- حالا اون سندی که برای گرفتن بقیه پولت تنظیم کردی معتبر هست؟

- بعلله.. خیالت جمع.. اتفاقاً دست شهروزه.. چون کارای نقدی و وصول چکم و اون انجام میدن.. دادم دستش که یه وقت اگه طرف خواست دندون گردی کنه به مشکل نخوریم!

- همین شهروز خودمون؟

- آره آقا خودش..

- خيله خب.. کاری نداری..

- نه مهندس.. خوشحالم کردی زنگ زدی.. کاری چیزی داشتی در خدمتم..

- سراغت میام دوباره.. فعلاً!

گوشی و که قطع کردم چند دقیقه طول کشید تا بابک از حیرتش دربیاد و شروع کنه تقلا کردن با بدن کبود و کوفته اش واسه خلاص شدنش از روی صندلی..

- آخ آخ.. کارت در اومد جناب حشتمی.. با این قراردادی که زیرش و امضا زدی و فاکتورایی که پرهام گفت از خریدا داره.. بعید می دونم تا ده سال دیگه هم بتونی پرداختش کنی.. به خصوص وقتی کل این ده سال و تو زندان باشی..

نگاهی به در و دیوار خونه انداختم و گفتم:

- این خونه و وسایلیش که انقدری نمی ارزه.. مگه اینکه چند تا ملک و املاک و زمین و ماشینم بذاری روش تا جور شه.. محض اطلاعات فقط میگم.. طلبی که این بابا ازت داره.. میلیارديه!

برگه رو تو دستم خودم جلوی صورتش گرفتم که نگاه شاکی و ناباوری به متن و امضاش انداخت و گفت:

- پست فطرت کثافت.. این جعلیه.. آشغال این جعلیه.. اون موقع که من داشتم امضاش می کردم.. امضای توی سگ پدرم زیرش بود.. من دهن تو رو جد و آباد تو... با پشت همون دستم که جلوی صورتش بود مستی تو دهنش کوبوندم که بلافاصله خون از لب بریده اش بیرون زد و دستم و کثیف کرد..

برگه رو به شهروز دادم و حین پاک کردن دستم با پیرهنش گفتم:

- قرار نشد چاک دهنه و تا این حد باز کنیا!

- حرومزاده بی پدر مادر.. دستات بازه هر گهی دلت می خواد می خوری.. باز کن دستام و ببینم تخمش و داری که اون موقع باهام درگیر بشی!؟

- نه دیگه.. دلم می خواد حس این دست و پا بسته بودن و کاملاً درک کنی.. حس اینکه آدم زندگیش بره رو هوا و تو با وجود اینکه فکر می کنی قدرت داری.. ولی

نتونی هیچ کاری بکنی! یا مثلاً.. حس اینکه یه نفر با چند تا مدرکی که با دقل بازی به دست آورده.. مجبورت کنه به هر سازی که می زنه برقصی.. یا مثلاً به خودش اجازه بده با قدرتی که از همون مدارک داره روت دست بلند کنه! یه کم فکر کن.. بین این کارایی که من باهات کردم.. برات آشنا نیست.. خودت قبلاً رو کسی امتحانشون نکردی!؟

صاف و ایستادم و نفس کلافه و عصبیم و به یاد این یک سال و خورده ای که از عمر آرایه تباه کرد بیرون فرستادم و گفتم:

- یا مثلاً اینکه با حرفا و وعده وعیدات.. کاری کنی تا طرفت برای خودش یه آینده موفق و خوشبخت و ترسیم کنه.. بعد که خرت از پل گذشت و به هدفت رسیدی.. گند بزنی تو اون آینده.. هوم؟! پس خیلی ادای آدمای بی گناه و مظلوم و در نیار.. من فقط دارم یه بلایی شبیه کارای خودت سرت در میارم.. مثل الان که با وعده همکاریم تو رو از خوشحالی تا عرش بالا بردم و بعد کاری کردم که مثل الان با سر زمین بیفتی..

کاملاً حس می کردم حالش و.. مثل آدمی که همه دستاوردای زندگیش.. جلوی چشمش داشت تو آتیش می سوخت و فقط می خواست تلاش کنه تا حتی شده چند تاش و برای خودش نگه داره..

- تو نمی تونی انقدر راحت من و زمین بزنی.. ما با هم قرار داد داریم.. اصلاً.. اصلاً بر فرض اینکه اون قراردادام با لاشی گری از بین بردی.. من شاهد دارم.. می تونم ثابت کنم که اصلاً پیشنهاد این همکاری و خودت دادی..

- کیه شاهدت!؟

- زنم.. آرایه!

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تگون دادم.. دلم نمی خواست حرفی از اینکه آرایه دیشب تا صبح تو خونه من بوده بزنم و کاری که از سر درموندگی و بیچارگی انجام داد.. در نظر این آدم بی شرف روانی یه شکل دیگه تعبیر بشه و پشت سرش هزارتا تهمت بزنه..

- مطمئنی آرایه همچین کاری در حقت می کنه؟! اونم بعد از بلاهایی که سرش آوردی؟!

چشماش و لحظه به لحظه بیشتر کبود می شد تنگ کرد و پرسید:

- تو از کجا می دونی؟ می شینه اونجا برات درد دل می کنه؟!

- احتیاج به درد دل نیست.. هرکس دیگه ای هم اون زخم روی پیشونی و کبودی مچ دستش و ببینه می فهمه تو این خونه داره با چه آدم روانی بی شرفی زندگی می کنه..

- حقش بوده.. هرکاری کردم حقش بوده.. اونایی هم که دیدی فقط یه چشمه اش بود.. مال وقتی که داشت به یاد توی تخم سگ آهنگ گوش می داد.. مجازات زن هرزه و هرجایی که خودش اینجاس و فکرش پیش یه حرومزاده تر از خودش همینه که دیدی..

تا چند ثانیه فقط زل زدم بهش.. با چشمایی که از سوزشش می فهمیدم چیزی نمونده از توش آتیش بیرون بزنه.. تا الان فقط داشتم درباره پروژه و زمین زدنش توی شغل و به باد دادن سرمایه هاش فعالیت می کردم.. حالا دیگه وقت تسویه حساب شخصی بود..

بدون اینکه نگاه خیره ام و از صورت کرباهش بگیرم گفتم:

- شهروز برو تو اتاق.. به کاری که گفتم برس!

- چشم آقا!

صدای بسته شدن در اتاق و که شنیدم شروع کردم به تا کردن آستینای لباسم..

- این حرومزاده و هرجایی و هرزه رو با کی بودی تو؟ فرصت نشد قبل از ازدواجتون زیاد همدیگه رو بشناسیم.. ولی یادمه یه روز بهت گفته بودم که اگه بفهمم.. یه مو از سرش کم کرده باشی.. اگه بفهمم از گل کمتر بهش گفته باشی روزگارت و می کنم عاقبت یزید.. حالا چی انقدر بهت دل و جرات داده.. که جلوی چشم من به زنی که یه زمانی تمام زندگیم بود و تو ازم گرفتیش همچین حرفایی بزنی؟ هوم؟!

به ظاهر داشتم ازش سوال می پرسیدم ولی همینکه دهن کثیفش و باز کرد تا حرف بزنه اولین مشت و تو صورت آش و لاشش کوبوندم و با همون صندلی که روش نشسته بود پرتش کردم رو زمین..

دیگه نفهمیدم چی شد و چیکار کردم.. خون انقدر جلوی چشمم و گرفته بود.. تمام این یک سال و خورده ای که زندگی من و آرایه جهنم شده بود و این عوضی با دوز و کلک و حقه بازی خودش و می کشید بالا و از این قدرت علیه بقیه سوء استفاده می کرد از جلوی چشمم رد شد و کنترلم و از دست دادم.

انقدری که وقتی حین نفس نفس زدنم ازش جدا شدم.. دیگه جونی توی تنش.. حتی برای ناله کردنم نداشت و از دماغ و دهنش خون می ریخت بیرون!

هنوز با نفرت داشتم نگاهش می کردم که در اتاق باز شد و یه کم بعد شهروز اومد سمتمون..

- آقا! چیزی تو وسایلیش پیدا نکردیم جز یه گاو صندوق که رمز داره..

با پشت دست عرق پیشونیم و پاک کردم و با اشاره به اون حیوون تن لشی که رو زمین افتاده بود گفتم:

- بلندش کنید..

با کمک آدماش از رو زمین بلندش کردن که دیدم داره از لای چشمای نیمه بازش نگاه می کنه.. این آشغال هفت تا جون داشت.. به همین راحتی سقط نمی شد.. بهتر برای من.. هرچقدر بیشتر زنده بمونه.. بیشتر عذاب می کشه تو این زندگی جهنمی که براش ساختم..

- رمز گاوصندوق؟! -

اول یه کم گیج و درمونده نگاهم کرد و بعد کم کم ابروهاش از هم باز شد و پوزخند زد.. این یعنی هنوز از کتک هایی که خورده سیر نشده یا شایدم فکر کرده اوج بلایی که من می تونم سرش بیارم همین چهارتا مشت و لگده!

وقتم و برای تکرار دوباره سوالم هدر ندادم و مستقیم رفتم کنارش و ایستادم.. دولا شدم و انگشت اشاره دست چپش و که از مچ به بالا محکم با طناب به صندلی بسته شده بود گرفتم که سرش و چرخوند و با نگاه بی حال و چشمایی که به زور باز نگه داشته بود زل زد بهم.

احتمالاً هنوز نمی دونست می خوام چیکار کنم.. یا شایدم می دونست و فکر می کرد تحمل کردن این درد به راحتی تحمل این مشت و لگداییه که خورده..

منم حوصله بیشتر وقت صرف کردن و نداشتم و دلم می خواست زودتر بهش بفهمونم با چی طرفه.. واسه همین انگشتش و تا جایی که می تونستم به طرف پشت دستش خم کردم و وقتی دیگه جایی نداشت واسه پیشروی و چشمای بابکم از درد جزئی انگشتش بسته شد.. با یه ضرب تا آخر به عقب خمش کردم و صدای شکستن استخوانش و نعره پر از دردی که تو خونه پیچید نشون می داد که کارم و درست انجام دادم!

نداشتم حتی نفس تازه کنه.. بلافاصله همین بلا رو سر انگشت دومشم آوردم که اینبار
لا به لای صدای بابک که مثل دختر بچه ها داشت ضجه میزد از درد صدای شهروز به
گوشم خورد که گفت:

- آقا.. یکی داره در میزنه!

سرم و تگون دادم و گفتم:

- دهن این و ببندید..

بابک که تو همون بیخیالیش این و شنید سریع خواست از فرصت برای خلاص شدنش
استفاده کنه و کمک بخواد ولی شهروز زودتر دست به کار شد و جلوی دهنش و
گرفت..

تو آشپزخونه دستای خونیم و شستم و رفتم سمت در.. مطمئناً یکی از همسایه ها سر و
صدا رو شنیده بود.. ولی موقع اومدن تو خونه حواسم بود.. تو هر طبقه فقط یه واحد
بود و احتمال اینکه صدا به گوش واحد بلایی یا پایینی رسیده باشه ضعیف بود..

با این حال در وباز کردم و با دیدن دختر جوونی که پشت در وایستاده بود و با اون
حجم از آرایش چیزی از چهره اصلیش معلوم نبود گفتم:

- بفرمایید!؟!

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

- امممم.. با آقا بابک کار داشتم.. نیستن!؟!

حدس اینکه این آدم چرا اینجاست و چرا با بابک قرار داده اصلاً سخت نبود و من
چقدر تمایل داشتم چند تا از اون مشت و لگدا رو به این دختر هرزه ای می زدم که
خودش و راضی کرده بود پا تو زندگی یه حیوون نر متاهل بذاره و باهاش بخوابه!

دختری که جایگزین آرایه شده بود در حالیکه به جرات می تونستم بگم که با همین ظاهر زننده اش حقیرتر از خاک کف کفش آرایه به نظر می رسید!

- آقا بابک حالشون یه کم مساعد نیست.. ولی می دونستن شما میاید.. گفتن بهتون بگم که حتماً تو یه فرصت دیگه ازتون پذیرایی می کنن!

- آهان.. آخه صدای داد و بیدادم شنیدم.. یه کم نگران شدم..

- نگران نباشید دست یکی از دوستانمون در رفته.. دکتر آوردیم داره جاش میندازه..

نگاهش دوباره به سر تا پام خیره شد و اینبار گوشه لبش لبخندی شکل گرفت..

- کمکی از من برنمیاد؟!!

- نه خیلی ممنون..

- می خواید.. می خواید شماره ام و بهتون بدم.. اگه کاری چیزی پیش اومد تماس بگیرید؟ من همه جوهره پایه ام.. یعنی.. هرکاری از دستم بریاد انجام میدم..

دلم می خواست بهش بگم لیاقت تو امثال همین بابک حروم لقمه دله و هرزه ان که بی اهمیت به شان و جایگاهی که می تونی داشته باشی.. فقط برای ارضای هوسشون خوار و خفیف کنن..

ولی فقط گفتم:

- نیازی نیست.. فعلاً!

در و بستم و همونجا پشت در از چشمی نگاهش کردم تا وقتی سوار آسانسور شد و رفت.. وقتی برگشتم تو سالن.. بابک از حال رفته بود..

- آقا هرکاری کردم به هوش نمودن دیگه منم برای اینکه سر و صدا نکنه ولش کردم..

سری تگون دادم و راه افتادم سمت آشپزخونه و از تو یخچال یه پارچ آب یخ برداشتم
که موقع بستن در چشمم افتاد به شیرینی های پفکی که تو ظرف مرتب چیده شده بود
و روشم سلفون بود..

شک نداشتم که این شیرینی ها رو آرایه درست کرده.. خودش عاشقش بود و انقدر به
مناسبت های مختلف درست کرده بود که منم معتاد کرد..

هرچند که نزدیک دو سال بود حتی تو مهمونی هایی که شرکت می کردم هم لب به این
شیرینی نزدم تا دوباره هوایی نشم.. با اینکه مطمئن بودم هیچ کدوم طعم خاص این
شیرینی های مخصوص و نداره!

هرکاری کردم نتونستم با وسوسه چشیدن دوباره طعمشون مقابله کنم.. سلفون و کنار
زدم و سه تا از شیرینی ها رو برداشتم و یه جا گذاشتمشون تو دهنم..

حالا دیگه به یقین رسیدم که دستپخت آرایه بود و من چه ظلمی به خودم کرده بودم با
دور نگه داشتنم از این طعم.. نه فقط این.. که از همه شیرینی های زندگی.. که خب..
تقصیری هم نداشتم.. تمام شیرینی زندگی من خلاصه می شد تو یک نفر..

برگشتم تو سالن و بدون مکث پارچ آب یخ و رو سر بابک خالی کردم.. با هین کشیده
ای چشماش و باز کرد و بلافاصله شروع کرد به داد و بیداد که ناشی از دردش بود..
این عوضی حتی خودش طاقت درد چند تا استخون شکسته رو نداشت.. بعد چه جوری
توقع داشت که آرایه تاب بیاره کتک هایی که به ناحق رو تن و بدنش می کوبید!
پارچ و گذاشتم کنار و رو به روش وایستادم.. دستام و به زانو هام تکیه دادم و خم شدم
سمتش..

- می شنوم!

فقط نفس نفس می زد و لرزش فکش اجازه حرف زدن بهش نمی داد.. ولی من از این فرصت برای وحشت بیشترش استفاده کردم و گفتم:

- با دست راست کاری ندارم.. چون بعداً لازم می شه.. ولی سه تا انگشت از دست چپ مونده.. ده تا انگشتم توی پات هست.. که به ازای هر یه دقیقه ی از وقتم که تلف کنی.. یکیش و تا یکی دوماه از دست میدی... میل خودته.. یک دقیقه اتم از همین الان شروع شد..

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و صبر کردم تا یک دقیقه کامل بشه.. صدای نفس ها و ناله های پر دردش توی گوشم بود و هر ناله اش حکم یه آب خنک داشت روی آتیش وجودم..

انقدری با آرایه درد دل نکرده بودم که بدون دقیقاً چه بلاهایی به جز اون چیزی که دیدم سرش آورده.. ولی همون نگاه توخالی شده و ناامیدش نشون می داد که عملاً هیچ لذتی از زندگی با این آدم بی وجود نبوده و این برای من کافی بود واسه بلاهایی که سرش آوردم!

یک دقیقه که تموم شد با ناچاری ساختگی رو به بابک گفتم:

- تموم شد زمانت.. میریم سراغ بعدی..

وقتی دید بلوف نمی زنم و جدی جدی می خوام این درد وحشتناک و برای سومین بار بهش تزریق کنم وحشتزده خودش و رو صندلی تکیه داد و عقب کشید..

- نه.. نه.. وایسا.. میگم.. میگم رمز شووو.. میگم—————م!

- خوبه.. منتظرم!

رمز و که با نهایت درموندگی به زبون آورد بچه ها رفتن تو اتاق و منم با قیافه پیروز
خیره چهره کبود و خونی و برافروخته اش شدم که تو همون حال گفت:

- نمی دونم... نمی دونم چرا... فکر می کنی... برنده این بازی.. تویی.. به وقتش...
به وقتش می فهمی که... من به این راحتی... میدون و... واسه تو خالی نمی کنم...
انقدر ا هم که... فکر می کنی.. دستم خالی نیست!

- ببخشید من درست متوجه نشدم.. مثلاً می خوام چه کار کنی.. که برابر باشه با کار
من؟ نکنه امیدت به سفته هاییه که با نامردی از آرایه گرفتی و حالا می خوام
بذاریشون اجرا تا کارت به زندان کشیده نشه؟

چشماس انقدر ورم کرده بود که فقط می دونست در حد دیدن اطرافش باز نگهشون
داره وگرنه با قطع شدن چند ثانیه ای نفسش که نشونه بهتش بود.. گشاد تر از این می
شد..

- دختره... بی شرف... اینا رو هم.. بهت گفته؟! بعد... بعد داری از پاکیش.. دفاع می
کنی؟ لابد... لابد اینم گفته که... مچ من و گرفته وسط خونه.. اگه... اگه کار من
خیانت و... هرزگیه.. کار اون چیه که.. به یه روز نکشیده.. عشق سابقش و... در
جریان همه زندگیش.. قرار میده؟!

می دونستم هدفش عصبانی کردن منه.. ولی اینبار آروم تر از دفعه قبل بودم که فقط
گفتم:

- این حرفا رو.. پیش کسی بگو که برات تره خورد کنه.. که بعید می دونم همچین
آدمی تو کل دنیا پیدا شه!

همون موقع بچه ها از تو اتاق با مدارکی که دنبالش بودیم اومدن بیرون و همه رو دادم دستم.. بابک با دیدنشون شروع کرد بد و بیراه گفتن ولی من بی اهمیت دونه دونه همه رو چک کردم..

انقدری بی انصاف نبودم که همه مدارکش و از بین ببرم.. واسه همین از توشون فقط برگه قراردادامون و که اصل بودنش مشخص بود. با سفته هایی که امضای آرایه پاش خورده بود و جدا کردم و بقیه رو کنارش انداختم روی زمین..

برگه های توی دستم و جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- کار من فقط با ایناس.. امیدوارم با بقیه مدارکی که برات مونده بتونی خودت و منجلابی که پرت کردم توش نجات بدی..

دیگه حتی جونی برای فحش دادنم نداشت.. ناله هاش بود که با دیدن فندک توی دستم شدیدتر شد ولی نتونست مانع بشه وقتی شعله اش و گرفتم زیر برگه ها و به سوخته شدنشون نگاه کردم!

کارم که تموم شد یه قدمی بابک وایستادم و دو تا انگشتم و دو طرف صورت کبودش گذاشتم و سرش و گرفتم بالا..

- حالا دیگه خدا هم بیاد پایین.. کسی باور نمی کنه من یه زمانی به تو پیشنهاد همکاری دادم و تو اون پروژه خلاف و مزخرفت دست داشتی.. تو موندی و... طلب میلیاردریت از پرهام و قراردادی که باهاش امضا کردی.. تازه اگه بخوایم گندی که سر ساخت و ساز خلاف و غیرقانونی دوست زدی و نادیده بگیریم! پوزخندی به روش زدم و صورتش و با ضرب به عقب هل دادم..

- ولی می دونی چیه؟ دلم خیلی برات می سوزه.. احساس می کنم از اون آدمای تازه به دوران رسیده و ببویی.. که تا به یه نون و نوایی از سر دله دزدیاشون رسیدن خیال

کردن که می تونی یه شبه دوتاشون و بکنن چهارتا و چهارتا رو بکنن هشت تا.. اصلاً
تقدیرت بود که گیر آدمی مثل من بفتی که خیلی زود رویاهات و از بین ببره و بهت
ثابت کنه که قراره ته این غلطای اضافه ات به کجا کشیده بشه.. محض اطلاعتم بگم که
شانست زده.. چون دلرحم ترین آدم توی این دم و دستگاه سر راحت قرار گرفته..
وگرنه الان دیگه چیزی ازت باقی نمونده بود!

با تردید و شک زل زد بهم و به سختی خودش و به هوش نگه داشت که بفهمه چی دارم
میگم که با نگاه از بالا به پایینم هدف اصلی اومدنم به این خونه رو به زبون آوردم..
- جریان بدهی میلیاردریت به پرهام و این پروژه غیر قانونیت و رفع و رجوع می کنم در
ازاش.. سر یه هفته آرایه رو طلاق میدی..

صدای قطع شدن لحظه ای نفسش به گوشم خورد و سرخ شدن صورتش نشون می داد
که درست به هدف زدم.. نمی فهمیدم با این حجم از کثافت کاری که غرقش شده بود
چرا زودتر از اینا آرایه رو طلاق نداد.. ولی اهمیتم نداشت مهم الان بود که اگه زندگی
و آزادیش و می خواست.. چاره ای جز طلاق نداشت!

- البته.. خیال نکن مثل تو انقدری بی دست و پا و احمقم.. که به همین راحتی اتهامت
و بردارم.. هدف من ازدواج با آرایه اس که از لحاظ شرعی و قانونی.. باید سه ماه بعد
از طلاقتون به خاطرش صبر کنیم. واسه همین.. تو بعد از طلاق.. تا سه ماه خودت و
گم و گور می کنی و هر وقت ازدواج من باهاش به صورت رسمی ثبت شد.. پرهام و
راضی می کنم که از شکایتش صرف نظر کنه.. اگرم تا قبلش پیدات کرد.. دیگه مشکل
از بی عرضگی خودته که نتونستی گم و گور بشی..

بعد از چند دقیقه که فقط آب دهنش و قورت می داد و حرفی برای گفتن نداشت
بالاخره زبون باز کرد و نالید:

- آرایه.. با تو.. ازدواج نمی کنه!

- تو دیگه به اونش کاری نداشته باش.. من حتی شده همینطور که تو رو مجبور کردم به طلاق.. اونم مجبور می کنم به عروسی.. مهم اینه که ببینم کارت و درست انجام دادی!

رو به بچه ها گفتم:

- بازش کنید یه کمم سر و سامونش بدید تلف نشه.. تا من کارم تموم شه و بریم..
راه افتادم سمت اتاقی که حدس می زدم باید اتاق مشترکشون باشه که صدای بیجون بابک بلند شد:

- منتظر... منتظر روزی ام که.. پشیمونیت و... با چشمای خودم ببینم.. اون موقع.. منم که... به ریشت می خندم!

یه نیم چرخ به سمتش زدم و با ابروهای بالارفته سرم و به تایید تکون دادم:

- روز جالب و عجیبی به نظر می رسه.. از اون روزایی که شاید هر صد سال یه بار تو تاریخ تکرار بشه.. مطمئن باش اگه قرار باشه اتفاق بیفته منم مشتاقم که ببینمش..

روم و برگردوندم و دوباره به راهم ادامه دادم:

- همین فردا راه می افتم میری دنبال کارای طلاق توافقی.. منم برای آرایه وکیل می گیرم که خودش دوباره با ریخت نحست رو به رو نشه..

دیگه صبر نکردم تا حرفی بزنه.. راه افتادم تو اتاق و با دیدن تخت دو نفره ای که توش بود حدس زدم باید اتاق مشترکشون باشه..

خیلی سخت بود برام پا گذاشتن تو همچین اتاقی که توش پر از اتفاقات دو نفره شکل گرفته.. ولی به خاطر آرایه مجبور بودم.. فعلاً یه سری وسایلیش و جمع می کردم و می بردم تا وقتی که بابک گورش و گم کنه و خودش بیاد برای وسایلیش تصمیم بگیره..

یه چمدون خالی پیدا کردم و شروع کردم جمع کردن لباساش.. اکثر لباساش شده بود رنگای تیره و کدر.. چی شده بود اون دختری که یه بار دعواش کردم که چرا انقدر با رنگای جیغ تو خیابون جلب توجه می کنه.. من فقط ازش می خواستم از رنگای کمتری استفاده کنه تو تیپش.. نه اینکه عین آدم های از دنیا بریده تا این حد تاریکی و بی رنگ و لعابی رو سر زندگیش سایه بندازه!

در حال جمع کردن وسایلی بودم که فکر می کردم تو این یه هفته مورد نیازش باشه.. که تو یکی از کشوها.. چشمم خورد به گردنبندی که مشابهش تو گردن خودم بود و همیشه زیر لباسم قایمش می کردم.. دو تا گردنبند یه جور با دو تا حرف اول اسممون که جفتش یکی بود..

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست و دست کشیدم رو بدنه پلاتینش.. وقتی آرایه هنوز این گردنبند و داره و مطمئناً ازش استفاده می کنه که تو این کشوی دم دست گذاشته.. پس بابک رو چه حسابی با اطمینان می گفت که آرایه با من ازدواج نمی کنه!؟

XXXXXX

یه هفته ای می شد که تو خونه آریا اطراق کرده بودم و به تغییر اساسی و یهوئی زندگیم که اصلاً نفهمیدم چه جویری شروع شد و حالا چرا با این سرعت داره تموم می شه فکر می کردم..

طلاقم از بابک که یه روزایی جزو غیر ممکن ترین اتفاقات زندگیم محسوب می شد.. حالا تو کمتر از یک هفته عملی شده بود و من امروز باید می رفتم برای فسخ صیغه و تموم شدن زندگی بی بار و برم.. با حیوون بی ارزشی مثل بابک که اون چند روز خوشی که باهم داشتیم هم.. به دفعات برام تبدیل به زهرمار کرد!

آریا اصرار داشت که بازم وکیل بره و خودم با اون آدم رو به رو نشم ولی من قبول نکردم.. با اینکه ناراحت شد و تلفن و روم قطع کرد.. ولی به هر حال ما یه زندگی داشتیم که حالا تموم شده بود..

یه چیزایی هنوز بینمون بود که باید درباره اش باهم حرف می زدیم.. البته بیشتر از جانب من.. حرفایی که مطمئناً بابک نمی خواست سرش باهام راه بیاد..

هرکی از بیرون قضیه رو می دید فکر می کرد تنها مسئله ای که من و بابک و بهم وصل کرده بود و نمی داشت با وجود همه بد رفتاری هاش طلاق بگیرم سفته هایی بود که دستش داشتم..

واسه همین آریا فکر کرد با نابود کردنشون تنها مانع من و از سر راهم برداشته.. یه چیزایی رو فقط خودم می دونستم که باید برای حل و فصل کردنش شخصاً می رفتم سراغ بابک!

از وسایلی که آریا برام از خونه آورده بود یه شال و مانتوی مشکی درآوردم و پوشیدم.. بدون نگاه کردن تو آینه رفتم بیرون.. چه اهمیتی داشت که بابک من و چه شکلی ببینه؟

مگه تو این مدت.. غیر از وقتایی که واسه ارضای هوشی می اومد سراغم من و می دید؟ اون موقع هم فقط نیش و کنایه نصیبم می شد بابت لاغر بودن پیش از حدم..

لقبایی که برام در نظر گرفته بود و هر روز با یکیش آزارم می داد هنوز تو گوشم بود..
کاری به این نداشت که باعث و بانی این بی رویه لاغر شدنم.. حرص و جوشایی بود که
سر زندگی مشترکمون و شروع رفتارای عجیب غریبش می خوردم..

راه افتادم سمت اتاق آران.. تو این یه هفته آریا فقط در حد سر زدن به آران و
پرسیدن از شرایط من می اومد و نمی موند و من از این بابت هم ممنونش بودم.. هم
شرمنده...

دلم نمی خواست اینجوری به خاطر من زابراه بشه.. به خصوص که حالا دیگه خانواده
ام هم در جریان طلاقم قرار گرفتن و می تونستم اونجا هم بمونم.. ولی ازم خواست به
خاطر تنها نموندن آران همینجا باشم و منم از خدا خواسته قبول کردم.. چون آرامش
اینجا تنها چیزی بود که تو این روزا واقعاً بهش احتیاج داشتم.

هرچند که باید همین روزا برای خودم دنبال یه خونه می گشتم.. من دیگه تاب تحمل
نگاه های پر از دلسوزی پدر و مادرم که با دیدنم یاد آینده تباه شده ام می افتادن و
نداشتم.. یا فک و فامیلی که مدام می اومدن و می رفتن و حرف من می شد نقل
مجلسشون.. واسه همین زندگی مجردی رو ترجیح می دادم!

رو به نادیا که داشت با آران بازی می کرد و اونم هر از گاهی بیشتر به دستور آریا می
اومد اینجا که من تنها نباشم با شرمندگی گفتم:

- ببخشید تو رو خدا.. میرم زود برمی گردم.. تو هم این چند روز به خاطر من اسیر
شدی!

- این چه حرفیه عزیزم؟ تا باشه از این کارا باشه.. به خدا هرکی بخواد طلاق بگیره من
با دل و جون هرکمکی از دستم برمیاد براش انجام میدم..

لبخند خسته ای به روش زدم و چیزی نگفتم.. کاش همونجوری که می شد اسم آدم ها رو با طلاق گرفتن از شناسنامه خط زد.. می تونستیم خاطرات تلخی که برامون ساختن هم از ذهنمون خط بزنینم..

ولی انگار ما آدمها تا آخر عمرمون محکوم بودیم به تکرار صدمه این خاطرات.. که نصف بیشترشون با حماقت های خودمون رقم می خوره!

*

- تموم شد؟! -

گوشی و تو دستم جا به جا کردم و در جواب ستاره بعد از بازدم عمیقی که بیرون فرستادم گفتم:

- آره!

- خدا رو شکر.. آرایه می دونم ممکنه این روزا جزو سخت ترین مراحل زندگی هرکسی باشه ولی به تو باید تبریک گفت بابت خلاص شدن از شر اون پفیوز بی همه چیز..

- می دونم.. خودمم کم خوشحال نیستم.. ولی همه وجودم پر شده از حسرت.. حسرت روزای تباه شده ای که دیگه هیچ وقت نمی تونم برش گردونم.

- همه ما تو زندگیامون اشتباه داشتیم.. دیگه خودخوری کردن چه فایده ای داره؟ مهم اینه که بتونیم جلوش و بگیرم تا بیشتر از این گند نزده به زندگیمون.. میگم.. حالا می خوای چیکار کنی؟ یعنی.. ببین بد برداشت نکن.. ولی دلم می خواد بدونم.. قراره دوباره با آریا...

- نه ستاره.. معلومه که نه... آریا کمکم کرد از بابک طلاق بگیرم درست.. ولی من
قولی بابت ازدواج بهش نداده بودم.. جدا از اینکه حالا اون یه پسر مجرده و من یه زن
مطلقه.. هنوز چیزی با دو سال پیش که از هم جدا شدیم فرقی نکرده.. ازدواجم با
بابک حماقت بود درست.. ولی تصمیم جدا شدنم از آریا هم اشتباه نبود!

صدای پوف کلافه اش تو گوشم پیچید و گفت:

- چی بگم.. من که سر از کار تو درنمیارم.. ولی از من می شنوی.. اون آریا دست از
سر تو برنمی داره.. به نظر من حداقل اینبار یه کم بیشتر فکر کن و در عرض یه هفته
تصمیم بگیر.. بابا بنده خدا کپک زد از عشق تو.. چرا نمی خوای بفهمی..

بغض توی گلوم و به سختی قورت دادم و لب زدم:

- بیشتر و بهتر از هرکسی می دونم!

- خب پس چه مرگته؟

قبل از اینکه بخوام برای جواب دادن به سوالش فکر کنم با دیدن بابک که داشت از
محضر خونه بیرون می اومد سریع گفتم:

- بابک داره میاد.. من بعداً باهات حرف می زنم.. فعلاً!

گوشی و قطع کردم و با قدم های بلند رفتم سمتش و با حس چندش و نفرت زل زدم به
صورت کریه تر شده اش.. حالا می فهمیدم اینهمه اصرار آریا برای اینکه کارام و وکیل
انجام بده چی بود؟

با اینکه دلم حسابی خنک شد ولی عملاً هیچی از قیافه اش معلوم نبود و دست گچ
گرفته اش هم نشون می داد که آریا حسابی از خجالتش در اومده..

شاید فقط در جریان یک صدم بلاهایی که سر من آورده قرار گرفته بود.. ولی با چیزایی که بهم گفت و چیزایی که الآن دیدم.. می فهمیدم که خوب انتقامم و گرفته! بعد از چند دقیقه بالاخره بابکم بیرون اومد و با همون لب پاره شده اش هم پوزخندش و ازم دریغ نکرد..

- خوش می گذره خونه فاسقت؟

- دهنتم و ببند من نیومدم اینجا چرت و پرتای همیشگی تو رو بشنوم!

- اوهو.. زبون درآوردی.. اون مرتیکه حرومزاده سفته ها رو سوزوند فکر کرد دیگه آتویی دست من نداری؟ نکنه خودتم باورت شده!

آب دهنم و قورت دادم و با استرس زل زدم بهش.. در واقع برای همین اینجا بودم.. دلم می خواست یه جورایی خودم و قانع کنم که بابک دیگه به اون مسئله کاری نداره و آریا انقدری ازش زهرچشم گرفته که پاش و واسه همیشه از زندگی من بکشه بیرون.. ولی خیلی زودتر از انتظارم آب پاکی و ریخت رو دستم!

- نترس.. فعلاً زیپ دهنم بسته اس.. چون خودت می دونی که اگه باز بشه.. آریا تفم تو صورتت نمیندازه.. چه برسه به اینکه بخواد باهات عروسی کنه.. ولی پست فطرت لاشی کاری کرد.. که من باید منتظر ازدواج کوفتیتون بمونم تا خلاص شم از شر طلب میلیاردی که پام نوشته شده.. پس به نفخ خودمه که تا اون موقع ساکت بمونم.. بعدش می رسه روزی که تو با همون عشق دیرینت بیای اینجا واسه ثبت طلاق.. بعدش همین تویی که واسم دم درآوردی.. مثل سگ پاسوخته می افتی دنبالم که دوباره عقدت کنم..

دهن نیمه باز مونده و جمع کردم و با گنجی و حیرتی که لحظه به لحظه بیشتر می شد لب زدم:

- منظورت چیه؟

لبخندی که مدت ها بود تو ذهنم به عنوان زشت ترین لبخند موجود توی دنیا ثبت شده بود رو صورتش نشست و گفت:

- اینجاش و بهت نگفته بود نه؟ آقا تو رو ازم خرید.. عشقی که بعضی شبا تا صبح به خاطرش عر می زدی.. به واسطه قدرت و پول و پله اش.. تو رو مثل یه جنس با من معامله کرد..

بهش نزدیک تر شدم و بی اهمیت به آدمایی که از کنارم رد می شدن صدام و بردم بالا..

- عین آدم حرف بزن بفهمم چی میگی.. باز داری واسه خودت با اون ذهن مریضت داستان می بافی؟

- هه.. باشه.. من ذهنم مریض.. برو از شوهر آینده ات بپرس چه جوری بدون اینکه خودت بفهمی افسار زندگیت و گرفت دستش و حالا هم داره می تازونه..

اینبار با لحن پر از خواهش و التماس نالیدم:

- بابک حرف بزن تو رو خدا.. من هیچی نمی فهمم از حرفای تو..

- حرف بزنم که بری که بزنی به این معامله آره؟ مرض دارم مگه؟ دوباره خودم می افتم تو هچل..

مکشی کرد و با یه چشمی که تو حالت عادی هم به خاطر ورمش ریز شده بود زل زد بهم..

- هرچند.. اون یارو انقدر پول خرج نکرده و نقشه نکشیده که بازم به میل تو پیش بره.. این دفعه همه چیزت زوریه.. هم ازدواجت.. هم چند وقت بعد که می زنه در کونت از خونه اش میندازت بیرون! تو هم که عرضه اش و نداری حرفی بهش بزنی.. وگرنه تا الآن می زدی..

آب دهنم و قورت دادم و لبم و به دندون گرفتم.. عکس العملام غیر ارادی و ناخودآگاه بود.. این مسئله بزرگترین نقطه ضعف زندگی من محسوب می شد و حق دستم که تا این حد از فاش شدنش بترسم!

- چرا.. چرا باید حرفی بهش بزنم؟ مطمئن باش که هیچ وقت همچین کاری نمی کنم.. پس الآن بگو دوباره کجای این بازی وایستادم و چه جوری قراره من و با دستاتون بچرخونید..

- اونى که تا الآن داشته ما رو می چرخونده سعادتیه.. عوضی بی ناموس برام شرط گذاشته که تا وقتی ازدواجتون ثبت نشده من و از دست طلبکارا خلاص نمی کنه.. منم بهش چیزی نگفتم که بیخیال ازدواج با تو نشه و این وسط من نشم چوپ دو سر نجس.. ولی الآن به تو میگم که فقط بدونی با کی طرفی.. وگرنه تو هم نمی تونی جلوی این ازدواج و بگیری و مثل من مجبور می شی..

تو یه لحظه حس کردم تمام خونی که تو بدنم جریان داشت منجمد شد و از حرکت وایستادن.. چرا انقدر خوش خیال بودم که حتی ذره ای به این موضوع فکر نکردم؟ می دونستم آریا بابک و مجبور کرده به طلاق.. ولی اصلاً فکرشم نمی کردم که همچین شرطی گذاشته باشه.. برام اهمیتی نداشت که شوهرم چقدر بی غیرت بود.. که حاضر شده بود این شرط و قبول کنه و فقط به خاطر اینکه نیفته زندان من و پاس داد به آریا..

داشتم به این فکر می کردم که آریا کی انقدر غرق شده بود تو این دنیای کثیفی که با پول به دست میاد؟ دنیایی که خیلی راحت این قدرت و بهش میدی که برای آینده و زندگی بقیه تصمیم بگیره و بدون اینکه بفهمه اونا هم همچین چیزی رو می خوان یا نه؟

شاید تقصیر خودم بود.. با حرفایی که این مدت بهش زدم.. با نگاهام.. با رفتارم.. اصلاً با همین حضورم توی خونه اش بهش ثابت کرده بودم که منم مشتاق دوباره بهم رسیدنمون هستم.. ولی.. ولی نمی دونست که چه دردی تو وجودمه که اجازه همچین چیزی رو بهم نمیده!

دیگه لزومی نداشت بمونم.. کارم تموم شده بود.. هرچی لازم بود بفهمم و فهمیدم.. تا خواستم یه نفس راحت بکشم یه بلای دیگه به سرم نازل شد. از شر بابک خلاص شدم و افتادم تو چنگ آریایی که داشت ثابت می کرد بعضی وقتا می تونه حتی بی رحم تر از بابک اشه..

با اینحال نمی خواستم قضاوت کنم.. شاید فقط این حرف و زده تا بابک و راضی کنه به این کار.. شاید.. شاید هدفش واقعاً این نیست.. باید از خودش بپرسم تا مطمئن شم.. هرچند که می دونم بعد از مطمئن شدم.. دیگه چیزی از من باقی نمی مونه..
روم و برگردوندم برم که صدای بابک بلند شد..

- آریاه.. دیگه راهمون از هم جدا شد.. ولی من امید دارم که بازم بهم گره می خوریم.. این دفعه.. مطمئن باش کاری می کنم که جفتمون گذشته امون و زیر پامون له کنیم و یه زندگی جدید واسه خودمون بسازیم..

پوزخندی زدم به روان مریض آدمی که در عرض چند دقیقه می تونست دو جنبه مختلف از شخصیتش و نشون بده و انتظار داشت که من بازم گول این حرفای احمقانه اش و بخورم..

یه قدم دیگه برداشتم که گفت:

- ببخش واسه بلاهایی که سرت آوردم.. واسه همه شوهر نبودنام.. شاید از نظرت یه دیو حروم لقمه بی شرف به نظر برسم ولی.. قبول کن که تو هم خیلی وقتا برام زن نبودی..

یه نیم چرخ به سمتش زدم و خیره به صورت پر از خراش و کبودی که آرزو داشتم دیگه هیچ وقت نبینمش با اطمینان گفتم:

- اگه منظورت از اون خیلی وقتا.. زمانیه که تا حد مرگ کتکم می زدی و تحقیرم می کردی و بعد انتظار داشتی بازم با روی باز پیام سمتت و همه چیز و فراموش کنم.. آره.. قبول می کنم.. برات زن نبودم!

دیگه نذاشتم با حرفاش بیشتر از این آزارم بده و با قدم های بلند رفتم سمت ماشینم که به عنوان مهریه و تنها حقم از دو سال زندگیم با بابک نصیبم شد..

سوار شدم و بی اهمیت به نگاه خیره بابک که تا لحظه آخر روم بود گازش و گرفتم و فرار کردم از اونجا.. شاید می تونستم تا شب وایستادم و تک به تک کارایی که باهام کرد و براش بشمرم.. تا دیگه انقدر حق به جانب حرف نزنه.. ولی در حال حاضر.. دغدغه مهمتری داشتم که تا ازش مطمئن نمی شدم.. آروم نمی گرفتم!

دغدغه ای به بزرگی اسم و اعتبار آریا سعادت!

در حیاط و با کلیدی که جدیداً بهم داده بود باز کردم و با قدم های بلند و عصبیم رفتم
تو.. خدا خدا می کردم نادیا رفته باشه..

البته که با اون لحن عصبی من پشت تلفن.. وقتی ازش خواستم بیاد خونه تا باهم حرف
بزنیم مطمئناً فهمیده که یه خبرایی شده و خودش نادیا رو فرستاده خونه اش..

در واحد باز کردم و رفتم تو.. همینکه از نبود نادیا تو سالن مطمئن شدم راه افتادم
برم سمت اتاق خودش که صدایش از آشپزخونه بلند شد:

- تموم شد بالاخره؟! -

برگشتم طرفش که دیدم داره چایی می ریزه.. نفس عمیقی کشیدم برای کم کردن
التهاب درونم و گفتم:

- آره... آران خوابه؟ -

دوتا لیوان چایی گذاشت تو سینی و اومد بیرون..

- آره.. هی بهونه ات و گرفت دید نیومدی خوابید..

بی اهمیت به من و چهره ام که رفته رفته برافروخته تر می شد نشست رو مبل و سینی
و گذاشت رو میز..

- بیا چایی بخور..

- نیومدم اینجا چایی بخورم..

با اخمای درهم از تعجب بهم خیره شد..

- واسه چی؟ مگه نمی خوای بمونی؟

کنار میز تو چند قدمیش وایستادم جوری که برای دیدنم مجبور بود سرش و بالا
بگیره..

- برام خیلی جالبه.. می دونی چی؟ اینکه فکر می کنی با طلاق من از بابک همه چیز تموم می شه و ما دوباره می شیم همون آریا و آرایه سابق.. همون دوتا یار جدا نشدنی.. همون دوتا عا... عاشقی که جوشون واسه هم در می رفت.. خیلی جالبه که همه این اتفاقا یک سال و نیم گذشته رو نادیده می گیری و فکر می کنی این فاصله زمانی قراره به کل از حافظه خودمون و بقیه پاک بشه..

علی رغم حرص و جوش خوردن من.. ذره ای خم به ابرو نیاورد و تکیه داد به مبل..

- رو چه حسابی فکر می کنی همچین نظری دارم؟

- رو حساب اینکه به اون بیشراف بی غیرت گفتم به شرطی نمی دارم زندان بیفتی که زنت با من ازدواج کنه.. بدون اینکه اصلاً بخوای نظر من و بدونی..

یه لحظه جا خورد.. شاید برای اینکه فکر نمی کرد بابک همه چیز و بذاره کف دست و من.. همینکه خواست حرفی بزنه یا احتمالاً توجیه کنه کارش و با صدای بلندتری ادامه دادم:

- چرا یه جوری رفتار می کنی که انگار کسی من و مجبور کرده بود به ازدواج با اون بی همه چیز.. که حالا دیگه سایه اون اجبار از سرم برداشته شده و می تونم با هرکی دلم بخواد ازدواج کنم.. چرا نمی خوام بفهمی که من خودم خواستم از تو جدا شم.. خودم خواستم با بابک ازدواج کنم.. شاید احمقانه ترین تصمیم عمرم و گرفتم ولی خواست خودم بود و تا آخرم پاش وایستادم. مثل الان که خودم خواستم طلاق بگیرم وگرنه تهدید و شرط و شروط تو هم نمی تونست کاری از پیش بیره..

بالاخره از جاش بلند شد و لابد برای آروم کردن من پر از خشم و غضب بی اختیار دستاش و بلند کرد که خودم و کشیدم عقب و اینبار با گریه زار زدم:

- من اگه می خواستم باهات ازدواج کنم همون یکی دو سال پیش این کار و می کردم.
مگه مریض بودم که یه بار خودم و تا این حد تو لجن فرو کنم و بعد که در اومدم
دوباره بیام تو زندگی تو!

دیگه نتونست ساکت بمونه و اونم صداش و برد بالا..

- چرا آرایه.. چرا؟ دیگه دردت چیه؟ مگه اون موقع نمی گفتی فقط
مشکلت اختلاف طبقاتیه؟ هرچند که من هیچ وقت این و باور نکردم.. ولی حالا که
دیگه این مشکلم سر راهمون نیست.. دیگه چرا نمی خوام قبول کنی این ازدواج و..
آرایه حرف بزنی بگو چی تو ذهنت بود که به قول خودت همچین تصمیم احمقانه ای
گرفتی.

- حرف من همونه که...

دستش و بالا گرفت و نداشت حرف و ادامه بدم.. چهره اش درمونده بود و کلافه وقتی
گفت:

- تو رو جون آران.. دیگه حرفای گذشته رو تکرار نکن.. دیگه انقدر خودت و زرنک
فرض نکن و من و یه خر نادون.. اون موقع انقدر همه چیز یه دفعه ای شد که من چند
ماه طول کشید تا از شوک دربیام چه برسه به اینکه بخوام ته و توی چیزی رو
دربیارم.. ولی الان.. واقعاً حقمه که بدونم دلیل نخواستن من چیه! دلیل اینکه اون بی
سر و پای حرومزاده رو به من ترجیح دادی چیـــــه!

سرم و محکم با دستام نگه داشتم و پشت به آریا مشغول قدم زدن شدم.. همه سالن و
وسایلیش داشت دور سرم می چرخید..

چرا اون لحظه ای که تصمیم گرفتم پیام اینجا و طلبکارانه از آریا بپرسم واسه چی این کار و کرده به این فکر نکردم که ممکنه همچین سوالایی هم ازش بشنوم؟

سوالایی که یه بار با اون تصمیم بدون فکر و عجولانه جلوش و گرفتم و حالا.. دیگه هیچ بهونه ای نداشتم واسه جواب ندادن.

- آرایه.. دیگه الان مسخره اس که بخوام این حرفا رو بهت بزنم.. تو اون سه چهار سالی که باهم بودیم بیشتر از هزار بار خیالت و از بابت عشق و علاقه خودم راحت کردم.. بهت گفتم که دنیا رو به پات می ریزم اگه مال من شی.. بهت گفتم که با وجود مخالفت خانواده ام نمی دارم ذره ای آرامش زندگیت سلب بشه.. بهت گفتم که می شم یه تکیه گاه واسه زمین نخوردنت.. می شم یه مشوق واسه پیشرفت کردنت.. می شم یه آغوش واسه آرام شدن.. می شم یه دست واسه پاک کردن اشکات.. می شم یه پا واسه همراه شدن باهات تا آخر دنیا.. هر طرفی که بچرخي.. حتی اگه خودم راضی نباشم.. ولی اگه گفتنشون دردی و دوا می کنه من بازم میگم.. روزی صد بار میگم.. روزی هزاربار میگم تا بلکه باور کنی و هرچی فکر منفی تو سرته بریزی دور.. فقط واسه اینکه.. یه بار دیگه مال من...

صدای حق حق پر از دردم بود که حرفاش و قطع کرد و تو همون حال زار زدم:

- تو رو خدا بسه.. تو رو خـــــــدا.. آریا انقدر بی رحم نباش.. مگه من چقدر تحمل دارم که این حرفا رو بشنوم و واندم.. این حرفا رو بشنوم و بازم پای تصمیم بمونم.. تو رو خدا نذار بشکونم قول و قراری که با خودم گذاشتم و.. نذار کار به جایی برسه که با دستای خودت من و از خونه و زندگیت بیرون کنی.. اگه قرار چیزی و از ذهنت پاک کنی.. این چند ماه دیدار دوباره امون و پاک کن.. بذار هرکی دوباره بره سر زندگی خودش.. به خدا اینجوری بهتره..

- مطمئن باش آرایه.. اون روزی رو که قراره من با دست خودم تو رو از خونه ام بیرون کنم.. نه تو می بینی نه من.. پس انقدر بیخود فکر و خیال نکن.. حرف بزن.. تو رو جون هرکی که دوست داری حرف بزن..

سخت بود.. خیلی سخت بود به زبون آوردن اون حرفایی که تو دلم دفنشون کرده بودم و هیچ کس ازش خبر نداشت.. به جز بابکی که با بی دقتی خودم فهمید و بدجوری هم چوب این فهمیدن و خوردم.. ولی دیگه باید می گفتم.

می دونستم نتیجه اش خیلی سخته.. شاید از تحملم خارج بود و برای چندمین بار جوری می شکستم که دیگه نتونم تیکه های وجودم و جمع کنم.. ولی سکوتم همه چیز و بدتر می کرد.. کار و به جایی می رسوند که بازم مجبور به دروغ گفتن می شدم.. کار و به جایی می رسوند که اون بابک عوضی بازم من و تهدید کنه.. پس بهتر بود که آریا.. این حرفا رو از زبون خودم بشنوه.. قبل از اینکه بابک یه بار دیگه بخواد من و باهاش بازی بده!

روم و چرخوندم سمتش و چشمام و یه بار محکم باز و بسته کردم که اشکای حلقه زده توش پایین بریزه و بتونم چهره آریا رو واضح تر ببینم.. باید تمام عکس العملش و شکار می کردم موقع تعریف کردن ماجرا.. که اگه یه بار خواست یه عکس العمل دیگه نشون بده بفهمم که چقدرش دروغه چقدرش راست!

نفسی گرفتم و با یاد اون تلخ ترین و جهنمی ترین روزای زندگیم لب زدم:

- تاریخ اون روزی که از هم جدا شدیم و... من اون حرفا رو بهت زدم... گفتم دیگه نمی خوام ببینمت و... یادته؟!!

با اخمای درهم یه کم فکر کرد که خودم ادامه دادم:

- درست ده روز بعد از اون سفر یه ماهه ات به سوییس بود.. یادته!!

آب دهنش و قورت داد و آروم سرش و بالا پایین کرد..

- آره دروغ گفتم که به خاطر اختلاف طبقاتی.. دیگه این رابطه رو نمی خوام. ولی به قرآن مجید.. حقیقت قابل گفتن نبود آریا.. وگرنه همون موقع می گفتم که اون رفتن و نبودنت.. زندگی من و زیر و رو کرد..

- من... من از اونجا مدام بهت زنگ می زدم.. مگه چی شده بود که پشت تلفن نمی گفتمی!!

- آره زنگ می زدی.. ولی یه هفته آخر.. از هر ده تا تماس.. من چند تاش و جواب می دادم؟ یه بار گوشی و می دادم به مامانم یه بار می دادم به بابام که هر کدوم یه جوری بیچوننت. که خودم باهات حرف نزدم و تو نفهمی درد توی دلم و.. چون.. چون می دونستم بهتر از هرکسی می فهمی یه مرگیم هست.. بهتر از هرکسی می فهمی که.. چقدر ازت خجالت می کشم..

دستم و گذاشتم رو پیشونیم و با صدای بلند هق هق کردم و.. نگاهم و یه دور رو در و دیواری خونه چرخوندم تا بفهمم از کجا باید شروع کنم و بالاخره بعد از نفس عمیقی که کشیدم گفتم:

- یه روز.. مثل همیشه.. لباس پوشیدم و.. رفتم تو خیابون.. می خواستم یه چیزی برات بخرم.. برای جفتمون.. که وقتی برگشتی باهات سورپرایز کنم. دقیقاً همون روز بود که.. جدا از همه استرس ها و دلنگرانی ها.. حس می کردم خوشبخت ترین آدم روی زمینم! هه.. خبر نداشتم که قراره همین روز.. به عنوان بدترین روز زندگیم ثبت بشه.. قراره در عرض چند ساعت... همه چیز زیر و رو بشه!

نگاهم رو به نقطه از میز وسط گیر کرد و با سوزشی که تو قلب داغ دارم حس کردم
ادامه دادم:

- هوا تاریک بود که داشتم برمی گشتم خونه.. داشتم تو کیفم دنبال کلید می گشتم
که.. که یه نفر از پشت دهنم و گرفت و من و دنبال خودش کشوند تو ماشین! جیغ
زدم.. دست و پا زدم.. کمک خواستم.. هیچ کس نبود که صدای خفه ام و بشنوه! من و
بردن تو یه خرابه.. یه ساختمون نیمه کاره.. هرچی پول تو کیفم بود و.. هرچی طلا با
خودم داشتم.. گرفتن ازم.. بازم گفتم عیب نداره.. دزد همه جا هست.. هرچی دارم
بردارن فقط گورشون و گم کنن زودتر.. ولی.. ولی به همین راضی نشدن!!

روم و از اون نقطه گرفتم و زل زدم به آریایی که یه پلکش مدام می پرید و به نفس
نفس افتاده بود.. حاضر بودم قسم بخورم که ادامه حرفام فهمیده وگرنه با شنیدن یه
دزدی ساده.. نباید به این حال و روز می افتاد!

اینبار خیره تو چشماش.. با نهایت بی رحمی ادامه دادم:

- سه نفر بودن.. یکیشون و با مشت و لگد دور می کردم.. یکی دیگه از پشت نگهم می
داشت.. صدام از جیغایی که کشیده بودم در نمی اومد.. ولی معلوم نبود من و کجا
برده بودن که سر و کله هیچ کس پیدا نمی شد! می دونی چقدر صدات زدم؟ همه اش
با خودم گفتم الان مثل فیلما و رمانا سر و کله ات پیدا می شه و مثل همیشه فرشته
نجاتم می شی.. ولی نیومدی.. نشیدی صدام و.. نه فقط تو.. که خدا هم صدام و
نشید و به خودم که اومدم دیدم.. یه گوشه با بدن خونی و کبود و پر از زخم.. رو
زمین خاکی و کثیف افتادم و.. حتی یه تیکه لباسم تو تنم نیست!

آریا خشک شده بود.. همونجا وایستاده بود و حتی تگون نمی خورد.. انقدری که با خودم گفتم لابد سخته کرده که پلکم نمی زنه.. تنها عکس العملش تیره شدن لحظه به لحظه پوستش بود..

شاید بی انصافی بود ولی.. باید همه ضربه ها رو با هم می زدم.. تا اینجوری برای هضم کردن همه اش تلاش کنه.. نه اینکه تا بخواد خودش و جمع و جور کنه دوباره کمرش خم بشه از ناراحتی و غم!

با پشت دست اشکام و پاک کردم و نفسم و بریده بریده بیرون فرستادم..

- این همه ماجرا نبود.. حتی.. حتی اون لحظه هنوز احساس بدختیم تکمیل نشده بود. وقتی فهمیدم که خدا باهام سر لج افتاده و... بدترین تقدیرش و برام رقم زده که... بچه ام و همون شب سقط کردم و.. با چند تا آزمایش.. معلوم شد که دیگه... دیگه هیچ وقت بچه دار نمی شم!

دوباره به حق افتادم و اینبار زار زدم رو به آریای مات مونده وسط سالن:

- بچه تو توی شکمم بود آریا... خودم روز قبلش فهمیده بودم... می خواستم وقتی برگردی.. سورپرایزت کنم و ازت بخوام... عروسیمون و زودتر بگیریم.. ولی حتی قبل از اینکه اولین لگداش و تو شکمم حس کنم افتاد.. سه تا دزد عوضی.. زندگی من و ازم گرفتن.. در عرض یه چشم بهم زدن! حالا خیالت راحت شد؟ دیگه فهمیدی چرا نخواستم... فهمیدی که دیگه چر روم نمی شد تو صورت نگاه کنم.. من نتونستم از بچه امون مراقبت کنم.. من نتونستم از پاکی ناموست مراقبت کنم.. من دیگه لایق تو نبودم.. حتی دیگه نمی تونستم برات بچه بیارم.. کثیف شده بودم.. هرچقدرم ناخواسته بود..

هرچقدرم خودم بی تقصیر بودم ولی... ولی وجدانم چــــی؟ اون تا آخر عمر دست از سرم برنمی داشت.. می فهمی آریــــا؟ می فهمی چی میگــــم؟ من نمی تونستم با آبرو و اعتبار تو بازی کنــــم.. همه ترسم از این بود که.. اون.. اون عوضیا می شناختنت و از قصد این کار و کردن.. که اگه با هم ازدواج کردیــــم.. از این قضیه سوء استفاده کنن برای بردن آبروت.. همه ترسم از این بود که پس فردا پدر و مادرت بخوان نوه تگ پسرشون و ببینــــن.. اون موقع چی می خواستی جوابشون و بدی هــــان؟! راضی می شدن اگه فقط می گفتی آرایه بچه دار نمی شــــه؟ نه.. مطمئنم چند وقت بعد می گشتن برات دنبال یه زن دیگه.. غیر از اینه؟ غیر از اینــــه؟!

بعد از آخرین دادم بالاخره آریا تگونی به خودش داد و بدون اینکه ذره ای از حجم ناباوری چشماش کم بشه عقب عقب رفت و افتاد رو مبل پشت سرش..

می دیدم که خیره به زمین سرش به چپ و راست تگون می خوره و حتی زیر لبم داشت با خودش حرف می زد ولی هیچی نمی شنیدم..

کم کم حس کردم دیگه تو زانوهای منم توانی برای سر پا موندن نیست و تن خسته ام و انداختم رو مبل.. آریا فقط با شنیدن تصور کردن اون لحظه ها به این روز افتاد..

می تونست درک کنه که من چی کشیدم تو اون روزایی که این واقعیت های تلخ یکی یکی رو سرم آوار می شد؟ اون روزایی که تو یه چشم بهم زدن از خوشبخت ترین آدم دنیا تبدیل شدم به بدبخت ترین..

نمی خواستم کنار بیاد با این حقایق.. چون نه آریا.. که هیچکس از عهده اش بر نمی اومد.. فقط دلم می خواست درکم کنه همین!

عجیب بود ولی احساس سبکی داشتم.. انگار به زبون آوردن این حرفا با همه سختی و عذابش یه باری از رو دوشم برداشته بود.

دیگه مهم نبود بقیه اش چی می شه و آریا چه فکری درباره من می کنه..

همینکه می فهمیدم بابک دیگه نمی تونه از این قضیه علیه ام سوءاستفاده کنه و بخواد چهارتا چیز دروغم بذاره روش و به وقتش تحویل آریا بده خیالم و راحت می کرد! هنوز گریه می کردم ولی آروم تر شده بودم و با همون صدای گرفته خیره به انگشتای دستم گفتم:

- نمی خوام واسه تصمیماتی که گرفتم.. به خودم حق بدم.. منم کم اشتباه نداشتم. احمقانه ترین تصمیمم ازدواج با بابک بود که درست تو همون روزا.. دوباره خانواده اش و فرستاده بود جلو واسه خواستگاری.. وقتی.. وقتی همه چیز و با اون بهونه با تو بهم زدم.. می دونستم بیخیال نمی شی.. سه سال رابطه چیزی نبود که با یه سری حرف تکراری بهم بخوره.. بهتر از هرکسی می شناختمت که خواستم خیالت و راحت کنم که هیچ امیدی به از سر گیری رابطه امون باقی نمونده.. واسه همین رفتم سراغ بابک.

دستم و دراز کردم و از میز عسلی یه برگ دستمال کاغذی برداشتم و مشغول پاک کردن صورتم شدم.. دلم می خواست با وقفه ای که بین حرفام میندازم آریا رو وادار به عکس العمل کنم.. حتی در حد یه کلمه حرف یا یه تکون کوچیک.. ولی همونجوری خشک شده رو به روم نشسته بود و هیچی نمی گفت!

- هدفم این نبود که.. به خاطر قانع کردن تو.. یا خاموش کردن عذاب وجدانم.. زندگی یکی دیگه هم خراب کنم.. به نظرم بابک حق داشت که بدونه.. بعد تصمیم بگیره.. با همین فکر همه چیز و بهش گفتم.. هم.. هم علاقه ای که به تو داشتم و.. هم... ماجرای تجاوز و.. هم اینکه.. دیگه بچه دار نمی شم! حرفی از سقط نزد من چون

هنوز بهش اعتماد نداشتم و نمی خواستم فکر کنه رابطه امون تا این حد جدی بوده!
ولی اینم یکی دیگه از اون تصمیمات احمقانه ام بود که فکر می کردم.. همینکه ارزش
قول بگیرم به کسی حرفی نزنه.. تمومه. هرچند اونم رو قولش موند.. به کسی حرفی
نزد.. حتی من و با همین شرایطی که گفتم قبول کرد و انقدر آتیشش تند بود واسه به
دست آوردن من که گفت هیچی براش مهم نیست و بچه هم ازم نمی خواد.. گفت کاری
می کنه تا هم اون تجاوز و فراموش کنم.. هم... علاقه ای که یه زمانی به تو داشتم و..
ولی.. انگار داغی که رو دل تو گذاشتم.. قدرتش خیلی بیشتر بود که دامن زندگیم و
گرفت.. فقط خدا می دونه.. که چند ماه بعد از ازدواج.. چه زخم زبونایی بهم زد بابت
صداقت بیخودم قبل از شروع زندگیمون. من خودم همه چیز و بهش گفتم.. ارزش
خواستم با فکر به اینا تصمیم بگیره.. تا یه وقت دینی گردنم نباشه و یه عذاب وجدان
دیگه هم از این طریق نمونه رو دوشم.. ولی اون از همین حرفا.. برای تحقیر گردنم و
گوشه و کنایه و توهین استفاده می کرد و من تازه فهمیدم.. با یه بیمار روانی طرفم..
نه یه آدم عاقل و منطقی! همون موقع هم بود که بازم با اشتباه و بی دقتی خودم.. از
طریق یه سری آزمایشی که قبل از ازدواجمون داده بودم.. متوجه سقط جنینم هم شد
و دیگه آتویی که ازم داشت.. کامل شد!

نفس بریده بریده ام و بیرون فرستادم و بینیم و کشیدم بالا..

- حالا دیگه همه چیز و می دونی.. هیچی نموند که نگفته باشم.. قصدم... قصدم آزار
دادنت نبود.. اولاً خواستم بدونی.. دیگه هیچ وقت رابطه ما جفت و جور نمی شه و یه
نحسی و بدیمنی افتاده تو زندگیمون که نمی تونیم از شرش خلاص شیم.. دومین
دلیل این بود که... بابک دیگه نتونه از این طریق.. من و تهدید کنه.. دلیل اینکه نمی
تونستم ارزش طلاق بگیرم.. به جز اون سفته ها.. اینم بود که می ترسیدم بیاد همه چیز
و بذاره کف دست.. ولی حالا دیگه چیزی نیست که بخواد باهاش آزارم بده. هروقتم

خواست... به تو حرفی بزنه و بجزوندت.. بهش بگو همه چیز و می دونی و.. خودت و خلاص کن!

زیر چشمی نگاهش کردم.. هنوز سنگی بود و مات شده.. اگه پلک نمی زد و قفسه سینه اش انقدر تند بالا پایین نمی شد شک می کردم به زنده بودنش..

خدایا من چیکار کردم؟ چه بلایی آوردم سر زندگیم.. سر خودم.. سر بچه ام.. سر مردی که قرار بود شوهرم باشه و حالا دیگه فقط در حد یه آرزوی دست نیافتنیه برام! دستی به شالم کشیدم و رو سرم مرتبش کردم.. دیگه جای موندن نبود این خونه.. باید می داشتم تنها بمونه و با خودش کنار بیاد..

- مرسی بابت همه چیز.. مرسی بابت این مدت که بهم پناه دادی و گذاشتی اینجا بمونم که مجبور نشم جواب هزارتا سوال پدر و مادر و فک و فامیل و بدم.. مرسی کمکم کردی که زودتر.. طلاقم و از اون آدم مریض و فرصت طلب بگیرم.. ولی فکر نمی کنم دیگه... دلیلی برای موندن داشته باشم. نه پروژه ای این وسط هست.. نه بابکی که بخواد مجبورم کنه واسه رسیدن به هدفش پام و تو خونه نامزد سابقم بذارم. بهتره بگردی دنبال یه پرستار دیگه برای آران.. نگران منم نباش.. ماشینم و می فروشم و.. یه جای جمع و جور واسه خودم دست و پا می کنم. تو هم دیگه بهتره فراموش کنی.. آدم احمقی به اسم آرایه.. تو زندگیت بوده..

به محض تموم شدن حرفم دوباره زدم زیر گریه و صورتم و با دستام پوشوندم.. سینه ام پر از درد بود و بغضی که یک سال و نیم تو گلوم نگه داشته بودم به این راحتیا نمی خواست از بین بره.. ولی دیگه کافی بود.. نمی خواستم فکر کنه دارم مظلوم نمایی می کنم..

آریا هرچی بهم می گفت حق داشت.. من نباید از طرف اونم تصمیم می گرفتم و اون رابطه رو به میل خودم تموم می کردم.

پس بهتر بود زودتر برم قبل از اینکه به خودش بیاد و من و مورد هجوم حرفای حق به جانب و طلبکارانه اش قرار بده..

دستم و از رو صورتم برداشتم و خواستم بلند شم که با جای خالی آریا رو به رو شدم و همینکه اومدم سرم و بچرخونم ببینم کجا رفته صدای بسته شدن در خونه به گوشم رسید و من با سرعت خودم و به حیاط رسوندم ولی قبل از اینکه بتونم کاری بکنم آریا سوار ماشینش شد و رفت!

با شونه های خمیده و پاهای لرزون برگشتم تو خونه و همونجا کنار در رو زمین نشستم.

واسه چی رفت؟ رفت که من همینجا بمونم؟ چون می دونه نمی تونم آران و تنها بذارم؟!

پس خودش چی؟ با اون حال پشت فرمون نشست اگه خدای نکرده بلایی سرش بیاد چی؟ من می دونم آریا تا چند روز از فکر و خیال زندگیش مختل می شه..

ولی.. ولی دیگه چاره ای هم نداشتیم. باید می شنید و می فهمید تا دیگه انقدر امید نداشته باشه به وصل شدن دوباره مسیر زندگیمون. تا امید نداشته باشه به از سر گرفتن اون عشق اساطیری و دلبستگی شدیدمون.

بذار بفهمه منم تو این مدت با خیال راحت زندگی نکردم و به جرات می تونم بگم که حتی یه شب نشد که با آرامش سرم و رو بالش بذارم.

می دونم در هر صورت تو دادگاهی که قاضیش آریاست محکومم.. ول شاید با فهمیدن دردا و مصیبت هایی که تحمل کردم.. یه کم برام تخفیف قائل بشه و اندازه سر سوزن بهم حق بده!

- بهتری؟!!

در جواب ستاره که کنارم نشسته بود و داشت پشتم و ماساژ می داد سریع به تایید
تکون دادم که اینبار رو به آشپزخانه با صدی بلند گفتم:

- نادیا مردی عزیزم؟!!

همون لحظه نادیا با یه آب قندی که تو دستش بود و حین نزدیک شدن داشت هم میزد
گفتم:

- من نمی فهمم آخه.. آدم انقدر خر؟ تو نمی تونستی همون روز یا نهایتاً فرداش یه
زنگ به یکی از ما بزنی؟ پنج روزه اینجا تنها نشستی چشم انتظار که چی بشه؟
چند قلب از آب قندی و به زور پایین فرستادم و گفتم:

- من چه می دونستم آریا جایی رفته که هیچ کس نمی دونه کجاست.. گفتم لابد خونه
توئه.. یا اصلاً شاید خونه باباشه.. یا حداقل تو این چند روز یه خبری از خودش بهتون
داده.. من.. من دیگه روم نمی شد باهاش حرف بزنم.. ولی دیگه طاقت نیاوردم و زنگ
زدم به گوشیش دیدم خاموشه.. بعد که به تو زنگ زدم و گفتم یه هفته اس ازش خبر
نداری دیگه نفهمیدم چی شد!

دستم و محکم کوبوندم روی رون پام و با درموندگی نالیدم:

- ای خدا اگه بلایی سرش اومده باشی چی؟! تقصیر من شد.. من نباید همه چیز و
بهش می گفتم!

- اتفاقاً به نظر من یه کم دیر تصمیم گرفتی همه چیز و بهش بگی!

از پشت پرده اشک چشمای پر از اشکم زل زدم به چهره سرزنشگر نادیا.. وقتی او مدن و من و تو اون حال و روز دیدن و فهمیدن آریا پنج روزه که غیبش زده.. دیگه هیچ چاره ای برام نمودن جز یه بار دیگه تعریف کردن داستان نکبت و مزخرف زندگیم برای این دو تا..

دیگه چه فرقی داشت؟؟ اونی که اینهمه تلاش کردم تا چیزی نفهمه همه چیز و فهمید.. بذار بقیه هم بفهمن تا بلکه دست از قضاوت کردن بردارن و بدونن دلیل کارایی که کردم تا از آریا دور بمونم چیه!

با صدای گرفته از گریه ام در جواب نادیا گفتم:

- این حرفا چیزی نبود که بتونم راحت و هر موقع دلم بخواد به زبون بیارمش.. حتی راضی بودم که تا آخر عمرم آریا چیزی نفهمه.. ولی وقتی دیدم.. بعد از... بعد از طلاق دوباره یه فکرای تو سرش داره.. مجبور شدم بگم تا انقدر برای خودش و من برنامه نچینه!

- منظور من این بود که قبل از ازدواجت با اون نره خر باید بهش می گفتی.. به جای آوردن بهونه های مسخره.. حقیقت و می گفتی و خودت و خلاص می کردی.. آریا هم یا قبول می کرد و پای همه چیزت وایمیستاد.. یا دیگه اینهمه مدت به این فکر نمی کرد که تو داشتی دست به سرش می کردی و خوشی زده زیر دلت که رفتی سراغ بابک!

- نادیا من همین چند روز پیش که یه سال و خورده ای از اون اتفاق می گذره جون دادم تا بخوام همه چیز و تعریف کنم.. بعد اون موقع چه جوری می تونستم تو چشمای

آریا نگاه کنم و بگم سه تا حرومزاده به زنت تجاوز کردن و بچه ات سقط شد و من هیچ غلطی نتونستم بکنم؟

- به هر حال اون زن.. زن آریا بود اون بچه هم بچه اش.. حق داشت بدونه و باید همون موقع تصمیم می گرفت که چیکار کنه!

- فکر کردی چی می شد اگه می گفتم.. پنجاه درصد احتمال داشت دیگه نخواد من و بینه و بره پی زندگیش.. ولی پنجاه درصد دیگه اش چی؟ اینکه از سر دلسوزی و رحم و مروت راضی بشه بازم با من ازدواج کنه.. اینکه تا آخر عمر تصور اون شب جهنمی و بچه ای که می تونستیم داشته باشیم و دیگه نداریم زندگیش و سیاه کنه. اینکه بعد از چند سال پدر و مادرت مدام سازه نوه دار شدن کوک کنن و ما یا نباید چیزی بهشون بگیم یا اینکه رک و پوست کنده بگیم که من خاک برسر دیگه... دیگه بچه دار نمیشم.. اون خانواده تو ان نادیا.. تو باید بیشتر بشناسیشون.. اون پدری که مجبورت کرده با کسی که نمی خوای ازدواج کنی؟ بعد از فهمیدن این موضوع نمی گشت برای آریا دنبال یه زن سالم که براش نوه بیاره؟! از هر زاویه ای که نگاه کنی تهش یکمونه نابود می شدیم.. هرچند که من با ازدواج بعدیم گند زدم و یه روزم رنگ آرامش و ندیدم.. ولی مطمئنم با این اتفاقات دیگه ازدواج من و آریا.. به صلاح هیچ کدوممون نیست..

- می بینی؟ الانم داری با خودخواهی تصمیم می گیری.. الانم داری جای جفتون نظر میدی و پیش پیش فکر آریا رو می خونی.. خب شاید اون مشکلی با این قضیه نداشته باشه و باهاش کنار بیاد چرا از الان حکم صادر می کنی که ازدواجتون به صلاح نیست!!

با دستام اشاره ای به دور و برم کردم و صدام و بردم بالاتر..

- یه نگاه بنداز بین آریا رو می بینی اینجا؟ رفت! می فهمی؟ همون شب بعد از فهمیدن رفت.. حتی نخواست باهام حرف بزنه.. من نمی خوام سرزنشش کنم.. اتفاقا تو این ماجرا خودم بیشترین حق و به آریا میدم.. ولی با شناختی که ازش دارم می دونم نمی تونه همچین چیزی رو تحمل کنه.. می دونم اگه به قول تو اومد و گفت با این قضیه کنار اومده فقط از روی دلسوزیه همین!

- داری چرت میگی به نظر من.. آریا همچین آدمی نیست. اینهمه مدت که جون کند و حتی راضی نشد با یکی دیگه ازدواج کنه رو نمی بینی؟!!

- راضی نشد چون نمی دونست اصل ماجرا چیه! نمی دونست چند نفر به زنش تجاوز...
تجاوز...

- آریا... اگه آریا همچین آدمی بود.. همین.. همین ازدواجت با بابک کافی بود تا از ازدواج دوباره با تو منصرف بشه..

چشمام و ریز کردم و خیره موندم تا حرفش و ادامه بده که گفت:

- چه چند نفر تو یه شب.. چه یه نفر تو چند شب.. به هر حال تو رابطه داشتی با کسای دیگه به جز آریا! اگه همچین آدم کوتاه فکری باشه که دلش نخواد زنش به جز خودش با کسی رابطه داشته باشه.. همین ازدواجت با بابک کافی بود تا به کل دورت و خط بکشه.. غیر از اینه?!!

اخمام رفت تو هم و با ناباوری لب زدم:

- این چه مقایسه مسخره ایه؟ چرا همه چیز و با هم قاطی می کنی؟ من و بابک زن و شوهر بودیم.. هرکاری هم کردیم شرعی و قانونی بود!

- من اینجوری فکر نمی کنم.. تو حاضری قسم بخوری بعد از ازدواجت با بابک حتی یه روزم به آریا فکر نکردی؟!

هر سه تامون می دونستیم که سکوتم معنی تایید حرفش و نمیده تا اینکه خودش گفت:

- نمی تونی! تو به آریا فکر می کردی در حالیکه شوهرت یکی دیگه بود.. پس فکر نمی کنم رابطه ات با بابکم انقدری که خودت ادعا داری شرعی باشه!

این و گفت و از جاش بلند شد که بره.. منم با عصبانیت توپیدم:

- تو مگه چی از زندگی من با بابک می دونی که فکر می کنی می تونی فقط با یه فکر همه چیز و زیر سوال ببری؟!

کیفش و برداشت و با خونسردی بهم خیره شد..

- ناراحت نشو از من.. هدفم فقط این بود که بهت بفهمونم در حال حاضر برای آریا پنهون کاری اون موقع ات خیلی سنگین تر تموم شده نسبت به رابطه هایی که داشتی و صد در صد تا الان باهاش کنار اومده! خبری شد بهت میگم نگران نشی.. فعلاً!

روش و برگردوند بره و منم خواستم با همه حرصی که تو جونم بود جوابش و بدم که ستاره نداشت و اشاره کرد چیزی نگم تا بره..

هرچند که عصبانیتم بیشتر از این بود که نمی تونستم صد در صد همه حرفاش و نقض کنم.. ولی خب.. حتی اگه آریا با رابطه های جنسی من کنار بیاد.. بچه دار نشدنم و می خواد چه جوری هضم کنه؟!

- انقدر خودت و اذیت نکن آریا.. کم عذاب و بدبختی کشیدی؟ می خوای حالا با یه سری فکر و خیال جدید خودت و نابودتر کنی؟
دستی به صورتم کشیدم و با کلافگی گفتم:

- فقط بفهمم کجاست.. بفهمم حالش خوبه آروم میشم! نمی دونی که با چه حالی رفت
از این خونه!

یه کم مکث کرد و گفت:

- مهسان اینجا پشت بمونه.. من و دامون میریم سراغش!

نگاهم و به سمتش برگردوندم و با بهت پرسیدم:

- مگه می دونید کجا باید برید؟!

XXXXXX

..امان از این تنهایی شدم مثل دریایی..

..که هر طرف می چرخه تو ساحلش تویی..

..سرابت و می بینم تو قلب هم آینه..

..تمام فکرش اینه مقابله تویی..

..خدا من و بین این زندگی رویای من نیست..

..می دونم اینجا جای من نیست..

..خدا من و بین خدا من و بین..

..رویام و برگردون به شب هام..

..من زندگیم و از تو می خوام..

..خدا من و بین خدا من و بین..

رو مبل زوار در رفته و خاک خورده خونه ویلایی قدیمیمون لم داده بودم و پک
غلیظی به سیگار توی دستم زدم.. شمارش روزا از دستم در رفته بود.. ولی حدس می
زدم پنج روزه انجام.. بدون اینکه به کسی بگم اومدم.. بدون این نگران دلواپس
شدنشون باشم..

مگه اون آدمی که انقدر برای من مهم بود.. یه روزی نگران حال خراب و روح زخم
خورده من شد که همچین چیزی رو ازم مخفی کرد و یه درد بدتر از اون و تو قلبم
نشوند..

فکر می کرد داره بهم لطف می کنه ولی.. همه وجودم آتیش می گیری از تصور اینکه
همچین بلایی سرش اومده.. هیچکس نبوده که مرهم بشه برای درد و غمش!

..رفیق هر شبم تنهایی هامه..

..اینو نگاه من به همه میگه..

..اگه فکر نجات هردومونی..

..به من فرصت بده یه بار دیگه..

خاکستر سیگار و توی جاسیگاری پر شده روی قفسه سینه ام خالی کردم و دوباره
چسبوندمش به لبام.. تو تمام این پنج روز با خودم فکر می کردم مگه من تو اون سه
سال و خورده ای آشناییمون.. چه رفتاری از خودم نشون داده بودم که آرایه فکر می
کرد اگه همچین مسئله رو به من بگه قراره عین آدمای کوتاه فکر و بی اصل و نسب
رفتار کنم؟

یعنی حتی یه درصد احتمال نداد که درکش کنم و به جای زخم زبون آرومش کنم؟
مگه ما محرم نبودیم؟ مگه تو همون شرایطم شوهرش محسوب نمی شدم؟ پس وظیفه

شوهریم بود که بمونم و بشم تکیه گاهش.. چی پیش خودش فکر کرد که من و با امثال
اون بابک عوضی یکی دونست!؟

..خدا من و ببین این زندگی رویای من نیست..

..می دونم اینجا جای من نیست..

..خدا من و ببین خدا من و ببین..

..روایم و برگردون به شب هام..

..من زندگیم و از تو می خوام..

..خدا من و ببین خدا من و ببین..

سیگارم و خاموش کردم و نشستم رو مبل.. نگاهم و دور تا دور اون خونه قدیمی و

فکستنی چرخوندم.. خونه ای که بابام سندش و زده بود به اسم من و شهریار!

خودم ازش خواستم.. خودم از بین همه ملک و املاکش تو اون روزی که زیادی

بخشنده شده بود این خونه رو طلب کردم..

خونه ای که یادآور خاطرات شیرین بچگی و بازی های تموم نشدنیمون بود.. دلم می

خواست همین حس و تو وجود شهریارم ایجاد کنم تو اون روزایی که مدام سر و

گوشش می جنبید و زیر بار حرف هیچ کس نمی رفت..

لم می خواست یادش بیاد چه روزا و خاطرات خوبی با هم داشتیم تا بلکه انقدر همه

پلای پشت سرش و با کثافت کاری هاش خراب نکنه!

ولی تنها استفاده شهریار از این خونه.. شد اون آبروریزی.. دزدیدن و آوردن ستاره به

اینجا و آزار دادنش به خاطر گناه های نکرده اش!

هیچ وقت یادم نمیره اون روزی رو که از شدت شرمندگی فقط تونستم یه گوشه وایستم و ببینم دامون چه جوری افتاده به جون شهریار و داره لت و پارش می کنه..
روزی که خودم جسم بی جون برادرم و از تو انباری خونه درآوردم و به خاطر همه اشتباه هات و گناه ها و تباه کردن زندگی بقیه.. تحویل قانون دادم..

دستم و دراز کردم و گوشیم و که سیمکارت نداشت و فقط برای از بین بردن سکوت اینجا و آهنگ گذاشتن ازش استفاده می کردم برداشتم و صدای آهنگ و قطع کردم که همون موقع با شنیدن تق تقی که به در حیاط می خورد حواسم جمع شد..
اینجا آیفون نداشت ولی منم رغبتی تو وجودم نمی دیدم که بلند شم تا دم در برم و ببینم کی به سرش زده بیاد در این خونه رو بزنه!

خواستم بیخیال شم و اهمیت ندیدم ولی یه لحظه به خودم گفتم مگه تو این چند روز چند بار همچین اتفاقی افتاد و یکی در خونه رو زد؟! اصلاً مگه کسی هم زندگی می کنه تو این محل و خونه هایی که صاحباش یا رفتن خارج از کشور یا اون دنیا؟!!

هرکاری کردم نتونستم انرژی منفی رو از خودم دور کنم.. پنج روز بی خبری زمان کمی نبود.. اگه اتفاقی افتاده باشه و خبر گم و گور شدنم به گور بابام رسیده باشه..
مطمئناً اولین جایی که به ذهنش می رسه همینجاس.. پس خیلی هم دور از باور نیست اگه کسی که پشت دره کار واجبی داشته باشه!

با قدم های بلند رفتم تو حیاط.. نزدیک در که شدم صدای در زدن قطع شده و فقط جر و بحث به گوشم رسید:

- من نمی فهمم چرا ما باید این وقت شب اینجا باشیم و بچه امون تو خونه مردم..
ستاره بعضی وقتا یه کارایی می کنی که دلم می خواد تا می خوری بزنت!

- نه بابا؟! من دیگه اون ستاره پیزوری نیستم! یکی بزنی ده تا می خوری حواست باشه!

- آهان.. اون وقت کی از پیزوری بودن درت آورده؟!!

- استعداد و توانایی خودم!

- زارت!

- بکش به سیبیلت پرپشت شه!

- بیشعوری دیگه چیکارت کنم؟ راه بیفت بریم.. اگه اینجا بود تا الان در و باز می کرد..

- حالا وایستا یه کم دیگه شاید خواب باشه طول بکشه بیاد دم در!

- الان این فاز سوپرمن بودن چیه گرفتی؟!!

- دامون انقدر نرو رو اعصاب من.. بابا اصلاً کاری به آرایه که داره دق می کنه تو اون

خونه ندارم.. آریا کم بهمون کمک کرد؟ نباید ما هم یه قدمی براشون برداریم؟

اخمام رفت تو هم و دلم مچاله شد از تصور حال و روز آرایه تو این چند روز غیب

شدن من.. انگار حتما باید این حرف و از زبون یکی می شنیدم تا باورم می شد چه

کار احمقانه ای کردم..

- چه کمکی به ما کرد مثلاً؟!!

- بی چشم و رو نباش.. یه نگاه کن به دور و برت یادت میاد که اگه آریا نبود.. تو جسد

من و از همین خونه می کشیدی بیرون.. یا نهایتاً یه مفرگی به درد نخورو!

- محض اطلاعات اگه آریا نبود اون برادر پفیوزش محال بود دوباره دستش به تو برسه..

پس انقدر این قضیه رو هم زن که خوب می دونی من هنوز نمی تونم باهاش کنار

بیام!

دیگه کم کم نزدیک بود همونجا دعواشون بشه که در و باز کردم و سر جفتشون به سمتم برگشت.. نیم نگاهی به چهره دامون که تو همین تاریکی هم شاکی و طلبکار بودنش مشخص بود انداختم و رو به ستاره گفتم:

- اینجا چی کار می کنید؟! -

ستاره چشم غره ای به من زد و بدون اینکه جواب سوالم و بده در و کامل باز کرد و رفت تو.. دامونم که مثل من شوکه شده بود از این حرکتش به ناچار پشت سرش راه افتاد و منم که تقریباً می دونستم قراره با چه حرفایی مواجه بشم در و بستم و رفتم تو!

*

سه تا لیوان آب جوش ریختم و تو هر کدوم یه تی بگ انداختم و گذاشتم تو سینی و رفتم تو سالن.. ستاره نشسته بود رو مبل و دامون داشت جلوش با کلافگی قدم می زد..

سینی و گذاشتم رو میز و گفتم:

- چیز زیادی اینجا ندارم... اگه تی بگ نمی خورید برم...

دامون بود که وسط حرفم پرید و گفت:

- نیومدیم اینجا واسه چایی خوردن!

روش و برگردوند سمت ستاره و ادامه داد:

- من میرم تو بالکن.. حرفات و که زدی صدام کن بریم..

لبخندی رو لب ستاره نشست.. احتمالاً به خاطر اعتماد و درک و شعور دامونی که می دونست ممکنه حرفای ستاره رازی باشه که آرایه بهش گفته و نمی خواسته کسی بدونه..

از کنارم که داشت رد می شد یکی از لیوانا رو برداشتم و گرفتم سمتش.. با همه اخلاقای گندی که داشت.. نمی تونستم نادیده بگیرم که خودش و راضی کرده به خاطر من و زندگیم اینهمه راه بیاد اینجا.. تو خونه ای که یه روزی زنش و به بدترین شکل ممکن توش پیدا کرد!

اونم دستم و رد نکرد و با تکون دادن سرش به معنی تشکر از کنارم رد شد و رفت.. رو به روی ستاره نشستم و وقتی دیدم هنوز ساکته حین بالا پایین کردن چای کیسه ای توی لیوان پرسیدم:

- همه چیز و گفت بهت؟!!

- آره.. هرچیزی که باعث این قهره مسخره ات شد و گفت!

- من قهر نکردم. دلیلی هم که به خاطرش الان اینجام انقدری مسخره نیست که فکر می کنی!

- تو از چی ناراحتی آریا؟!!

سعی کردم جلوی لبخندم و بگیرم.. اون روزایی که برام کار می کرد آقای سعادت از دهنش نمی افتاد.. حالا انقدر ازم عصبانی بود که اینجوری داشت بی پروا حرف می زد؟!!

لیوان و به دهنم نزدیک کردم و با خونسردی و آرامشی که سعی کردم تو این چند روز به دست بیارم پرسیدم:

- تو فکر می کنی از چی ناراحتم؟!!

- از سکوت و پنهون کاری آرایه.. اون موقعی که باید همه چیز و بهت می گفت و نگفت!

- خب؟ کمه؟! -

- نه کاملاً منطقیه.. ولی تو هم داری دقیقاً همین کار و می کنی! اینکه حتی یه کلمه

حرف بهش نزدی و مستقیم پاشدی اومدی اینجا چه دردی از درداتون دوا می کنه!

- من فقط از اتفاقی که ممکن بود با اون خشم و عصبانیتیم به وجود بیاد جلوگیری کردم

که زدم از خونه بیرون.. هنوزم نمی دونم اگه دوباره برگردم می تونم کنترلش کنم یا

نه!

- هرچی.. کارت درست نبود.. نهایتش می تونستی فرداش برگردی و یه توضیح بهش

بدی.. آرایه شب و روز نداره از استرس اینکه نکنه بلایی سرت اومده باشه.. اون وقت

تو با خیال راحت اومدی اینجا نشستی...

- با خیال راحت؟ به کجای حال و روز من می خوره که خیالم راحت باشه؟ می فهمی

من دارم چی می کشم که اینجوری حرف می زنی؟! من و آرایه تو دوران آشناییمون با

هم زندگی کردیم ستاره.. یه سالش و خودت شاهد بودی.. دیدی که چقدر سختی

کشیدم تا همه مشکلات و از سر راهمون برداریم و یکی بشیم با همدیگه.. ولی آرایه

این و باور نکرد.. این یکی شدن و باور نکرد که هیچی به من نگفت و سرخود همچین

تصمیمی گرفت.. انگار که من یه غریبه بودم و هیچ شناختی ازم نداشت!

- آرایه هم تو شرایط خوبی نبود.. واسه اونم راحت نبوده همچین تصمیمی.. با خودش

فکر کرده اگه به تو بگه یا پش می زنی.. یا از سر دلسوزی باهاش می مونی که

جفتش داغونش می کرد!

- یعنی من انقدر در نظرش بی غیرت بودم که سه تا حروم لقمه به زخم دست درازی

کنن و من دست رو دست بذارم و هیچ کاری نکنم؟ به خاطر حفظ آبرو و هر کوفت و

زهرمار دیگه ای که تو فکرش بود؟ یا به دختری که حاضر بودم جونم و براش بدم بگم

دیگه کثیف شدی و من نمی خوامت؟ همه درد من از اینه ستاره.. که چرا.. چی کار کردم که آرایه اون موقعی که باید من و باور نکرد.. حاضر شد همه مشکلات و دلواپسی هاش و به اون بابک حرومزاده بیشرف بگه ولی به من نه.. این داره من و می سوزونه!

ستاره نفس عمیقی کشید و نگاهش و از من گرفت.. انگار حرفام دل اونم سوزوند که بالاخره راضی شد دست از دفاع همه جانبه آرایه برداره..

- خيله خب باشه.. قبول.. تو هم حق داری.. ولی منی که تو زندگیم کم خريت و اشتباه نداشتم می دونم که الآن آرایه تو چه عذابی به خاطر اشتباهات گذشته اش.. به اندازه کافی هم تاوان پس داده تا الآن با اون شوهر روانی پفیو... لا اله الا الله... سرش و بلند کرد و دوباره بهم خیره شد..

- آریا.. تو دیگه نشو یه عذاب و یه بار جدید روی دوشش.. کوتاه بیا.. باهاش حرف بزن.. به خدا اینجوری جفتون آروم ترین..

سرم و با خشمی که از یادآوری دوباره کارای آرایه تو جونم نشست بالا انداختم و گفتم:

- نه.. اتفاقاً می خوام رویه ام و عوض کنم.. تا الآن کوتاه اومدم که اینجوری شد.. همون موقعی که حرف از جدایی زد و اون بهونه مسخره رو پیش کشید نباید کوتاه می اومدم.. باید با روش های خودم مجبورش می کردم حرف بزنه که الآن اینجوری جفتمون نسوزیم.. اگه بازم کوتاه بیام.. اگه یه چیزایی رو همین الآن که وقتشه بهش حالی کنم.. این اشتباه و دوباره سر یه موضوع دیگه تکرار می کنه.. ولی من دیگه آدمی نیستم که بذارم از یه سوراخ دوبار گزیده بشم.. بذار بفهمه همیشه قرار نیست اون اشتباه کنه و من کوتاه بیام.. بعضی وقتا هم می تونه همه چیز برعکس باشه!

یه کم با چهره ناامید شده اش تو صورتم زل زد و بعد از جاش بلند شد..

- من دیگه بیشتر از این حق دخالت تو زندگیتون و ندارم.. وظیفه ام بود پیام و یه چیزایی رو بهت بگم.. هرچند که مطمئنم خودت بهتر می دونی ولی فقط دوست نداری بهش فکر کنی.. هرکاری می خوای بکنی.. هر تصمیمی می خوای بگیری زودتر بگیر و برگرد.. لااقل به خاطر آران.. که خیلی بی تابیت و می کنه.. فعلاً خدافظ..

دامون و صدا زد که بیاد ولی خودش زودتر رفت بیرون. انگار که نفرت انگیز شدنم از همین الان و همین لحظه شروع شده بود که ستاره هم دیگه طاقت دیدنم و بیشتر از این نداشت..

دامون که از بالکن اومد از جام بلند شدم و رفتم سمتش که با نیم نگاهی به در بسته خونه گفت:

- نمی دونم مشکل چیه و دقیقاً چرا اینجاییم.. ولی مطمئناً یه چیزیه بین خودت و کسی که.. هنوزم از ته دل دوشش داری.. یه روزی.. یه حرفی به من زدی که.. شاید تو زمان خودش خیلی بهم کمک کرد.. نمی دونم الان به کارت میاد یا نه.. ولی همیشه آدما باید بدونن غیرت و مردونگی نشون دادن.. فقط این نیست که نداری کسی نگاه چپ به ناموست بندازه و همه جوهره مراقبش باشی.. یا به خاطر بلایی که دیگرون سرش میارن خودت و سرزنش کنی.. بعضی وقتا تنها کسی که می تونه بهش آسیب برسونی خودتی.. پس اینبار غیرت و روی خودت پیاده کن و نذار کسی که با همه وجودش منتظر یه عکس العمل از توه اینجوری آزار ببینه..

لبخند کجی رو لبش نشست و حین عقب عقب رفتن سمت در عین حرفی که یه روز خودم جلوی اون همایشی که ستاره رو بعد از مدت ها توش دیده بود بهش زدم و تحویل دادم:

- همیشه نمی تونی همه چیز و از راه دور کنترل کنی.. بعضی وقتا حضور پررنگت تو زندگی یه آدم مفید ترین اتفاق ممکنه.. اگه اون لحظه ای که لازمت داره نباشی.. دیگه هیچوقت مثل قبل بهت نیاز نداره.

در و باز کرد و رفت... نمودن تا بهش بگم این حرفا برای من و زندگیم صدق نمی کنه.. برای آرایه ای که یاد گرفته بدون من زندگی کردن و.. هرچند شاید.. شاید هنوز یاد نگرفته.. چون بعید می دونم تو این دو سال.. طعم واقعی زندگی و خوشبختی رو چشیده باشه..

دامون راست می گفت.. من باید یه بار دیگه چه جوری زندگی کردن و نشونش می دادم.. منتها با روش های خودم.. طوری که دیگه.. آخر و عاقبتم نرسه به این خونه و پنج روز فکر و خیال مدام و تموم نشدنی.. بر می گشتم.. ولی نه به شکل همون آریایی که می شناخت.. با کسی که لازم بود دوباره بشناستش..

XXXXXX

گوشی و بین صورت و شونه ام نگه داشتم و حین پوشوندن لباس آران در جواب مامانم گفتم:

- مامان جان.. الان اینهمه اصرار واسه چیه؟ من که حرفام و بهتون زده بودم.. گفتم دیگه نمی تونم پیام اونجا زندگی کنم..

- آخه چرا نمی تونی؟ خونه پدر و مادرت نباشی کجا می خوای بمونی؟ یه زن تک و تنها..

- نگران نباشید.. دختر هیجده ساله نیستم که نتونم از پس خودم و زندگیم بربیام..
می خوام ماشینم و بفروشم و یه جا رو اجاره کنم.. از اون طرفم کار می کنم پول در
میارم.. مطمئن باش زندگیم خیلی از چیزی که قبلاً بود بهتر می شه.. قول میدم بهت..

- من چی بگم که خیلی وقته دیگه افسار زندگیت و گرفتی دست خودت و به ما هم
اجازه دخالت نمیدی.. حداقل بیا یه سر بهمون بزن.. راه دوری نمیره!

نفس عمیقم و بیرون فرستادم و بلند شدم.. کاش می تونستم بگم به خاطر این مسئله
باید یقه آریا رو بگیرد که یه هفته غیبتش زده و منم که دو روز پیش با نادیا دعوا شد
دیگه نمی تونم آران و بسپریم بهش.. مجبورم بمونم همینجا و از جام تکون نخورم..

ولی برای اینکه دل مادرم و نشکنم گفتم:

- چشم میام.. یه روزی که مطمئن بودید هیچ کدوم از فک و فامیل و در و همسایه قرار
نیست بیان اونجا زنگ بزن که پیام یه سر.. مواظب خودتون باشید.. فعلاً خداافظ..

دیگه مهلت ندادم حرفای همیشگی دربارۀ اینکه مثلاً اگه فک و فامیل باشن چه
اتفاقی می خواد بیفته رو بشنوم.. چون جفتمون خوب می دونستیم چه اتفاقی می
افته..

من که طاقت دیدن نگاه ها و پچ پچ های یواشکیشون و نداشتم با لحن تند باهاشون
برخورد می کردم و اونا هم مطمئن ساکت نمی نشستن.. دو تا من می گفتم دو تا اونا
بحث بالا می گرفت و این وسط مادر بیچاره من که از یه طرف میزبان بود و از یه طرف
مامان من می موند وسط و نمی دونست چی بگه!

پس به خاطر حفظ سلامتی مامانم و راحت تر بودن اعصاب خودمم که شده مجبور
بودم تا این حد محافظه کارانه عمل کنم..

دوباره جلوی آران رو زمین نشستم و لبخندی به صورت خوشگلش زدم.. تو این یه هفته
اقتدر درگیری فکری داشتم که نتونستم زیاد وقت بذارم براش..

حالا که دیگه خیالم از بابت جای آریا راحت تر بود می خواستم ببرمش پارک یه هوایی
بخوره.. بلند شدم و بغلش کردم بریم که با همون نصفه و نیمه اش و تلفظ بچگونه
«بابا» دلم و خون کرد..

من و نگرانیم به درک.. آریا نگران بچه خودشم نمی شد که نمی اومد یه سراغی ازش
بگیره؟

نفسم و فوت کردم و حین رفتن سمت در گفتم:

- باباتم میاد عزیزم غصه نخور.. ولی قبلش ما رو دق میده تا بیاد..

اون شبی که ستاره اومد دنبال مهسان و بهم گفت با آریا حرف زده.. بعد از پنج روز
تونستم یه نفس راحت بکشم.. ولی خب هنوز گوشیش خاموش بود و راه ارتباطی دیگه
ای نداشتم..

نمی تونستم بفهمم چه خوابی برام دیده... چون مطمئناً به راحتی نمی گذره از این
مسئله.. ولی هرچی که بود دیگه وجدانم راحت بود از اینکه همه چیز و می دونه و
چیزی برای پنهون کاری ندارم..

کفشام و پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم در و باز کردم برم بیرون که با دیدنش پشت
در که تو لحظه اول فقط یه سایه سیاه به نظر رسید جیغی کشیدم و پریدم عقب که با
وجود آران توی دستم به زور خودم و کنترل کردم که نیفتم زمین...

با اخمای درهمش اومد سمتم و آرانی که با دیدنش برعکس من پر از ذوق و خوشحالی
بود و از تو بغلم کشید بیرون و خیره تو صورت بهت زده و هراسون من پرسید:

- کجا به سلامتی؟!!

نمی دونستم تو اون چهره خسته و برافروخته.. چشمایی که دیگه هیچ حسی جز خشم
نمی شد ازش گرفت.. موهای آشفته و صورت اصلاح نشده ای که ریشاش بلندتر از
همیشه روش خودنمایی می کرد.. رگای بیرون زده شقیقه و پیشونیش داشتم دنبال
چی می گشتم که نمی تونستم نگاهم و بگیرم..

شاید فقط دنبال یه حس کوچیک که بهم بگه آریا هنوز همون آریای قبلیه و تو این یه
هفته عوض نشده.. ولی فرصت زیادی برای تجزیه و تحلیل نداشتم که با صدای به
نسبت بلندتر شده اش تو جام پریدم..

- گفتم کجا؟! -

نفسی گرفتم و در حالی که حس می کردم بعد از حرفای اون شب حرف زدن با آریا
جزو سخت ترین کارای ممکن محسوب می شه آرام لب زدم:

- آران.. حوصله اش سر رفته بود.. می خواستم ببرمش پارک یه کم هوا بخوره.. بچه
پوسید تو خونه!

- آهان.. با اجازه کی؟! -

لحنش اذیتم می کرد.. انقدری که منم رودرواسی رو گذاشتم کنار و خیره تو چشماش
گفتم:

- خودم.. وقتی پدرش یه هفته غیبتش می زنه و یه سراغ از بچه اش نمی گیره تا ببینه
در چه حالیه مجبورم با صلاح مصلحت خودم پیش برم..

پوزخند صدا دارش زیادی کارساز بود و زخم زد رو قلبی که بازم داشت چوب صداقتش
و می خورد.. اول بابک و حالا هم آریا.. داشتن بهم ثابت می کردن که مخفی کاری
بهترین راهه وقتی صداقت و گفتن همه حقایق انقدر تو تغییر رفتار شون موثره..

- بیا به کاری کنیم.. تو دیگه هیچ وقت با صلاح و مصلحت خودت تصمیم نگیر..
اینجوری همه خیلی راحت تر و خوشبخت تر زندگی می کنن.. اصلاً دیگه تصمیم
نگیر.. چون از نظر من صلاحیتش و نداری..

با کمال خونسردی جلوی چشمای منی که خشک شده و مبهوت داشتی نگاهش می
کردم عقب عقب رفت و تو همون حال گفت:

- خودم آران و می برم بیرون..

با این که سخت بود ولی سریع به خودم اومدم و بعد از صاف کردن صدام گفتم:
- باشه.. پس منم دیگه میرم..

در و هنوز نبسته بود که بعد از مکثی چند ثانیه ای نگاه طوفانی و تندی به من
انداخت و با قدم های بلند رفت سمت ماشینش..

آران و رو صندلیش نشوند و برگشت تو خونه و درست تو یه قدمی من وایستاد.. با
چنان سرعتی رفت و برگشت که حتی فرصت عقب رفتن به اندازه یه قدم نداشتم و
همونجا خشک شده نگاهش کردم وقتی تو صورتم غرید:

- کجا؟! -

- پی زندگی خودم!

- فکر نمی کنی لازم باشه یه کم حرف باهم بزنینم؟ یا اینجور مواقع هم ذهنت به کل
تعطیل میشه!

- دیگه حرفی نمونده.. هرچی لازم بود بدونی و فهمیدی..

- شاید.. ولی تو هنوز هرچی لازمه بدونی و نفهمیدی.. پس می مونی همینجا تا من
برگردم و بعد با هم حرف می زنیم.. حسابی!

داشتم تو ذهنم دنبال یه جواب می دادم که هم آریا رو از این عصبانی تر نکنه هم یه کوچولو آتیش عصبانیت خودم و خاموش کنم که کیفم و از روی شونه ام تو یه حرکت کشید و گفت:

- اینم پیش من می مونه..

تا وقتی که بره بیرون و در و روم قفل کنه نفهمیدم کیف و برای چی برد.. ولی حالا فهمیدم که می خواست من و اینجا زندانی کنه و با کلیدایی که بهم داده بود نتونم برم بیرون..

نمی تونستم بگم دیگه حق حرف زدن به آریا رو نمی دادم.. چرا اتفاقاً حق داشت.. وقتی به من زمان داده بود که همه حرفام و بزنم منم باید همین کار و می کردم.. ولی نه با این رفتار.. نه این که در و روم قفل کنه.. نه اینکه انقدر متلک و گوشه کنایه بندازه به خاطر تصمیمی که شاید نصفش برای خودم بود.. ولی نصف دیگه اشم فقط برای آریا بود!

دویدم سمت پنجره های سر تا سری خونه که همه اشون به خاطر آران حفاظ داشتن و نمی شد ازشون بیرون رفت.. فقط ماشین آریا رو دیدم که از تو همین حیاط گازش و گرفت و با نهایت سرعت رفت بیرون..

همونجا کنار پنجره نشستم رو زمین و سرم و با دستام نگه داشتم.. اصلاً مگه آریا چه حرفی داشت که بزنه؟ به جز یه مشت زخم زبون و نیش و کنایه.. واسه همین من و اینجا حبس کرد تا وقتی با پسرش بره گردش و برگرده؟

اونم مثل همه عالم و آدم.. دیواری کوتاه تر و احمق تر و نادون تر از من پیدا نکرد برای کوبوندن دق و دلی هاش از تموم روزگار رو سرم؟

ولی خب.. من که مجبور نبودم همه حرفاش و گوش بدم و دم زنم؟ از همین حالا باید به خودم قول می دادم که هرچی گفت دوبرابرش و بشنوه تا فکر نکنه می تونه من و به خاطر حرفایی که خودش خواست بدونه مواخذه کنه.. من اشتباه کردم درست.. ولی دیگه گذشته.. با صد بار زیر و رو کردنشون مگه چی قرار بود عوض بشه!!

*

با قاشق داشتیم آروم محتویات قهوه ام و هم می زدم که با صدای ماشین نگاهم و به ساعت دوختم و پوزخندی رو لبم نشست..

دوازده و نیم شب بود که بالاخره آریا تصمیم گرفت آران و از گردش برگردونه خونه.. شاید باید خدا رو شکر می کردم که اصلاً برگشت..

ولی خب.. کورخونده بود اگه می خواست با این کار من و تا فردا اینجا نگه داره.. حتی اگه حرفاش تا دو ساعت دیگه هم طول می کشید وایمیستادم تا حرفاش و بزنه و بعد می رفتم.. چون من دیگه اینجا بمون نبودم..

صدای باز شدن در خونه رو که شنیدم سعی کردم خودم و کاملاً خونسرد نشون بدم تا فکر نکنه با این حرکتش تونسته من و عصبی کنه.. فنجون و قهوه ام و برداشتم و یه قلپ ازش خوردم که اومد تو آشپزخونه..

سرم و بلند نکردم که تو صورتش نگه کنم فقط پاهای آران و می دیدم که از بغلش آویزون بود و احتمالاً خوابش برده بود..

یه کم همونجا وایستاد و بعد پلاستیکی که توش ظرف غذا بود و گذاشت رو میز آشپزخونه و رفت بیرون.. نگاهی به ظرف غذا انداختم و پوزخندی رو لبم نشست..

یعنی انقدر براش مهم بود که من گشنه نمونم؟ یا می دونست رفتارش انقدر زشت بود که من هیچ وقت حاضر نمی شدم بلند شم و برای خودم غذا درست کنم!!

هرچی منتظر موندم برگرده تو آشپزخونه و شروع کنه حرفایی رو که به خاطرش من و اینجا نگه داشته نیومد. با تعجب و عصبانیت از بازی مسخره ای که راه انداخته بود بلند شدم رفتم تو سالن..

همینکه سر و صدا از اتاقش شنیدم دیگه صبر نکردم و با قدم های بلند بدون در زدن رفتم تو اتاق..

خدا رو شکر کردم که لباس تنش بود.. با اینحال بازم خجالت کشیدم از این حرکت بی ادبانه ام.. نگاه خیره آریایی که رو صورتم میخ شده بود هم نشون می داد که کارم درست نبود ولی به خودم جرات دادم و تا چند قدمیش رفتم جلو..

- مگه نمی خواستی حرف بزنی؟ چی شد پس؟

روش و با بیخیالی گرفت و نشست لبه تخت..

- دیروقت.. برو بخواب فردا حرف می زنیم.. داری میری چراغم خاموش کن..

- الان این خونسردی مسخره واسه چیه؟ من و چند ساعت اینجا نگه داشتی در و روم قفل کردی به بهانه حرف زدن حالا میگی فردا حرف می زنیم؟ چی و داری تلافی می کنی دقیقاً!

پوزخندی زد و حین دراز کشیدن رو تخت گفت:

- کجای کار من شبیه تلافیه؟ اگه قرار بود تلافی کارت و کنم به جای چند ساعت باید چند ماه یا حتی چند سال منتظر نگهت می داشتم برای حرف زدن.. پس خدا رو شکر کن اهل تلافی نیستم!

چند ثانیه فقط و ایستادم و بهش نگاه کردم و وقتی ساعد دستش و گذاشت نفسم و با کلافگی فوت کردم و گفتم:

- خيله خب.. كيفم كو؟ بده من برم فردا ميام هرچقدر خواستی حرف بزن..

نه تكون خورد از جاش نه يه كلمه حرف زد.. نگاهم و دورتا دور اتاق چرخوندم و وقتی دیدم اثری از كيفم نيست زدم به سيم آخر..

همونطور كه با قدم های بلند می رفتم سمت در با صدایی كه از حرص می لرزيد لب زدم:

- خيله خب.. پس من ميرم.. فردا ميام هم كيفم و بگيرم هم حرفات و بشنوم..

نفهميدم چه جوری و با چه سرعتی از رو تخت بلند شد و خودش و بهم رسوند.. فقط قبل از اينكه دستم به دستگیره در بخوره پشتم بود و زودتر از من در نیمه باز و محکم کوبوند به چهارچوب و من همونجا با قلبی كه ضربانش به گوشم می رسید بين در و آريایی كه چسبیده بهم پشت سرم و ایستاده بود خشک شدم..

صدای نفس های بلند و عصبیش از پشت بهم می خورد. انگار می خواست خودش و آروم كنه.. بعد از چند لحظه كه جفتمون تو همون حالت شوكه شده مونديم بالاخره صدای دوركه اش به گوش رسید:

- چی می خوای آرایه؟ چرا داری انقدر همه چیز و سخت می کنی!؟

آب دهنم و قورت دادم و آروم برگشتم سمتش.. اونم دستش و از رو در برداشت و صاف و ایستاد.. سخت بود زیر اون نگاه خيره و ملتهب حرف زدن ولی با ناراحتی تمام ناليدم:

- خسته ام آریا.. حرفت و بزن برم.. ديگه بيشتر از اين كشش موش و گربه بازی ندارم.

چند قدم عقب عقب رفت و بازدم عمیقش و بیرون فرستاد.. دوباره به همون حالت خونسرد و بی تفاوتش برگشت و گفت:

- اشتباهت همینجاس.. که فکر می کنی اگه حرفم و بزnm می تونی بری.. ولی باید به عرضت برسونم که دیگه رفتنی در کار نیست.. نه از خونه ام... نه از زندگیم!

نمی دونستم عکس العملم چی باید باشه اون لحظه.. تو این چند ساعت که تنها بودم خودم و برای هر حرفی از جانب آریا آماده کرده بودم تا به محض به زبون آوردنش با یه جواب محکم و درست قانعش کنم.. حتی.. حتی خودم و راضی کرده بودم که اگه آریا خواست بعد از زدن حرفاش من و با خفت و خواری از خونه اش بیرون کنه هم خم به ابرو نیارم ولی.. حالا کاملاً داشت خلاف تصوراتم عمل می کرد..

اوج تلاشم برای زیادی ساکت نبودن و عکس العمل نشون دادن شد یه سوال تک کلمه ای دو حرفی که با اونهمه لرزش ارتعاش بعید می دونستم به گوش آریا برسه..

- چی؟! -

سرش و بلند کرد و زل زد بهم..

- یعنی باید بعد از تموم شدن عده ات.. با من ازدواج کنی!

اینبار انقدر صریح و واضح حرفش و به زبون آورد که محض خالی نبودن عریضه همون «چی» رو هم نتونستم به زبون بیارم و فقط زل زدم به چهره ای که توش هیچ اثری از شوخی یا بلوف دیده نمی شد!

نمی دونم چه فکراییی با خودش کرده بود تو این یه هفته ولی هرچی که بود مطمئناً نه قرار بود به من نفع من باشه نه به نفع خودش.. شایدم اصلاً فکر نکرده بود و من بیخودی امیدوار بودم به سر عقل اومدنش..

بی هدفم نگاهم و به دور و برم دوختم و دوباره خیره چشماش شدم که حتی میلیمتری
جا به جا نمی شد که بتونم راحت تر نفس بکشم..

- تو مثل اینکه.. حرفای اون شب من و نشنیدی نه؟ این.. این پیشنهاد مسخره.. مال
وقتی بود که فکر می کردی.. تنها.. تنها مانع ازدواج ما بابکه و بعد از طلاق.. می
تونی به واسطه پول و قدرتش هرکاری بکنی.. ولی من اون شب روشنت کردم که
همچین چیزی شدنی نیست. اون وقت چرا دوباره داری این بحث و پیش می کشی؟!
خوشت میاد از تکرار حرفای بی فایده؟!

- اینا همه نظر توه.. بازم بدون اینکه فکر کنی نظر من چیه تشخیص دادی و واسه
خودت بریدی و دوختی.. ولی حالا باید بدونی که نظر من هنوز همونه.. بی کم و
کاست!

پوزخندی زدم و در حالیکه استرس داشتم از اینکه حرفم و تایید کنه گفتم:

- همه اینا به خاطر اینه که می ترسی پیش بابک کم بیاری؟ چون.. چون اون می
دونست اگه تو اینا رو بشنوی من و با دست خودت از خونه ات میندازی بیرون و دیگه..
دیگه حاضر نیستی حتی تو روم نگاه کنی می خوای خلافت و بهش ثابت کنی که
نشون بدی رو دست نمی خوری؟ منم این وسط طبق معمول یه بازیچه ام که باید
هرجور که شما دوست دارید حرکت کنم آره؟!

پشتش و کرد به من راه افتاد سمت میزش..

- نمی دونم باور می کنی یا نه.. ولی اون مرتیکه پفیوز بی همه چیز و فکرای چرند
توی سرش ذره ای برام مهم نیست که بخوام به خاطرش کسی و وارد زندگیم کنم یا
برعکس.. از زندگیم بندازمش بیرون.

مکشی کرد و حین زیر و رو کردن برگه هایی که روی میز بود ادامه داد:

- شاید.. شاید دلیل این پیشنهاد نسبت به قبل و فکرای که توی سرم بود فرق کرده باشه ولی..

قلبم مچاله شد و لبم و به دندون گرفتم.. همه آمادگی و تلقین هام از بین رفت با شنیدن همین یه جمله.. چقدر فکر کردن به اینکه آریا با شنیدن حرفام دیگه تمایل قلبی به ازدواج و زندگی با من نداره راحت تر از لمس و هضم کردنش بود..

با این حال وقتی برگشت سمتم سعی کردم چهره درمونده و حال خراب و از خودم دور کنم که نفهمه به همین راحتی ضربه اش و زد.

- ولی هنوز دلایل خودم و دارم برای این پیشنهاد و تو.. به جبران همه اشتباهاتی که تو رابطه امون داشتی.. به جبران دروغ و پنهون کاری گذشته ات.. باید قبول کنی.. نفس نفس می زدم از حرص و عصبانیت ولی باید حرفم می زدم.. ساکت موندن تو این شرایط مساوی با شکستم بود و من این و نمی خواستم..

- اولاً که من تاوان اشتباهم و خیلی وقته پس دادم و دیگه احتیاجی به جبران نیست.. دوماً انقدر برای خودم دلایل منطقی داشتم که اگه بازم به عقب برمی گشتم همین کار و می کردم.. سوماً...

حرف تو دهنم خشک شد با دیدن آریایی که به سمتم هجوم آورد و عین یه شیر درنده غرید:

- اون زنی که اون شب وسط چند تا حرومزاده دست به دست می شده زن من بوده و اون بچه ای که همون شب سقط شد بچه من آریا..... هنوزم میگی من حق نداشتم بدونم چی به روز خانواده ام اومد و راضی هستی از دروغ مسخره ای که بهم گفتی!!

می لرزیدم از فشاری که اون لحظه روم بود و هیچ راهی برای مهارش نداشتم.. سرم و انداختم پایین و با لرزشی که روی صدامم تاثیر گذاشته بود گفتم:

- من اون تصمیم و به خاطر خودت گرفتم.. به خاطر شرایط اجتماعی.. اعتبار و آبروت.. خانواده ات..

- خانواده من تو بودی آرایه.. من کم نچنگیدم با پدر و مادرم سر داشتن تو.. وقتی اون تصمیم و گرفتی به این فکر نکردی که بعدش جواب سرکوفتای پدر و مادرم و چی باید بدم؟ وقتی هربار من و می دیدن با پوزخند و تمسخر سراغ تو رو ازم می گرفتن؟! وقتی هربار می گفتن این بود انتخابی که انقدر بهش ایمان داشتی و به خاطرش تو روی ما وایستادی!

- این چیزا بالاخره یه روزی تموم می شد.. ولی اگه با هم ازدواج می کردیم.. داغ نداشتن نوه پسریشون.. تا آخر عمر می موند رو دلشون و هیچ وقت فراموش نمی شد.. یا همینطور.. داغ داشتن یه بچه از خون خودت برای تو.. تو یه ماه آینده رو می دیدی.. من ده سال آینده رو..

- شوهرت بودم.. بهت قول داده بودم تا آخرش باشم.. چه تو شادی ها چه تو سختی ها.. چی ازم فهمیدی که فکر کردی نمی تونم از پس این مشکلات بریام؟ چی باعث شد انقدر بی اعتماد بشی بهم؟

- به خودم اعتماد نداشتم.. به اینکه نتونم رفتار و همین متلک های پدر و مادرت سر بچه دار نشدنم و تحمل کنم.. به اینکه تو همه شادی ها و روزای خوبمون.. نتونم تشخیص بدم رفتار و حال خوبت واقعیه یا.. از سر دلسوزی به خاطر همین قول و قرارایی که به من دادی.. به اینکه هر روز هر شب بترسم از وجود یه رقیب توی زندگیم.. که شاید نتونه جایی تو قلبت پیدا کنه ولی.. مطمئناً با آوردن یه بچه کم کم دلت و به دست میاره.. من نمی تونستم یه عمر با ترس زندگی کنم..

صدای بلند پوزخندش که تو گوشم پیچید چشمام و بستم و لبم و به دندون گرفتم..
- مشکل منم دقیقاً همینکه.. انقدری بهم باور نداشتی که به پشتوانه اش.. این ترسا رو
از وجودت دور کنی.. من و یه آدم بی دست و پای بی اختیار تصور کردی.. که فقط
چشمم به دهن پدر و مادرمه تا ببینم اونا چی میگن و منم همون و تو زندگیم پیاده
کنم.. حتی به علاقه و عشقم شک داشتی که فکر کردی به خاطر یه بچه خیانت می
کنم و پای یکی دیگه رو به زندگیم باز می کنم. من حالم بهم می خوره از آریایی که
تو توی ذهنت تصور کرده بودی.. نمی دونم چه جوری اون موقع ادعای عاشقی داشتی
وقتی انقدر در نظرت آدم منفور و بی اراده ای بودم!

تو یه لحظه انگار خالی شدم و هیچی به ذهنم نرسید که در جوابش بگم.. من قبول
داشتم بچگانه و عجولانه تصمیم گرفتم و.. ولی چرا انقدر بی رحمانه ضربه می زد و
نمی داشت حتی پیش خودم یه دلیل محکمه پسند برای کارم داشته باشم؟

- حالا دیگه همه چیز تموم شده.. این حرفا فقط برای این بود که بفهمی انقدری که
فکر می کنی حق به جانب نیستی و باید برای جبران اشتباهات تلاش کنی.. یکی از
راه های جبرانم.. ازدواج با منه!

سرم و بلند کردم تا یه بار دیگه حتی با حرفای تکراری مخلفت صد در صدم و اعلام کنم
که یه برگه گرفت سمتم و با ابرو اشاره کرد بخونمش..

برگه رو از دستش گرفتم و نگاهی بهش انداختم.. احضاریه دادگاه بود که برای آریا
اومده بود از طرف زنی به اسم مائده مقصودی..

نگاه متعجبم و از برگه به صورتش دوختم و گفتم:

- این چیه؟!

- احضاریه!

- دارم می میبشم.. برای چی واسه تو اومده؟ این خانومه کیه؟!

- مادر آران!

- ای وای!

با بهت و درموندگی زل زدم بهش و سرم و ناباورانه به چپ و راست تکون دادم. دیگه احتیاجی نبود بیرسم مادر آران با تو چیکار داره و شکایتش واسه چیه؟ تنها حلقه اتصال این دو نفر آران بود و لابد این شکایتم برای همونه.. یعنی اومده آران و از آریا پس بگیره؟

تنها چیزی که اون لحظه نمی توانستم دلیلی براش پیدا کنم این بود که چرا باید این برگه رو به من بده اونم بعد از پیشنهاد ازدواج و دلیلی که براش داشت و از نظر خودش قانع کننده بود..

گلووم و صاف کردم و اخمام و به صورتم برگردوندم..

- خب؟!

- بعد از یه سال پیداش شده.. تازه یادش افتاده که یه پسر داره.. می خواد پیش بگیره..

یه کم فکر کردم و گفتم:

- س.. ستاره می گفت بهش گفتمی که معتاده.. اگه اینجوری باشه که دادگاه صلاحیت نمیده بهش.

- نمی دونم.. شاید ترک کرده.. به هر حال انقدری دستش پر هست که جرات کرده به خاطرش من و بکشونه دادگاه و حقش و بگیره.. منم باید خودم و آماده کنم که این حق و بهش ندم..

دستش و تو هوا تکون داد و گفت:

- هرچند الآن اینا مهم نیست.. حضانت آران از لحاظ قانونی با ماست.. خیلی راحت می تونم ثابت کنم که مادرش چه آدم لجنی بوده و می خواسته بچه نوزاد خودش و بفروشه و اعتیاد شدیدش حتی اگه ترک کرده باشه ممکنه بازم برگرده و زندگی آران و تحت تاثیر قرار بده.. الآن موضوع یه چیز دیگه اس.. که من شدیداً می خوام خیالم از بابتش راحت باشه..

مطمئناً این موضوع همون قسمتی بود که به من مربوط می شد.. آب دهنم و قورت دادم و حین حفظ تلاشم برای محکم بودن گفتم:

- چی؟! -

- من آران و بدون گرفتن حضانت پیش خودم نگه داشتم تو این یه سال.. که این ممکنه تو دادگاه به ضررم باشه.. هرچند که چاره دیگه ای هم نداشتم و این کاغذبازی های الکی هم از اعصاب و حوصله ام خارج بود.. ولی الآن اگه دادگاه اگه تشخیص بده مادر آران صلاحیت کافی نداره.. حضانتش و میدن به بابام و من این و نمی خوام. بابام نمی خواد.. چون چشم دیدن این بچه رو نداره به خاطر اینکه از خون شهریاره و مطمئناً تو جلسات دادگاه این و مطرح می کنه.. برای همین من می خوام از لحاظ قانونی خودم قیم آران باشم.

استرس و فشار عصبی لحظه به لحظه بیشتر می شد.. با هر سکوت آریا قلبم هزاربار تو سینه می تپید و منتظر به لباش چشم می دوختم برای شنیدن ادامه حرفاش و ربط این قضیه به من..

- من می تونم یه مدت تاریخ دادگاه رو عقب بندازم و بذارم بازم احضاریه بیاد.. ولی وقتی اونجام.. باید صلاحیتم برای نگهداری آران از هر نظر تایید شده باشه.. از لحاظ

اخلاقی یا مالی که مشکلی نیست و مسلماً گزینه خوبی ام برای قبول سرپرستی یه بچه.. تنها مسئله ای که ممکنه سنگ بنده جوی پام.. مجرد بودنمه!

زل زدم به چشمایی که سنگی شده بود و بی حس وقتی حرفش و ادامه داد:

- با من ازدواج می کنی که بتونم سرپرستی آران و از لحاظ قانونی به عهده بگیرم.. تا بعدش بتونم به اسم خودم براش شناسنامه صادر کنم!

فقط چند ثانیه ای طول کشید تا از اون بهتی که بند بند وجودم و تحت تاثیر خودش قرار داده بود خارج بشم و با پوزخند ناباورانه ای سرم و تگون بدم:

- چه سناریوی جالبی نوشتی.. تو این یه هفته که نبودی داشتی روش کار می کردی آره؟ نمی دونستم دستی هم تو فیلمنامه نویسی داری!

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت.. حتی عصبانی نشد و منتظر موند تا بقیه حرفام و بارش کنم.. کف دست لرزونم و چسبوندم به پیشونیم و لبم و از زیر حصار محکم دندونام آزاد کردم..

- تصمیمات احمقانه زیاد داشتم تو زندگیم.. طوری که همه دور و بریام باورشون شده که چقدر ابله و نادونم.. ولی دیگه انقدری هم عقلم زایل نشده که فرق بین حرف راست و بلوف و تشخیص ندم..

چند قدم عقب رفت و با تکیه به لبه میزش دست به سینه شد.. انگار که رو به روی تلوزیون نشسته بود و داشت یه فیلم سرگرم کننده تماشا می کرد و همین رفتارش باعث شد آتیش عصبانیتم گر بگیره..

- چی پیش خودت فکر کردی آریا؟ من انقدر ساده لوحم که ندونم برای تو این کاغذبازی ها و قانون ها معنایی نداره وقتی می تونی خیلی راحت با پول قاضی

مملکت و بخری و رای اشو به نفع خودت تغییر بدی؟ تو که بلدی.. کارت شده همین..
با پول و قدرت آدما رو تو دستت بازی بدی تا هر وقت و هر جور که دوست داری
کوکشون کنی و اونا هم برات بچرخن.. الانم همین کار و بکن..

- پای زندگی و آینده یه بچه درمیونه.. سر اینجور مسائل نمی شه کسی و با پول راضی
کرد.. در ثانی همه آدما فروشی نیستن به خصوص اگه تو جایگاه قضاوت باشن.. چرا
بعضیاشون و خیلی راحت می شه خرید.. ولی معلوم نیست کی به پست می خوره..
منم نمی تونم آبروی خودم و به خطر بندازم و همچین پیشنهادی به قاضی مملکت بدم
که اونم برام پرونده سازی کنه و خبرش همه جا بیچه.. به ریسکش نمی ارزه.. اونم
وقتی که...

مکت کرد و حرفش و من با صدا و لحن عصبیم ادامه دادم:

- اونم وقتی که یکی هست.. یه آدم نه ها.. یه مترسک سر جالیز داری که می تونی
باهاش به هدفات برسی و دیگه احتیاجی نیست ریسک کنی.. مگه نه؟!!

صداش و برد بالا و عصبی تر از من توپید:

- اون به قول تو مترسک یه بار زندگی من و به نابودی کشوند.. حالا به جبران اون
اشتباهشم که شده باید الان اینجا به داد من برسه..

- من تاوان اشتباهم و.. حتی بیشترش و پس دادم.. قرار نیست تا آخر عمر به خاطر
دروغ و یه تصمیم اشتباه بردگی کنم واسه این و اون!

دستی به صورتش کشید و سعی کرد خودش و آروم کنه.. هرچند که موفق نبود و
صورتش که لحظه به لحظه سرخ تر می شد این و خوب نشون می داد..

- خيله خب.. کاری به تصمیم دو سال پیش ندارم.. به جبران کمکم سر جریان طلاق
از اون مرتیکه و آزاد کردن سفته هات که می تونی بهم کمک کنی.. هوم؟!!

با نهایت تاسف زل زدم بهش و گفتم:

- تنت به تن بابک خورده آریا.. همه چیز و به چشم معامله می بینی تا خیالت راحت

بشه حتماً یه سرش به نفع خودت تموم می شه!

- تقصیری ندارم.. حق بده بهم.. تجربه ثابت کرده اینجور آدم‌ها رو بیشتر می پسندی!

دست خودم نبود که اون لحظه فقط می خواستم با حرفام این حجم از عصبانیتم و

خالی کنم و بدون اینکه فکر کن رو حرفم با اشاره به خودش گفتم:

- هیچوقت یادم نمیاد تا این حد آشغال پسند باشم!

دستش که با ضرب بالا رفت تا بکوبونه تو صورتم و تصورم از اینکه آریا تبدیل شده به

یکی مثل بابک و کامل کنه چشمام و بستم.. ولی ضربه ای حس نکردم و به جاش یقه

مانتوم بود که به آنی تو دستش مچاله شد و من و کشوند سمت خودش..

با ترس چشمام و باز کردم و زل زدم بهش که از لای دندونای کلید شده اش غرید:

- یه بار بچه ام و با ندانم کاریت از بین بردی.. نذار این یکی هم از دستم بره!

تا چند ثانیه بدون حرکت تو همون فاصله کم با زور دستای آریا موندم و نگه ناباورم و

دو ختم به چشمایی که کم ازش مهر و محبت ندیده بودم.. ولی حالا داشتم می

فهمیدم که اگه می خواست می تونست سنگدل ترین آدم دنیا باشه برای اطرافیانش..

دستش که شل شد خودم و عقب کشیدم و با بغضی که مثل همیشه اولین واکنشم در

برابر نامردی های دور و بریام بود لب زدم:

- بسه آریا.. انقدر زخم نزن.. مگه من خواستم از بین بره؟ فکر می کنی خودم عذاب نکشیدم!!

نمی دونم می شد اسم حسی که چشماش و پوشونده بود پشیمونی گذاشت یا ن.. ولی دیگه فرقی هم نمی کرد.. حرفی که زده بشه و دلی که شکسته بشه.. با پشیمونی و حتی معذرت خواهی به حالت اول بر نمی گردن!

- عذاب کشیدی.. ولی می تونستی این عذاب و کمتر کنی و با پنهون کاریت اوضاع رو تا این حد بهم نریزی.. پس از هر جهت نگاه کنی مقصر تویی.. مقصر اینکه من تو این یک سال و نیم از ترس نامردی ها و بی معرفتی ها نتونستم حتی به ازدواج فکر کنم تویی.. مقصر اینکه از خانواده ام و هرکسی که از رابطه ما خبر داشت زخم زبون شنیدم تویی.. مقصر اینکه یه زن معتاد و هیچی ندار به خودش اجازه میده شکایت کنه و من به خاطر مجرد بودنم ترس به جونم افتاده که یه وقت بچه ام و از دست ندم تویی.. حالا باید وایستی پای این اشتباه و.. به من کمک کنی تو سر و سامون دادن دوباره زندگیم.. تو یه بچه و یه خانواده به من بدهکاری.. با قبول پیشنهادم.. جفتش و بهم برمی گردونی!

به هر جون کندن بود بغضم پس زدم و نداشتم به مرحله گریه برسه با یه نفس عمیق سرم و به تایید تکون دادم و همونطور که می رفتم سمت در گفتم:

- قبول نمی کنم.. تو هم بیخودی بهانه نیار.. جای من هرکس دیگه ای می تونه باشه که نقش زنت و بازی کنه جلوی قاضی و دادگاه..

- من می خوام تو مادر بچه ام باشی!

با قلبی که دیگه جایی برای ضربان محکمش تو سینه ام نداشت و می خواست بیرون بپره.. درجا برگشتم سمتش که دیدم با کلافگی چشماش و محکم بسته و یه دستشم رو

پیشونیشه.. چشماش و که باز کرد و نگاه متعجب من و دید سریع به خودش اومد و دوباره اخمش و بین ابروهاش نشوند..

- آران بهت عادت کرده.. تو این زمان کم نمی خوام و نمی تونم پای کس دیگه ای رو به زندگیم باز کنم.. تنها امیدم برای کمک.. تویی!

الآن این لحن آرومش چه معنی می داد؟ می خواست خرم کنه و جهت حرفاش و از جبران و تلافی اشتباهاتم به سمت کمک تغییر بده؟ چرا فکر نمی کرد اگه قرار باشه قبول کنم دیگه طاقت شنیدن نصف این حرفایی که تو چند دقیقه بهم زدم ندارم؟ قبل از اینکه حرفی بزنم نشست لبه تخت و گفت:

- دیگه برو بخواب.. فکراتم بکن.. فردا باز درباره اش حرف می زنیم!

با قدم های بلند از اتاقش رفتم بیرون و به خاطر قایم کردن کیف و نداشتن پول مجبور شدم همونجا بمونم.. تو اتاقی که این چند وقته توش می موندم لباسام و درآوردم و دراز کشیدم رو تخت..

عجیب بود که وقتی به پیشنهاد آریا فکر می کردم.. مثل چند دقیقه پیش.. یا حتی مثل بعد از اون جریان که به هیچ وجه ازدواجمون و شدنی نمی دونستم.. حس بد و آزاردهنده ای تو وجودم نبود.

من دلیل نصف بیشتر کارا و تصمیماتم خود آریا بود.. جنجالی و جر و بحث هایی که بعد از ازدواج با من به طور قطع با خانواده اش داشت بود.. ولی حالا که خودش می خواد.. حالا که همه چیز و فهمیده و بازم همچین نظری داره.. حالا به هر دلیل و بهونه ای.. چرا قبول نکنم؟

من به اندازه کافی برایش دلسوزی کرده بودم.. حالا وقتش بود که خودش دلش به حال خودش بسوزه و به آینده ای که ممکنه با من به بدترین و جنجالی ترین شکل رقم بخوره فکر کنه..

شاید برای منم سخت بود ولی.. دیگه آب از سرم گذشته بود.. دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم.. حتی ممکن بود بعد از رد کردن پیشنهاد آریا.. دوباره بابک موی دماغم بشه و یه بار دیگه آوار بشه رو سر زندگیم.. باید می نشستم و می دیدم تحمل کدوم برام راحت تر بود..

ازدواجم با آریا و تحمل متلک های خودش و خانواده اش.. مزاحمت های دوباره بابک طبق همون وعده ای که خودش بهم داد.. یا تا آخر عمر تنها موندن و تنها زندگی کردن!؟

XXXXXX

تا صبح چشم رو هم نداشتم.. فکر می کردم وقتی پیام خونه خستگی و بی خوابی های اون چند روز توی ویلا رو با یه خواب راحت جبران می کنم.. ولی تو همین روز و ساعت های اول فکر و خیالا با قدرت بیشتری به سمتم هجوم آوردن و مانع آرامشم شدن..

هنوز نمی دونستم تصمیم درست بوده یا نه.. ولی تو اون چند روز فرصت بیشتری برای فکر کردن نداشتم و تنها چیزی که به ذهنم رسید و به نظر کارساز می اومد همین بود..

اینکه با یه برگه احضاریه جعلی وانمود کنم مادر آران سر و کله اش پیدا شده و حالا من به حضور یه زن تو زندگیم احتیاج دارم تا بتونم سرپرستی آران و توی دادگاه به عهده بگیرم..

نمی دونم تا کجا می تونستم این دروغ و ادامه بدم.. ولی در حال حاضر منطقی ترین راهی بود که بتونم باهاش آرایه رو تو زندگی خودم نگه دارم.

رفتارا و حرفام تو اون چند دقیقه ای که تو اتاقم بود.. فقط نصفش غیر ارادی بود و از سر خشمی که بابت پنهون کاریش داشتم.. نصف دیگه اش به خاطر راضی شدنش به این ازدواج بود..

وقتی خودش اقرار کرده بود و حتی ستاره هم به این باور رسید که از ترس دلسوزی و ترحم کردنم راضی نشده بهم حرف بزنه تا یه وقت خودم و مجبور نکنم باهاش ازدواج کنم.. تصمیم گرفتم از راهی وارد بشم که فکر دلسوزی به کل از سرش بیرون بره..

هرچند که انگار بازم زیاده روی کردم.. دلسوزی در کار نبود ولی دل شکستن چرا.. چشمای خیس و ناباورش وقتی که از کشتن بچه امون حرف زدم تا صبح جلوی چشمم بود و بابت هربار یادآوریش خودم و نفرین کردم که چرا همچین حرفی بهش زدم.

ولی آبی که ریخته شده بود و دیگه نمی شد جمع کرد.. باید صبر می کردم ببینم تصمیمش برای ادامه راهمون چیه بر اساس اون جلو برم.. اگه بخواد بازم لجبازی کنه.. شاید مجبور شم بدتر از اینا رو به زبون بیارم تا تحریک بشه برای موندن و جبران اشتباهاتش!

آرایه با همه حماقت هاش و اشتباهاتش و دروغا و پنهون کاریاش.. تنها سهم من از این زندگی بود.. منم به خودم قول داده بودم به دستش بیارم.. حتی اگه شده مثل الان به زور!

با سر و صدایی که از بیرون می اومد چشمای تازه گرم خواب شده ام و باز کردم و نگاهم و به ساعت که هشت و نیم صبح و نشون می داد دوختم..

درسته نیم ساعت نشده بود که خوابیده بودم ولی دیگه باید پا می شدم و یه سر و سامونی به زندگی عقب افتاده ام می دادم..

چند روز نرفتنم به اداره و بقیه کارایی که در طور روز انجام می دادم تا مدت ها حسابی برنامه هام و بهم می ریخت و باید دوباره به روال زندگی عادی برمی گشتم.. البته.. باز همه چیز بستگی به نتیجه مذاکراتم با آرایه و تصمیمی که قرار بود امروز بهم بگه داشت..

تو همون اتاق یه دوش گرفتم و بعد از پوشیدن لباسام رفتم بیرون.. آرایه داشت تو آشپزخونه با پر سر و صداترین شکل ممکن ظرف می شست..

آران معمولاً تا ساعت ده یه سره می خوابید و با سر و صدا بیدار نمی شد.. پس علت این کارای بچگانه اش بیدار کردن من بود که خب موفقم شد..

صندلی میز و که کشیدم و عقب و روش نشستم یه کم توش جاش پرید ولی کم نیاورد و با اخم برگشت سمتم.. اومد حرفی بزنه که نگاهش میخ موهای خیسم شد.. حوصله نداشتم خشکشون کنم و از طرفی می خواستم زودتر پیام بیرون و با آرای حرف بزنم و دیگه وقتی برای خشک کردن موهام نداشتم!

یه کم مکث کرد و روش و گرفت.. فکر کردم می خواد بره سمت کتری و چایی بریزه ولی راه افتاد سمت پنجره آشپزخونه که لاش و باز گذاشته بود تا هوای خنک آخرای شهریور بیاد تو.

گجوم و صاف کردم و همینکه دستش رو دستگیره نشست گفتم:

- بذار باز باشه هوا خوبه..

بی اهمیت به حرفم کامل بستش و برگشت سمتم و با بیخیالی گفت:

- من سردمه!

به زور جلوی لبخندی که می خواست رو لبم شکل بگیره رو گرفتم.. شده بودم پسرای تازه به بلوغ رسیده ای که دارن تجربه اول رابطه برقرار کردن با جنس مخالف و از سر می گردوندن.. با هر کار و حرفی یه ابر سفید توی سرم تشکیل می شد و فکرای توی ابر انقدر برام خواستنی بود که با فکر کردن بهش لبخند بزنم..

فکر کردم الان با دوتا لیوان چایی میاد ولی بعد از خشک کردن دستای خیشش خودش اومد پشت میز نشست و دستاش و تو هم قفل کرد.. شاید می خواست از همین لحظه جدیتش و بفهمونه و اینکه قرار نیست هر روز و هر لحظه انتظارات من و برآورده کنه..

حرفی نزدم و خودم برای آوردن دو تا لیوان چایی دست به کار شدم.. یکیش و گذاشتم جلوی آرایه و یکیشم جلوی خودم.. نشستم و زل زدم به صورتش که میخ رو میزی بود..

هنوز شال و مانتو تنش بود و من چقدر اون لحظه دلم می خواست این فاصله زمانی بینمون برداشته بشه و بتونم صبحم و با تنفس عطر موهایش شروع کنم.. حیف که دست و بالم بسته بود.

- خب!؟

با شنیدن صدام سرش و بلند کرد و زل زد بهم.. چایی و به لبم نزدیک کردم و همونطور که از بالا لبه لیوان نگهش می کردم گفتم:

- تصمیمت و گرفتی!؟

- آره!

اهمیتی به لرزش آنی که تو دستم نشست و قلبی که ضربانش تند شد از تصور جواب مثبت یا منفی آرایه ندادم و مصمم زل زدم بهش..

- می شنوم!

- قبول می کنم!

ماتم برد و بدون حرف خیره صورتش شدم.. حقیقتاً آمادگیش و نداشتم.. من خودم و از دیشب تا الآن برای حرف مخالف این آماده کرده بودم..

کلی دلیل برهان تو ذهنم جمع کردم که اگه به احتمال قطع به یقین آرایه جوابش بازم منفی بود اونا رو براش رو کنم که دیگه از هیچ طریقی نتونه مخالف کن..

ولی حالا.. این جواب پیش بینی نشده اش زبونم و جوری بست که حتی نتونستم یه کلمه حرف بزنم و خودش بود که ادامه داد:

- قبول می کنم تا بهت ثابت شه چقدر تصمیمت اشتباهه.. دفعه پیش.. من سعی کردم بهت نشون بدم.. با رد کردن تو.. با ازدواج کردنم.. خواستم بفهمونم که این وصلت شدنی نیست.. ولی نفهمیدی.. نخواستی که بفهمی.. حالا می خوام فقط یه گوشه وایستم و تماشا کنم روزی رو که خودت به غلط کردن می افتی.. روزی که به حرف من می رسی و می فهمی چرا حاضر شدم با آدمی مثل بابک ازدواج کنم.. ولی به وصلت با تو تن ندم..

سرش بلند کرد و اینبار مستقیم تو چشمام خیره شد..

- قبول می کنم چون من دیگ چیزی برای از دست دادن ندارم.. اینبار اون کسی که از دست میدی.. تویی!

سعی کردم پوزخندم و از دیدش پنهون کنم و حرفم و تو دلم نگه دارم و نگم من با این پیشنهاد و این ازدواج.. هرچیزی که تا الآن نداشتم و به دست میارم و مطمئن باش از دست دادنی در کار نیست!

تا اومدم منم یه حرفی بزنم گفت:

- ولی شرطایی دارم که باید تو هم قبول کنی..

با ابروهای درهم سری به دو طرف تگون دادم که گفت:

- به جای عقد دائم صیغه بشیم!

اینبار پوزخند نزدم.. با صدای بلند خندیدم به حرفش.. شب تا صبح فکر کرده بود که این خزعبلات و تحویلیم بده؟ واقعاً که ساده ای آرایه..

خنده ام که تموم شد یکی دوقلپ از چاییم و خوردم و گفتم:

- اولاً که.. برای دادگاه صیغه کفایت نمی کنه.. چه بسا همین صیغه خودش عامل رد صلاحیتم باشه.. به هر حال اسمش عقد موقته.. یعنی در طول یه سال می تونه بارها و بارها اتفاق بیفته و این رفت و آمد آدم های مختلف توی خون و زندگیم.. مسلماً رو زندگی آرانم تاثیر می ذاره..

دیدم که انگشتاش توی هم قفل شد و گوشه لبش و به دندون گرفت.. ولی زخم زدنم و ادامه دادم:

- از اینا گذشته؟ میگن آدم عاقل از یه سوراخ دوبار گزیده نمی شه.. منم یه بار چوب همین صیغه رو خوردم و زندگیم بدون دخالت خودم و فقط با تموم شدن مهلت صیغه از دستم رفت.. مطمئن باش دیگه هیچ وقت یه اشتباه و دوباره تکرار نمی کنم.

اینبار اون پوزخند زد و گفت:

- خوبه که انقدر اعتماد به نفس داری.. ولی من هنوزم دارم میگم تصمیمت اشتباهه و
یه روزی چوبش و بدجوری می خوری..

- باشه.. هر موقع چوبش و خوردم به خاطر این هشدار ازت تشکر می کنم خوبه؟!
نفسش و با کلافگی فوت کرد و دوباره جدی شد..

- شرط دوم اینکه.. تو این دو ماه و خورده ای که از عده ام مونده.. من اینجا نمی
مونم!

چیزی نگفتم و فقط منتظر موندم خودش حرفش و ادامه بده که گفت:

- می خوام ماشینم و بفروشم.. با پولش یه خونه اجاره کنم..

- برای دو ماه و نیم؟!!

لباش و به دندون گرفت.. شاید چون خودشم می دونست بهونه هاش بی خوده..

- نهایتش اگه جایی و پیدا نکردم میرم خونه بابام..

- آران چی می شه؟ نکنه انتظار داری منم تو این دو ماه و نیم یه پرستار جدید براش
بگیرم..

- میام.. میام برای نگهداری آران ولی.. شب برمی گردم خونه بابام!

دستی به لب و چونه ام کشیدم تا یه وقت متوجه لبخندی که بی اجازه شکل گرفته بود
نشه.. آرایه داشت کی و گول می زد؟ نشسته بود چند تا شرط مسخره ردیف کرده بود
که فقط بهم بفهمونه خیلی هم راحت و بدون فکر پیشنهادم و قبول نکرده.

- مشکل فقط اون چند ساعت از شبه که به خواب می گذره!!

- درست نیست من اینجا بمونم..

اینبار از لجبازی و حس عصبانیت چشماش خبری نبود وقتی خیره ام شد و نالید:

- تو رو خدا درک کن..

- همینجا می مونی!

تا اومد اعتراض کنه گفتم:

- من میرم..

- نمی خوام به خاطر من آلاخون والاخون بشی..

- به خاطر تو نیست.. به خاطر آران که اینجوری راحت تره!

می دونستم این حرفا ممکنه اذیتش کنه.. ولی تقصیر خودش بود.. تا وقتی بیخود و

بی دلیل هی بهونه تراشی می کرد منم مجبور می شدم از راه های دیگه برای راضی

کردنش استفاده کنم..

- آران به باباش بیشتر از من احتیاج داره..

- منم نمیرم خودم و گم و گور کنم.. فقط همون شب هایی که انقدر برای تو ترسناک

شده و می خوام به خاطرش اینهمه راه بکوبی تا خونه بابات بری و برگردی میرم..

جای دوری هم نیست..

نگاه کنجکاو و منتظرش و دیدم با اشاره به سقف ادامه دادم:

- میرم طبقه بالا..

- مگه.. مگه بالا یه واحد جداست؟

سرم و که به قایید تکنون دادم گفت:

- خب پس من میرم بالا..

سریع واکنش نشون دادم و گفتم:

- نمی شه.. بالا به درد تو نمی خوره.. تو همینجا می مونی.. من وسایلم و می برم و تو این دو ماهه بالا زندگی می کنی.. دیگه هم نمی خوام حرف اضافه ای در این مورد بشنوم..

نفسش و با کلافگی فوت کرد و دیگه چیزی نگفت.. لبخند یه وری رو لبم نشست و گفتم:

- منتظر شرط بعدیت و بشنوم!

چشمای قرمز شده از خشمش نشون می داد معنی متلکم و اینکه همه شرط و شروطاش از سمت من رد شده رو گرفته که حالا اینجوری آتیشی شد..

- این زورگویی هات حالم و بهم می زنه آریا.. کاش تا این حد عوض نمی شدی که آدم عوض شدنت و با عوضی شدن اشتباه بگیره..

نمی دونم چی تو نگاه طوفانزده من دید که سریع عقب نشینی کرد و با لحن ملایم تری گفت:

- همه چیز انقدر راحت نیست که تو فکر می کنی.. من خانواده دارم.. بهشونم گفتم می خوام خونه بخرم.. اونا هم امروز فرداس که سراغ خونه رو ازم بگیرن و راه به راه بیان بهم سر بزنی که مثلاً تنها نباشم.. شرمنده که این ماده و تبصره های تو هم تو کتسون نمیره و راضی نمی شن من اینجا بمونم..

- لازم نیست بدونن تو اینجا می مونی.. مشکل خانواده ات و من حل کردم. خیالت راحت!

دست کردم از تو جیم موبایلش و درآورم و صفحه اس ام اسش و باز کردم و گرفتم جلوی چشمای بیرون زده از تعجبش..

- دیشب از زبون تو به بابات اس ام اس دادم که داری واسه یه مدت میری مسافرت خونه یغما.. همون دوستت که شمال زندگی می کرد.. باباتم همونطور که می بینی راضی شد و حرفی نزد!

با چشمای از حدقه در اومده گوشیش و ازم گرفت و یه بار دیگه محتوای اون دو سه تا اس ام اسی که با پدرش رد و بدل کرده بودم و خوند و ناباورانه زل زد بهم..

- تو به چه حقی تا این حد تو زندگی و برنامه های من دخالت می کنی!!

- به حق شوهر بودم..

تا اومد چیزی بگه از جام بلند شدم و دستام و به میز تکیه دادم..

- از نظر من همین لحظه که قبول کردی همه چیز تمومه.. این دو ماه و خورده ای هم فرمالیته اس و بالاجبار باید طی بشه..

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

- مطمئن باش اینجوری آزمون با هم تو یه جوب نمیره.. حالا هرچقدر که دلت می خواد قلدری کن ببینیم آخرش قراره به کجا برسی..

راه افتاد بره بیرون که گفتم:

- صبر کن هنوز تموم نشده!

برگشت ولی همونجا وایستاد و منم که دیدم قصد نشستن نداره از جام بلند شدم..
اینجوری که از بالا بهم نگاه می کرد تمرکزم و برای حرف زدن از دست می دادم..
- باید یه قول دیگه هم بهم بدی.. یه قراردادی که هیچ جوره حق نقض کردنش و
نداری!

مشخص بود که عصبی شده از این قانونای من که با منطقش جور در نمی اومد.. ولی
کنجکاویش نداشت ساکت بمونه و پرسید:

- چه قولی!؟

- تو این مدت.. حق نداری پات و از این خونه بیرون بذاری.. پدر و مادرت که فکر می
کنن نیستی و بهونه ای نداری.. پس دور مهمونی رفتن و حتی خرید کردن تنهایی رو
خط بکش.. مگه قتایی که خودم اجازه بدم اونم وقتی بیرون میری که منم همراهت
باشم!

چشمای خوشرنگش که حالا رنگ تعجب به خودش گرفته بود یه کم بین چشماش چپ و
راست شد و پرسید:

- این کارا واسه چیه؟ اسیر گرفتی مگه!؟

کاش می تونستم بگم.. کاش می شد یه حرفی بزنم که همچین فکری و از سرش بیرون
کنه.. کاش می تونستم دلیل اصلیم و به زبون بیارم تا با این حس بد و آزاردهنده تو
این خونه زندگی نکنه ولی.. نمی شد.. به خاطر خودش بود که نمی گفتم.. نمی
تونستم بگم!

برای اینکه سوالاتی بعدیش و بگیرم راه افتادم سمت اتاقم و تو همون حال گفتم:

- تو فکر کن آره.. در هر صورت فرقی به حالت نمی کنه. چون به خاطر آران مجبوری
صبح تا شب تو خونه بمونی.. این و گفتم که یادت بمونه مثل دیروز نیام ببینم آرانم
حاضر کردی و داری با خودت می بری بیرون!

XXXXXX

یک ساعتی می شد که آریا جلوی چشمای متحیر و مات مونده من لباس پوشید و رفت
بیرون و با قفل کردن در آب پاکی و ریخت رو دستم..

نمی فهمیدم این کارا واسه چیه؟ یعنی می خواست آزارم بده به خاطر اشتباهات
گذشته ام.. یه کم زیادی سنگین و غیر قابل هضم نبود این کارا؟!!

نمی شد گفت حرفایی که زد یا کارایی که کرد و قوانینی که گذشت مثل شکنجه بود
برام.. ولی همین احترام نداشتن به حق و حقوقم و طرز رفتارش طوری که انگار من یه
مجرم و اون داره لطف می کنه در حقم خیلی خیلی اذیت می کرد و من واقعاً نمی
دونستم می تونم این شرایط و تحمل کنم یا نه..

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم که آریا موقع رفتن لطف کرد و تحویل داد از فکر و
خیال رفتار عجیب غریبش بیرون اومدم و نگاهی به صفحه گوشیم انداختم..

مامانم بود و من برای اینکه تمرکز کنم رو دروغایی که آریا از زبون من تحویلشون
داده بود چند تا نفس عمیق کشیدم و جواب دادم..

یه ربعی طول کشید قانع کردن مامانم و رفع نگرانی از اینکه مثلاً سالم و سلامت
رسیدم پیش دوستم و تا وقتی حال و هوام عوض شه و یه کم از فضای این شهر دور
باشم پیشش می مونم..

تو اینجور مسائل مامانم خیلی سختگیر تر بود و انگار آریا هم اینو خوب می دونست که
اس ام اس و برای بابام فرستاده بود..

با اینکه تک فرزند بودم ولی از نوجوونی سعی کردم وابستگی و کم کنم و بتونم رو پای خودم وایستم.. قبلاً هم تنهایی برای درس و دانشگاه یا مسافرت اینور اونور رفته بودم و از این نظر خیالشون راحت بود.. منتها فعلاً گیر مامانم فک و فامیلی بود که مدام سراغ من و می گرفتن و منم به خاطر دور شدن از همونا از این اجباری که آریا بهم تحمیل کرد راضی بودم..

تماس و که قطع کردم یه سر به آران زدم و وقتی دیدم هنوز غرق خوابه و نیم ساعتی وقت هست تا ساعت بیدار شدنش سریع رفتم حموم و یه دوش گرفتم تا بلکه این حجم از کلافگی از تنم بیرون بره..

هرچیزی رو می تونستم هضم کنم.. به جز اینکه آریا گفت حق ندارم پام و از خونه بیرون بذارم و حتی در و به روم قفل کرد.. آخه مگه اینجا زندان بود و منم زندانیش؟ اصلاً چرا من باید لال می شدم و هیچ حرفی نمی زدم در جوابش که بفهمه همچین خبرایی نیست که هر موقع دلش خواست ارد بده؟

پوزخندی رو لبم نشست و شونه ای با بی تفاوتی بالا انداختم.. بر فرض که اون بگه.. کیه که به حرفش اهمیت بده؟ به هر حال من یه راهی پیدا می کنم برای اینکه بهش ثابت کنم همه چیز قرار نیست طبق فرمایشاتش پیش بره و منم حق و حقوق برای خودم دارم!

دوش آب و باز کردم و رفتم زیرش.. دروغ نبود اگه می گفتم هنوز گیجم به خاطر قبول کردن پیشنهاد ازدواجش. ولی خودم و که نمی تونستم گول بزنم.. بعد از اون گذشته نکبتی.. شاید تنها شانس زندگیم همین بود که نمی تونستم از دستش بدم.

آریا هم لابد تحمل گوشه کنایه و متلک های خانواده اش و داشت که این پیشنهاد و داد.. من وظیفه انسان دوستانه ام و همون دو سال پیش انجام دادم.. دیگه از این به بعد می خوام فقط به خودم و آسایشم فکر کنم!

XXXXXX

وسط روز بود و در حال انجام کارای عقب افتاده ام که در اتاقم بدون در زدن باز شد و من با دیدن دکتر بهبودی که جلوتر از منشیم با توپ پر وارد اتاق شد هول زده و مضطرب از جام بلند شدم..

- سلام استاد.. کی اومدید؟!!

با دست منشیم و مرخص کردم و میز و دور زدم و رفتم سمت دکتر که هنوز جواب سلامم و نداده بود و با نگاه پر از اخمش زل زده بود به صورتم..

- چی کار داری می کنی با زندگیت آریا؟!!

نفسی گرفتم و با دست به مبلا اشاره کردم که بشینه.. حالا دیگه می دونستم حرفش چیه و واسه چی اینهمه راه تا اینجا اومده..

دکمه کتش و باز کرد و نشست رو مبل.. منم رو به روش نشستم و گفتم:

- کی اومدید؟!!

- کی اومدمن مهم نیست.. مهم اینه که چرا اومدم.. در عرض سه ماه دوبار من و به خاطر ندانم کاریات کشوندی ایران و خودت عین خیالتم نیست که داری چه گندی به زندگیت می زنی!

دستی با کلافگی به صورتم کشیدم و گفتم:

- ما که قبلاً درباره این موضوع حرف زده بودیم.. واسه چی این همه راه اومدید دوباره؟!

- واسه اینکه یه هفته اس هرچی زنگ می زنی جواب نمیدی.. با تهدیدی که اون الدنگ کرده و خبرش به گوش همه رسیده نگرانت شدم.. حتی باباتم ازت خبر نداشت! پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکیه دادم.. نمی دونستم باید خوشحال باشم از اینکه استاد دانشگاهم برام نگران شده که از اون سر دنیا پاشده اومده یا ناراحت باشم از اینکه این مسئله برای بابام انقدری نگران کننده نبود که بخواد حتی تا دم خونه ام بیاد!

- یه چند وقتی جایی بودم نتونستم گوشیم و روشن کنم.. تهدید اون حرومزاده ام انقدری برام مهم نیست که بخوام به خاطرش بترسم! دیگه نگفتم از زندانی کردن بچه ام و زن مورد علاقه ام توی خونه ام از ترس اینکه اون عوضی.. به خاطر کینه ای که از من داره.. به جای خودم پای زن و بچه ام و وسط بکشه و زهرش و بریزه!

- مثلاً تو اینجا بشینی و باد به غبغب بندازی و بگی تهدیدش برات مهم نیست به اذن خدا از درجه اهمیتش کم می شه؟ طرف حسابت عابدیه آریا.. کسی که خودت بهتر از هرکسی می دونی چه سگ فطرتیه! همه هم دوره ایش و با پاپوش و حقه کنار زد که خودش و بکشه بالا.. حتی ترکشش به خودتم خورد.. حالا انقدر قدرت تو دستش هست که به خاطر امضا نکردن یه مجوز دق و دلی همه سال های دانشگاه و این جریان اخیر و یه جا سرت خالی کنه!

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت تلفن.. بعد از اینکه دو تا چایی سفارش دادم برگشتم پیش دکتر بهبودی و با کلافگی گفتم:

- حرفای شما درسته استاد.. ولی مهم اینه که از نظر خودم کار اشتباهی انجام ندادم.. در اصل درست ترین کار بود.. شما خودت و بذار جای من.. اگه به هر سازی که اون بی ناموس کوک کرد برقصم می خواد هر روز و هر لحظه نوجه هاش و بفرسته که یه مجوز بگیرن دستشون و بیارن من امضا کنم.. می شم غلام حلقه به گوشش و اون عوضی هم می شینه هر هر به ریشم می خنده.. من همچین چیزی رو نمی خوام.. این چیزی نیست که شما به من یاد داده باشید استاد.. من نمی خوام جیره خور اون عابدی پفیوز بشم!

یه کم تو سکوت بهم نگاه کرد و با لحن آروم تری گفت:

- پس باید خودم و نفرین کنم که تو اون کلاسی درس تو رو اینجوری بار آوردم.. که حالا بخواد تا این حد راه درست و بری و خودت و تو دردرس بندازی.. هرچند.. عابدی هم شاگرد من بود.. پس اون چرا یه ذره مثل تو فکر نکرد و حرفای من و به هیچ جاش نگرفت!؟

- من اون آدم و می شناسم.. تو همون دوران دانشگاه شناختمش.. کم بچه ها رو با این تهدیدا نترسونند.. اون هم از ترس مشروط نشدن و نرفتن آبروشون گوش به فرمانش بودن.. اونم خیالش راحت بود از اینکه حرفش برو داره.. حتی یه بارم پیش نیومد که تهدیداش و عملی کنه.. چون احتیاجی نبود.. همه با همون تهدید و اولتیماتوم حساب کار دستشون می اومد و دستورش و اطاعت می کردن. الانم همینه.. می خواد با تهدید کارش و پیش ببره ولی جرات عملی کردن تهدید نداره.. عابدی از همون اول طبل تو خالی بود.. نه شما نه بابام نداشتید همون موقع سر از کارش در بیارم و ببینم کی پشتشه که انقدر خیالش جمعه.. هرچند که هنوز معتقدم فقط یه اسباب بازی..

برای چند تا رده بالا که نمی خوان پای خودشون تو هیچ جریانی باز بشه و عابدی رو فرستادن جلو که کاسه کوزه ها رو سر این بشکونن.. این بدبختم داره خودش و به آب و آتیش می زنه که بتونه بیشتر پیش اونا دم تگون بده!

جایی و که آوردن چند دقیقه ای به سکوت گذشت و بعد دکتر بود که گفت:

- آریا.. من نمی خوام حرفایی که تو زمان استاد بودنم بهت زدم پس بگیرم.. هنوزم میگم راه درست رفتن.. بهترین راهه.. ولی نه برای جامعه ای که تا خرخره تو لجن فرو رفته.. نه برای جایی که هیچ مدیر و مسئولی نمی تونی توش پیدا کنی که حداقل یه سرش به فساد وصل نباشه. آدمای این جامعه بی رحم شدن.. به جز خودشون به هیچ کس دیگه ای اهمیت نمیدن.. مردم جلوی چشمشون از زور گرسنگی فقر و نداری دارن جون میدن و اونا به فکر بیشتر کردن صفرای حساب بانکشونن.. حتی حاضرین نون شب کارگرای بدبختی که چشمشون به دست ایناس و بگیرن تا خودشون و بکشن بالا.. کاری که حتی حیوونا هم با هم نوعشون انجام نمیدن.. تو این شرایط تو نباید انتظار داشته باشی که راه درست جواب بده.. نمیگم مثل اونا با حرومخوری و دزدی و مال مردم زندگیت و بچرخون.. نمیگم حرص بزنی و هی بیخودی پول روی پول بذاری ولی حداقل تو این بلبشو تو این جنگلی که همه حاضرین برای پیشرفت صمیمی ترین دوستشون و بدرن و جاش و بگیرن.. مراقب خودت و خانواده ات باش! نذار کار به جایی برسه.. که به قول خودت یه اسباب بازی بتونه زندگیت و جهنم کنه!

سرم و به تایید تگون دادم و دیگه چیزی نگفتم.. ولی عزمم جزم تر شد برای حبس کردن آرایه تو اون خونه تا زمانی که آبا از آسیاب بیفته..

XXXXXX

«شب مهمون دارم.. می تونی شام درست کنی؟»

پنج دقیقه ای می شد که نگاهم میخ صفحه گوشیم بود و اس ام اسی که آریا فرستاده بود.. انگار دیگه جدی جدی من و از الان زن خودش می دونست که انقدر عادی با حضورم توی خونه اش کنار اومده بود.. پس چرا من نمی تونستم انقدر راحت هضم کنم این قضیه رو؟!

بی اهمیت به صدایی که یه ریز داشت تو گوشم می گفت «به تو ربطی نداره!» در جواب پیامش نوشتم:

«چند نفرن؟!»

نمی دونم چرا ولی همینکه لحنش دستوری نبود و فقط سوال پرسید حس های بد و ازم دور می کرد.. منم که در هر صورت می خواستم برای آران یا حتی خودم غذا درست کنم پس فرقی به حالم نداشت..

«یه نفر.. استاد دانشگاهمه!»

«باشه!»

«دست درد نکنه!»

چشمام اینبار گرد شد از پیامش.. این همون آدمی نبود که صبح اونجوری همه حرفاش و مثل حکم تو گوشم فرو کرد و رفت؟! با اینکه آریای واقعی همین بود.. همین قدر شیرین و مهربون و دوست داشتنی.. ولی چیزی که تو این چند وقته به من نشون داده بود زمین تا آسمون فرق داشت و همین باعث تعجبم شده بود..

هنوز پیامش و هضم نکرده بودم که پیام بعدیش و فرستاد:

«چیزی لازم داشتی بگو سر راهم بخرم»

دیگه جوابی بهش ندادم می ترسیدم هرچی بگذره با پیام های بعدیش متعجب ترم
کنه و من تا شب کاری جز زل زدن به صفحه گوشیم ازم برنیاد..

یه سر به آران زدم که تو اتاق خودش سرگرم اسباب بازی هاش بود و راه افتادم سمت
آشپزخونه که گوشیم زنگ خورد..

ناشناس بودن شماره متعجبم کرد با این حال جواب دادم:

- بله؟!

- سلام _____انوم!

با پیچیدن صدای بابک توی گوشم چشمام و از حرص محکم بستم و نفسم و بیرون
فرستادم.. چرا تا می اومدم یه کم احساس آرامش کنم تو زندگیم یکی پیدا می شد که
گند بزنه به تصوراتم..

- چی می خوای بابک؟ دیگه چی می خوای از جونم؟

- هیچی بابا.. زنگ زدم یه کم با خانومم اختلاط کنم.. یعنی ببخشید.. خانوم سابقم!

کشدار بودن لحنش و خنده های مسخره اش برام آشنا بود.. من و یاد اون روزایی
مینداخت که مست می کرد و شروع می کرد به وراجی کردن مثل الان..

خواستم بی اهمیت به چرت و پرتاش گوشي و قطع کنم که گفت:

- البته اگه آدرس بدی پیام پیشت که خیلی بهتره.. تو که اول و آخر مال منی.. چه

الآن.. چه سه ماه دیگه.. بعد از اینکه اون سعادت بی ناموس من و از این هچل

درآورد و منم همه چیز و براش رو کردم که دیگه اسم تو رو هم نیاره چه برسه به اینجا
تو خونه اش نگهت داره!

حرص و عصبانیت همه وجودم و پر کرده بود.. می تونستم همون لحظه گوشی و قطع کنم ولی با خودم گفتم چرا اون حق داره من و با حرفاش بچزونه و من نه؟ منم می تونم به سبک خودش رفتار کنم..

بذار بفهمه انقدری هم که فکر می کنه به دست آوردن دوباره من آسون نیست.. بذار بفهمه آریا هم اونجوری که همیشه فکر می کرد با فهمیدن جریان من و از خونه اش پرت نکرد بیرون!

صدای پوزخندم انقدر بلند بود که به گوشش برسه و من با اعتماد به نفسی که کمتر پیش می اومد در برابر بابک داشته باشم گفتم:

- چی باعث شده فکر کنی من چیزی و که یه بار بالا آوردم دوباره می خورم؟ من تو رو بالا آوردم بابک می فهمی؟ تو یه کثافتی بودی که شکر خدا از زندگیم محو شدی.. مطمئن باش حتی روزی نمی رسه که بخوای از فاصله چند صد متری من و ببینی چه برسه به اینکه دست بهم برسه.. این یک.. دو اینکه.. فقط محض اطلاعات و کمتر شدن نقشه ها و برنامه هات میگم که.. من تا دو سه ماه دیگه.. با آریا ازدواج می کنم.. باز محض اطلاعات.. آریا همه چیز و می دونه.. همون شبی که از تو طلاق گرفتم همه چیز و بهش گفتم که خیال همه راحت بشه.. حالا دیگه آریا با چشم باز و با آگاهی کامل همچین تصمیمی گرفته.. ببخشید اگه تنها وسیله قدرت یعنی همین تهدیدای مسخره رو ازت گرفتم.. تو هم اگه دیدی خیلی جلز و ولزت زیاد شد برو تو یه تشت آب یخ بشین که از سوزشت کم بشه و ذهنت و از این به بعد درگیر مسائلی کن که تهش چیزی بهت برسه.. یه بار دیگه هم شماره ات و روی گوشیم ببینم.. به شوهرم میگم جوری دمار از روزگارت دربیاره که تا آخر عمرت هر وقت اسم من به گوشت خورد عین دختر بچه ها جیغ بکشی!

چند ثانیه صبر کردم و خوب به صدای نفس های عمیقش که تو گوشم پخش می شد
گوش دادم و وقتی خیالم از بابت حرص خوردن و عذاب کشیدنش راحت شد تماس و
قطع کردم..

به محض قطع کردن همونجا نشستم رو زمین و از ته دل زدم زیر خنده.. با صدای بلند
می خندیدم به خاطر حرفایی که اینبار برعکس همیشه با شجاعت در برابر بابک به
زبون آورده بودم..

حرفایی که تا فیها خالدونش و می سوزوند ولی دیگه دستش بهم نمی رسید که بخواد
حرص و عصبانیتش و با کتک زدن و نیش و کنایه سرم خالی کنه..

یه حس خوب آزادی و رها شدن از قید و بند آدم روانی و مریضی مثل کسی که خودم
انتخابش کردم ولی خیلی طول نکشید تا به پشیمونیم اعتراف کردم..

صدای خندیدنم انقدر بلند بود که چشمام و باز کردم و دیدم آران با انگشت اشاره ای
که به دهنش گرفته تو چند قدمیم وایستاده و داره با تعجب بهم نگاه می کنه..

بلند شدم بغلش کردم و دور خونه چرخودمش که اونم تو شادی کوتاهی که خودم
نصیب خودم کرده بودم شریک بشه..

*

یک ساعتی می شد که همه کارام تموم شده بود و اومده بودم تو اتاق آران و داشتم
باهاش بازی می کردم.. برای شام زرشک پلو با مرغ و باقلی پلو با ماهیچه درست
کرده بودم.

آریا هیچ حرفی درباره سبک غذاها نزده بود و من خودم حدس زدم شاید مهمونش که
به گفته خودش استاد دانشگاهش بود به اقتضای سن و سالش غذاهای سنتی رو بیشتر
پسندده..

داشتم فکر می کردم تو این روزای تنهایی که فعلاً مجبورم اینجا زندگی کنم و به گفته آریا حق بیرون رفتن از خونه رو هم ندارم.. یه روز بگم ستاره و نادیا بیان اینجا پیشم و یه زمینه ای برای رفع کدورت و دلخوری نادیا هم فراهم کنم.. چون خودم می دونستم حرفاش بیراه نبود و فقط بیخودی عصبانیتم و سرش خالی کردم!

البته که اول باید از صاحبخونه اجازه بگیرم چون آریای این روزا انقدر غیر قابل پیش بینی شده بود که نمی تونستم تشخیص بدم واکنشش نسبت به کارای من چیه..

با باز شدن در اتاق دستی به شالم که عقب رفته بود کشیدم و آوردمش جلو.. باید سر فرصت یه صحبت اساسی هم درباره این بی خبر و سرزده اومدنش می کردیم..

اگه قرار بود اینجا خونه ام باشه و من توش احساس راحتی داشته باشم باید درک می کرد که تا قبل از محرم شدنمون حق بی اجازه اومدن به خونه و اتاق و نداره!

از سر ادب یه سلام زیر لب بهش دادم و اینبار خودم و مشغول جمع کردن اسباب بازی های آران کردم که آریا هم بعد از جواب سلام دادن مثل خودم بدون هیچ حرفی رفت سمت آران و حین قربون صدقه رفتنش بلندش کرد و راه افتاد سمت در..

از گوشه چشم داشتم نگاهش می کردم وقتی یه لحظه مکث کرد و بعد کامل برگشت سمت من..

- چرا نمیای؟! -

سرم و بلند کردم و خیره بهش گفتم:

- کجا؟! -

- دارم میرم خودم و تو چاه بندازم نمیای؟! -

با چشم غره روم و گرفتم و گفتم:

- به سلامت.. فقط آران و بذار همینجا بمونه..

صدای نفس عمیق و کلافه اش شنیدم و بعد صدای عصبی شده خودش..

- بلند شو بریم.. دکتر بهبودی منتظره!

- منتظره توه نه من.. چه لزومی داره وقتی هیچ نسبتی با همدیگه نداریم منم به عنوان میزبان کنارت بشینم و از مهمونت پذیرایی کنم.. من الان فقط پرستار بچه اتم همین!

- بگم این غذاها رو کی درست کرده؟

- خدمتگارت.. واسه شمایی که همه آدمای دنیا رو با پول و قدرت می خری و می فروشی خیلی سخت نیست که بگی واسه چند ساعت یه نفر و استخدام کردی که برات غذا درست کنه..

یه کم همونجا وایستاد و بدون حرف فقط تماشام کرد و آخر سر گفت:

- خيله خب.. به عنوان پرستار آران بيا بیرون..

اینبار سرم و به نشونه مخالفت بالا انداختم و با خودم گفتم الانه که یه «به جهنم» بگه و بره بیرون.. ولی دیدم که با قدم های بلندش اومد سمت من و قبل از اینکه فرصت کنم خودم و بکشه عقب مچ دستم و گرفت و با زور و فشارش مجبورم کرد سرپا وایستادم..

- نمی دونم چرا حرفایی که صبح بهت زدم و یادت رفت.. ولی اگه لازم باشه روزی چند بار تکرارش می کنم تا ملکه ذهنت بشه و باور کنی تو همین الانشم زن منی.. پس انقدر سر هر چیزی اعصاب من و به بازی نگیر و منتظر برخورد اون آریایی که می

شناختی نباش.. حالا دیگه یکی جلوته که هر لحظه هر کاری ازش برمیاد.. پس نذار دستم انقدر باز باشه که به خودم حق بدم واسه کارای بی شرمانه ام!

سعی کردم میج دستم و از تو دستش بیرون بکشم که نداشت و محکم تر نگه داشت.. منم کلافه از این زور ناچیزی که به زور و بازوی آریا نمی رسید با کلافگی توپیدم:

- نذار همین اول کاری پشیمون شم از قبول پیشنهادات!

پوزخندی که زد یه خط انداخت رو اعصاب نداشته ام ولی همون لحظه تصمیم گرفتم تلافی این یه دنده بازیاش و پیش مهمونش که اصرار داشت من و بره پیشش در بیارم.

بذار بفهمه عواقب این اصرار های بیخودش چیه و اگه دفعه دیگه ای در کار بود به خودش اجازه نده که تا این حد بهم زور بگه..

به خودم که اومدم دیدم همونجوری داره من و می کشه سمت در که پاهام و رو زمین سفت کردم و اینبار با نچ کلافه ای برگشت سمتم که گفتم:

- خودم میام!

اشاره ای به لباسام کردم و ادامه دادم:

- باید عوضشون کنم.. اجازه هست قربان!؟

نمی دونم چرا ولی یه لحظه یه رنگ خنده تو چشمای خاکستریش دیدم که به لباس سرایت نکرد و سریع روش و برگردوند. نگاهی به ساعت دور دستش انداخت و گفت:

- فقط یه ربع.. اگه نیومدی دوباره میام سراغت..

راه افتاد بره که یه لحظه برگشت و یه نگاه به سرتا پام و لباسام انداخت.. انگار که می خواست یه نظری بده درباره اینکه چی بپوشم ولی جلوی زبونش و گرفت و رفت بیرون..

منم با اطمینان از اینکه این رفتاراش تا چند دقیقه دیگه توسط خودم تلافی می شه
پشت سرش رفتم بیرون تا برم تو اتاق موقتم و لباسام و عوض کنم.

*

با نگاهی دوباره به آینه و اطمینان از اینکه اون تونیک سبز با شلوار و شال کرمم و یه
کم آرایشی که بعد از مدت ها رو چهره بی رنگ و روم نشسته همخونی داره رفتم
بیرون..

از همونجا صدای بلند حرف زدنشون می اومد و من با اینکه قبلاً خودم حدس زده
بودم مهمونش باید یه مرد مسن باشه ولی وقتی تو اتاق اسمش و آورد شناختمش..
تو دوران دوستیمون آریا زیاد از این استادی که به قول خودش عامل اصلی پیشرفتش
بود حرف می زد و یه جورایی خودش و مدیونش می دونست.

حتی یادمه که یه بار با صراحت گفت انقدری که استاد بهبودی به من توی پا گرفتن
کارم و شناخته شدنم به عنوان یه آدم مهم تو عرصه تجارتکم کمکم کرد.. بابام و اسم و
رسمش بی تاثیر بود..

با رسیدنم به سالن آریا رو دیدم که با سینی شربت از آشپزخونه اومد و به محض
دیدن من نگاه رضایتبخشی به سر تا پام انداخت و اشاره کرد که بشینم..
نزدیک تر که شدم چشم دکتر بهبودی که آران و رو پاهاش نشونده بود و داشت باهاش
بازی می کرد به من افتاد و خواست از جاش بلند شه که سریع گفتم:
- نه نه.. تو رو خدا بلند نشید.. خوش اومدید..

- ممنون دخترم.. خوبی شما؟!!

با لبخند تشکر کردم و رو به مبل به نفره نشستم در صورتی که به شدت از حضورم تو اون جمع معذب بودم.. من همین امروز صبح پیشنهاد آریا رو قبول کردم و اصلاً وقتی نداشتم که بخوام با این شرایط کنار بیام.. وقتی نداشتم که بخوام جزوی از این خانواده بودن و هضم کنم..

- معرفی نمی کنی سعادتى جان؟! -

با صدای دکتر نگاه من و آریا به هم قفل شد.. می تونستم تشخیص بدم الانه که در جواب دکتر بگه ایشون همسر هستن.. واسه همین خواستم پیش دستی کنم و خودم و پرستار آران معرفی کنم که قبل از هر دوی ما خود دکتر بود که گفت:

- ایشون همون آرایه خانوم هستن درسته؟! -

چشمای گرد شده ام از صورت دکتر به آریا افتاد که با به لبخند محو در جواب سرش و به نشون مثبت تکون داد و من و اون لحظه از این حس کنجکاوی که چی درباره من گفته که حالا تا این حد من و می شناسه داشتم به مرز جنون می رسیدم!

خود دکتر به دادم رسید و رو به من گفت:

- تعریف و زیاد از آریا شنیدم.. البته.. می دونم به دورانی فاصله بینتون افتاد.. ولی خوشحالم که الان باهم می بینمتون.. جالب اینجاس که هیچ عکسی هم ازت ندیده بودم.. ولی چشمات من و یاد اون تصویر نقاشی شده تو دفتر کار آریا انداخت و حدسم و به یقین تبدیل کرد..

لبم و از تو به دندون گرفتم و سرم و انداختم پایین.. منم اون نقاشی رو دیده بودم اون زمانی که ستاره برای آریا کار می کرد و من احمقانه فکر می کردم هیچی نشده برام جایگزین گذاشته..

بی اختیار بود اون آه پر حسرتی که از سینه ام خارج شد.. چقدر خودم و.. زندگیم و..
علائق و عقاید و از اون روزا دور می دیدم.. انگار نه انگار که فقط دو سال گذشته..
بیشتر از یه عمر به نظر می رسید!

با بلند شدن صدای نق نق آران و اصرارش برای اومدن تو بغل من نگاهی به ساعت
انداختم و فهمیدم وقت شامشه ولی قبل از اینکه از جام بلند شدم آریا برای بغل
گرفتنش اقدام کرد و گفت:

- من شیرش و آماده می کنم.. بعد میام که شام بخوریم!

دیگه فرصت اعتراض به من نداد و رفت.. منم با نگاه خیره رفتنش و دنبال کردم و سرم
و برگردوندم سمت دکتر که دیدم نگاه خیره اونم به منه..
لبخند دستپاچه ای زدم و سرم و انداختم پایین که گفت:

- راضی هستی از زندگی با آریا!

سریع جواب دادم:

- رابطه.. رابطه ما اونجوری که فکر می کنید نیست.. یعنی.. یه زمانی چرا.. یه
فکرای داشتیم ولی.. همه چیز بهم ریخت.. الان فقط.. پرستار آرانم و به خاطر دور
بودن خونه ام مجبورم که...

- لازم نیست چیزی رو به من توضیح بدی دخترم.. منظور منم رابطه خاصی نبود.. به
هر حال باهاش برخورد داری.. چه به عنوان شوهر.. چه به عنوان صاحبکار یا هرچی..
می خوام ببینم چی فکر می کنی درباره اش!؟

نمی دونستم دلیل این سوالات چیه.. یا اینکه حرفام و بعداً به گوش آریا می رسونه یا
نه.. ولی وقتی انقدر با مهربونی و صمیمیت حرف می زد دلم نیومد در برابر سواش
سکوت کنم..

اصلاً چه اشکالی داشت این درد دل چند دقیقه ای.. آریا آدمی نبود که هر کسی و تو
خونه اش راه بره.. حتی دوست صمیمی زیادی هم نداشت و کلاً دور و برش خلوت
بود.. واسه همین می شد نتیجه گرفت که آدمای زندگیش لابد ارزش موندن داشتن که
هنوز کنارشن..

منم با فکر به همین اعتمادی که آریا بهش داشت لب باز کردم:

- نمی دونم! عوض شده.. خیلی عوض شده.. فرق می کنه با آریایی که می شناختم
و.. عاشقش شدم. البته نه فقط اون.. منم تغییر کردم.. اتفاقاتی که تو زندگی جفتمون
افتاد باعث یه سری تغییرا شد ولی.. نمی تونستم هضم کنم اون همه مهربونی چی شد؟
آریا تو زندگیم بیشتر از هرکسی من و می شناسه.. حتی بیشتر از پدر و مادرم که از یه
سنی به بعد هم اونا ترجیح دادن رو پای خودم وایستم و تقریباً مستقل باشم.. هم
خودم. واسه همین.. ازش انتظار دارم حال و روزم و درک کنه.. نمی دونم شایدم
توقع بی جاییه.. ولی می دونم.. با چشم خودم می بینم که می فهمه.. ناراحتی و
عذاب کشیدنم و درک می کنه ولی بازم زخم می زنه.. بازم کار خودش و می کنه.. باز
دستور میده بازم با هزار و یک بهونه گذشته ای که خودمم توش کم مصیبت نکشیدم و
یادآوری می کنه.. یه زمانی بهش حق می دادم.. چون با یه دلیل مسخره ازش جدا
شدم.. حق می دادم که فکر کنه بازیش دادم و یهو زدم زیر همه چی.. ولی حالا دیگه
همه چیز و می دونه.. خودم بهش گفتم که دیگه دست از سر من و زندگیم برداره و
بفهمه راهمون تا ابد از هم جداست.. ولی نفهمید و رفتارش بدتر شد.. من و.. من و تو
این خونه با هزار و یک قانون و تبصره نگه داشت.. که لابد آزارم بده و بخواد تلافی
گذشته رو سرم دربیاره.. واسه همین که میگم دیگه نمی شناسمش.. آریای من.. هیچ

وقت.. هیچ وقت راضی به همچین کاری نمی شد.. حتی وقتی بی نهایت ازم دلخور و ناراحت بود..

تو سکوت به حرفام گوش کرد و بعد آرام سرش و به نشون تایید تکون داد.. یه کم سکوت کرد و پرسید:

- تا حالا از خودت پرسیدی که دل خودت چی می خواد؟ دوست داشتی بعد از اینکه همه ماجرا و براش تعریف کردی.. واقعاً آریا ولت کنه و بره پی زندگی خودش.. یا با همین بهونه ها پیش خودش نگهت داره؟ دلت چی میگه دخترم؟ کدوم و ترجیح می داد؟! با کدوم آرام تر بود.. با کدوم شب و روزش یکی می شد؟

نفسی گرفتم و سرم و انداختم پایین.. از دیشب تا حالا هربار خواستم به این قضیه فکر کنم یه جوری ذهنم گول زدم که به این سمت کشیده نشه.. ولی با خودم که تعارف و رودرواسی نداشتم.. داغون می شدم از تصور طرد شدنم توسط آریا.. داغون می شدم اگه بر اساس فکر و خیالم پیش می رفت و من و از خونه اش بیرون می کرد..

ولی الآن.. نه بیشتر از احساس انگیزه پیدا کرده بودم تا نابودی و یاس.. پس مطمئناً چیزی که دلم می خواست هم.. هم نظر با آریا بود ولی..

- اون روزا رو خوب یادمه.. که آریا علی رغم مخالفت سرسختانه پدرش.. پای تو وایستاد و یه کلام حرف از خواستنت می زد.. به نظر من الآنم چیزی تغییر نکرده.. آریا بازم یه کله داره تو رو برای خودش توی زندگیش نگه می داره.. منتها با یه سری دلیل و بهونه برای توجیه کارش.. تو وقتی می تونی حرف از تغییر کردنش بزنی.. که آریا چشم رو علاقه و احساسش می بست و تو رو از زندگیش بیرون می کرد.. ولی الآن.. چیزی عوض نشده وقتی اینجایی و داری کنار خودش و پسرش زندگی می کنی! این تغییرات جزئی رفتاریشم.. بذار به حساب دلمشغولی هایی که تو کارش داره.. همون چیزایی که باعث شده من از اون سر دنیا پیام اینجا بلکه بتونم بهش کمک کنم.. الآنم

دقیق نمی دونم چی بینتون گذشته.. ولی مطمئن باش حالا که اینجایی یعنی هنوز
انقدری برای آریا عزیزی که زیر سایه خودش نگهت داشته.. هرکاری هم می کنه.. از
سر نگرانی به خاطر همین مشکلاتشه.. من بهش اعتماد کامل دارم.. تو هم بهش اعتماد
کن و حرفش و گوش بده.. مطمئن باش ضرر نمی کنی!

چند دقیقه ای بود که جفتون ساکت بودیم و داشتیم حرفایی که بهم زدیم و رد و بدل
می کردیم.. شاید منم در ظاهر مدام مخالفت می کردم با تصمیمات آریا ولی.. در
اصل قبول کرده بودم همه چیزو.. این مخالفت ها هم برای حفظ کردن غرورم بود که
نمی خواستم پیش خودش فکر کنه از خدام بود این پیشنهاد و رو هوا زدمش.. هر
چند که.. انکار واقعا بود!

با اومدن آریا و آران من با ببخشید بلند شدم که برم میز شام و بچینم.. در حالیکه
نمی تونستم منکر این حس خوبی بشم که وجودم گرفته بود.. من هیچ وقت همچین
روزای بی دغدغه و آرومی با بابک تجربه نکردم.. روزایی که مهمون داشته باشیم و
غذا درست کنم و در صلح و آرامش بشینیم بخوریم..

بابک که بعد از رو به راه شدن وضع مالیش پدر و مادرش و عملاً گذاشت کنار و به منم
اجازه نمی داد دعوتشون کنم.. می موند پدر و مادر من که اونا هم هر موقع می
خواستن بیان انقدر قبلش بابک بهم متلک مینداخت و زخم زبون می زد و انقدر
استرس داشتم که یه وقت جلوشون حرفی نزنه تا باعث آبروریزیم بشه.. که ترجیح می
دادم هرچند ماه یه بارم دعوتشون نکنم!

بشقابا و قاشق چنگالا رو گذاشتم.. کابینت بالایی رو باز کردم و دستم و بلند کردم
برای برداشتن لیوان که آریا کنارم ظاهر شد و نگاه مودیانہ ای به من و دست دراز
شده ام انداخت.

سرم و به دو طرف به معنی چیه تگون دادم که گفت:

- الآن توقع دارى مثل فيلما به بهانه برداشتن ليوان از پشت بهت نزديك بشم؟!!

چشمام گرد شد از خشم و تعجب همزمان.. مگه يه آدم چقدر مى تونست رو داشته باشه؟!!

- نه شما از دستتاون استفاده نکنيد تاول مى زنه.. خودم انجامش ميدم..

فكر كردم الآن بهش برمى خوره و مياد ليوانا رو ميده ولى با خونسردى همونجا وايستاد و زل زد بهم كه منم براى اينكه دوباره جلوش كش نيام مجبور شدم يه صندلى بذارم زير پام و وقتى خواستم برم روش ديدم كه بالاخره تكيه اش و از كابينت گرفت و اون پشتى صندلى و نگه داشت..

ليوانا و پارچ و آوردم پايين و پام و كه گذاشتم رو زمين پرسيد:

- چى مى گفتى به دكتر بهبودى؟

- مى خواستم بفهمى پيش خودت مى گفتم!

- مى دونستم به محض رفتن من شروع مى كنى غيب كردن اصلاً نمى رفتم!

- مى ترسى از رو شدن دست و رفتاراي ناپسندت پيش دكتر واسه چى انجامشون ميدى؟!!

- چيكار كنم كه بخوام بترسم؟

- پس اين سوال جوابا واسه چيه؟

- نمى خوام بى خودى پيشش از كاه كوه بسازى!

- از كاه كوه نساختم.. چيزى هم اگه گفتم واقعيت بوده.. اگه اونم حرفى بهت زد پس

ديگه مطمئن شو تو واقعيت چه آدمى شدى و خودت نمى خواى قبول كنى!

- چه آدمى شدم؟!!

سرم و به سمتش برگردوندم که دیدم داره با یه اخم عمیق روی صورتش بهم نزدیک می شه.. می دونستم کاری نمی کنه اونم وقتی مهمون به این محترمی داره ولی باز ترس برم داشت که چند قدم عقب عقب رفتم و آریا هم کم نیاورد و فاصله رو پر کرد..

- با تو ام.. یا یه حرفی رو نزن.. یا اگه می زنی کامل بزن! چه آدمی شدم؟!!

از پشت چسبدم به یخچال و راه فرارم بسته شد.. تو همون حال خیره تو چشماش لب زدم:

- قبلاً بهت گفته بودم!

- یه آشغالی مثل بابک آره؟!!

چشمام و محکم بستم و سعی کردم با نفس های عمیق خودم و آرام کنم.. کاش می شد اون اسم و برای همیشه از ذهن تمام آدمای دور و برم پاک می کردم تا هیچ وقت هیچ کسی به خودش اجازه نده با تکرارش ذهن من و وادار کنه به یادآوری گذشته! صدایش که از کنار گوشم بلند شد چشمام تا آخرین حد باز شد و مات رو به روم شدم..

- می خوام آشغال بودن و.. اینبار به شیوه خودم بهت نشون بدم.. تا بفهمی فقط کافیه بخوام یکی بدتر از اون لاشی حرومزاده بشم؟!!

سرش و که عقب کشید نفس حبسی شده ام و بیرون فرستادم و کف دستام و چسبوندم به سینه اش و با ته مونده زورم خواستم هلش بدم عقب که حتی یه میلیمترم جا به جا نشد..

صورتش و در راستای صورتم پایین آورد و اصرار داشت که موقع حرف زدن حتماً تو چشمام نگاه کنه..

- اگه انقدر از اون آدم بدت می اومد که ازش طلاق گرفتی.. حالا برای چی می خوای دوباره با یکی لنکه همون ازدواج کنی؟ مریضی؟

به سختی تلاش کردم که صدام نلرزه وقتی داشتم می گفتم:

- انسانیتیم قلنبه شد که به خاطر آینده آران قبول کردم.. ولی انگار خودتم همچین مایل نیستی که داری با رفتارت پشیمونم می کنی..

پوزخندش اعصابم و متشنج تر کرد..

- نمی دونم اینهمه خوش خیالی چه جوری تو وجودت جمع شده که فکر می کنی حق استفاده از گزینه پشیمونی رو داری..

- جایی قرارداد بستیم که خبر ندارم؟ حرفم که باد هواش هر موقع بخوام می تونم بزنم زیرش.. فقط کافیه تو این دو ماه و خورده ای رفتاری ازت ببینم که کاسه صبرم و لبریز کنه.. اون وقت میرم جایی که دیگه دستم بهم..

- نمی تونی..

- می تونم و می کنم مطمئن باش..

چند قدم عقب عقب رفت و حین تگون دادن انگشت اشاره اش به سمتم با جدیت گفت:

- یه بچه بهم بدهکاری آرایه.. این و هیچ وقت یادت نره..

روش و برگردوند و رفت بیرون.. انقدر تحمل این چند دقیقه ای نزدیکم وایستاده و حتی برخورد گرمای نفسش و با صورتم حس می کردم و این جمله آخرش برام سخت بود که همونجا ولو شدم رو صندلی آشپزخونه و سرم و با دستام نگه داشتم..

چرا این کارا رو می کرد؟ چرا می خواست هر بار من و به عذاب وجدان بندازه؟ اینجوری توقع داشت همون موقع جریان اون شب و تجاوز و برایش تعریف کنم.. وقتی

همین الانم که دو سال گذشته من و مقصر از بین رفتن اون بچه می دونه؟ یه زمانی حس می کردم اگه به خاطر دلسوزی و ترحم بخواد باهام ازدواج کنه ناراحت می شم ولی حالا.. انگار همون دلسوزیش و ترجیح می دادم به این زخم زبونایی که داشت وجودم و می سوزوند..

دلم می خواست همین الان برم بهش بگم پشیمون شدم از قبول پیشنهادش.. جلوی همون دکتر بگم و آبروش و ببرم.. ولی چهره آران یه لحظه از جلوی چشم کنار نمی رفت.. تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواست زندگی و آینده اش پا در هوا بمونه.. آریا پدر خوبی می شد براش.. ولی مطمئناً نه مادر واقعی خودش.. نه پدر و مادر آریا.. نمی تونستن نقشی که آریا تو زندگیش داره رو براش داشته باشن. ولی آریا باید این و می فهمید.. اگه اینجا موندم.. اگه پیشنهادش و قبول کردم.. به خاطر عذاب وجدانم بابت گذشته نیست.. من هنوز خودم و تو اون اتفاق انقدری بی تقصیر می دونم که نخوام چیزی رو جبران کنم.. باید می فهموندم اگه موندم.. فقط و فقط به خاطر آینده آران.. نه هیچ چیز دیگه ای!

XXXXXX

سر میز شام به ظاهر داشتم با دکتر حرف می زدم و در جوابش سرم و به تایید تکون می دادم و یکی دو جمله می پروندم.. ولی در اصل همه حواسم پیش آرایه بود که داشت هم به آران غذا می داد و هم گه گاهی هم خودش یکی دو قاشق می خورد.. نمی دونم چه حسی بود که اون لحظه بیخ خرم و چسبیده بود و ولم نمی کرد.. ولی انگار که.. یه جایی.. تو ناخودآگاه ذهنم.. منتظر دیدن همچین صحنه ای بودم.. یه

روزی که آرایه توی خونه ام باشه.. سر غذا پشت همون میزی که من نشستم باشه و به بچه ای که مال جفتمونه غذا بده!

صحنه ای که تو یکی دو سال گذشته جزو ناممکن ترین اتفاقات زندگیم محسوب می شد و حالا.. داشتم به چشم می دیدم که بالاخره شد! هرچند نصفه و نیمه.. هرچند بدون نسبت شناسنامه ای.. ولی همین برای من کافی بود.. همین دیدن و حس کردن حضورش.. راضیم می کرد..

با فکر اینکه این حس خوب و دارم با حرفا و رفتارای احمقانه ام از آرایه می گیرم و نمی دارم اونم مثل من به آرامش برسه از اینکه به جای خونه اون الدنگ اینجا کنار ماست روم و ازش گرفتم و سرم و انداختم پایین..

دست خودم نبود.. فکر می کردم فعلاً اینجوری برای جفتمون بهتره! ترجیح می دادم فکر کنه به خاطر جبران گذشته باید اینجا باشه.. نه با فکر غلط دلسوزی و ترحم من! - تا جایی که یادمه.. غذایی نبود که دوست نداشته باشی!

با صدای دکتر سرم و بالا گرفتم و اشاره اش به بشقاب نسبتاً پر غذام و دیدم و بان نیم نگاهی به آرایه که سعی می کرد نگاهی اینور نیفته گفتم:

- اتفاقاً جزو غذاهای مورد علاقه امه!

- پس با اشتها بخور که به ماهم بچسبه!

اینبار که نگاهم بهش افتاد سعی کرد با حرکت چشم و ابرو بهم بفهمونه ممکنه این رفتارم به آرایه بر بخوره و حتی به زورم که شده چند قاشقی بخورم!

خنده ام گرفته بود.. مثلاً استاد من بود.. هنوز هیچی نشده داشت طرف آرایه رو می گرفت.. حالا دیگه کاملاً مطمئن شدم که آرایه دور از چشم من یه چیزایی به دکتر گفته که اینجوری طرفدار پیدا کرده!

دکتر که انگار همه حواسش به من بود لبخند روی لبم دید و پرسید:

- به چی می خندی؟! -

اومدم بگم هیچی.. ولی می تونستم از این فرصت استفاده کنم تا غیر مستقیم دل آرایه رو به دست بیارم و به خاطر حرفی که تو آشپزخونه بهش زدم یه جورایی معذرت خواهی کنم..

- یادمه یه روز.. تو دورانی که داشتم برای فوق می خوندم.. تو همون ترم اول.. خود بچه ها یه سفر تفریحی یه روزه ترتیب داده بودن و منم همراه یکی از دوستانم رفتم.. وقت ناهار که شد.. همه اکیپا برای خودشون زیرانداز پهن کردن و شروع کردن غذا خوردن.. منم از لا به لاشون رد شدم که برم پیش دوستم.. اکثرشون به خاطر سبک شدن بار غذای ساندویچی آورده بودن که اون وسط یه لحظه چشمم خورد به دختری که.. تنها رو یه زیرانداز نشسته بود و چند تا ظرف بزرگ جلوش ردیف کرده بود که توشون ماست و سالاد و از این چیزا بود.. غذاشم باقالی پلو با گوشت.. دست خودم نبود.. آدم مسخره کردن این و اونم نبودم ولی یهو زدم زیر خنده با دیدن بند و بساطی که تو یه اردو با خودش آورده بود.. کاری که من محال بود انجامش بدم.. مخصوصاً اینکه دوستی نداشته باشم و تنهایی بخوام بیام.. با خنده من یکی دو نفر دیگه هم توجهشون جلب شد و اونا هم بهش خندیدن..

- خب؟ این کجاش خنده داشت؟ آدم از یادآوری رفتار زشتش خنده اش می گیره؟! -

اینبار دیگه روم و برگردوندم و مستقیم زل زدم به چشمای آرایه ای که اونم با این خاطره حواسش به من جلب شده بود و سعی نمی کرد نگاهش و بگیره..

لبخندم واقعی تر شد وقتی گفتم:

- از رفتار زشت خودم نخندیدم.. ولی هر موقع یاد برخورد اون دختر می افتم بی اختیار لبخند می زدم.. وقتی رفتم پیش دوستم و گفتم غذایی که می خواست برای جفتمون بیاره رو تو خونه جا گذاشته.. اولین نفری که بهمون از غذای خودش تعارف کرد.. همون دختری بود که چند دقیقه پیش مسخره اش کردم.. درست از همون لحظه به بعد.. این غذا شد غذای مورد علاقه ام!

انقدر مستقیم تو چشمای آرایه زل زدم که بالاخره طاقت نیاورد و نگاهش و گرفت.. ولی نیمچه لبخندی که رو لبش کش اومد خیالم و راحت کرد از اینکه اونم یاد اولین روز آشنایمون افتاد.. با همین غذایی که شد یه مقدمه واسه درک قلب بزرگ و مهربون این دختر.. مقدمه ای واسه عاشق شدن!

*

بعد از شام با دکتر جلوی تلویزیون نشسته بودیم و آرایه هم تو اتاق آران داشت می خوابوندش که دکتر بی مقدمه پرسید:

- چیکارش کردی که انقدر از دستت شاکیه؟!
صدای تلویزیون و کم کردم و کامل چرخیدم سمتش..

- خودش گفت؟!!

- مستقیم نه! ولی گفت انگار نمی شناسدت.. دیگه اون آریای قبلی نیستی براش!
سری به تایید تکون دادم و خیره به زمین گفتم:

- خودم خواستم اینجوری باشم. وقتی فهمیدم.. مهمترین مسئله زندگی و رابطه امون و.. فقط به خاطر اینکه ترسیده من از روی مهربونی و دلسوزی و ترحم رفتار کنم ازم

پنهون کرده.. تصمیم گرفتم رفتارم و جوری تغییر بدم که خیالش راحت باشه دیگه بحث ترحمی در کار نیست!

- بالاخره تا کی؟ یه روزی می رسه که این تغییر رفتار از اینجا بودن پشیمونش می کنه! هرکسی یه نقطه و آستانه داره واسه صبر و تحملش.. از اون نقطه که رد بشه.. دیگه کاری ازت برنمیاد.. اگه این حس و توی نگاهت نمی دیدم وقتی که داشتی سر میز بهش نگاه می کردی.. منم شک می کردم به اینکه دلیل رفتارات واقعاً ترحمه یا نه.. ولی مشخصه که دلت هنوز پیششه پسر.. نادیده بگیر این احساس و.. فکر نکن می تونی تا آخر عمر.. با بهونه و بی بهونه تو این خونه نگهش داری.. الان پسرِت بچه اس و به پرستار احتیاج داره و اون دخترم خودش و یه پرستار می دونه فقط.. چند وقت دیگه همین بهانه هم از دست میره.. اصلاً نشستی با خودت فکر کنی ببینی اون موقع باید بهانه ات چی باشه؟؟

حق داشت دکتر.. نمی خواستم چیزی از قرار و پیشنهاد ازدواجمون بهش بگم.. نمی خواستم بیشتر از این تو ذهنش یه آدم فرصت طلب.. که از فرصت و قدرتش و ضعف اون آدم داره برای رسیدن به هدف هاش استفاده می کنه به نظر بیام.. ولی باید یه فکری برای اینکه رفتار و حرفایی که پیش آرایه به زبون میاوردم می کردم.. نباید از اونور بوم می افتادم و کار و به جایی می رسوندم که آرایه به کل از من زده بشه.. من که از راه های قانونی نمی تونستم اینجا نگهش دارم.. ممکن بود روزی برسه که بزنه به سیم آخر و.. ول کنه بره.. اون موقع دیگه دستم به هیچ جا بند نبود! هرچقدر من و آرایه اصرار کردیم دکتر راضی نشد شب و بمونه و به بهونه اینکه صبح زود باید بره شیراز که به فک و فامیلش سر بزنه رفت..

با رفتنش برگشتم تو خونه و دیدم آرایه با اخمای درهم منتظر من وایستاده و انگار می خواد چیزی بگه.. منم تا یه قدمیش رفتم و جلوش وایستادم تا حرفش و بزنه که بعد از کلی من من سرش و بالا گرفت و گفت:

- می دونم اعصابت.. از گذشته ها و کارایی که من کردم خورده.. می دونم تو هم حق داشتی یه چیزایی بدونی که من اون موقع ازت مخفی کردم.. ولی دیگه دلم نمی خواد من و با احساس عذاب وجدانم اینجا نگه داری. عذاب وجدانی هم اگه بود.. تو این دو سال زندگیم با بابک و عذاب کشیدنم یر به یر شد و از بین رفت.. الان اگه انجام.. فقط به خاطر خود آرانه.. که نمی خوام آینده اش زیر دست کسای دیگه تباه بشه.. نه به خاطر تو.. نه به خاطر جبران گذشته.. نه به خاطر اون بچه ای که فکر می کنی بهت بدهکارم.. چون من هیچ تقصیری تو از بین رفتنش نداشتم و تو هم حق نداری همچین فکری کنی..

مصمم تر تو چشمام خیره شد و لب زد:

- خوب فکرات و بکن و تصمیمت و بگیر.. اگه هنوز پای پیشنهادات هستی.. باید از حالا به بعد مراقب حرف زدنت باشی.. وگرنه یه روز و یه زمانی از زندگیت میرم.. که دیگه دستت به هیچ جا بند نباشه واسه پیدا کردن یه زن که بتونه رای دادگاه و به نفعت صادر کنه.. حواست و جمع کن!

گفت و مقابل چشمای مات مونده من رفت تو اتاق و در و بست.. عجیب تر از حرفای آرایه.. رفتار خودم بود که بعد از رفتنش.. یه لبخند نشست رو لبم و زیر لب گفتم:

- بیشرف زبون درآورده واسه من!

- آلائی!

به محض به زبون آوردن این تک کلمه پر ایراد از زبون آران چنان جیغی کشیدم که
ترسید و به گریه افتاد.. ولی من با همون خوشحالی و خنده ای که قطع نمی شد
بغلش کردم و انقدر راهش بردم تا آروم شد..

بعد از اینهمه تلاش شبانه روزی بالاخره تونستم مجبورش کنم اسمم و به زبون بیاره و
باید خوشحال می شدم از این کشف بزرگمم!

ده روز از قبول پیشنهاد آریا می گذشت و من تو تمام این ده روز طبق حرفی که زده
بود تو خونه زندانی شده بودم و تنها سرگرمیم بازی با آران و تماشای تلویزیون و
گهگاهی هم آشپزی بود..

خانومی که برای نظافت می اومد ناهار درست می کرد و من اگه حوصله داشتم باشم
بعضی وقتا شام می پختم و اگه نه که هیچی..

اون روزایی که می پختم روزایی بود که در صد خشم و عصبانیت از آریا کمتر بود که
وقتی از بیرون می اومد و آرانم با خودش می برد که تا وقت خوابش طبقه بالا پیشش
باشه منم یه ظرف غذا بهش می دادم و روزای دیگه چنان اخمم درهم بود که خودشم
می فهمید و بدون زدن هیچ حرفی می رفت بالا..

همین.. برخورد امون تو این مدت خلاصه شده بود تو همین نگاه های معنی دار و
حرفای تک کلمه ای و یه سری حرف و سوال درباره آران..

آریا از اون شبی که استادش مهمونمون بود پای قولش موند و دیگه نیومد تو این
طبقه.. اصلاً نمی دونستم اون بالا در چه شرایطیه و وسایل کافی برای زندگی هست یا
نه.. ولی مهمم نبود.. وقتی تصمیم گرفت من و اینجا زندانی کنه و نذاره حتی به
اندازه یه خرید کردن پام و از خونه بذارم بیرون باید فکر این روزا رو می کرد!

انقدر آران و تو بغلم راه بردم که خوابش برد و منم گذاشتمش روی تختش.. غذاشم خورده بود و دیگه بعید می دونستم تا صبح بیدار بشه.. واسه همین منم رفتم کم کم آماده بشم برای خواب..

ولی همینکه پام و توی هال گذاشتم سر و صدایی از بیرون خونه به گوشم رسید و تا بخوام تجزیه و تحلیل کنم ببینم صدای چیه در هال با شدت باز شد و من با چشمای گشاد شده زل زدم به نادایایی که پرت شد وسط خونه و از شدت ضربه یه متر رو سرامیک ها کشیده شد..

نمی دونستم از این طرز وارد شدنش تعجب کنم یا از صورت غرق خونس یا از این نگاه وحشتزده اش.. مسیر نگاهش و که دنبال کردم رسیدم به آریا..

به جرات می تونستم بگم تا حالا انقدر خشمگین و پریشون ندیدمش.. حتی بعد از اینکه فهمید جریان جدایی دو سال پیشمون چی بوده و من چیا رو ازش مخفی کردم..

چشماش شده بود کاسه خون و موها و سر وضع بهم ریخته اش نشون می داد که انگار از وسط یه دعوا و معرکه بیرون کشیده شده.

ولی چیزی بیشتر از همه داشت من و می ترسوند نگاه پر از غضبی بود که به نادایای پخش شده رو زمین انداخته بود و با همون نگاه تا یه قدمیش جلو اومد و هوار کشید:

- بی همه چیز هرزه.. خواستی مستقل شی که من بی غیرت پیام از تو کوچه و خیابون جمعیت کنم؟ آره؟ اینجوری خواستی پشت در پیام پیش بابا و مامان تا اجازه مستقل شدن و بدن؟ می خواستی آبرو حیثیت منم به گه بکشی که وساطت توی لجن و کردم؟ از کی انقدر بی شرم و حیا شدی نادیده؟ هیچ می فهمی داری چیکار می کنی با زندگی خودت و مـــــا؟ آرهههههه؟

سعی کردم به زور خودم و از بهت بیرون بکشم.. به زور به خودم بقبولونم که هیچ
اتفاق جدی و بدی نیفتاده و به زور به خودم بقبولونم که اون سر و صورت خونی نادیا
هم از همین خشم آریا نشئت نمی گیره!

ولی.. ولی همه تصوراتم پوچ شد تو لحظه ای که دست آریا رو کمر بندش نشست و
تو ثانیه ای از تو بندای شلوارش درش آورد و پیچوند دور دستش..

صدای داداش تو رو خدا گفتن های نادیا من به خودم آورد و باعث شد با قدم های
بلند برم سمت آریا و رو به روش و ایستادم.. هرچند که اصلاً من و نمی دید و مسیر
نگاه عصبیش از بالای شونه ام هنوز نادیا رو نشونه گرفته بود و با همون نگاه داشت
باهاش خط و نشون می کشید..

خودمم داشتم پس می افتادم از دیدن این صحنه که من و یاد کتک زدن های دم به
دقیقه بابک مینداخت.. دلم نمی خواست از آریا هم همچین تصویری توی ذهنم باشه..
هرچقدرم دلیل منطقی و کافی داشته باشه برای این کار.. واسه همین آب دهنم و
قورت دادم و با صدای لرزون گفتم:

- آریا.. چیکار می خوای بکنی.. بیا بریم بشین..

نگاهش بالاخره به صورت من افتاد و حین نفس نفس زدنش گفت:

- برو کنار..

- نمیرم.. تا نگی چی شده نمیرم..

- گفتم برو کنـــار!

سرم و چرخوندم سمت نادیا.. به اندازه کافی کتک خورده بود که هم صورتش از درد جمع بود و هم نمی تونست از جاش بلند شه..

آریا نمی دید اینا رو؟ بازم می خواست قدرت نمایی کنه واسه این خواهر صد در صد گناهکارش؟ شاید حق داشته باشه.. ولی مطمئن بودم که تهش پشیمون می شه و من مصر بودم که جلوی اون پشیمون بعدش و بگیرم که کمتر عذاب بکشه!

دوباره روم و چرخوندم سمت آریا و شونه هاش و گرفتم.. هرچند که نتونستم حتی به اندازه یه سانت تکونش بدم.

- باشه.. باشه بیا بریم بشین یه کم آروم شی.. بعداً حرف می زنیم و میگی چی شده؟

- چی شده؟ هیچی.. این پتیاره بی همه چیز.. یه چاقو گرفته دستش.. داره آبرو حیثیت ما رو جرواجر می کنه.. همون کاری که برادر آشغال تر از خودش کـــرد.. سر اون رفت بالای دار این یکی و خودم می فرستم سینه قبرستون قبل از اینکه گه بزنه به اسم و رسممــــــــــــــــون!

گوشم داشت زنگ می زد از نعره هایی که آریا می کشید و همه ترسم از این بود که آران این وسط بیدار شه و این جنجال و بیینه.. هرچند که اتاقش ته راهرو بود و خوابشم سنگین..

بالاخره تونستم یه کم از اونجایی که وایستاده بو تکونش بدم و حین آروم کردنش بکشونمش سمت مبلاي هال.. هرچن که نادیا نداشت و هرچی رشته بودم پنبه کرد وقتی با گریه داد کشید:

- مرده شور این اسم و رسمتون و ببره که هرچی می کشیم توی زندگی از

اونــــــــــــــــه.. من نخوام این اسم توی شناسنامه ام باشه کی و باید

ببینــــــــــــــــم؟ شدی یکی مثل بابا آریا خواست هــــــــــــــــست؟ خودت کم

کشیدی از دست کاراش و این آبرو آبرو کردناش که حالا پات و گذاشتی جای
پاش؛ من می خوام زندگی کنمم.. چرا نمی داریـــــــد؟

نداشتم من و کنار بزنه و از همونجایی که وایستاده بود داد کشید:

- زندگی کن عوضی آشغال نه هرزگـــــــی! کار و به جایی نرسون یه بی
ناموس حرومزاده که وقتی من و می بینم تا کمر جلوم دولا راست می شه زنگ بزنه بهم
بگه کلاحت و بنداز بالاتر که هرز رفتن های خواهرت و ببینی.. نذار یه مشت لاشی
بیان غیرت من و مسخر کنــــن!

خدا خدا می کردم نادیا چیزی نگه چون منی که دیگه به التماس افتاده بودم برای
آروم کردنش.. دیگه توانی برای مهار این خشمش نداشتم..

هرچند که نه خدا صدام و شنیدم.. نه نادایی که انگار درداش و فراموش کرده بود و
هی داشت هیزم می داشت زیر آتیش این برادری که رگ غیرتش داشت پاره می شد!
- یهو غیرت قلبه شده آره؟ من و نخندون آریا.. تو اگه غیرت داشتی اون موقعی که
اومدم التماس کردم که جلوی بابا وایستی.. یه کم برام ارزش قائل می شدی و نمی
داشتی به زور دست خواهرت و بذاره تو دست یه مریض روانی که نه تا حالا دیدتش و
نه اصلاً می شناسدش.. عشق و دوست داشتن بخوره تو فرق سرم.. اصلاً چرا راه دور
بریم؟ یه نگاه به آرایه بنداز.. پوست و استخون شده.. تو اگه غیرت داشتی نمی
داشتی یه عوضی صاف بیاد وسط زندگیت و دست زنت که انقدر دوشش داشتی بگیره و
با خودش ببره و یه جهنم براش درست کنه.. آریا.. خودت و گول زن.. تو هم مثل بابا
فقط داری به آبرو فکر می کنی.. پس انقدر اسم غیرت رو هرچیزی نذار.. من این
زندگی که دارم و به زندگی کردن مثل شماها ترجیح میدم.. حتی اگه اسمش هرزگی
باشه!

آریا تو ثانیه ای به قدری عصبانی شد و جوش آورد که دیگه منم نتونستم حریفش بشم.. جوری من و از سر راهش کنار زد که پرت شدم رو زمین و تا بیام به خودم بجنبم و بلند شم برم طرفشون نادیا چند تا مشت و لگد و چند تا شلاق کمر بند از آریا خورد.. اون لحظه فقط داشتم به یه چیزی فکر می کردم پشیمون آریا بعد از آروم شدنش به خاطر بلاهایی که سر یه دونه خواهرش آورده.. هرچقدرم عصبانی باشه و خشمگین.. بازم می رسه زمانی که آروم بگیره و یادش بیاد چقدر وحشیانه بهش حمله کرده.. اونم آریایی که تا حالا به یاد ندارم همچین رفتاری از خودش بروز داده باشه!

خودم و که انداختم بینشون تا آریا رو ازش جدا کنم چند تا ضربه هم نصیب من شد ولی پا پس نکشیدم و انقدر همونجا ایستادم و التماس آریا رو کردم تا بالاخره چند قدم فاصله گرفت.. احتمالاً برای نفس تازه کردن.. ولی من از همون استفاده کردم و به سرعت باد نادیا رو بردم تو اتاق خودم و نشوندمش رو تخت..

می لرزید از ترس و صورتش مچاله شده اش درد و فریاد می کشید.. ولی نه گریه می کرد.. نه شکایتی داشت.. انگار با اون حرفایی که بار آریا کرد خیلی آروم شده بود و راضی بود از خودش..

کنارش رو تخت نشستم و زل زدم به نیمرخ کبودش..

- می تونی خودت لباسات و دربیاری یا کمکت کنم؟

نفس عمیقش و لرزون بیرون فرستاد و لب زد:

- می تونم..

نگاهم دوباره روی زخما و کبودی های صورتش چرخید و گفتم:

- خيله خب.. لباسات و دربیار دراز بکش من الان میام!

نه نایی برای حرف زدن داشت نه مخالفت.. سری به تاسف تگون دادم و رفتم بیرون..
از همون روزای اول آشنا شدن و دوستیم با نادیا می دونستم بالاخره یه روزی این
خونه مجردیش و این رفت و آمدش.. با توجه به عقده هایی که سر دیکتاتوری باباش
و ازدواج قبلیش داشت کار دستش می ده.. ولی خب.. تو باورم نمی کنجید یه روزی
آریا اینجوری بیفته با جونش و به باد کتک بگیردش..

حین ماساژ داد میج دستم که درد قدیمی یادگار بابک و دوباره برام زندگی کرد وسط
این درگیری خانوادگی رفتم تو سالن که چشمم به آریا افتاد..

رو مبلاي هال نشسته بود و با اخمای بی نهایت درهمش سیگار می کشید.. صورتش
هنوز برافروخته و سرخ بود و مطمئناً اون سیگار نمی تونست تاثیری روی آروم شدنش
داشته باشه!

با قدم های بلند رفتم تو سالن.. یه کیسه یخ و چند تا تیکه وسایل پانسمان و دو تا
لیوان آب گذاشتم تو یه سینی و برگشتم تو هال..

سینی و گذاشتم رو میز و یکی از لیوانا رو گرفتم سمت آریا.. جوری غرق شده بود تو
افکارش و خیره به نقطه نامعلوم رو به روش بود که اصلاً متوجه حضورم نشد و مجبور
شدم صداش بزنم:

- آریا؟

با چند تا پلک نگاهش و از رو به روش گرفت و زل زد به من و بعدش به لیوان توی
دستم.. سرش و به معنی نمی خورم انداخت بالا و من با تاکید بیشتر گفتم:

- بخور یه کم آروم شی.. الان از گوشت آتیش می زنه بیرون!

نفساش هنوز حالت عصبی و سنگین داشت وقتی لیوان و گرفت و یه نفس سرکشید و
کوبید رو میز.. سیگارش و داشت توی جاسیگاری خاموش می کرد که چشمش خورد به
سینی و وسایلی که توش بود..

اخماش بیشتر تو هم فرو رفت احتمالاً از تصور بلایی که سر نادیا آورده و حالا احتیاج
به این وسایل پانسمان داره.. حدسم درست بود.. کم کم عصبانیتش داشت فروکش می
کرد و پشیمونی ندامت جاش و می گرفت!

چیزی نگفتم چون اون لحظه نادیا بیشتر بهم احتیاج داشت و مطمئناً آریا هم ترجیح
می داد به خواهرش برسم و بلایی که سرش آورده رو یه جوری رفع و رجوع کنم..

سینی و بردم تو اتاق و گذاشتم رو میز و خودم نشستم لبه تخت.. ساعد دست نادیا رو
که رو چشماش بود کنار زدم و پرسیدم:

- خوابیدی؟

- نه!

نفسی گرفتم و مشغول شدم.. هیچ کدوم حرفی نمی زدیم.. حرفی نداشتم که بزنم.. نه
می تونستم بگم آریا حق داشت و باید همین شکلی می افتاد به جونت تا حساب کار
دست بیاد.. نه می تونستم بگم تو داری راه درست و میری و آریا حق دخالت تو
زندگیت و نداره.

در واقع هنوز نمی دونستم مشکل چی بوده و چی تا این حد جنجال به پا کرده ولی
هرچی که بود.. مسئله کوچیکی مثل یه قرار ساده با دوست پسرش نبوده که بخواد کر
و به اینجا بکشونه!

خونای سر و صورتش و که پاک کردم قبل از پانسمان پرسیدم:

- می خوای قبل از پانسمان دوش بگیری؟!

- نه!

- درد شدیدی نداری نادیا؟ میگم یعنی یه وقت خدای نکرده جایی استخونت نشکسته باشه؟

- نه!

اینبار نه رو لرزون تر به زبون آورد و مطمئناً منتظر بود من برم بیرون تا بزنه زیر گریه.. واسه همین به کارم سرعت دادم و بعد از جمع کردن وسایل بلند شدم.. نگاه ناراحتی به صورتش انداختم.. یه طرفش احتمالاً از ضربه سیلی آریا کاملاً باد کرده و کبود بود و من فقط دعا می کردم که مشکل جسمیش در حد همین زخم ها کبودی های ترمیم شدنی باشه و آسیب جدی تری بهش وارد نشده باشه.. چشماش که باز شد و زل زد به صورتم.. دلم طاقت نیاورد و با وجود اینکه آخرین بار.. با قهر پاش و از این خونه بیرون گذاشت و از اون به بعد دیگه باهم حرف نزدیم.. حس کردم شاید دلش درد دل کردن بخواد که پرسید:

- نمی خوای بگی چی شده؟

- برو از آریا بپرس.. اون الان بیشتر از من به حرف زدن با تو احتیاج..

چونه اش لرزید و چشماش پر شد از اشک..

- برو آرایه.. برو شاید تو بتونی یه کم آرومش کنی.. می ترسم به صبح نکشیده سخته کنه!

پس نگران برادرشم بود.. پس خشم و عصبانیتی که همین چند دقیقه پیش جلوی روش مسخره اش می کرد و باور داشت که حالا می ترسید به سخته برسوندش..

چقدر سخت بود که نمی شد هیچ حرف امیدوار کننده ای بهش زد.. سایه زور و قدرت خانواده اش.. حالا حالاها روی سرش بود و حتی روی ازدواج بعدیشم مطمئناً تأثیر می داشت..

منم که در حال حاضر هیچ کاره بودم تو این خاندانی که هیچ وقت قبولم نداشتن.. پس سکوت بهترین راه چاره بود وقتی هیچ کدوممون امید نداشتیم به بهتر شدن شرایط..

- چیزی می خوری برات بیارم؟

پوزخندی زد و گفت:

- سیرم!

- پس هر وقت کاری داشتی صدام کن. بلند نشی خودت راه بیفتی اینور اونور.

سرش و که به تایید تکون داد چراغ و خاموش کردم تا بخوابه و زدم از اتاق بیرون.. آریا هنوز رو همون مبل نشسته بود با این تفاوت که با چشمای بسته سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود..

اینبار وقتی کنارش نشستم متوجه حضورم شد که سرش و بلند کرد و زل زد بهم.. حواسم فقط به سفیدی پر از خون چشماش بود و نمی فهمیدم معنی این نگاه خیره چیه.. تا اینکه با صدای گرفته و دورگه شده اش پرسید:

- چگونه حالش؟

نفسی گرفتم و همونطور که تو دلم می گفتم «اگه مهم بودت برات این بلا رو سرش نمی آوردم» ولی به زبون آوردم:

- خودش میگه خوبه.. دیگه نمی دونم!

- یعنی چی خودش میگه خوبه... برو بپرس اگه خیلی حالش بده...

- خودت چرا نمیری بپرسی؟

با صدای نسبتاً بلندم ساکت شد و زل زد بهم..

- روت نمی شه تو چشمات نگاه کنی نه؟ اون موقع که عین آدم ها بی منطق و مریض افتاده بودی به جونش و اصلاً نگاه نمی کردی داره به کجا می زنی باید به این لحظه هم فکر می کردی!

- وسط دعوا حلوا خیرات نمی کنن آرایه.. اونم حقش بود هرچقدر کتک خورد..

- خيله خب اگه حقش بود که پس منتظر عواقبشم بشین دیگه.. شاید اصلاً خونریزی داخلی کرده باشه و تا صبحم نکشه..

- آرایه؟

- چیه؟ بد میگم مگه؟ فکر می کنی نمی شه همچین چیزی؟ خیلی غیر ممکنه؟ همینکه حرفش و نزنیم یعنی اتفاق نمی افته؟ می دونی چند نفر به خاطر همین دعوای مسخره و الکی و مشت و لگد هایی که به جاهای حساس بدنشون خورده درجا تموم کردن و بعضیا هم تا صبح بی سر و صدا توی خواب مردن؟ حتماً باید همچین چیزی پیش بیاد تا یاد بگیری جلوی خشم و عصبانیت و بگیری این جور وقتا؟! پوزخند صداداری زد و سرش و به چپ و راست تگون داد..

- فکر می کنی عمل کردنش به اندازه گفتنش راحت؟ باید جای من بودی آرایه.. باید تو هم اون صحنه ای که من دیدم و می دیدی تا الآن انقدر راحت دم از کنترل خشم و عصبانیت نرنی.. باید می دیدی وقتی خواهرم و مست و پاتیل با یه لباسی که پوشیدن و نپوشیدنش هیچ فرقی نمی کرد وسط یه مشت لاشی حرومزاده در حال قلیون کشیدن دیدم چه حالی شدم! انقدر خورده بود که تو حال خودش نبود و نمی فهمید دارن چه سوء استفاده ای از تن و بدنش می کنن.. شاید اگه هشیار بود نمی داشت.. ولی با پای خودش رفته بود تو اون خراب شده آرایه.. خراب شده ای که آدرش و از یه عوضی که معروفه به جاکش بودن گیر آوردم.. حالا می فهمی چی داره من و آتیش می زنه!!

ساکت شدم و نگاهم و به دستام دوختم.. نادیا چیکار کرده بود؟ اون که می دونست خلیا تو این شهر هستن که داداش و پدرش و می شناسن.. چی پیش خودش فکر کرده بود که پا تو همچین جایی گذاشته بود و انقدر خورده بود که از حال بیحال شده بود!

مسلماً اونم حرفایی داشت برای گفتن ولی.. فعلاً آروم کردن آریا تو اولیت بود که نفسی گرفتم و با صدای آرومی که سعی داشتم باهاش آریا رو هم آروم کنم گفتم:

- من نمیگم تو حق نداری.. آره هرکی اون صحنه رو می دید عصبانی می شد.. ولی عصبانیت و حداقل سر اون آدمایی که داشتن از خواهرت سوءاستفاده می کردن خالی می کردی..

- فکر کردی نکردم؟ سه تاشون درجا راهی بیمارستان شدن.. جلوم و نمی گرفتن می کشتمشون.. فکر کردی برای من راحت که خواهرم و با دست خودم لت و پار کنم؟ خودم داشتم سخته می کردم از زور عصبانیت و ناراحتی.. ولی خودم و کنترل کردم و دو ساعت عین اسفند روی آتیش بالا پایین کردم تا خانوم هشیار شه و مستی از سرش

بپره.. حتی بعدشم نمی خواستم تا این حد وحشی بشم.. ولی دیدیش که.. حرفاش و که شنیدی.. دیدی چقدر حق به جانب بود؟ همین حرفا رو بهم زد که دوباره آتیشی شدم.. افتادم به جونس و تا می خورد کتک زدم و پرتش کردم توی ماشین.. خدایی بود که نبردمش خونه بابام و لحظه آخر تصمیم عوض شد.. وگرنه الان به جای تخت اون اتاق.. باید رو تخت سردخونه بیمارس....

- هیــــــــس.. آریا تو رو خدا.. خودش به اندازه کافی داغون هست.. می شنوه این حرفای تو رو بیشتر ناراحت می شه!

یه نخ دیگه سیگار از روی میز برداشت و حین روشن کردنش با غلظت گفت:
- به درک!

نگاهم به سیگار توی دستش و دود غلیظی که از بینیش بیرون می داد بود و ذهنم داشت به دستم فرمان می داد که تکون نخوره و نره اون سیگار و ازش بگیره..
تو این رابطه کج دار و مریز ما.. وقتی هنوز هیچی بینمون مشخص و قطعی نبود..
همچین حقی به خودم نمی دادم وگرنه خوب می تونستم با روش های دیگه ای آرومش کنم که احتیاج به دود کردن اون سیگار نداشته باشه!

نتونستم ساکت بمونم.. حرفاش هرچی می گذشت عصبی ترم می کرد که گفتم:

- تو خیلی وقت بود ثابت کردی یکی مثل پدرت نیستی.. ولی انگار خیلی عوض شدی.. اینی که یه ساعت پیش دیدم و اصلاً نمی شناختم..

- اگه مثل بابام بودم تا الان زنده نمی موند.. تو مثل اینکه نمی خوای درک کنی من تا چه حد عصبی...

- عصبانیت توجیه خوبی برای این رفتار وحشیانه نیست آریا.. نهایت نهایتش می تونستی با یه سیلی و دو تا داد و بیداد ازش زهر چشم بگیری.. ولی حالا بهم ثابت

کردی.. اگه افسار عصبانیت از دست دربره.. تو هم قابلیت این و داری که بشی یکی مثل بابک!

نگاهش مات صورتم موند و هیچی نگفت.. حتی پلکم نمی زد و من هیچ درکی از مفهوم نگاهش نداشتم.. از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم:

- شاید تنها فرقت با بابک.. این عذاب وجدانیه که الان داری و نمی خوای قبولش کنی.. این پشیمونی و ناراحتیه که می خوای به اسم عصبانیت از بین ببریش. ولی هیچ فکر کردی اگه هربار که عصبانی می شی به خودت همچین حقی بدی کم کم به چی تبدیل می شی؟ شاید در آینده دختر دار شدی و دختری یه روزی یه اشتباهی... با بالارفتن ابروهای آریا ساکت شدم و تازه فهمیدم چی گفتم.. آریا چه جوری می خواست دختر دار بشه وقتی همسر آینده اش قرار بود منی بشم که توانایی باردار شدن ندارم!؟

سرم و پایین انداختم و دیگه چیزی نگفتم که آریا بعد از آخرین پک محکمی که به سیگارش زد خاموشش کرد و از جاش بلند شد..

- حتی اگه معجزه ای بشه و یه روزی دختردار بشم.. اگه همچین چیزی ازش ببینم.. هیچ قولی نمیدم که مثل آدمای متمدن رفتار کنم و بلایی سرش نیارم..

چشمام و محکم بستم به خاطر این رفتار و حرفای بی منطقی و همینکه از کنارم رد شد و رفت با همون چشمای بسته و صدای لرزون نالیدم:

- می دونستی یکی از گوشام دیگه آخر عمرم نمی شنوه!؟

حس کردم که وایستاد سرجاش و حتی دیگه صدای نفس های سنگینشم نمی شنیدم و این یعنی همون بهتی که انتظارش و داشتم..

چشمام و باز کردم و سرم و برگردوندم سمتش.. حالا دیگه چشمای گشاد شده اشم
 دلیل اصلی نشون دادن حیرتش از شنیدن این حرف یهویی و بی مقدمه من بود..
 شاید هیچ وقت دلم نمی خواست درباره اش حرف بزنم.. ولی هم حالا که قرار بود یه
 چیزایی بینمون جدی بشه باید می دونست.. هم اینکه اینجور مواقع.. تو اوج
 عصبانیتش حواسش و بیشتر جمع می کرد!

از آریای خشک شده وسط سالن انتظار شنیدن حرفی و نداشتنم.. واسه همین خودم
 بلند شدم و رفتم تو یه قدیمیش وایستادم..
 خیره تو چشمای پریشون و گیجش لب زدم:

- وسط همون درگیری های همیشگی با بابک.. همون کتک هایی که اونم مثل تو همه
 رو با یه برچسب عصبانیت توجیه می کرد.. جوری کوبوند توی گوشم.. که تا چند
 ساعت گوشم یه ذره داشت سوت می کشید..
 آب دهنم و قورت دادم و پر بغض تر گفتم:

- تا صبح حبس بودم توی انباری خونه.. حتی نتونستم خودم یه اورژانس خبر کنم که
 رسیدگی کنه به وضعیت اسف بارم.. تا اینکه فرداش.. با وجود ضعف و سردرد و
 سرگیجه شدید تنهایی رفتم بیمارستان و.. اونجا بهم گفتن چه بلایی سرم اومده..
 اشکی که رو صورتم چکید و پاک کردم و زل زدم به چشمای آریا که اونم حالا پر شده
 بود..
 - اینا رو نگفتم که برام دل بسوزونی.. گفتم که حواست باشه.. تو این عصبانیت ها.. هر
 اتفاقی ممکنه بیفته که دیگه نشه جبرانش کرد.. بابک وجدان نداشت که بخواد به
 خاطرش عذاب بکشه.. حتی وقتی فهمید خیلی راحت گفت تقصیر خودت بود که من و

عصبانی کردی.. ولی تویی که وجدان داری و با حس پشیمونی آشنایی.. اینجور
موقع ها خودت و خشم و بیشتر کنترل کن..

وقتی دیدم هیچ حرفی برای گفتن نداره از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاق پیش
نادیایی که غرق خواب بود.. حرفام و زدم.. حالا باید می داشتم آریا خودش بشینه
فکر کنه به اینکه برخورد بعدیش با نادیا چی باشه!

*

هوا تازه روشن شده بود که بیدار شدم.. تو اون شرایطی که خوابم برده بود هم نمی
تونستم راحت بخوابم و فقط چرت زد.. دو سه ساعت پیش بود که اومدم به آران سر
بزنم و همون موقع بیدار شد.. انقدر بهونه گیری کرد که مجبور شدم کنارش بمونم.
نگاهی بهش انداختم و دستم و آروم از تو دستش کشیدم بیرون و خیالم که از بابت
خواب بودنش راحت شد رفتم بیرون..

حین خمیازه کشیدن برگشتم تو اتاق خودم که فعلا با نادیا مشترک بود ولی هنوز یه
قدمم تو اتاق برنداشته بودم که با دیدن آریا نشسته رو زمین کنار تخت هینی کشیدم
و دستم و گذاشتم رو دهنم..

خواب نبود که با صدای من سریع سرش و بلند کرد و تو تاریک و روشن اتاق زل زد
بهم.. ترسیدم فکر کردم حال نادیا بد شده که آریا این وقت صبح اومده اینجا ولی
نادیا هم غرق خواب بود و یه دستش تو دست آریا یه دست آریا هم روی سرش بود.
- کجا بودی؟

با صدای پچ پچ آریا به خودم اومدم و گفتم:

- پیش.. پیش آران خوابیده بودم..

سری به تایید تکون داد و از جاش بلند شد..

- بیا بگیر بخواب من میرم بالا..

اومد بره سمت در که غم نگاهش و چهره درهمش باعث شد بگم:

- خوابم پرید.. قهوه می خوری؟

کنارم وایستاد و نگاه گنگی به چشمام انداخت.. نمی دونم داشت به چی فکر می کرد که انقدر طولش داد تا جواب مثبت بده.. ولی خدا رو شکر بالاخره اون نگاه خیره و پر حرارتش و ازم گرفت و راه افتاد سمت سرویس بهداشتی.

منم اومدم برم تو آشپزخونه یه لحظه متوجه سر بدون روسریم شدم و با سرعت برگشتم تو اتاق.. شاید برای خیلیا مسخره بود روسری سر کردنم پیش آریایی که داشتم پیشش زندگی می کردم و یه مدت محرمش بودم و احتمالاً در آینده هم دوباره محرم می شدم ولی.. یه چیزایی دست خودم نبود و بر اساسی یه قانون نانوشته داشتم بهش عمل می کردم..

روسریم و سرم کردم و رفتم تو آشپزخونه مشغول درست کردن قهوه شدم که آریا با یه حوله روی شونه اش و موهای خیس که نشون می داد سرش و زیر شیر آب فرو کرده و قیافه درهم اومد نشست پشت میز..

ترجیح می دادم اون لحظه حرفی نزنم.. حرفام و دیشب زده بودم و دیگه چیزی نداشتم برای گفتن.. انگار تاثیر لازم داشت که نصف شب سر از اون اتاق در آورده بود تا خودش چک کنه وضعیت خواهرش و..

قهوه ها رو ریختم تو فنجان و یکیش و گذاشتم جلوش که گفت:

- ببخشید..

سرم و بلند کردم و متعجب زل زدم بهش.. ولی نگاهش روی میز قفل بود و خودش
ادامه داد:

- می دونم قرار بود نیام پایین ولی.. دلم طاقت نیاورد..

سری به تایید تکون دادم و خدا رو شکر کردم که قبل از اومدنش رفتم اتاق آران و
آریا من و تو اتاق غرق خواب ندید..

دوباره چند دقیقه ای تو سکوت گذشت تا اینکه گفت:

- خیلی مسخره اس که.. به نادیا حق بدم بابت این حجم از بی بند و باری که درگیرش
شده؟ حق بدم که بخواد برای.. سرکوب عقده های گذشته اش.. از همچنین جاهایی سر
در بیاره؟

سرش و بلند کرد و زل زد به چشمام و من فقط داشتم جلوی دلم و می گرفتم که بیشتر
از این برای خونی که تو چشماش افتاده بود نلرزه!

- هیچی از زندگیش نفهمید.. تا یه سنی فقط درگیر درس خوندن بود.. با راننده می
رفت با راننده می اومد.. حتی اجازه نداشت با دوستاش جایی بره چون هیچ
کدومشون و بابا تایید نکرد.. من و شهریار.. به عنوان پسرای خونه هم انقدری آزادی
نداشتیم و شهریار گاهی وقتا زیرآبی می رفت ولی نادیا حتی از همین آزادی های
کوچیکم محروم بود.. فقط حق داشت با مامانم یا یکی از دخترعمه هام که پنج سال از
خودش بزرگتر بود بره بیرون برای خرید و این چیزا.. حتی لباس پوشیدنشم باید طبق
سلیقه بابا پیش می رفت تا اگه یه نفر تو خیابون اتفاقی دیدش نره پیش چند نفر دیگه
هم بگه که دختر فلانی همچنین لباسی پوشیده بود! بعدشم که اون ازدواج مسخره و..
نا فرجامش..

- چرا همون موقع مخالفت نکردی با بابات؟

- فکر کردی راحت؟ مخالفت کردن با بابای من سر هر موضوعی.. عمر نوح می خواد و صبر ایوب.. چون خدا هم بیاد پایین راضی نمی شه که کارش اشتباهه.. هرچند.. من خودمم فکر می کردم نادیا بیخودی داره بهونه می گیره چون اون پسر از هر جهت موجه بود. از کجا باید می فهمیدیم همچین آدمی روانی و مریضیه که خانواده اش به امید درست شدنش براش زن گرفتن!

نفسی گرفتم و حین مزه مزه کردن قهوه ام گفتم:

- پس به نادیا حق میدی که...

- نه اونقدری که بخواد از اونجا سر در بیاره و لای چهارتا قرمساق بی ناموس بشینه
قلیون بکشه..

- آریا.. به خدا نادیا همچین آدمی نیست.. مدت زیادی نیست که باهاش آشنا شدم ولی به هر حال یه چیزایی رو با دخترا از رفتار همدیگه بهتر می فهمیم.. مطمئن باش فکر کرده فقط یه پارتی و جشن معمولیه که رفته.. مگه نمیگی تو حال خودش نبود.. چرا یه درصد فکر نمی کنی کسی مجبورش کرده به خوردن مشروب یا چه می دونم از این قرصای روان گردان..

تا اومد حرف بزنه دستم و بی اختیار گذاشتم روی دستش و ادامه دادم:

- می دونم.. در هر صورت مقصره و نباید انقدر خودش و غرق کنه تو این چیزا و براش مهم نباشه هیچ چیزی ولی.. به این فکر کن که رفتار الانت می تونه براش سرفوشت ساز باشه.. الان باید نشون بدی که پشتش هستی و کمکش می کنی تا از این عقاید و تفکرات بیاد بیرون.. خودش می گفت مستقل شدنم بعد از طلاق و مدیون آریام.. حالا یه کاری کن که بتونه هروقت بهت احتیاج داشت هم بیاد پیشت و از ترس رفتار تندت همه چیز و ازت مخفی نکنه.. شک ندارم که خودشم پشیمونه و حرفای دیشبشم فقط برای سرپوش گذاشتن رو این حسش بود.. اگه انقدری که میگی مطمئنی به نابود شدن زندگیش.. به اینکه حقش این زندگی نبود و در حقش ظلم شده تو اون خونه.. نذار تو هم براش بشی مثل پدرت.. برادر بودنش و نشونش بده تا حس حمایت بگیره ازت.. به خدا اینجوری خودتم آروم تری!

قبل از اینکه حرفی بزنه صدای باز و بسته شدن دری اومد و بعد از چند دقیقه نادیا با صورتی که یه طرفش کبود بود و حتی از دیشبم بدتر شده بود جلوی آشپزخونه ظاهر شد..

انگار اونم مثل من انتظار دیدن آریا رو نداشت که با دیدنش جا خورد و خواست سریع عقب گرد کنه ولی آریا درجا بلند شد و مچ دستش و گرفت و اجازه نداد..

با وجود همه حرفایی که بهش زدم.. احساس خطر کردم که بلند شدم و خواستم برم سمت نادایی که با نگاه وحشتزده خیره آریا بود و سعی داشت خودش و تا جایی که می تونه عقب بکشه ولی آریا خلاف انتظار جفتمون عمل کرد و تو یه حرکت خواهرش و چنان تو بغل گرفت که هم من یه نفس راحت کشیدم و هم نادیا نفس راحتی و با حق هق بیرون فرستاد..

صدای بلند داداش ببخشید و داداش غلط کردمش لا به لای صدای آریا که سعی داشت آرومش کنه گم شده بود و همون ضجه زدناش انقدر برای منی سوزناک بود که چشمام پر از اشک بشه و ناراحت بشم براش..

خدا رو شکر کردم که آریا انقدری بی منطق نیست که این محبت و از خواهر خطاکارش دریغ کنه و با وجود اینکه هنوز دلخور بود ازش.. سعی داشت با بوسه هایی که رو سرش می داشت و دست نوازشی که لا به لای موهاش می کشید حال بدش و آروم کنه و انگار موفقم بود که کم کم گریه نادیا قطع شد ولی با سفت کردن حلقه دستش دور کمر آریا نشون داد که دلش نمی خواد فعلاً از بغل برادرش بیاد بیرون..

لبخندی به حس خوبی که از دیدنشون تو دلم نشست زدم و بی سر و صدا راه افتادم سمت اتاق آران.. مطمئناً تو این شرایط جفتشون حرفایی داشتن که به هم بزنی و من نمی خواستم حضورم معذبشون کنه..

همین حرکت آریا برام کافی بود که باورم بشه تو ذاتش هنوز مهربونی هست و هیچ وقت نمی تونه به پست فطرتی آدمی مثل بابک باشه..

XXXXXX

ماشین و تو حیاط خونه پارک کردم و مستقیم رفتم بالا.. انقدر اون روز اعصابم داغون بود که ترجیح می دادم تا آروم نشدم حتی سراغ آرانم نرم..

از وقتی عابدی بدون هماهنگی قبلی پاش و گذاشت تو اتاقم و اینبار تهدیداش و
شخصاً به زبون آورد و یه جورایی اتمام حجت کرد کلافه شدم از این بازی مسخره ای
که درگیرش شدم..

از یه طرف خسته بودم و نمی خواستم بی خودی برای خودم دردسر درست کنم و از یه
طرف دیگه.. به جایی رسیده بود که نمی شد پا پس کشید.. باید روی حرفی که زدم
می موندم چون همین مسئله می تونست یه آتو باشه برای همچین آدمی تا در آینده
ازش بر علیه خودم سوء استفاده کنم.

من نمی خواستم باج بدم به کسی.. علی الخصوص آدمی که تا الان بارها ثابت کرده
که چیزی از انسانیت و مردونگی توی شغل و حرفه اش بلد نیست و به هرکسی که دم
دستش برسه ضربه می زنه..

یه سیگار روشن کردم و وایستادم دم پنجره.. می خواستم زودتر آروم شم تا برم پایین
آران و با خودم بیارم بالا.. ولی خب.. انگار آرامش به من نیومده بود..

همون یه ذره تلاشم هم با دیدن آرایه که لباس پوشیده بود و با قدم های بلند داشت
می رفت سمت در حیاط از بین رفت و من فقط تونستم سیگار و خاموش کنم و با نهایت
سرعت برم پایین قبل از اینکه این کارای احمقانه و خود سرانه اش کار دستش نداده!

مطمئناً ماشینم و دیده بود و می دونست تو خونه ام و این حرکتش هیچ دلیلی جز
لجبازی کردن نداشت.. حتی شک ندارم صدای قدم های بلند و عصبیم که پشت سرش
راه افتاده بودم هم شنیده بود و باز بر نمی گشت تا ببینه چیکارش دارم..

تا اینکه خودم با صدای بلند صداش زدم:

- آرایه! وایستا ببینم!

سرجاش وایستاد و با مکث چرخید سمتم.. با عصبانیتی که کم مونده بود منفجرم کنه تا
یه قدمیش جلو رفتم و زل زدم به چهره حق به جانب و طلبکارش!

- کجا داری میری؟

- بیرون! کار دارم!

- چیکار داری؟

نگاهی که بین چشمام چپ و راست کرد نشون می داد بیشتر از من عصبانی نباشه
کمتر هم نیست.. شاید می شد بهش حق داد و حرف دلش و از همین نگاه خوند ولی
من اون لحظه با اتفاقاتی که امروز افتاده بود و جنگ اعصابی که عابدی توی دفترم
راه انداخت.. هیچ توانی واسه حق دادن به آرایه نداشتم!

- من نمی دونستم باید واسه تک تک کارام ازت اجازه بگیرم!

- اشکال نداره از این به بعد می دونی!

- مغز من گنجایشی واسه دونستن چرندیات نداره شرمنده!

روش و گرفت بره که اینبار با عصبانیت بیشتری مچ دستش و گرفتم و کشیدمش سمت
خودم..

- بهت میگم کجاست؟!!

- هرجا.. چیکار داری تو؟

- یادت رفته یه مسئولیت دیگه هم تو این خونه داری؟ آران و ول کردی به امون
خدا؟!

- نادیا پیششه.. ولم کن!

- چه کار واجبیه که به خاطرش نادیا رو کشوندی اینجا تا پیش آران بمونه؟!!

- شرمنده دیگه نمی دونستم انقدر زود قراره تشریف بیارید وگرنه مزاحمت خواهرت نمی شدم!

- هه! نقشه ات بهم خورد آره؟ می خواستی تا قبل از اومدنم بری و برگردی؟ منم که اینجا قراره نقش هویج و بازی کنم و از هیچی خبر دار نشم!

- نخیر.. خبر دارم که سانت به سانت این عمارت و هر لحظه با دوربین چک می کنی که یه وقت کسی دست از پا خطا نکنه و خلاف اوامرت پیش نره! پس احتیاجی به نبودنت نداشتم بیخود خیالبافی نکن!

کاش می فهمید.. کاش می فهمید که داره با این حرفاش لحظه به لحظه عصبی ترم می کنه و من با وجود حرفایی که هفته پیش سر جریان نادیا بهم زد.. هنوز اونقدری روی خودم کار نکردم که بتونم عصبانیتم و کنترل کنم!

چشمام و رو هم گذاشتم و بعد از چند ثانیه باز کردم.. هنوز با همون گستاخی و عصبانیت خیره ام بود..

- آرایه.. یه کلمه جوابم و بده به جای طومار ردیف کردن.. کجا داشتی می رفتی؟! صداس و انداخت تو سرش.. بلندتر و پر بغض تر..

- چه فرقی می کنه آخه؟ میرم خرید.. میرم به دوستم سر بزنم.. میرم یه کم هوا بخورم.. میرم یه کم آدم ببینم.. پوسیدم تو این خونه آریا.. این مسخره بازی چیه که درآوردی؟ کمکم کردی از چاله بابک دربیام و بیفتم تو چاهی که با دستای خودت برام کندی؟ اون یه جور من و آزار می داد و تو یه جور دیگه.. چرا هیچ کدومتون نمی ذارید من عین آدم برای خودم زندگی کنم؟ چرا این زور و اجبار مسخره توی هرکاری که دلم می خواذ انجامش بدم دست از سرم برنمی داره.. خسته شدم به خدا!

مج دستش و به زور از توی دستم درآورد.. ولی همونجا وایستاد و فقط صورت خیس از اشکش و با دستاش پوشوند به هق هق افتاد.. یعنی تو خونه موندنش توی این مدت تا این حد بهم ریخته اش کرده بود که بی اهمیت به شکسته شدن غرورش اینجوری جلوم زار بزنه!!

- یک ماهه من و زندانی کردی تو این خونه.. با نقشه یه کاری کردی حتی نتونم به پدر و مادرم سر بزنم و بیست و چهار ساعته اینجا باشم.. اگه قراره ازدواج کردنم با تو من و تا این حد از هرچیزی که حقمه محروم کنه نمی خوام این ازدواج و.. اگه قراره بال و پرم و ببری و من و تبدیل کنی به یه پرونده افسرده توی قفس نمی خوام این زندگی رو.. یه قلعه پر از امکانات و مواد غذایی ساختی و من و بچه ات و انداختی توش.. فکر کردی اوج مسئولیت واسه تشکیل یه زندگی و یه خانواده همینه! یه سرپناه و یه چیزی که شکمشون و پر کنه.. خودتم رفتی اون بالا که به همه چیز نظارت داشته باشی و هرکی پاش و کج گذاشت توبیخش کنی.. شدی دژبان این عمارت.. شدی زندان بان من! هدفت چیه؟ به چی می خوای بررسی؟ تا کجا می خوای ادامه بدی؟ تو رو نمی دونم ولی من نمی تونم این زندگی رو به این شکل ادامه بدم.. آره یه قول و قرار داشتیم ولی کم آوردم.. به خدا کم آوردم.. آیه قرآن نیست که نشه عوضش کرد.. آدمم.. می تونم بزنم زیر قولم.. برو یکی دیگه رو پیدا کن که تو اون دادگاه کوفتی نقش زنت و بازی کنه.. بذار من برم پی زندگی و بدبختی خودم.. تو رو خــــدا!

دستی به صورتم کشیدم و نفسم و با کلافگی فوت کردم.. تو این شرایط.. با این تفکرات آرایه در اومدن از در عصبانیت و هشدار و تذکر فقط کار و سخت تر می کرد و مطمئناً آرایه لجباز تر می شد..

شک نداشتم که هیچ کار مهمی نداشته و این تمایل به بیرون رفتنش فقط برای این بود که من و عصبی کنه و حرفای دلش و به زبون بیاره..

شاید لازم بود یه کم خیالش و راحت کنم. انکار اثر حرفای دکتر بهبودی از بین رفته بود و حالا باید یه چیزایی از خودم می شنید تا اینجوری احساس زندانی و پرنده توی قفسی بهش دست نده!

جفت بازوهاش و نگه داشتم و کشوندمش سمت خودم.. طبق معمول با دو قطره اشکی که ریخت درجا بینی و زیر چشماش سرخ سرخ شده بود و من مطمئناً جزو آدم های سنگدل محسوب می شدم که دلم برای این چهره بعد از گریه اش بدجوری می لرزید!

- آرایه به من نگاه کن!

چشمایی که میخ یقه پیراهنم بود و بالا تر برد و زل زد به چشمام.. اینبار به جای لذت بردن دلم کباب شد برای حسرت غمش..

با اینکه عصبی می شدم هر بار با شنیدن اسم اون بابک کثیف از زبون آرایه ولی می دیدم که خودشم با چه نفرتی به زبون میاردش و لابد انتظار زندگی خیلی بهتر داشته از وقتی که پاش و اینجا گذاشته..

انتظار یه شوهر خیلی بهتر از اون حرومزاده ای رو داشته که باعث نقص عضو شده.. باعث از بین رفتن پرده گوشش که بعد از یه هفته هنوز هر بار بهش فکر می کردم همه تنم به رعشه می افتاد..

اگه دکتر مورد نظرم سفر نبود.. همون هفته پیش آرایه رو می بردم پیشش تا یه چکاپ کنه بلکه یه راه درمانی پیدا بشه.. ولی باید چند روز دیگه هم صبر می کردم و این عصبانیت و ماتمی که با یادآوریش به دلم می نشست و تاب می آوردم!

چشمام و محکم باز و بسته کردم و خیره تو چشمای منتظرش لب زدم:

- به چیزایی هست که نمی دونی.. لازم نیست بدونی.. ولی مطمئن باش که هست و اگه نبود.. من تو رو تو این وضعیت به قول خودت زندانی نمی کردم. نه هدفم مجازاته.. نه تنبیه.. نه تلافی.. نه به رخ کشیدن قدرت.. نه هیچ چیز دیگه ای که به ذهنت می رسه.. بیشتر برای حفظ آرامش هر سه تامونه و واقعاً ازت انتظار دارم به حرفم گوش بدی بدون اینکه چیزی پرسی!

تا اومد حرفی بزنه و احتمالاً بگه نمی تونه بدون پرسیدن سوالی این شرایط و تحمل کنه با جدیت و تحکم بیشتری اضافه کردم:

- فقط دو ماه آرایه.. فقط دو ماه دندون رو جیگر بذار.. اصلاً تا همون تاریخی که قراره با هم.. با هم ازدواج کنیم.. هوم؟؟ فکر نمی کردم دو ماه تحمل کردن برای مایی که نصف زندگیمون به صبر در برابر بدبختی هامون گذشت کار سختی باشه.. دو ماه این شرایط و تحمل کن.. این زندان و تحمل کن..

نیمچه لبخندی با یادآوری مثالش زدم و ادامه دادم:

- این قلعه رو با دژباناش تحمل کن.. تا همه چیز به روال قبل برگرده.. اگه یه ذره به قول و قرارای من اعتماد داری.. این فرصت و به جفتمون بده و یه کاری نکن هر روز جنگ اعصاب داشته باشیم خب!؟

نگاهش و با کلافگی ازم گرفت و بازوهایش و از دستام در آورد.. به حالت همچنان گرفته و درهم چهره اش نمی اومد که قانع شده باشه ولی حین رد شدن از کنارم و برگشتن سمت ساختمون لب زد:

- فقط دو ماه!

رفت و من نفسم و با خیال راحت بیرون فرستادم.. سر و کله زدن باهاش تو این شرایطی که محرمیتی نداشتیم و دست و بالم بسته بود.. خیلی سخت می شد.. وگرنه

از راه های دیگه ای هم می تونستم آروم و ساکتش کنم.. راه هایی که حتی فکر کردن بهش وجودم و زیر و رو می کنه و تپش قلبم و می بره بالا.. چه برسه به وقت عمل!

XXXXXX

روزی موندنم تو خونه درندشت آریا یکی یکی می گذشت بدون اینکه تغییری توی شرایط ایجاد بشه.. یه زندگی بی نهایت روتین و معمولی و خسته کننده..
تنها عامل حال خوب این روزام آرانی بود که رفته رفته داشت بزرگ تر می شد و حرفای بیشتری رو به زبون می آورد که اگه اینم کنارم نبود دق می کردم تو این خونه بزرگ!

آریا ازم دو ماه وقت خواسته بود و حالا فقط دو هفته از اون دو ماه گذشته بود.. نمی دونستم این وقتی که گرفته واسه چیه و بعدش قراره چه اتفاقی بیفته..
فقط می دونستم دیگه صبرم داشت سر می اومد.. بیشتر از زندانی شدنم تو این خونه.. رفتارهای سرد و کناره گیری های آریا اذیتم می کرد.
فکر اینکه بخواد تا آخر همینجوری باشه و من اینبار یه جور دیگه حسرت همه مهربونی ها و روزای خوشی که باهم داشتیم و بکشم دیوونه ام می کرد..
تو زندگیم با بابک.. آریا جلوی چشمم نبود و من باز شبانه روز حسرت می خوردم..
اینبار که آریا جلوی چشممه ولی اونی نیست که می شناختم و عاشقش شدم.. مطمئناً حسرتم بیشتر از قبل هم می شد.

ضمن اینکه ازدواج ما به جورایی قراردادی بود.. آریا با نهایت سردی و خشونت فقط ازم خواست به جبران روزای گذشته که برایش زهر کردم و دروغایی که بهش گفتم کمکش کنم تا بتونه حضانت آران و بگیره.. دیگه هیچ حرفی از علاقه و مهری که به زمان لا به لای همه جمله هاش بهم ابراز می کرد نبود.

از صبح به هر دری زدم برای سرگرم شدنم.. دو سه ساعت از وقتم و مثل هر روز توی گلخونه بزرگ آریا گذروندم و به کم به آشپزی مشغول شدم و به ساعتی گرم صحبت تلفنی با مامانم و ستاره شدم.. ولی هنوز احساس بی حوصلگی و ناامیدی می کردم. آران ناهارش و خورد و خوابیده بود و منم بی هدف داشتم کانالای تلویزیون و بالا پایین می کردم که در ورودی بی هوا باز شد و من عین جنزده ها از جام بلند شدم.. با چشمای گشاد شده زل زدم به آریا که با چند تا کیسه خرید توی دستش اومد تو و خواست مستقیم بره سمت آشپزخونه که وسط راه وایستاد و نگاه گنگی به سرتا پای من انداخت..

از همون فاصله هم می تونستم برق خنده توی نگاهش و تشخیص بدم و همون باعث شد به خودم پیام و نگاهی به سر و وضعم بندازم..

یه شلوار گشاد راحتی با یه تی شرت از اونم گشاد تر که کاملاً محوم کرده بود و موهایی که طبق معمول جوری بالای سرم جمع شده بود که از هیچ طریقی تارهای روی صورت و گردنم نریزه..

مسخره بود اگه یهو می دوییدم سمت اتاق دنبال شال و روسریم.. الان کار واجب تری داشتم که باید انجامش می دادم و اونم از بین بردن این برق پر از شاید و تفریح نگاه مردی بود که انگار به اسباب بازی چشم دوخته بود..

با قدم های بلند رفتم سمتش و توپیدم:

- به چی نگاه می کنی؟

بدون پا پس کشیدن با نهایت پرویش لب زد:

- به تو!

نفسم و فوت کردم و غریدم:

- تا اونجایی که یادمه قرار بود بالا مستقر باشی و پایین نیای..

- الا تم نیومدم بمونم اومدم اینا رو بذارم تو آشپزخونه و برم بالا..

- ولی فعلاً به کارای دیگه ای داری می کنی!

- آره چون هیچ وقت فکر می کردم وقتی پیام با همچین صحنه ای رو به رو بشم که

همه معادلاتم و بهم بریزه..

چقدر پرو بود که با بیخیالی به سرتا پام اشاره می کرد و کاری به این نداشت که

داشتم از خجالت حرفاش آب می شدم.. هرچند که سعی داشتم خجالتم و پشت ظاهر

عصبانیم مخفی کنم..

- اگه قبل از اومدن در می زدی با همچین صحنه ای رو به رو نمی شدی و معادلاتم

بهم نمی ریخت!

نیمچه لبخندی زد و راه افتاد سمت آشپزخونه..

- حالا کی گفته من ناراحتم از بهم خوردن معادلاتم!

همونجا وایستادم و با حرص و دستای مشت شده نگاهش کردم و زیر لب غریدم:

- خیلی پرویی..

- شنیدم!

- اتفاقاً قصد منم همین بود!

برگشتم تو سالن و نشستم رو مبل.. لبم و به دندون گرفتم و با عصبانیت زل زدم به صفحه تلویزیون ولی حواسم به آشپزخونه بود و صدای خش خشی که به گوش می رسید.. داشت خریدا رو جا به جا می کرد؟

امروز انگار از دنده راستش بلند شده بود که انقدر آرام و سر حال بود برعکس اون روزی که تو حیاط خفتم کرد و به زور برم گردوند توی خونه!

یه کم بعد صداش و شنیدم که گفت:

- خریدای بسته بندی و جا به جا کردم.. شستنی ها رو گذاشتم کنار سینک زحمتش و دیگه خودت بکش.. کاری نداری؟!

بی اختیار از جام بلند شدم و برگشتم سمتش.. عصبانیتیم از این یهویی داخل اومدنش به طور کامل فرو ریخته بود و حالا آرامشی که تو لحن و حرکاتش داشت رو منم تاثیر گذاشته بود که بی مقدمه پرسیدم:

- ناهار خوردی؟

یه کم خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

- نه.. غذایی هم پیدا نکردم تو آشپزخونه!

دل‌م تو ثانیه ای فرو ریخت و لعنتی به خودم فرستادم که درست تو همین روز فقط به اندازه خودم غذا درست کرده بودم چون تو هفته گذشته آریا هیچ وقت این ساعت نیومده بود خونه..

با لبای آویزون شده رفتم سمتش و آروم گفتم:

- الان سریع یه چیزی درست می کنم برات!

چشماش خندید.. ولی لباش نه.. این مرد انگار هنوز دلش با من صاف نشده بود و چقدر سخت بود که مجبور بودم بهش حق بدم..

- نمی خواد! خسته ای!

- نه خسته نیستم.. زود آماده می شه!

راه افتادم سمت آشپزخونه و مشغول شدم که حس کردم صدای در ورودی و نشنیدم برگشتم عقب که دیدم آریا با نگاهی مات شده وایستاده دم آشپزخونه و زل زده بهم..

این نگاه های عجیب و غریب امروزش بدجوری داشت افسار دل‌م و ازم می گرفت.. چیکار داشت می کرد با من این آدم؟ با منی که خیلی وقت بود این نگاه و توی ذهنم ممنوعه اعلام کرده بودم.. خیلی وقت بود که تمام سعی ام و روی فراموش شدنش پیاده کرده بودم.. با اینکه بی فایده بود..

ولی کاش آریا مراعات می کرد و می داشت عین آدم بگذرونیم این سه ماه لعنتی رو.. بالاخره به خودش اومد و گفت:

- میرم یه کم استراحت کنم.. یکی دو ساعت دیگه میام.. ناهار می خورم.. تو هم حاضر شو بعدش باید باهم بریم جایی..

دیگه صبر نکرد تا بیرسم کجا و مطمئناً اگر می خواست بگه به جای اینکه بگه «جایی»
می گفت کجا قراره بریم.. شونه ای بالا انداختم و مشغول خیس کردن برنج شدم واسه
درست کردن دمپختکی که ازش متنفر بودم و برعکس من آریا هلاکش بود!

*

حاضر و آماده رفتم تو اتاق آران و مستاصل به دور و برم چشم دوختم.. نمی دونستم
لازمه بچه رو بیدار کنم یا اصلاً چه لباسی بپوشونم براش..

آریا وقتی اومده بود برای ناهار.. دوباره با اون نگاه های خیره اش دست و دلم و
لرزونده بود.. البته که دیدن دمپختک روی گاز و بویی که خونه رو برداشته بود..
تاثیر به سزایی داشت تو این نگاه کردنش..

با این حال تصمیم داشتم تا جایی که ممکنه ازش دوری کنم.. چون خاصیت اون نگاه
جوری بود که منم به خودش میخکوب می کرد و تو شرایط فعلیمون این اصلاً به صلاح
نبود!

نفسی گرفتم و دل و زدم به دریا برم ازش بیرسم که خودش اومد تو اتاق و گفت:

- حاضری!!

- آره.. ولی آران خوابه هنوز!

راه افتاد سمت تختش و گفت:

- اشکال نداره.. همینجوری می بریمش.. یه دو ساعتی پیش نادیا می مونه بعد میریم
دنبالش.. فقط وسایلیش و بریز تو ساکش بی زحمت..

سری به تایید تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه که شیرخشک و شیشه شیرش و بیارم که
با صدای آریا سرجام وایستادم بدون اینکه برگردم سمتش..

- محشر بود..

مکشی کرد و ادامه داد:

- دمپختکت!

*

..دوست دارم نکات کنم تا که بیحال بشم..

..تو ازم دل ببری منم اغفال بشم..

..دوست دارم برای تو با همه فرق کنم..

..خودم و توی چشات یه تنه غرق کنم..

..با تو باشم غم چیه با تو مرگم آسونه..

..آخه دیوونه می شم وقتی میگی دیوونه..

خدایا چه خبره امروز.. شک نداشتم این آریا فرق داشت با آریای این چند ماه گذشته.. حداقل با آریایی که بعد از یه هفته غیب شدن برگشت و اون رفتار زشت و با من داشت..

وگرنه چرا از بین اینهمه آهنگ جدیدی که تو این سال ها خونده شده.. وقتی تو ماشینش نشستم صاف دستش و گذاشت رو آهنگی که باهاش کلی خاطره داشتیم؟ دلیل خاصی داشت؟ یا بیخودی داشتم برای خودم خیالبافی می کردم؟

..حال میدی ناز کنی تا نوازشت کنم..

..بیخودی قهر کنی غرق خواهشت کنم..

..دل بدم به خنده هات سیر بلات بشم..

..الهی تصدقت الهی فدات بشم..

..مگه می تونم تو رو با کسی عوض کنم..

..لعنتی صدام بزن هی بگو تا حض کنم..

..دیوونه..

یادمه وقتی این آهنگ تازه اومده بود آریا صبح تا شب گوش می داد.. تو خونه تو ماشین حتی به گفته خودش تو محل کارشم گوش می داد.. می گفت با شنیدنش وقتی نیستی جای خالیت پر می شه چون بدون اینکه خودم بخوام با گوش دادنش جلوی چشمم تصویرت می کنم..

آه پر سوزی کشیدم و روم و برگردوندم سمت شیشه.. روزای خوشی بود.. انقدر خوش که بی اهمیت به مخالفت های تموم نشدنی پدر و مادر آریا.. خودم و با همون صیغه محرمیت همسرش تصور کرده بودم و انقدر غرق شده بودم توی محبت و عشق و علاقه اش که لزومی نمی دیدم تا بعد از عروسی واسه رابطه امون صبر کنیم..

همونم باعث ایجاد اون نطفه شد و بعدشم اون بلایی که سرم اومد.. شاید اگه تو اون شب بچه ای در کار نبود و من تا این حد عذاب وجدان نمی گرفتم به خاطر از بین رفتنش.. هیچ وقت اون اتفاقا نمی افتاد و من راحت تر می تونستم با آریا درباره بلایی که سرم اومده حرف بزنم..

..تو حصار بغلت زندگی به کاممه..

..همه چیت مال منه سندش به ناممه..

به خودم که اومدم دیدم دستم رفت زیر دست آریا روی دنده و من با قلبی که واسه چند ثانیه از ضربان افتاد زل زدم به رو به روم و هرکاری کردم تجزیه و تحلیل کنم

اتفاقی که داشت می افتاد و نتونستم.. فقط گرمای بیش از حد دست آریا رو حس می کردم و صدای زمزمه ماندش که تیکه آخر آهنگ و داشت می خوند:

..وقتی می خندی برام خونه آفتابی میشه..

..گلدونا گل می کنن آسمون آبی میشه..

..گلای نسترن و بذار پشت پنجره..

..زل بزن توی چشمم تا دلم ضعف بره..

..دیوونه—ه..

آب دهنم و قورت دادم و عضلات گردنم و وادار کردم که بچرخن سمت این منبع تزریق استرس به وجودم که امروز انگار بدجوری زده بود به سیم آخر..

نگاه خیره من و که دید لبخند محوی زد و با خونسردی زل زد به رو به روش.. انگار نه انگار که با همین دو سه تا حرکت ساده من و زیر و رو کرده بود تو این چند دقیقه..

مغزم زمانی بالاخره به کار افتاد و بهم فرمان داد دستم و پس بکشم که دیگه دیر شده بود و آریا ماشین و تو پارکینگ یه مجتمع پارک کرد و گفت:

«پیاده شو!»

انقدر گیج بودم و ناباور که هیچ دقتی به اطرافم نداشتم و نمی دونستم اینجا کجاست که اومدیم و حتی به دهنم نرسید که توی راه ازش بپرسم..

آریا جوری امروز با همه رفتاراش آچمز کرده بود که فقط زمان کافی می خواستم برای هضم کردنش.. این همون آدمی نبود که تا یه مدت پیش اصرار داشت که تقاص دروغ و پنهون کاری گذشته ام و پس بگیره و جوری ازم مثل یه وسیله استفاده کنه که فقط بتونه بچه اش و پیش خودش نگه داره تا جبرانی بشه برای اشتباهاتم؟

خدایا خودت به دادم برس تا آخر امشب که پس نیفتم و این ضربان تند قلب و دمای پایین بدنم کار دستم نده.. نمی تونم منکر این بشم که آریا داشت می شد همونی که عاشقش بودم و براش جونمم می دادم.. ولی این یهویی تغییر کردنش بیشتر داشت من و می ترسوند!

این گيجی و درموندگی تا زمانی ادامه پیدا کرد که از آسانسور خارج شدیم و وارد اتاقی شدیم که مطب یه دکتر بود و من کم کم ذهنم و وادار به تجزیه تحلیل موقعیت کردم و سعی کردم با کنجکاوی بفهمم اینجا کجاست و اصلاً چرا اینجاایم؟

وسط سالن انتظار مطب بلا تکلیف و ایستاده بودم و آریا دم میز منشی داشت باهاش حرف می زد.. دیگه بیشتر از این نمی تونستم طاقت بیارم این ندونستن و.. روم و چرخوندم سمت خانومی که رو صندلی نشسته بود و سرش توی گوشیش بود و گفتم:

- ببخشید؟

- جانم؟

- اینجا مطب چه دکتریه؟

متعجب بهم خیره شد و توضیح دادم:

- منظورم اینه که تخصصشون چیه؟

- متخصص گوش و حلق و بینی هستن..

- آهان.. ممنون!

با اینکه متوجه تخصصش شدم ولی بازم نمی تونستم ربطش و به حضورمون توی این مطب پیدا کنم که همون موقع آریا یه نیم چرخ به سمت من زد و حین صحبت با منشی

من و نشونش داد و کم کم از فکرایمی که توی سرم شکل گرفت و حدسایمی که می رفت به یقین تبدیل بشه چشمام گشاد شد و مات و مبهوت بهش خیره موندم!

آریا من و آورده بود پیش متخصص گوش واسه معاینه؟ اونم وقتی واضح و دقیق بهش گفتم که دیگه شنوایمی و از دست دادم؟ شاید اون موقعی که این بلا سرم اومد از سر لج و لجبازی با خودم دنبال درمان نرفتم و با همین دردی که به جونم افتاده بود و هنوزم گهگاهی باعث سرگیجه ام می شد کنار می اومدم.. ولی تقریباً مطمئن بودم که دیگه درمان شدنی نیست!

تو یه قدمیم که وایستاد نگاه خیره ام و از رو به روم گرفتم و زل زدم به صورتش.. با دست به یکی از صندلی های سالن اشاره کرد و گفت:

- بشین.. بعد از این خانوم نوبت ماست!

خودشم راه افتاد بشینه که آسین لباسش و گرفتم و نگهش داشتم..

- واسه چی اومدیم اینجا؟!

زور اون از من بیشتر بود که وادارم کرد به نشستن و بعد آروم گفت:

- دکتر بیدگلی یکی از بهترین متخصصای گوش و حلق و بینی.. این مدت مسافرت بود تازه برگشته.. منم یه وقت ازش گرفتم که گوشت و معاینه کنه!

- من ازت خواستم گوشم و برام درمان کنی؟

با خونسردی دستش و دراز کرد و یکی از مجله های روی میز و برداشت..

- تو نخواستی.. خودم خواستم..

- فکر نمی کنی قبلش باید خودم می فهمیدم؟

- نه!

- آریا!

- چیه؟ چیه آرایه؟ خوشت میاد تا آخر عمر با یه نقص تو اعضای بدنت زندگی کنی؟

دوست نداری درمان بشی؟ با کی داری لج می کنی؟

- راهی برای درمانش نیست!

- دیگه اون و بذار دکتر تشخیص بده..

پوف کلافه ای کشیدم و چشمام و محکم باز و بسته کردم.. نمی تونستم راحت با این قضیه کنار بیام.. شاید چشیدن طعم نگرانی و توجه آریا بعد از این سال های عذاب آور برام شیرین و خواستنی بود.. ولی یه حس تلخی هم اون وسط جولون می داد که نمی داشت تمام و کمال ازش لذت ببرم..

- آریا می شه بریم؟!!

با کلافگی مجله رو انداخت رو میز و با ابرو به بیرون مطب اشاره کرد و پچ زد:

- برو ببینم دردت چیه تو!

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت بیرون درحالیکه بغض بدی گلوم و گرفته بود.. خواستم دکمه آسانسور و بزنم که مچ دستم و گرفت و من و چرخوند سمت خودش..

با صدایی که حس می کردم به زور داره عصبانیتش و کنترل می کنه پرسید:

- این رفتارواسه چیه آرایه؟

بغض نشست توی گلوم.. دست خودم نبود.. لوس نبودم.. ولی حساس چرا! تو این یکی دو سال زندگی و رفتارهای تندی که از اون مثلاً همسر دیده بودم بدجوری من و حساس کرده بود.. انقدری که فکر می کردم پشت هر نیت خیری یه شری هست که از دماغم در بیاره..

انقدری که بعد از هر خوبی آریا منتظر بودم یهو با چند تا برگ سفته بیاد سراغم و مجبورم کنه امضاشون کنم به خاطر خراجایی که برام کرده..

ولی در عین حال می دونستم این فکر نهایت بی انصافیه در حق آریا و من دیگه خجالت می کشیدم که بخوام حتی توی ذهنم با بابک مقایسه اش کنم واسه همین با همون صدای لرزون از بغض گفتم:

- دلم نمی خواد این کارا رو برام بکنی.. چون.. چون اینجوری احساس یه عروسک خراب شده بهم دست میدی که یه مدت داده بودیش به یکی دیگه و حالا که دوباره به دستت رسیده و دیدی ناقصه مسئولیت تعمیرش افتاده گردن تو.. من.. من اگه بخوام خودم یه روزی اقدام... آخخخخ..

با دردی که توی بازوم پیچید لبم و به دندون گرفتم و سعی کردم خودم و از پنجه های قوی و عصبی آریا بیرون بکشم که دستم و محکم تر گرفت و من و کشید سمت گوشه دیوار و توپید:

- کاری به بقیه شر و ورایی که تحویلم دادی ندارم آریا چون انقدر بی ارزشه که وقتی برای جواب دادنشون صرف نکنم.. الان فقط می خوام بدونم یعنی چی که خودم یه روزی اقدام می کنم؟ نکنه واقعاً باورت شده جدی جدی یه عروسکی که اگه ده سالم از خراب شدنش بگذره بازم می شه تعمیرش کرد؟ هان؟ نمی فهمی سیستم بدنت با یه عروسک فرق داره؟ نمی فهمی اگه زمان بگذره و یه چیزایی اون تو تغییر کنه ممکنه دیگه هیچ وقت نتونی این نقص و از بین ببری..

اینبار با هر زور و مشقتی که شده بازوم و از چنگش در آوردم و خودم و عقب کشیدم..

- مهم نیست.. این به قول تو نقص تاوان اشتباهات گذشته امه که پاش وایمیستم تا همیشه یادم بمونه چه غلطی کردم و کارم به کجا کشیده شده.. بذار اصلاً بشه آینه دق برام..

- چرا انقدر بی منطقی؟ من دارم به چند سال بعدت فکر می کنم.. چه می دونم به چهل پنجاه سال بعد.. وقتی که پیر شدی و یکی از گوشات از کار افتاد حداقل یه گوش دیگه ات سالم باشه و بتونی ازش استفاده کنی!

نمی دونم چرا حس کردم این حرفا رو داره با شوخی به زبون میاره و دیگه اون عصبانیت تو لحنش معلوم نیست.. ولی اون لحظه توانایی این و نداشتم که دل به دل شوخی هاش بدم و با همون حرص و صدایی که سعی می کردم بلند نشه غریدم:

- من راضی ام به همین سرنوشت و عیب و ایرادام.. کسی هم.. کسی هم اگه من و بخواد باید با همین نواقص بخواد.. مگه اینکه جنابعالی پشیمون شده باشی و بخوای تو اون دادگاه کوفتی کسی و به عنوان مادر آران معرفی کنی که از همه نظر سالم و...

خشک شدم.. یخ زدم.. ولی این یخزدگی چند ثانیه بیشتر دووم نیاورد و کم کم ذوب شدم از آتش داغ و پر حرارتی که داشت لبام و می سوزوند و من فقط داشتم به این فکر می کردم که آخرین بار کی همچین حسی رو تجربه کرده بودم؟!

نمی تونستم رو بوسه های پر از هوس بابک که هیچ کدومش طعم لذت و بهم نچشوند حسابی باز کنم پس.. می شد نتیجه گرفت آخرین باری که همچین حسی تو تمام رگ و

پی وجودم تزیق شد.. همون شبی بود که برای آخرین بار با هم رابطه داشتیم و سرانجامش شد نطفه ای که توی وجودم شکل گرفت و همه چی و تموم کرد!

نفهمیدم چقدر طول کشید که با صدای توقف آسانسور تو این طبقه بالاخره آریا همونطور که شروع کننده بود عقب کشید و باعث شد بازدم حبس مونده ام و لرزون و نامطمئن بیرون بدم..

احساس سرگیجه می کردم و ذهنم هنوز تو حالت نرمال نبود که باز بهم نزدیک شد و من اینبار از ترس خودم و تا جایی که می شد چسبوندم به دیوار.. نه از ترس آریا و فکر کردن به اینکه شاید بخواد کتکی بزنه.. نه..

ترس من از خودم بود.. از این حس خوشایندی که نباید می بود.. ولی بود و من اگه چاره داشتم با یه دستمال خیس می رفتم توی وجودم و حسابی این قلب بی جنبه رو تمیز و گردگیری می کردم تا بیخودی واسه من قفسه سینه ام و نلرزونه و ساز «دوباره دوباره» کوک نکنه!

ولی آریا هم قصد کوتاه اومدن نداشت که فاصله رو دوباره پر کرد و اینبار بدون اینکه صورتش کوچکترین تماسی با صورتم پیدا کنه از یه فاصله خیلی نزدیک.. با حالی که حالا داشتم پریشونیش و حس می کردم و صدای دو رگه شده آشناس نالید:

- خیلی حرف می زنی آرایه؟ خیلی انرژی هدر میدی.. من به این انرژی در آینده احتیاج دارم.. نذار انقدر صرف هیچ و پوچ کنم!

هنوز فرصتی برای درک جمله دو پهلوش پیدا نکرده بودم که از همین بهت و گیجی من استفاده کرد و من و کشوند توی مطب که همزمان با ما اون خانومه هم از اتاقه دکتر

بیرون اومد و باعث شد بدون هیچ مکث و وقفه ای یه سره وارد اتاق دکتر بشیم و زبون من دیگه کاملاً بسته بشه برای مخالفت با زورگویی های تموم نشدنی آریا!

*

بعد از معاینه کامل دکتر.. با دستگاه های مختلفی که هر کدام یه جور درد توی گوشم و سر و حتی چشمم ایجاد می کردن نشست پشت میزش و با دست به منم اشاره کرد که کنار آریا بشینم..

در حالیکه سعی می کردم نگاهم کوچکترین تلاقی با این موجود عجیب شده امروز که زودتر از موعد داشت پاش و از حدش فراتر می داشت پیدا نکنه با فاصله نشستم کنارش و شال کج شده روی سرم و درست کردم..

دکتر بعد از یادداشت یه سری نکات سرش و بلند کرد و پرسید:

- خب.. نگفتی علت از بین رفتن شنوایی چی بوده!

متعجب زل زدم بهش.. مطمئناً هم آریا بهش گفته و هم من لحظه معاینه با نهایت شرمندگی و ندامت به زبون آوردمش حالا چرا اصرار داشت دوباره با این صدای بلند و رسا سوالش و بپرسه خدا داند..

- من که گفتم.. به خاطر... به خاطر ضربه ای که خورده بود...

- بله این و متوجه شدم خانوم.. ولی هیچ ضربه یا حتی پارگی پرده گوش منجر به از بین رفتن کامل شنوایی نمی شه.. مگه اینکه به مرور و در اثر عفونت و مداوا نکردن این اتفاق بیفته! مثلاً به طور قطع روزای اول بعد از ضربه ای که وارد شده شنوایی داشتید ولی ضعیف بوده و کم کم از بین رفته درست میگم؟

آب دهنم و قورت دادم و سرم و پایین انداختم.. ولی اون دو تا نگاه خیره ای که روم زوم شده بود انقدر کش دار شد که به ناچار و خجالتزده سرم و به تایید تکون دادم که

صدای نفس عمیق و کلافه آریا همزمان شد با «خیله خب» گفتن دکتر و ادامه دادن یادداشت هاش!

حق هر فکر و قضاوتی و به دکتر می دادم ولی به آریا نه.. آریا حق نداشت اینجوری عصبانی و طلبکارانه به من نگاه کنه.. اونم وقتی حالا دیگه تا حدودی می دونست من داشتم تو چه شکنجه گاهی دست و پا می زدم و خیلی وقتا یه زندگی و عادی و معمولی که حق هر کسی هست و نداشتم که بخوام آزاده برای خودم هرکاری بکنم. بدون ترس از جواب پس دادن..

هرچند که نرفتن دنبال درمان این مشکلم ربطی به بابک نداشت.. من از سر لجبازی با خودم بود که دلم می خواست این زجز و تا آخر عمر تحمل کنم و اسمش و بذارم مجازات برای بزرگترین اشتباه عمرم!

اینبار آریا بود که دکتر و مخاطب قرار داد و پرسید:

- با توجه به همه اینا.. امکان درمان شدن و بهبود وضعیت هست یا نه؟

نگاه آریا به دکتر بود و نگاه من به حرکت لباس موقع پرسیدن این سوال.. لبایی که چند دقیقه پیش بیرون این مطب یه انقلاب ایجاد کرد تو وجودم و یه نبایدهایی رو یادم آورد که حالا با زور و چک و لگدم نمی خواستن بیرون برن.. انقدری که تو همچین شرایطی هم یادش بیفتم و عین احمقا قند تو دلم آب بشه!

دکتر سرش و از تو نسخه ای که داشت برام می پیچید بالا آورد و گفت:

- برای جواب قطعی تر.. به چند تا آزمایش و عکس احتیاج داریم که دارم می نویسم.. ولی با توجه به همین معاینه و شرایط کلی...

مکشی کرد و رو به من پرسید:

- یادت میاد دقیقاً کی این اتفاق افتاد؟! -

اخمام برای فکر کردن تو هم فرو رفت.. البته که زمان زیادی لازم نداشتم.. خوب یادم بود اون تاریخ و.. شب تولد بابک.. همون شبی که برای همیشه از واقعی بودن حسش به خودم قطع امید کردم.. وقتی براش تدارک یه شام خوشمزه دیدم و یه ادکلن گرون قیمت خریدم و اون بعد از بازکردنش یه پوزخند زد و گفت:

«چیه؟ آریا خان از این ادکلن می زده؟ لابد بوی عطر خودم بهت می خوره بالا میاری که رفتی یه دونه گرونش و خریدی اون پفیوز و یادت بیاره؟ آره؟»

نتیجه اشم که مشخص بود.. نتونستم ساکت بمونم بعد از اون زحمتی که واسه اون شب کشیدم.. واسه سر و سامون دادن به زندگیمون که زمزمه های بی سر انجام بودنش خیلی وقت بود تو گوشم شنیده می شد و من فقط نمی خواستم باور کنم.

یکی من گفتم یکی بابک که آخر طبق معمول زور بازوی اون به زور زبون من چربید و باعث شد تا صبح جون بدم از درد و سرگیجه و حالت تهوع!
آب دهنم و قورت دادم و با یادآوری روز نحس تولدش گفتم:

- خرداد پارسال!

سر آریا برگشت سمتم و متعجب نگاهم کرد احتمالاً به خاطر به زبون آوردن این تاریخ دقیق ولی نگاه من هنوز به دکتر بود که پرسید:

- یعنی از خرداد پارسال هیچ درمانی انجام ندادی؟

- چرا.. چند ماه بعد که سردردا و سرگیجه هام خیلی بیشتر شده بود رفتم پیش یه دکتر.. که گفت.. دیر رفتم و احتمالاً دیگه خود به خود ترمیم نمی شه.. فقط برای رفع سردرد و سرگیجه دارو نوشت و گفت...

نیم نگاهی کلافه به آریا انداختم و دوباره رو به دکتر ادامه دادم:

- گفت احتمالاً تنها راه برگشتن شنواییم.. اونم نه به طور کامل جراحیه!

- بله.. با توجه به چیزایی که من دیدم.. دیگه راهی جز جراحی نمی مونه.. البته..

منم مثل همون دکتر معتقدم شنوایی در هر صورت به طور کامل برنمی گرده.. ولی

مطمئناً بی فایده هم نیست و من تمام و تلاشم و می کنم برای نتیجه دادن این

درمان..

آریا سری به تایید در جواب حرفای دکتر تکون داد و قبل از اینکه حرفی بزنه خودم بودم که گفتم:

- دکتر من.. تمایل زیادی به جراحی ندارم اگه قراره بعدشم با همین شرایط.. یا نهایتاً

چند درصد بهتر به زندگیم ادامه بدم.. تا الآن دووم آوردم و بهش عادت کردم. از این

به بعدم می تونم..

- ولی نظر من کاملاً برعکسه..

آریا بود که خیره تو صورت من داشت با دکتر حرف می زد و من اگه تا الآن بارها

جسورانه تو چشماش خیره شده بودم.. بعد از همه رفتارهای عجیب غریب امروزش

دیگه این قدرت و تو خودم نمی دیدم..

- شما هرکاری که لازمه انجام بدیم و بهمون بگو دکتر.. من می خوام این درمان تا

مرحله آخر انجام بشه.. حتی اگه احتمال بهبودی کامل صفر درصد باشه!

- باشه من آزمایش ها رو نوشتم.. در اسرع وقت به دستم برسونید تا یه وقت برای عمل

مشخص کنم.. ضمن اینکه به عنوان یه دکتر وظیفه امه که همه احتمالات و برای بیمارم

بازگو کنم تا با چشم باز تصمیم بگیره.. وگرنه اگه قرار بود درصد مفید بودن این

جراحی صفر باشه هیچ وقت همچین چیزی رو تجویز نمی کردم. زود ناامید نشید..
موردای از این بدترم بوده که بعد از عمل راضی از بیمارستان مرخص شدن!

دیگه بقیه حرفاشون و نفهمیدم.. آریا داشت درباره عمل و دوران نقاهت بعدش یه چیزایی می پرسید و من ذهنم پر شده بود از دلیل اینهمه اصرارش واسه درمان من..
ذهنم پر شده بود از اینکه اگه این عمل نتیجه نده قراره چه برخوردی ازش ببینم..
کاش لا به لای حرفای اون شبم درباره تجاوز و از بین رفتن بچه.. این مسئله هم عنوان می کردم و آریا با آگاهی بیشتری نسبت به من و وضعیت جسمیم تصمیم می گرفت برای اون پیشنهاد ازدواج..

با اینکه هدف فقط برنده شدن توی اون دادگاه بود ولی.. اینهمه عز و جز زدنش برای بهبود شرایطم.. یه کم من و می ترسوند از اینکه آریا.. یه زن همه چیز تموم و سالم می خواد و نمی تونه با نقصای من کنار بیاد!

XXXXXX

ماشین و جلوی خونه نادیا نگه داشتم و قبل از اینکه آرایه پیاده بشه برای آوردن آران گفتم:

- صبر کن!

سرش چرخید سمتم ولی نگاه من خیره رو به روم بود و داشتم به چه جویری به زبون آوردن حرفم فکر می کردم.. اونم با توجه به برخورد و عکس العمل امروز آرایه تو مطب دکتر که کاملاً دور از باورم بود.

ولی خب.. خیلی چیزا رو برام روشن کرد.. مثل این مسئله که آرایه روحش زیادی شکننده شده و زندگی نابِه سامانش با اون عوضی باعث شده اعتماد به نفسش از بین

بره و هر رفتار و برخورد من و پیش خودش جوری تعبیر کنه که انگار نمی تونم با این بلاهایی که سرش اومده کنار بیام و دارم تلاشم و می کنم که از بین ببرمشون..

باید بهش ثابت می کردم.. حالا یا با حرف یا با عمل.. باید می فهموندم من هرکاری که می کنم فقط به خاطر خودشه.. به خاطر از بین بردن لکه ها و کثیفی هایی که اون الدنگ به زندگیش زده و من نمی خوام هر بار به مسئله ای باعث یادآوری اون تلخ ترین روزای زندگیش بشه..

می دونم نمی تونم تمام اون خاطرات و از بین ببرم ولی حداقل تلاشم و که می تونم بکنم و این عکس العمل های آرایه هم قرار نیست مانع تلاش من بشه!

چرخیدم سمتش و زل زدم به صورت منتظرش ولی فقط چند ثانیه تو چشمام خیره موند و بعد سریع نگاهش و گرفتم و من چقدر راحت می تونستم خط به خط رفتارهای این دختر و بخونم..

مثل همین الان که شک نداشتم اون بوسه بی اختیار از طرف من و غافلگیرکننده از سمت آرایه تا مدت ها نگاهش و جایی حوالی صورتم می دوزه.. درست مثل اولین باری که طعم این گیلاسای شیرین و چشیدم و مست شدم تو شراب نابی که همه جا با خودش حمل می کرد بدون اینکه متوجهش باشه!

ولی اون بوسه برای من به اندازه آرایه خجالت آور نبود و شاید حتی با یه کم وقاحت زبونم و روی لبم کشیدم تا اگه چیزی از طعمش هنوز روش باقی مونده باشه ارزش بی نصیب نمونم و گفتم:

- تو همین روزا.. یه جای دیگه هم باید بریم.. از الان میگم که خودت و آماده کنی و مثل امروز کولی بازی در نیاری وسط معرکه!

اخماش رفت تو هم.. خجالت و گذاشت کنار و زل زد تو چشمام.

- کجا؟! -

مکشی کردم و دستی رو چونه ام کشیدم.. حتی فکر کردن بهش و حرف زدن درباره اش برای من سخت بود.. آرایه چه جوری تحمل کرده بود تک تک اون لحظه ها رو؟ چه جوری طاقت آورد ساکت بمونه و حرفی نزنه درباره اون شکنجه ای که کشیده بود؟ چرا انقدر خودش و عذاب داد با سکوتش و باعث شد که کارمون به این روز و این لحظه برسه؟

- چیزی از.. چیزی از قیافه اونا یادته؟

- قیافه کیا؟

- همون.. همون لاشی های حرومزاده ای که اون شب ریختن سرت.. یادته سر و ریختشون و؟ چه شکلی بودن قد و قواره اشون چی بود؟

رنگش به وضوح پرید و نگاه ناباور و ترسیده اش بین چشمام چپ و راست شد.. سخت بود براش می دونستم.. ولی از بین بردن این کابوسم یکی از وظایفی بود که باید انجامش می دادم!

می دونستم فهمیده.. یا لااقل حدس زده که دلیل این سوالا چیه ولی هنوز نمی خواست باور کنه و برای اینکه مطمئن بشه پرسید:

- واسه چی باید یادم باشه؟

- هست یا نه؟

- بر فرض هست که چی؟

- یه روز باید بریم یه شکایتنامه تنظیم کنیم علیه اون آشغالا.. بعدشم احتمالا می برنت
برای تشخیص چهره باید یه اطلاعات بهشون بدی تا...

- لازم نکرده!

چشمام و محکم بستم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. این قصه سر درازی داشت
که به این راحتی ها از پس به نتیجه رسوندنش بر نمی اومدم..

صدای لرزونش وادارم کرد یه کمم که شده بهش حق بدم و درکش کنم.. ولی خب..
تلاش منم به خاطر خودش بود.. به خاطر آرامشش..

- من صد سال سیاهم راضی نمی شم پام و جایی بذارم که بخوام توش یه بار دیگه اون
شب جهنمی رو تعریف کنم.. تهشم بگن چی؟ یا شاهد بیار.. یا یه مدرک که بتونه
حرفات و ثابت کنه.. تازه اگه خیلی خوش شانس باشم که نگن کرم از خود درخته و
لابد تو یه کاری کردی که قوه مردونه اشون تحریک شده و...

- ببند دهنت.....

ساکت که شد نفس عمیقی کشیدم برای آروم شدنم.. هرچند بی فایده.. چرا نمی
فهمید فکر کردن به اون شب به اندازه کافی برای من تلخ و عذاب آور هست که حالا
که با این حرفا هیزم نذاره زیر آتیش غیرتم؟

تا همینجا هم به اندازه کافی احساس بی بخاری بهم دست داده از اتفاقاتی که زیر
گوشم افتاده بود و از هیچ کدومش خبر نداشتم!

خیره به لبایی که چند ساعت پیش قفل لبای من بود و حالا داشت زیر دندونای خودش
تیکه پاره می شد لب زدم:

- آرایه.. مگه من مردم که کسی بخواد این دری وری ها رو تحویل تو بده؟

یه کم آروم شد ولی هنوز شاکی بود و طلبکار..

- من وقتی تو رو می خوام وارد همچین جایی بکنم مطمئن باش همه جوانب و در نظر می گیرم و اگه حتی یه درصد شک داشتم به اینکه کسی اونجا باعث آزارت بشه این کار و نمی کردم. من انقدر پیش اون آدم اعتبار دارم و انقدر گند کاری هاشون و که مربوط به سازمان ما بوده ماست مالی کردم که بدون حرف و حدیث اضافه ای کارم و راه بندازن و حتی اگه بگم ماه سیاهه بی برو برگرد بگن قبوله.. خب؟ پس مطمئن باش کسی از من مدرک نمی خواد واسه گزارش جنایتی که می خوام بهشون بدم و فی الفور می گردن دنبال اون بی ناموس هایی که زندگیم و زیر و رو کردن و بچه ام و... زنم و.. ازم گرفتن!

چشمای خوشگلش که به اشک نشست و خیلی سریع تر از انتظارم نوک بینی و زیر چشمش سرخ شد از گریه ای که چند ثانیه بیشتر زمان نمی خواست برای به اوج رسیدن قلبم به ضربان افتاد و دستم بدون اجازه از خودم جلو رفت برای پاک کردن صورت خیسش..

- مگه.. مگه چه فرقی می کنه آریا؟ پیدا کردن اون.. اون آشغال.. چه دردی از دردی ما دعوا می کنه؟

- مهم نیست اگه دردی و دوا نکنه.. مهم اینکه عامل نابودی زندگیمون.. عامل تباه شدن چندین ماه از عمرمون برای خودشون راست راست تو خیابون نچرخن.. آرایه.. این حق منه که پوست اون بی شرف ها رو بکنم.. نمی تونی ازم بگیریش..

- پس حق من چی می شه؟

- حق تو قرار نیست پایمال بشه.. این کار واسه آرامش خودتم هست!

- آرامش من؟ وقتی قراره بشینم و یه بار دیگه اون شب نحس و با جزییات پیش چند تا غریبه تعریف کنم و هزار بار بمیرم و زنده بشم چه آرامشی برام می مونه؟ اصلاً این وسط به منم فکر کردی؟ یا فقط داری دنبال راهی می گردی که باد رگ قلبه شده ات بخوابه؟ کابوسام دوباره شروع شده آریا.. از همون وقتی که به تو همه چیز و گفتم دوباره یادم افتاده اون کثافتی رو که به زندگیم زدن و هیچ کاری نتونستم برای اتفاق نیفتادنش بکنم.. راضی هستی به اینکه دیگه تو بیداری هم کابوس ببینم؟ آره؟ اگه راضی می شی همین الان بریم فقط تو رو خدا دیگه تمومش کن نذار بیشتر از این زجر بکشم..

به حق حق که افتاد دیگه نتونستم بیشتر از اون صبر کنم و فقط تماشاچی این حال اسفبارش باشم.. درست مثل تمام کارایی که امروز بدون اختیار خودم انجام شد دستام و به سمتش دراز کردم و تن لرزونش و کشیدم تو بغلم با اینکه می دونستم همین کارم مثل اون بوسه حس هایی رو تو وجودم زنده می کنه که در حال حاضر گناه و اشتباهه و این گناه برای آرایه زیاده..

ولی دست خودم نبود که دیگه اون تظاهر به خشم و بی تفاوتی رو نمی تونستم نسبت بهش داشته باشم.. دیگه خسته شده بودم از فیلم بازی کردن.. بذار بفهمه این قلبم با همه این اتفاقات بد رقمه داره براش می کوبه طوری که بعضی وقتا کوبش بیش از حدش خودمم عاصی و کلافه کرده از شدت بی جنبگیش!

دستام و نشوندم رو سرش و با لحنی که سعی می کردم آروم و راضیش کنه گفتم:

- باشه.. باشه آرایه.. تو لازم نیست چیزی بگی خب؟ من خودم تنهایی میرم.. هرچی لازم باشه میگم شرایط تو هم توضیح میدم.. تو فقط بیا برای تشخیص چهره.. قبوله؟ اینجوری دیگه انقدری اذیت نمی شی مگه نه؟ ولی به من اطمینان کن.. گرفتن اون

حرومزاده ها.. بیشتر از هرچیزی خودت و آروم می کنه و من قول میدم که این آرامش و تضمین کنم.. باشه؟ باشه آرا؟ باشه عزیزم؟!

حس کردم که یه لحظه از حرکت و ایستاد توی بغلم و شاید حتی نفسم نکشید.. احتمالاً از شنیدن کلمه آرا از زبون من.. کلمه ای که آگاهانه به زبون آورده بودم و پشیمون نبودم از گفتنش..

آرایه امروز یه روی دیگه از من دیده بود و منم دیگه می خواستم کم کم بهش بفهمونم قضیه دادگاه فرمالیته بوده و همچین چیزی صحت نداره.. می خواستم بفهمونم این قلبی که اینجوری سرش و چسبونده بهش هنوزم ضربانش با رفتار و حرکات تو تند و کند می شه.. برای همین باید از یه جایی شروع می کردم!

چند ثانیه بیشتر طول نکشید تو آغوشم بودنش که خودش و کشید عقب و صورت خیسش و پاک کرد.. سعی می کرد تو چشمام نگاه نکنه و نهایت جدیتش و حفظ کنه وقتی گفت:

- ما هنوز محرم نیستیم آریا.. لطفاً انقدر.. انقدر بی بهونه و با بهونه پا تو حریم من نذار.. سه... سخته برام درک کن. بذار به وقتش..

سریع لبش و به دندون گرفت و ادامه داد:

- هر چند.. در هر صورت.. لزومی به این ابراز عاطفه و محبت نیست وقتی.. وقتی ازدواجمون فقط برای نگه داشتن آران توی زندگيته!

انگار خودشم گیج شده بود از حرفایی که داشت می زد و منم فقط تو سکوت نگاهش می کردم تا این گیجی و کلافگی بیشتر از این نشه..

البته که نمی توانستم منکر بشم حس خوب و لذت بخشی رو که از دیدن اون گونه های گل انداخته تو وجودم می نشست..

- حالا هرچی.. باشه میام.. ولی فقط برای تشخیص چهره..

سرش و به سمتم چرخوند و اینبار با لحنی که رنگ و بوی تهدید داشت گفت:

- یه کلمه حرف هم نمی زنم درباره اون شب.. این و به هرکی که لازمه بگو تا مجبور نشم آبروت و ببرم و بدون حرف بزnm بیرون از اون خراب شده!

نفسی گرفت و حین پیاده شدن از ماشین غر زد:

- تا ببینم بعد از اون دیگه چه خوابی برام دیدی!

رفت و فرصت نداد که بهش بگم خیلی دلم می خواست حرکت بعدیم یه سری آزمایش و درمان برای اون دردی که با عجز به زبون آوردیش باشه..

دردی که حقت نیست تا آخر عمر اسیرش بشی.. درد مادر نشدن اونم وقتی می دونم چقدر دوست داشتی یه بچه از خودت داشته باشی..

انقدری که وقتی فهمیدی بچه من بدون اجازه و بی وقت داره تو رحمت رشد می کنه حتی یه درصد فکر انداختنش و به سرت راه ندادی و می خواستی بعد از برگشتن بهم مژده اومدنش و بدی..

حیف آرایه.. حیف اون دنیای پر از خوشرنگیت که همه اش خاکستری شد و منم تو اون همه خاکستر با خودش غرق کرد..

*

- بفرمایید!

با صدای ساجده حواسم بهش جلب شد و نگاهم به سینی توی دستش افتاد.. حین برداشت لیوان جای پرسیدم:

- پس چرا هیچکس نیست؟

همون لحظه صدای قدم های مامانم به گوشم خورد و من به احترامش از جام بلند شدم..

- سلام گل پسر.. چه عجب! می گفتم میای گاوی گوسفندی..

دولا شدم و حین بغل کردنش گفتم:

- شدیه بار پیام و متلک نگی؟

- حق ندارم؟

نگاهم و از چهره شاکی و دلخورش گرفتم و نشستم..

- چرا.. داری!

دیگه نگفتم امروزم اگه مجبور نمی شدم نمی اومدم چون تو این شرایط با این همه دغدغه فکری دیگه اعصابی برای شنیدن حرفا و نصیحت های مامانم نمی مونه..

دیگه نمی تونستم مثل این دو سال گذشته بشینم و اون برام از فواید دخترای آشنای دور و برمون بگه و من فقط سکوت کنم. چون اینبار اگه بحث به جاهای باریک می کشید نمی تونستم سکوت کنم و مجبور می شدم بگم از اون موجود ظریفی که دو ماهه مهمون خونه ام شده و به زودی قراره این حضور دائمی بشه!

می دونستم دیر یا زود باید بفهمن ولی.. ترجیح می دادم وقتی باشه که دغدغه هام کمتر باشه و بتونم یه زره بیوشم برای جنگی که در پیش دارم..

چون بهتر از هرکسی می دونستم این پدر و مادر مخالف صد در صد ازدواج من با آرایه
ان و حاضرین با دختر دشمنشون وصلت کنم ولی دوباره سمت اون دختر که یه بار به
خواستنم پشت با زد و نگاه های پر از شماتت پدر و مادرم و نصیبه کرد نرم!

امروزم فقط اومده بودم با پدرم حرف بزنم.. سخت بود برام ولی دیگه از این وضع پر
از تنش و استرس خسته شده بودم و می خواستم بشینیم با هم یه راه حل عاقلانه پیدا
کنیم برای عابدی که بدجوری موی دماغم شده!

از یه طرف می دونم حرفاش باد هواست و انقدری هم جرات نداره که بخواد حرکتی
علیه من کنه.. چون می دونه منم کم قدرت ندارم و هر ضربه ای بهم بزنه ده برابرش
جبران می شه!

ولی خب.. این بیخیالی در صورتی بود که من تنها زندگی می کردم بدون هیچ خط
قرمز و نقطه ضعفی.. نه الان و تو این شرایط..

حتی اگه اعضای خانواده ام و فاکتور می گرفتم آرایه و آران دو تا از عزیزترین
آدمایی بودن که تحت هیچ شرایطی نمی خواستم آسیبی بهشون برسه..

اومده بودم با بابام صحبت کنم که یه راهی جلوی پام بذاره تا بدون قبول درخواست
احمقانه اش شرش و از سرم باز کنم..

می دونستم بابام قدرتش و داره و فقط منتظره تا من ازش بخوام و دست از این یه
دندگی و خودش بودنم بردارم و حالا اون روزیه که می خوام این کار و بکنم.

برای حفظ سلامتی عزیزام یه کم زیر پا گذاشتن غرور و استقلالی که میشه سعی داشتم
حفظش کنم.. به جایی بر نمی خورد.

نگاه عمیق شده مامان که به چهره ام دوخته شد باعث شد قبل از به زبون آوردن
حرفش من سریع بحثی که می خواست شروع کنه رو عوض کنم و بپرسم:

- بابا کجاست؟

- بالاست داره با تلفن حرف می زنه.. بهش گفتم اومدی!

سری تگون دادم و چیزی نگفتم.. این یعنی مزاحمش نشم و هر وقت خودش کارش تموم شد میاد و باهام حرف می زنه.. چقدر حیف که نمی تونستیم یه رابطه عادی و پدر پسری داشته باشیم.. یعنی هیچ وقت اجازه صمیمیت بیش از حد و نداشتیم و همیشه محکوم بودیم به حفظ فاصله ای که اسم احترام روش گذاشته شده بود!

- آران کجاست؟

- خونه اس پیش آ...

تازه فهمیدم چقدر بی حواس جواب مامانم و دادم و داشتم لو می دادم رازی رو که قرار بود بین من و آرایه و نادیا فعلا بمونه و کسی ازش باخبر نشه..
نگاه منتظر مامانم و که دیدم با کلافگی و گیجی ادامه دادم:

- پس آتوسا جون.. پرستارش!

ابروهاش پرید بالا..

- پرستار بچه رو آتوسا جون صدا می کنی؟

- آران اینجوری صداش می کنه.. منم عادت کردم..

- مگه آران حرف می زنه؟

لبخندی رو لبم نشست با یادآوری کلماتی که در اثر تمرینات مکرر آرایه این روزا بیشتر و بهتر از قبل به زبون میآورد و من و به این باور رسوند چقدر به عنوان پدر کوتاهی کردم در حقش که این وقت و من نمی تونم براش بذارم..

ولی خب.. حضور آرایه توی زندگیش.. بزرگترین خوبی و لطفی بود که می تونستم در حق آران بکنم تا در آینده به خاطرش با تمام وجود ازم ممنون باشه!

- یک سال و نیمشه نباید حرف بزنه؟ اگه یه بار تمایل نشون می دادید برای دیدنش و سر زدن بهش زودتر از اینا متوجه حرف زدنش می شدید!

آهی می کشه و مشغول بازی با انگشتاش می شه..

- دست خودم نیست مادر.. می دونم بچه اس.. معصومه و نباید گناه پدر و مادرش و پاش نوشت.. ولی وقتی می بینمش.. همه اینا یادم میره.. چشماش و که می بینم.. فقط یاد چشمای شهریار می افتم.. من همه عکسای شهریار و از جلوی چشم برداشتم که دم به دقیقه یادم نیاد یه روزی یه پسر سالم مثل دسته گل داشتم که با ندانم کاری سرش رفت بالای دار و اینهمه زحمتی که پای به دنیا آوردن و بزرگ کردنش کشیدم هیچ شد.. حالا خودم چه جوری می تونم برم سمت اون بچه که کی برابر اصل باباشه!

دستم و رو دسته مبل محکم کردم و با عصبانیت غریدم:

- باباش منم.. نه اونی که فقط پشش انداخت بدون اینکه بفهمه قراره تو چه لجنزاری بزرگ بشه.. شما هم باید آران و فقط بچه من بدونید مامان.. من و شهریار کم به هم شبیه نبودیم.. حداقل چشمامون یکی بود.. بهونه نتراش برای خودت وقتی می تونی به جای شهریار چشمای من و تو صورت آران ببینی!

- چی شده؟

با صدای نادیا نگاه عصبیم و از صورت مامان گرفتیم و زل زدم بهش.. سرم و به معنی
هیچی تکنون دادم و مامانم که انگار می دونست ته این بحث مثل همیشه به دعوا
کشیده می شه و هیچ کس نمی تونه اون یکی و قانع کنه لبخند مصنوعی رو لبش
نشوند و گفت:

- باشه پسر تو هم حق داری.. می دونم آران و مثل پسر خودت می دونی ولی.. من
صبر می کنم تا روزی که بچه خودت و تو بغلت بگیری.. بچه ای که از گوشت و خون
خودت باشه.. اون وقت شاید تو هم بتونی من و درک کنی و بهم حق بدی!

مامان بلند شد رفت و من فقط تو ذهنم داشتم به روزی فکر می کردم که با هزار زور و
خواهش و التماس و جنگ و نزاع راضی به ازدواج من و آرایه شدن ولی.. ولی بعدش
می فهمم این دختر قرار نیست هیچ وقت نوه ای براشون بیاره و اونا خواه ناخواه
مجبورن آران و به عنوان تنها نوه پسریشون قبول کنن..

برای اولین بار به آرایه حق دادم برای اون تصمیم احمقانه اش.. انگار اون بیشتر از من
خانواده ام و می شناخت و می دونست قرار نیست به همین راحتی با این مسئله کنار
بیان و ما رو به حال خودمون بذارن!

- نمی خواد به چیزای بیخود فکر کنی داداش.. تو تمرکزت و بذاری رو راضی
کردنشون واسه ازدواجت با آرایه.. دیگه حله.. باقیش به اونا مربوط نمی شه و می
تونی بگی اصلاً در جریان بچه دار نشدنش نبودید و یه اتفاق طبیعی که برای هرکسی
پیش میاد..

لبخندی زد و یه کم خودش و رو مبل جلو کشید..

- یا مثل این فیلما و رمانا می تونی از خودگذشتگی کنی و بگی مشکل از توئه که بچه دار نمی شید.. اون وقت دیگه زیپ دهنشون و می کشن و لیچار بار اون دختر بیچاره نمی کنن!

چشمام و بستم و با کلافگی توپیدم:

- ببند نادیا!

صدای بلند خندیدنش من و به خودم آورد و انگار تازه یادم افتاد نادیا اینجاست در حالیکه نباید اینجا باشه.. طبق اطلاعاتی که من داشتم باید الان تو خونه ما پیش آرایه و آران باشه.. پس چرا...

صاف نشستم و زل زدم به صورت مات مونده اش..

- تو اینجا چیکار می کنی؟

بی خبر و گنگ شونه ای بالا انداخت..

- کجا باشم پس؟

- مگه.. مگه قرار نبود امروز بری خونه من پیش آرایه و آران؟

- نه..

- نه؟

- نه!

- یعنی چی؟

- مگه قرار بود برم؟!

نگاه ناباوری به دور و برم انداختم و دوباره خیره صورت جدیش شدم که رنگ و بویی از شوخی نداشت.. شاید من زمان و گم کردم..

ولی نه.. همین دیروز بود که آرایه گفت می خواد بگه امروز نادیا و ستاره برن و برای خودشون خوش بگذرونن.. از منم به زبون بی زبونی خواست که دیرتر برم تا بچه ها معذب نشن و به خاطر حضور من تو طبقه بالا سر و صداهاشون و قطع نکنن!

در حالیکه هنوز امید داشتم که اشتباه از من بوده باشه گفتم:

- یعنی اصلاً هیچی بهت نگفته؟ قرار بود تو و ستاره رو دعوت کنه امروز برید اونجا.. شاید برنامه بهم خورده افتاده یه روز دیگه..

- من نمی دونم به خدا.. در جریان نیستم.. وایستا زنگ بزنم از ستاره بپرسم!

نادیا بلند شد که زنگ بزنه و منم با استرسی که مدام به خودم تلقین می کردم بی خود و بی دلیله گوشیم و درآوردم و شماره آرایه رو گرفتم..

ولی با جواب ندادن گوشیش فهمیدم استرسم انقدری هم بی خود و بی دلیل نبوده و نیست.. دیگه صبر کردن جایز نبود.. صحبت کردن با بابام مطمئناً دیگه هیچ فایده ای نداشت و یه صدایی می گفت اتفاقی که ازش می ترسیدم بالاخره افتاده!

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت در که همون موقع نادیا هم نگران و متعجب اومد سمتم و گفت:

- ستاره هم میگه یه هفته ای می شه که با آرایه حرف نزده!

با گنجی و ناباوری سرم و تکون دادم و گفتم:

- آرایه هم جواب نمیده.. من باید برم.. یه بهونه برای مامان اینا جور کن نذار چیزی بفهمن..

- باشه داداش برو.. خبری شد به منم بگو!

زدم از خونه بیرون و خدا خدا کردم تو این شرایط بغرنجی که تهدید و فشارهای
عابدی هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد تا جایی که می خواستم دست به دامن بابام
بشم برای آروم کردن جو بینمون.. رگ لجبازی آرایه گل نکرده باشه و من برای
چندمین بار تو این عمر سی و چهار ساله احساس نابودی نکنم!

*

- آرایه_____ه؟!!

چندمین بار بود که عین دیوونه ها حین گشتن تو اتاقا و شکوندن هرچی که دم دستم
بود و سرک کشیدن تو سوراخ سنبه های خونه اسمش و نعره می کشیدم و بازم خبری
ازش نبود..

هنوز نمی تونستم و نمی خواستم باور کنم که بعد از اونهمه اصرار و اجبار و حتی
خواهش مبنی بر اینکه تو این یکی دو ماهه بدون من پاش و از خونه بیرون نذاره بازم
کار خودش و کرده باشه و رفته باشه بیرون..

حتی دیگه زنگم نمی تونستم بهش بزنم وقتی دیدم گوشیشم خونه جا گذاشته.. شایدم
از قصد این کار و کرده که خودش و تبرعه کنه.. ولی هدفش هرچی که بود به هیچ
وجه نمی تونست برای من قابل قبول باشه!

- خدایا خدایا_____!

خودم و انداختم روی مبل و یه سیگار روشن کردم.. داشتم دیوونه می شدم.. سرم
نبض می زد و ضربان قلبم تند شده بود.. احساس حرارت می کردم تو نقطه نقطه بدنم

از فکر اینکه هر لحظه گوشیم زنگ بخوره و صدای نحس عابدی تو گوشم بیچه که با افتخار از دزدیدن زن و بچه من حرف می زنه و می خواد تهدیداش و عملی کنه..
حتی نمی تونم فکرش و بکنم که بعد از اونهمه ضرر و زیانی که به کارش زدم و آتیش عصبانیتش و روز به روز شعله ور تر کردم حالا چه کارایی ازش برمیاد..
مطمئناً تبدیل به حیوونی شده که دیگه ذره ای از انسانیت و رحم نمی شه توش پیدا کرد.. انقدری که حتی قادره به یه زن و یه بچه یه ساله آسیب برسونه!
پک عمیقی به سیگارم زدم و چشمام و از درد روحی این فکر و خیالا محکم بستم..
حالا که فکر می کردم می دیدم اشتباه بود مخفی کردن این جریان از آرایه.. اشتباه بود که می خواستم بیخودی نگران نشه و نترسه از اوضاع نابه سامان زندگی و شغل من..
الآن با این وضعیتی که پیش اومده بود.. با این بی فکری آرایه تازه داشتم می فهمیدم که باید می ترسوندمش.. باید بهش می گفتم.. باید نگران می شد تا بلکه دست از این کارای احمقانه اش برداره و یه کم حرف گوش بده.. من که ازش مهلت خواستم.. من که گفتم فقط دو ماه تحمل کن.. چرا این کار و کرد؟
شک ندارم که اتفاق یهویی و غیر منتظره ای هم پیش نیومده بود.. وگرنه از قبل برنامه ریزی نمی کرد و نقشه دروغی نمی کشید که من دیر پیام خونه و متوجه غیبتش نشم..
پس هرکاری که کرده خودخواسته بوده!

یه سیگار دیگه با آتیش سیگارم روشن کردم و بلند شدم.. با نشستن و دست رو دست گذاشتن کاری از پیش نمی بردم.. باید می رفتم دنبالشون.. هرجایی که به ذهنم می رسید.. بالاخره یه جایی پیداشون می کردم..

ولی قدم اولم به دوم نرسیده درد شدیدی تو قسمت چپ بدنم پیچید و نفسم رفت..
بازوی چپم تیر کشید و دردی که از پشت داشت کم کم به همه بدنم سرایت می کرد
انقدری زیاد شد که حتی نتونستم با اون یکی دستم ماساژش بدم..

از اون بدتر نفسی بود که تو سینه گیر کرده بود و بیرون نمی اومد و سری که مدام
گیج می رفت و چشمایی که لحظه به لحظه سیاه تر می شد...

XXXXXX

در حیاط و با کلید باز کردم و اول آران و راهی کردم پشت سرش خودم رفتم تو..
پشتم به حیاط بود و داشتم در و می بستم که با صدای آران روح از تنم رفت..

- بابا.. بابا!

طول راه انقدر گریه کرده بودم که چشمام باز نمی شد ولی با شنیدن این کلمه از
زبون آران تا جایی که راه داشت گشاد شد و برگشتم سمتش که دیدم داره ماشین آریا
رو که تو حیاط بود و نشون میده..

خدایا.. آریا این ساعت تو خونه چیکار می کنه؟ حتی تو روزای عادی هم دیرتر از این
می اومد.. چه برسه به امروزی که خودم ازش خواسته بودم دیر بیاد.. یعنی.. یعنی
شک کرده که زودتر اومده؟ الانم با نبود ما شکش به یقین تبدیل شده و من به معنای
واقعی کلمه بدبخت شدم!

آب دهنم و قورت دادم و آران و بغلم گرفتم.. حس می کردم اینجوری امنیتم تامین
شده تره در برابر آریایی که بدون شک آتیش خشمش کل فضای خونه رو پر کرده.. به
خصوص اینکه گوشیم جا گذاشته بودم و تا الان صد در صد حسابی نگران شده بود!
ولی.. ولی کاش بفهمه که چاره ای نداشتیم.. کاش بی منطق بازی و کنار می داشت و
اجازه می داد براش توضیح می دادم و می گفتم که دیروز وقتی به مامانم زنگ زدم و

فهمیدم امروز می رسن تهران اونم وقتی تو مسافرت سه روزه اشون به مشهد شدیداً
سرماخورده و از منم گله داره که چرا این مسافرت کذایی رو تموم نمی کنم تا بهشون
سر بزنی مجبور بودم که برم استقبالشون و خودم و بهشون نشون بدم..

هرچند که با رفتنم هم.. همه چیز بهم ریخت و کار به جایی رسید که بابام با زبون بی
زبونی بهم انگ بی آبرویی چسبوند و ازم خواست برگردم همون جایی که تو این یکی
دو ماهه بودم!

اونجا بود که فهمیدم صداقت همیشه بهترین راه حل نیست و گاهی واقعاً باید به دور و
بریات دروغ بگی تا با قضاوت های عجولانه اشون نابودت نکنن و گند نزنن به حیثیت و
شخصیت!

حضور آران در کنارم و این غیبت یکی دو ماهه و خونه ای که بابام فکر می کرد
خریدم و اصرار داشت که آدرسش و ازم بگیره و تلاش مامانم برای موندنم پیششون و
اصرار و خواهش و التماسش تنها زندگی نکردنم.. انقدری کلافه ام کرد که هست و
نیست زندگیم و براشون گفتم..

از برخورد دوباره ام با آریا و چیزایی که از بابک دیدم و اقامتم بعد از طلاق توی خونه
آریا و نگهداری از بچه اش و قرار مداری که به خاطر گرفتن حضانت آران با هم
گذاشتیم..

گفتم و خیال خودم و راحت کردم! این دروغایی که مجبور بودم چپ و راست
تحویلشون بدم انقدری عصبیم می کرد که دیگه کاسه صبرم لبریز شد و بی اهمیت به
حال جسمی بد مامانم خودم و خالی کردم از رازهای انباشته شده توی دلم.. بی کم و
کاست گفتم بلکه دلشون به رحم بیاد و به دخترشون حق بدن به خاطر این انتخاب
دوباره..

تنها چیزی که هنوز مجهول بود براشون علت جداییم از آریا بود که بازم نمی خواستم به جز خود آریا کس دیگه ای ازش باخبر بشه!

ولی.. ولی نتیجه اش اون چیزی نشد که انتظارش و داشتم وقتی بابام تو روم وایستاد و رک و راست گفت:

«حالا که بدون دخالت و مشورت با ما اینهمه تصمیم گرفتی و اینهمه کار کردی که می دونستی ما راضی به نصف بیشترش نبودیم.. دیگه نه من نه مادرت کاری به کارت نداریم.. برو هرچور که دلت می خواد زندگی کن.. با هرکی می خوای ازدواج کن.. له له شو برای بچه هرکی که از راه رسید.. هر وقت دلت خواست قرار ازدواجت و بهم بزن و هر وقت دلت خواست دوباره با همون آدم قرار ازدواج بذار.. تو که تنهایی و هیچکس تو زندگیت نیست تا ازش راهنمایی و کمک و مشورت بخوای.. پس از این به بعدم تنهایی بار زندگیت و به دوش بکش و فکر کن اصلاً پدر و مادری نداری.. این سر زدن های دو سه ماه یه بارتم نمی خوایم.. ما هم دیگه کم کم عادت می کنیم به اینکه بچه ای نداریم..»

کاش آریا به حرفم گوش می داد و دیرتر می اومد.. تو این روزی که به قدر کافی تنش و اعصاب خوردی و گریه زاری داشتم تو خونه پدرم.. که حرف حق و می زد و من بی دلیل داشتم از خودم دفاع می کردم..

دیگه تحمل سرزنش ها و احتمالاً داد و بیداد آریا که اونم حق داشت رو سرم هوار بشه رو نداشتم.. کاش مثل همیشه از ظاهر داغونم پی به حال و روز خسته و بی رمقم می برد و بیخیال می شد!

جلوی در نفس عمیقی کشیدم و آران و بیشتر تو بغلم فشار دادم رفتم تو.. خودم و آماده کرده بودم که به محض دیدنش قبل از اینکه اون چیزی بپرسه من شروع کنم به توضیح دادن بلکه یه کم از این عصبانیتش کم بشه.. ولی تو نگاه اول اصلاً ندیدمش.. با احتیاط آران و که دیگه زیادی داشت تو بغلم ورجه ورجه می کرد گذاشتم زمین و دقیق تر شدم تو گوشه کنار خونه برای پیدا کردن رد و نشونش.. که یه لحظه کپ کردم.. خشک شدم.. و رفتم با دیدن دستی که روی زمین از بین مبلا بیرون زده بود و سیگاری که لای انگشتاش داشت می سوخت!

اولین واکنشم یه جیغ بلند و وحشتزده بود که به محض بلند شدن صدای گریه ترس خورده آران با نکه داشتن دو تا دستام جلوی دهنم خفه اش کردم..

وقتی دیدم اون دست حتی به صدای جیغ من و گریه آرانم واکنشی نشون نداده به قدم های لرزونی که انگار می تونستن آخر این واقعه وحشتناک و حدس بزنی و من نمی خواستم باورش کنم سرعت دادم و دوییدم کنارش..

دیگه گریه ای که با دیدن آریا بیهوش افتاده وسط زمین شدت گرفت و نتونستم مهار کنم.. کنارش نشستم و با صدای بلند و جیغ مانندم اسمش و هوار کشیدم:

- آریــــــــــــا! آریا جان؟ آریا؟ تو رو قرآن تو رو قرآن چشمت و باز کن آریــــــــــــا! عزیزدلم.. صدام و می شنوی؟ آریا ببین آران ترسیده داره گریه می کنه آریــــــــــــا. تو رو خدا یه چیزی بگو!

چیزی که وسط اون وحشت و اضطراب و شوکه شدن مسلم بود این بود که من دست تنها کاری از دستم برنمی اومد و آریایی که با این قد و هیکلش از حال رفته و افتاده زمین و حتی نتونسته تعادل خودش و حفظ که پس لابد یه مشکل حادی داره که از پس من و جیغ و گریه های تموم نشدنیم برنمیاد..

واسه همین اولین کاری که کردم زنگ زدن به اورژانس بود.. جون کندم با اون دستای
لرزون شماره بگیرم و با اون حال و روزم زار بزنم وضعیت آریا رو تا بلکه زودتر از بقیه
موردهاشون به وضعیت بیمار من رسیدگی کنن.. بیماری که شک نداشتم عامل به این
حال و روز افتادش من احمقم!

بی اهمیت به آرانی که یه سره داشت گریه می کرد و حالا اونم مثل من افتاده بود روی
آریا و با «بابا بابا» گفتنش بیشتر جیگرم و خون می کرد دوباره نشستم کنارش..

تکونش دادم... زدمش.. با همه زورم که بهش نمی رسید رو زمین کشیدمش.. تا از
بین مبلا بیاد بیرون.. رو صورتش آب پاشیدم.. بهش سیلی زدم.. پاهاش و گرفتم بالا..
قفسه سینه اش و ماساژ دادم.. تو صورتش فوت کردم..

هرکاری که تو ذهنم بود و دیده و شنیده بودم که اینجور مواقع باید انجام داد ولی
هیچ کدومشون به دردم نخورد و آریا تا لحظه آخری که رو برانکارد قرار گرفت و وارد
ماشین آمبولانس شد چشمای قشنگش و باز نکرد و من همونجا مطمئن بودم که به
خاطر این حماقتم هیچ وقت خودم و نمی بخشم..

*

رو صندلی راهروی بیمارستان نشسته بودم.. آران تو تمام این یکی دو ساعت از گردنم آویزون بود و تکون نمی خورد.. حتی ترس و شوکی که بهش وارد شده بود نمی داشت بخوابه و با کوچکترین اقدامم واسه جدا کردنش می زد زیر گریه و من ترجیح می دادم تو همون حالت بمونه چون دیگه هیچ توانی نداشتم واسه آروم کردن آران..

نه وقتی که تو راهروی بیمارستانی نشسته بودیم که آریا توش بستری شده بود.. نه وقتی که نگاه خیس و وحشتزده ام رو اون کلمه زشت و نحس «ICU» نصب شده رو در اتاقی بود که آریای من و برده بودن توش و گفتن باید یه مدت تحت مراقبت ویژه بمونه..

چی گذشته بود به آریا؟ چقدر فشار روحی روانی روش بود و چقدر فکر و خیال داشت که تو این سن کم قلبش دیگه باهاش همکاری نکرد؟

من چیکار کردم باهاش؟ چرا به من نگفت وضعیت انقدری براش مهم و حیاتیه که ممکنه با دیدن جای خالیمون توی خونه به این حال و روز بیفته؟

هرچند که گفت.. بارها گفت و ازم خواهش کرد که به حرفش گوش بدم.. ولی من خیال کردم با نقشه بی نقصم می تونم بدون نگران کردنش یه سر به خانواده ام بزنم و برگردم!

خدایا چی قراره به روزمون بیاد از این به بعد؟ اگه دیر برمی گشتم.. اگه ضربان قلب کم جون و ناتوان شده آریا به حالت نرمال برنمی گشت.. اگه.. اگه خدای نکرده زبونم لال چیزی می شد.. من باید چه خاکی تو سرم می ریختم؟ چقدر زود بهم نشون دادی نتیجه اشتباهمو.. بگم غلط کردم.. حال آریا رو خوب می کنی؟! - آریاه!

با صدای هولزده و لرزونی که از ته راهرو به گوشم رسید سرم و برگردوندم و نگاه مات شده ام و دوختم به نادیا و مرد و زنی که کنارش بودن و با قدم های بلند می اومدن سمت جایی که من نشسته بودم..

مرد و زنی که یه زمانی عامل اصلی دور بودن من از آریا شدن و حالا.. انگشت اتهام از روشن برداشته شده و رو من چرخیده بود!

نفس عمیق و لرزوم و بیرون فرستادم و بعد از سفت کردن دستام دور بدن آران از جام بلند شدم.. مادر و پدر آریا بدون نگاه کردن به من با سرعت رفتن سمت دکتری که همین الان از سی سی یو بیرون اومده بود و نادیا کنارم و ایستاد چشمای گریونش و به صورتم دوخت..

- چی شد یهو؟ غروب خونه بابا اینا بود.. حالش خوب بود که!

لب لرزوم و به دندون گرفتم و سرم و انداختم پایین..

- نمی دونم.. منم.. منم خونه نبودم.. انگار یکی دو دقیقه قبل از اومدنم اینجوری شده.. دکتر گفت زود آوردینش خطر رفع شده ولی...

پلک زدم و قطره قطره اشک از چشمام پایین ریخت و اینبار خیره تو صورت نادیا با درموندگی لب زدم:

- آریا سخته کرده نادیا!

- یا خدا.. چی میگی؟

دیگه نشد بغض و تو مرحله اشک ریختن نگه دارم و زدم زیر گریه..

- تقصیر من بود.. تقصیر من بود که بی خبر رفتم بیرون.. بهم گفته بود جایی نرم.. فکر نمی کردم.. فکر نمی کردم اینجوری بشه!

نادیا صورتش و با دستاش پوشوند و خودش و انداخت رو صندلی.. باور سخته کردن
برادر سی و شش ساله اش برایش غیر ممکن بود و خب حقم داشت.. کی فکرش و می
کرد؟ آریا تمام این مدت فقط ظاهرش و سلامت و سرپا نگه داشته بود در حالیکه از
درون داشت نابود می شد و کسی نمی دید!

مطمئناً عامل اصلیش من بودم.. چه با تعریف اتفاقات گذشته و برملا کردن رازهایی که
هرکسی از عهده تحملش برنمیاد.. چه با حماقت امروزم!

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟!

با صدای نسبتاً آشنایی که تو دو سه تا برخورد قبلیمون هربار با همین لحن پر کینه
باهام حرف زده بود و بیشتر از تن صدایش این کینه و نفرت برام قابل تشخیص بود..
چشمام و محکم بستم و وقتی باز کردم چهره گریون و بهت زده نادیا رو دیدم که خیره
به پشت سر دم لب زد:

- مامان!!

ولی اون بی اهمیت به دخترش ضربه ای به شونه ام زد تا به سمتش بچرخم و صدایش و
بالا تر برد:

- با تو هم میگم اینجا چه غلطی می کنی بی آبرو؟ تو به این روز انداختیش آره؟ پسر
من و تو روونه بیمارستان کردی؟ دوباره پا تو زندگیش گذاشتی که یه بار دیگه عذابش
بدی؟ تو رو دید قلبش گرفت بچم آره.. آرهههههه؟

آره دوم و جوری جیغ کشید که آران توی بغلم به گریه افتاد و کار به جایی کشید که
دو سه تا پرستار اومدن و با تذکر جدی که بهش دادن صدایش و آوردن پایین..

تمام مدت زل زده بودم بهش و هیچی نمی گفتم.. حقم نبود شنیدن همچین حرفایی..
اونم وقتی هیچ تقصیری ندشتم تو باز شدن دوباره پام به زندگی آریا..

ولی خب.. اون که چیزی و نمی دونست و طبیعی بود همچین واکنشی نشون بده..
ولی کاش حداقل می فهمید که منم بیشتر از خودش نباشه.. کمتر تو عذاب نیستم..
نادیا بود که کنار مامانش که هنوز نگاه پر از نفرتش و ازم نگرفته بود وایستاد و سعی
کرد با حرفاش آرومش کنه:

- مامان تو رو خدا آروم.. این چه طرز حرف زدنه؟

- تو نبودی نادیا.. اون روزایی که این دختره عفریته آتیش انداخت تو زندگی
برادرت.. حواست پی زندگی خودت بود و نفهمیدی آریا چه عذابی کشید.. حالا اومده
دوباره همه اون روزا رو یادش بیاره؟

روش و چرخوند سمت من و ادامه داد:

- بی لیاقتی خودت و اومدی جار بزنی آره؟ پشیمون شدی؟ رفتی گشتی دیدی لقمه
چرب و نرم تر از پسر من پیدا نمی کنی دوباره برگشتی سر خونه اولت؟ فکر کردی آریا
انقدر بدبخته که پس مونده های یکی دیگه رو برداره و ببره زیر سقف خونه اش!

- ماماااااا! تو رو خدا! الان جای این حرفاس؟

- من نمی دارم پسر من یه بار دیگه تو دام این دختره بی حیای هرزه گیر بیفته؟

- الان مثلاً داری طرف آریا رو می گیری؟ آره؟ فکر می کنه اگه بفهمه اینجوری با
آرایه حرف زدی خیلی خوشحال می شه؟

- معلومه که خوشحال می شه.. باید بشه.. چون می دونم اونم دیگه دلش نمی خواد از
یه سوراخ دوبار گزیده بشه.. نه اون می خواد نه من می دارم!

پوزخندی که رو لب نادیا نشست برام حکم اعلام خطر و داشت.. خوب می دونستم این آدم آتیشی شده ای که با دیدن من حتی غم سخته کردن پسرش و فراموش کرده بود.. وقتی از زبون نادیا می شنید که آریا نه الان که خیلی وقته من و دیده و تو خونه اش راه داده کار خودشم به تخت بیمارستان می کشید!

واسه همین بی اهمیت به تیغ های تیزی که با هر کلمه حرف و تهمت و توهینش تو قلبم فرو می رفت یه قدم بهشون نزدیک شدم و اسمش و هشدارگونه صدا زدم:

- نادیا!

ولی اون عصبانی تر از من بود واسه حرفای مامانش که بی اهمیت به من توپید:

- حواست زیادی پرته از زندگی بچه هات مامان جان! خبر نداری که آریا خودش پای این دختر و دوباره به زندگیش باز کرده و با زور و اجبار و نقشه کاری کرد بره تو خونه اش و پرستار آران بشه!

- نادی بسه.. الان وقتش نیست!

نادیا چشمای خیسش و از صورت مبهوت مامانش گرفت و به من خیره شد..

- بذار بفهمه.. لااقل وقتی آریا بهوش اومد همین حرفا رو دوباره براش تکرار نکنه و یه بار دیگه داداشم و به سخته ندازه! بذار بفهمه که داداشم هنوزم دلش پیش تو...

- نادیا! —————!

با کشیده شدن آران از توی بغلم بهترده و هراسون روم و برگردوندم و اینبار با آقای سعادت ی رو به رو شدم که انکار کل این مدت یه گوشه وایستاده بود و داشت به

مکالماتمون گوش می کرد و حالا لازم دیده بود که اعلام حضور کنه و خودی نشون بده!

با صورتی که هیچ حسی نمی شد ازش گرفت سعی داشت آران و از من جدا کنه و این در صورتی بود که نه حلقه دست آران از دور گردنم کنده می شد و نه من راضی به جدا شدنش از آغوشم شدم..

ولی وقتی صدای محکم و مقتدرش تو گوشم پیچید که گفت:

- ولش کن!

دستام بی اختیار شل شد و آرانی رو که دیگه داشت ضجه می زد از شدت گریه و بی تابي ازم جدا کرد و تو بغل خودش انداخت..

نگاهش هنوز میخ چشمای خیس و ملتهب شده از گریه ام بود وقتی با همون لحن خشک و بدون انعطافش اینبار دستور بعدیش و صادر کرد.

- برو بیرون از این بیمارستان.. دیگه لزومی نداره اینجا باشی!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و لرزون بیرون فرستادم.. سخت بود نگاه کردن مستقیم تو چشمای این آدم چه برسه به اینکه بخوام باهاش حرف بزنم.. چه برسه به اینکه بخوام با حرفش مخالفت کنم..

ولی آریا افتاده رو تخت بیمارستان بهم یه نمه جرات و جسارت داد که در جوابش بگم:

- من.. من صبر می کنم.. آریا بهوش بیاد و ببینمش.. بعد میرم!

- گفتم برو بیرون..

با صدایش از جام پریدم و ترسیده بهش زل زدم که باز نادیا جور زبون از کار افتاده من و کشید و توپید:

- چتونه شماها؟ حواستون هست که آرایه نبود آریا کارش حتی به این بیمارستانم نمی کشید و زبونم لال تو همون خونه تموم می کرد؟

آقای سعادتى نگاه پر از تحقیرى به سر تا پام انداخت و گفت:

- شایدم اگه نبود.. کار آریا اصلاً به جایی نمی رسید که به بیمارستان احتیاج پیدا کنه!

- بابا..

نادیا به باباش تشر زد و من عین آدمای مسخ شده خیره به زمین لب زدم:

- راست میگن..

- هه.. دختره بی حیثیت ببین چه تاییدم می کنه.. شانس آوردی شوهرم فقط از اینجا بیرون می کنه وگرنه اگه یه مو از سر آریا کم بشه تا با چشم خودم پشت میله های زندان نبینمت آروم نمی گیرم..

زد زیر گریه و نالید:

- هرچند که الانم پسر داره پر پر می شه تو اون اتاق..

نگاه خیسیم و دوختم به چشمای مادری که مادری کردن و فقط وقتی بچه هاش به این مرحله می رسیدن بلد بود.. وگرنه آریا خیلی زودتر از اینا بیشتر به حمایت های پدر و محبت های مادرش نیاز داشت که نصیبش نشد..

نصفش و اون روزا خودم با چشم می دیدم و روزایی هم که نبودم مطمئناً تغییری تو این رفتار های تثبیت شده ای که انگار از بچگی بهشون دیکته شده ایجاد نمی شه..

نمی دونستم آریا با توجه به این رفتار و ذهنیت پدر و مادرش چرا باز پای من و به زندگیش باز کرد و اون قول و ازم گرفت!

تو اون جمع تنها کسی که دلش به حال اون لحظه من می سوخت نادیا بود که اونم هیچ قدرتی نداشت در برابر زورگویی های پدر و مادرش..

نگاه مستاصل و ملتمسانه من و که دید اومد سمتم و دستش و گذاشت پشتم و پیچ زد:
- برو آرایه.. الان به اینا هرچی بگیرم بدتر می کنن.. بیفتن رو دنده لج دیگه نمی شه آوردشون پایین.. برو من خودم باهات در تماسم.. آریا بهوش اومد یا آوردنش تو بخش بهت میگم.. حتی اگه تونستم زمینه رو مهیا می کنم که بیای ملاقات.. فقط الان برو تا همه چی بدتر نشده!

لبم و به دندون گرفتم و کف دستام و رو صورتم کشیدم برای پاک کردن اشکام..
هرچند که به ثانیه نکشیده دوباره جاشون پر می شد.. بدبختی های من کی قرار بود تموم بشه؟

چرا اون لحظه ای که پیشنهاد آریا رو قبول کردم.. یادم نبود که هنوز یه سد محکم این وسط هست و از بین بردنش با هیچ وسیله ای ممکن نیست!
روم و برگردوندم برم که چشمم به آران افتاد.. هنوز داشت گریه می کرد و هرازگاهی دستش و به سمت من می گرفت و خودش و می کشید سمتم که بغلش کنم.. دلم آتیش گرفت با دیدن صورت خیشی.. اون لحظه مطمئن بودم من صد پشت غریبه برای این بچه دلسوزترم با پدر بزرگ و مادر بزرگش که اون و یه حرومزاده می دونن و حاصل یه اشتباه و بچه فرزند ناخلفشون..

دوباره برگشتم سمت نادیا و به گریه لب زدم:

- مواظب آران و... آریا باش!

اشکای اونم پایین ریخت و لبش و به دندون گرفت.. فقط تونست سرش و به علامت مثبت تکون بده و من اینبار بدون نگاه کردن به کسی با قدم های بلند زدم از

ساختمون بیمارستان بیرون و بی اهمیت به نگاه خیره مردمی که هر کدوم با یه دلیل
تو این راهروها قدم می زدن و با تعجب به دختری که با گریه می دوید تا زودتر
خلاص شه از این جو پر از تحقیر و خفقان نگاه می کردن..

تا توی حیاط با همون قدم های تند و هولزده رفتم ولی هرکاری کردم پام بیشتر از این
پیش نرفت.. فکر اینکه آریا تو یکی از اتاقای این بیمارستان بستریه اونم در حالی که
خطر بزرگی از بیخ گوشش رد شد دیوونه ام می کرد..

چه جوری می تونستم بدون اینکه ببینمش برم؟ شاید با وجود پدر و مادرش اصلاً این
موقعیت فراهم نمی شد.. ولی اینجوری تپش های قلبم آروم تر بود وقتی حس می
کرد نزدیک آریاس و هنوز انقدری ازش دور نشده که بخواد بی تابى کنه..

گوشه ای ترین قسمت حیاط نشستم رو نیمکت و زل زدم به ساختمون.. از یه طرف
نگران آریا بودم و از یه طرف نگران از حالا به بعد..

الآنی که پدر و مادرم دیگه همه چیز و می دونن و من حتی روی برگشتن پیش اونا رو
هم ندارم.. اونم وقتی انتظار دارن که بعد از تموم شدن عده با آریا ازدواج کنم و
حالا.. همه چی تو هاله ای از ابهام قرار گرفته بود..

الآنی که بابا و مامانش از جریان با خبر شدن.. محال ممکن بود که آریا رو به حال
خودش بذارن تا هر تصمیمی که می خواد بگیره و یه بار دیگه بره سمت دختری که دو
سال از زندگی عقب انداختن!

خدایا اگه قرار نبود همه چیز جفت و جور بشه و من و آریا بعد از اون همه بدختی که
کشیدیم به هم برسیم.. چرا یه کاری کردی تا همین حا پیش بره؟ چرا از همون اول گره
ننداختی تو کارمون که بیخودی دوباره ذهن و قلبمون اسیر یه رابطه ای که توش همه
به خودشون حق دخالت میدن نشه!

الآن من به این قلبی که چیزی تا بیرون افتادنش از قفسه سینه ام نمونده.. چه جوری باید حالی کنم که ممکنه دیگه هیچ وقت صاحبش و نبینه.. چه برسه به اینکه بخواد اون آدم و مال خودش کنه!

چه جوری می خواستن به آران وابسته شده به من حالی کنن که از این به بعد باید دوباره به یکی دیگه عادت کنی و آلایت و دیگه نمی بینی؟

- خانوم؟! -

با صدای مردی که کنارم وایستاده بود تو جام پریدم و نگاه خیره ام و از زمین گرفتم.. با دیدن قد و هیکل درشتش و کت شلوار مشکی و رسمی تنش بی اختیار بلند شدم وایستادم و با هراس زل زدم بهش..

- بله؟! -

- آقای سعادتى گفتن به شما بگم لطف کنید از بیمارستان تشریف ببرید بیرون!
چشمای پر سوزش و متورم دیگه راه نداشتن گشادتر از این بشه! یعنی حتی موندنم تو حیاط بیمارستان از نظر سعادتى جرم بود؟ این آدم تا کی و کجا می خواست قدرتش و به رخ بقیه بکشه؟ تا کی می تونست از این قدرت برای همچین کارای کوچیک و بیهوده ای سوء استفاده کنه؟ خدایا خواست هست چه آدمایی رو داری تو این دنیای پر از کثافت به قدرت می رسونی؟ آدمایی که هیچ لیاقت این مقام و منصب و ندارن؟! -

کلافه از همه توهین و تحقیرها و فشارهای عصبی که تو این یه ساعت تحمل کردم به این آدمی که مطمئناً بی تقصیر ترین فرد ماجرا بود توپیدم:

- بخشید اینجا ملک شخصی آقای سعادتیه؟

- متوجه نشدم؟

- به ایشون چه ربطی داره من تو حیاط بیمارستان هستم یا نه؟ شاید اصلاً من یه بیمار دیگه اینجا داشته باشم.. زمین خداست حق ندارن من و از توش بیرون کنن..

- دستوریه که به من داده شده منم وظیفه ام بود بهتون اطلاع بدم!

عجیب بود که از غروب داشتم به دلایل مختلف گریه می کردم و هنوز چشمه اشکم خشک نشده بود. بدنم می دونست درد و غم و غصه های من یکی دو تا نیست که تا جای ممکن اشک تولید می کرد تا یه وقت کم نیاره.. مثل الان که از شدت اشک ریختن حتی نمی توانستم چهره این آدم و درست ببینم..

- برید بهشون بگید من همینجا می مونم.. به هر دلیلی که خودم دلم می خواد.. زیر بار حرف زور و بی منطق کسی هم نمیرم..

یه کم خیره خیره نگاهم کرد و بعد روش و گرفت بره ولی چند قدم بیشتر نرفته بود که دوباره برگشت و بهم نزدیک شد..

نمی دونم چرا.. شاید اشک چشمام دلش و به رحم آورده بود که با لحن ملایم تر و دوستانه تری گفت:

- خانوم.. این حرف و به عنوان یه آدم معمولی می زنم.. نه کسی که برای دم و دستگاه آقای سعادتیه کار می کنه و ازش دستور می گیره! حتی اگه برام بد بشه مهم نیست.. شما هم مثل خواهرم.. اینجوری که گریه می کنید سنگم باشه ناراحت می شه ولی.. از من به شما نصیحت با این افراد در نیفتادید.. هرچقدرم حرفتون حق باشه! من الان برم و این حرفای شما رو بهشون بگم فکر می کنید نتیجه اش چی می شه؟ بیرون رفتن محترمانه و با آرامشتون از در این بیمارستان تبدیل می شه به یه جنجال و

رسوایی که تهش بازم شما می شی مقصر و اون آقا می شه صاحب حق! منی که ده ساله براشون کار می کنم می دونم تو هر مکان عمومی و غیر عمومی و ارگان و نهادی انقدری آشنا دارن که در عرض چند دقیقه کارشون راه بیفته حتی اگه اون کار به قول شما غیر منطقی و زوری باشه.. به خاطر خودتون میگم.. چه الان چه نهایتاً تا نیم ساعت دیگه شما باید از این بیمارستان برید بیرون.. حالا دیگه انتخاب با خودتونه که بخواید با پاهای خودتون برید.. یا با زور یه عده آدم وحشی!

حرفاش و بدون مکث و پشت سر هم زد و رفت.. منم فقط تونستم تن بی جون و خسته ام و رو همون نیمکت بندهام و دوباره مات زمین بشم..

می دونستم حرفاش حقیقت محضه و اگه همونجوری اونجا بشینم.. به قول خودش تا نیم ساعت دیگه باید با وحشت از یه عده آدمی که می خوان من و با آبرو ریزی از بیمارستان پرت کنن بیرون برم.. اونجوری شاید دیگه هیچ وقتم نتونم دوباره بگردم! شاید بهتر بود احساسی نه و عاقلانه تصمیم می گرفتم.. شاید لازم بود گزک دست این آدمی که از همین اول کار بدجوری شمشیرش و برام از رو بسته ندم تا ببینم در آینده چی قراره پیش بیاد..

همه امیدم به آریا بود و برخوردش با پدر و مادرش بعد از بهوش اومدن.. اصلاً قدرتی داره در برابرشون؟ هرچند که دلم نمی خواست به خاطر من تو روشون وایسته ولی..

تقریباً مطمئن بودم که ساکت نمی شینه و منم نمی خواستم اوضاع رو وقتی که خودش تو اون اتاق بستریه خراب تر کنم طوری که دیگه هیچ جوهره نشه درستش کرد!

نفس عمیق و لرزون بیرون فرستادم و بلند شدم.. قدم هام رو زمین کشیده می شد وقتی با اون حال و روز داغون و سری که مدام گیج می رفت و بدنی که لحظه به لحظه سرد در می شد از بیمارستان بیرون رفتم..

کنار خیابون وایستادم و دستم و برای اولین تاکسی تکیه دادم و با گفتن کلمه «دریست» سوار شدم بدون اینکه بدونم مقصدم باید کجا باشه!

*

در و که به روم باز کرد به خودی خود متعجب بود از اون ساعت پیدا شدن سر و کله ام دم در خونه اش.. ولی وقتی قیافه داغون و چشمای ورم کرده و حال و روز نزارم و دید به مراتب متعجب تر شد و دهنش باز موند از تعجب و نگاهش پر از نگرانی شد.. بلافاصله در و تا آخر باز کرد.. مچ دستم و گرفت و من و کشید تو.. خیره تو صورتم با همون نگرانی که حالا داشت صدای اونم می لرزوند لب زد:

- چی شده؟

نفس عمیق و لرزون بیرون فرستادم و نالیدم:

- بدبخت شدم.. بدبخت شدم ستاره..

زدم زیر گریه و خیلی سریع دستاش و باز کرد و شونه اش شد تکیه گاهی برای بدن بی جونی که امروز از چندین و چند نفر ضربه خورده بود و دیگه نایی برای سرپا موندن نداشت..

چشمام خیلی سریع سیاه شد و سرم روی گردنم سنگینی کرد.. انگار ستاره هم پی به
حالم برد که حلقه دستاش و دورم محکم تر کرد و داد زد:

- دامون؟ دامــــــــــــــــون بدو بیا!

*

- بیا یه ذره از این بخور..

نگاه مات شده ام و از رو به رو گرفتم و زل زدم به ستاره که با یه لیوان بالاسرم
وایستاده بود.. سرم و بالا انداختم که توپید:

- یعنی چی؟ بخور آرایه فشارت افتاده چرا لج می کنی؟

برای اینکه اصرار بیخود نکنه لیوان و ازش گرفتم و با بغض نالیدم:

- خبری نشد؟!!

ستاره نشست رو تختی که تو اون چند دقیقه از حال رفتنم نفهمیدم چه جوری روش
خوابیدم و فقط خدا خدا می کردم توسط دامون نباشه که تا آخر عمر دیگه تو
چشماش نگاه کنم هرچند که احتمال دیگه ای وجود نداشت..

گوشیش و چسبوند به گوشش و گفت:

- نادیا هنوز خاموشه!

دستم و رو پیشونیم گذاشتم و سرم و به تاج تخت تکیه دادم:

- ای خدا خودش گفت باهام در تماسه که..

- حتماً اون بابای پفیوز گور به گورش...!

- ستاره!

دامون بود که بهش توپید و ستاره با کلافگی نفسی و فوت کرد..

رو به دامون که گوشه اتاق با تکیه به دیوار وایستاده بود گفت:

- تو یه بار دیگه شماره بیمارستان و بگیر شاید جواب دادن.. فقط بگو از دوستای آریام
یه جوری نگي باباش بفهمه از طرف آرایه زنگ زدی!

سرم و اینبار پایین انداختم و سعی کردم اصلاً به دامون نگاه نکنم تا نارضایتی و
کلافگی و از تو چشماتش بخونم.. هرچند که حق داشت.. منم اگه بودم دلم نمی
خواست یکی یهو اینجوری آوار شه تو خونه ام و آرامشم و با دردسر های همیشگی
مختل کنه!

دامون که حین گرفتن شماره از اتاق بیرون رفت رو به ستاره گفتم:

- تو رو خدا ببخشید.. نمی خواستم پیام اینجا مجبور شدم.. همین امروز با مامان و
بابام یه دعوای اساسی داشتم سر تصمیمات احمقانه ام.. نمیگم اگه می رفتم راهم نمی
دادن ولی.. ولی می ترسم برم اونجا همه چیز خراب تر بشه و من و.. من و آریا
اونجوری دیگه.. هیچ آینده ای نداشته باشیم وقتی بابا مامانم بفهمن پدر و مادرش چه
برخوردی باهام داشتن!

- چرا زر الکی می زنی آرایه؟ با این شرایط اگه اینجا نمی اومدی ازت شاکی می
شدم. مگه ما این حرفا رو داریم با هم.. من اینهمه خودم و جر دادم اون روزا که گم و
گور شده بودی تو رو پیدا کنم.. حالا که خبرت پیدا شدی غم و شادیت و باهم می
خوام.. تو هم بیخودی خودت و معذب نکن!

- آخه.. جلوی آقا دامون خیلی خجالت می کشم!

- دامونم همچین آدمی نیست.. اونم نگران وضعیت توئه.. هرکاری هم از دستش بریاد انجام میده!

با اومدن دامون توی اتاق اشکای صورتم و پاک کردم و نگاه منتظرم و به صورتم دوختم که گفت:

- میگه هنوز تو سی سی یو بستریه.. حرف دیگه ای هم نزد.. حس کردم باباش سپرده خیلی درباره اش اطلاعات ندن به کسی.. شاید از ترس دشمناشون.. نمی دونم!

ستاره نج کلانه ای گفت و من دست دراز کردم یه بار دیگه خودم شماره نادیا رو بگیرم به امید اینکه گوشیش روشن شده باشه..

- آخه اینجوری که نمی شه.. اون نکبتم که گوشیش خاموشه از کجا بفهمیم حال آریا رو؟ اینم که انقدر اشک می ریزه تا فردا کور می شه!

- یه کار می شه کرد!

با صدای دامون دستم رو گوشی خشک شده و هرچی التماس تو وجودم بود ریختم تو نگاهم و زل زدم بهش که اونم خیره تو صورتم گفت:

- البته الان دیگه نه.. ولی فردا می تونم با یه بهونه ای برم بیمارستان.. به اسم اینکه یکی از دوستای آریام و توی همایش ها و انجمن های خیریه باهاش آشنا شدم یه سراغی ازش بگیرم.. حالا درباره اینکه از کجا فهمیدم اونجا بستری شده هم یه چیزی سر هم می کنم تحویلشون میدم..

با اینکه همه وجودم اون لحظه داشت از حرفش استقبال می کرد ولی به زبونم یه چیز دیگه اومد:

- به خدا راضی به زحمتتون نیستم.. شما هم.. شما هم یه چهره شناخته شده هستید.. برید تو یه مکان عمومی ممکنه.. هزار جور حرف و دردسر براتون در میاد و اون موقع

من دیگه از شرمندگی نمی تونم سرم و پشتون بالا بگیرم.. خودم فردا میرم بیمارستان.. با خواهش و التماس که شده یه خبری ازش می گیرم!

- فکر می کنی اینجوری آریا راضی می شه؟

گنگ بهش خیره شدم تا منظورش و بگه که گفت:

- اینکه خودت و کوچیک کنی و بری به خانواده اش التماس کنی؟ می دونم همش از نگرانی و لی باید صبر کنی.. رفتن دوباره ات به اونجا.. اونم وقتی خانواده اش هنوز ناراحتن از دیدن پسرشون رو تخت بیمارستان و تو رو مسببش می دونن فقط همه چیز و بدتر می کنه.. فکر می کنی برای بابای آریا سخته که بخواد بی سر و صدا آریا رو ببره تو یه بیمارستان بهتر طوری که اصلاً دیگه ندونی تو این شهر به این بزرگی کجا می تونی پیداش کنی؟ به نظرم تو این شرایط بهتره که عاقلانه تصمیم بگیری و صبر کنی تا آریا رو به راه شه و خودش یه راهی پیدا کنه برای آروم کردن خانواده اش.. ستاره دنباله حرف دامون و گرفت و گفت:

- دامون راست میگه.. امشب که اونجا بودی.. خدا رو شکر دکترشم گفته سخته خفیف بوده و خطر رفع شده.. یه کم صبر کن بذار اون پیر گفتار فکر کنه بیخیال پسرش شدی بلکه یه کم آروم بگیره.. دامون که به عنوان دوست آریا بره اونجا دیگه می تونیم از وضعیتش با خبر بشیم.. آریا هم خودش راضی نمی شه تو توی این بی خبری بمونی و یه فکری می کنه نگران نباش..

لبم و به دندون گرفتم و به ناچار سری به تایید تکون دادم چون اون لحظه دیگه هیچ چاره ای جز این نداشتم.. برگشتم به اون بیمارستان حماقت محض بود و به قول دامون ممکن بود باباش عصبانی بشه و هرکاری بکن که من دیگه نتونم ردی از پسرش پیدا کنم..

شایدم.. شایدم لازم بود کم کم خودم و عادت می دادم به این دوری و بی خبری.. با اون شرایطی که من امروز دیدم.. راه رسیدن من و آریا بدجوری به بیراهه رفت و یه شکاف عمیق بین مسیرمون افتاد.. شایدم.. همین بهانه ای بشه برای آریا که دیگه دور از عشق و علاقه پر از دردسر و خط بکشه..

ستاره و دامون که از اتاق بیرون رفتن خودم و سر دادم روی تخت و به پهلوی تو خودم مچاله شدم.. ذهنم از اتفاقات ناراحت کننده اون روز پر کشید سمت روزی که با آریا رفته بودیم مطب اون دکتر واسه معاینه گوشم..

چه روز قشنگی رو برام ساخت اون بغل و بوسه ای که نصیبم کرد و فکرشم نمی کردم یه روزی دوباره طعمش و بچشم..

اون لحظه به خاطر گناه بودنش حس خوبی ازش نگرفته بودم ولی حالا.. با یاد اون دستای محکم و پر از امنیت خودم بغل کردم و با یاد اون بوسه پر حرارت و داغ انقدر دست روی لبام کشیدم تا خوابم برد!

XXXXXX

یه ساعتی می شد که علی رغم اصرارم واسه مرخص شدن آورده بودنم تو بخش و نه خانواده خودم نه حتی دکتر و پرستار ها هیچ اهمیتی به خوبم خوبم گفتن های مداوم نمی دادن..

اسم و دلیل اینجا بودنم می خواست سخته باشه.. می خواست حمله قلبی باشه یا هرچیزی که تا این سن باهاش غریبه بودم.. ولی من آدم تو بیمارستان موندن نبودم و باید هرچور شده از این خراب شده می زدم بیرون قبل از اینکه زندگیم یه بار دیگه بره رو هوا..

بعد از بهوش اومدنم اسمی از آرایه نیاوردم.. امیدوار بودم خانواده ام هنوز از حضور دوباره اش تو زندگیم با خبر نشده باشن.. ولی وقتی سراغ آران و گرفتم و مامانم گفت که تو خونه پیشی ساجده اس هم یه نفس راحت بابت سالم بودنشون کشیدم و هم فهمیدم که علاوه بر آران چشمشون به جمال آرایه هم روشن شده و عجیب بود که هیچ کدومشون به روی خودشون نمیآوردن..

منم تو حالی نبودم که بخوام لباس رزم بپوشم و برم به میدون.. احتیاج به ریکاوری و تجدید قوا داشتم تا با یه فکر و ذهن باز وارد این نبردی بشم که علیه من و خانواده ام قرار بود صورت بگیره! نمی خواستم با عجله و کم صبریم همه چیز و بهم بریزم.. هرچند که الانم خیلی امید به درست شدنش نداشتم!

از صبحم چشمم به در بود برای اومدن نادیا.. حس می کردم اون قرار نیست مثل مامان و بابا سکوت کنه و می تونستم حرفی درباره آرایه و اینکه کجاست و چیکار می کنه از زیر زبونش بیرون بکشم.. یا اینکه اصلاً دیروز کجا بوده و چرا من و پیچوند که بره بیرون!

با باز شدن در سرم و به سمتش چرخوندم و با دیدن نادیا چشمام چراغونی شد ولی به ثانیه نکشید که امیدم با دیدن مامانم که پشت سرش اومد تو اتاق از بین رفت.. انکار اونا هم فهمیده بودن که من در به در دنبال یه فرصتم برای خبر گرفتن از اون بی معرفتی که معلوم نیست کجا غیبش زده!

- خوبی مادر؟ درد نداری؟

آب دهنم و قورت دادم و خودم و یه کم رو تخت کشیدم بالا..

- خوبم مامان.. چند بار باید بگم خوبم؟ اصلاً احتیاج به بیمارستانم ندارم..
- اون و دیگه ما تشخیص نمیدیم پسر.. دکترا گفته.. چرا متوجه نیستی که خطر از بیخ گوشت رد شده.. احتیاج به مراقبت داری!
- مطمئنید شما و بابا ازش نخواستید بگه من فعلاً باید تو بیمارستان بمونم!
- انتظار داشتم انکار کنه ولی خیلی رک گفت:
- اگر بابات چیزی گفته لابد صلاح تو این بوده.. پس انقدر بیخودی با بحث کردن اعصاب خودت و خورد نکن..
- نفس عمیق و کلافه ای کشیدم و روم و چرخوندم سمت نادیا که اونور تخت با قیافه درهم مات زمین مونده بود و چیزی نمی گفت.. شایدم بهش حکم شده بود که چیزی نگه..
- تو چطوری؟
- با صدام سرش و بلند کرد و لبخند غمگینی به روم زد..
- خوبم.. تو خوبی داداش؟
- چرا حس می کردم پشت این نگاه غمگینش پر از حرفه که نمی تونه جلوی مامان به زبون بیاردش.. حالا دیگه شکم به یقیه تبدیل شد که اون از آرایه خبر داره و بهش دستور سکوت دادن..
- آران چطوره؟
- پوزخندی رو لب نادیا نشست و قبل از اینکه چیزی بگه مامان سریع جواب داد:
- خوبه پسر.. گفتم که پیش ساجده اس.. نمی دارن بچه تو بیمارستان بمونه..

از فرصت استفاده کردم و رو به نادیا با بی حالی و ضعفی که گریبان گیرم شده بود گفتم:

- می تونی بری از خونه ام گوشیم و بیاری؟ می خوام با پسرم حرف بزنم.. اینجوری دلم آروم نمی گیره!

- آره آره حتما!

- وا! خب چه کاریه نادیا تا خونه بره؟ من الان خودم شماره ساجده رو می گیرم میگم گوشی و بده به آران اگه با اون دو سه تا کلمه ای که میگه آروم می شه!

چشمام و محکم باز و بسته کردم.. اینهمه سخت گیری واسه چی بود؟!!

- مامان گوشیم و لازم دارم.. چند جای دیگه هم باید زنگ بزنم.. کارام همه می ریزه به هم با این چند روزی که اینجا اسیرم..

- بابات همه کارات و درست می کنه نگران نباش!

- من نمی خوام محتاج بابا باشم که بعدش به خاطر همین کارایی که قراره درست کنه هزار و یک جور کار دیگه ازم بخواد..

صدام بی اختیار بلند شده بود و دست خودم نبود.. از اینهمه اصرار مامانم که خوب می دونستم واسه چیه کلافه بودم و نمی تونستم تو این شرایط بلاتکلیف خودم و کنترل کنم!

- باشه پسرم برای چی اعصاب خودت و خورد می کنی؟ میگم بابات یکی و بفرسته بره گوشی و بیاره خوبه؟!!

دندونام و محکم بهم فشار دادم.. می دونستم ته این رفتن چی قرار بود بشه.. اون آدم علاوه بر برداشتن گوشی به همه سوراخ سنبه ها هم سرک می کشید و خیلی زود می

فهمید که اون خونه علاوه بر من و آران محل زندگی یه خانوم هست و اون موقع دیگه افسار همه چیز از دستم در می رفت..

- لازم نیست.. خوشم نمیاد هر کس و ناکسی پاش به خونه ام باز بشه..

- باشه پس خودم میرم..

- گفتم لازم نیست!

همزمان با دوباره بلند شدن صدام در اتاق باز شد و اینبار بابام اومد تو.. نگاهی به چهره های درهم ما انداخت و نزدیک تخت وایستاد..

- تو این پسر بازیگره رو می شناسی؟

اخمام رفت تو هم.. ذهنم به کل پاک شده بود از همه چیز چون اون لحظه فقط آرایه بود که داشت توش می چرخید و بقیه فراموش شده بودن انگار..

- کدوم بازیگره؟

یه کم مکث کرد انگار برای به یاد آوردن اسمش و بعد گفت:

- پیران.. دامون پیران.. مثل اینکه از پذیرش سراغ تو رو گرفته.. فعلاً مردم دوره اش کردن واسه عکس و امضا.. گفتم قبلش پیام بپرسم ازت ببینم آشنایی قبلی داری باهاش؟

به آنی ذهنم جرقه زد و دو تا اسم توش روشن شد.. دامون و ستاره.. دو نفری که می توانستن من و وصل کنن به آرایه و تقریباً مطمئن بودم که حضور دامون توی این

بیمارستان هم بی ربط به آرایه نیست.. شاید برام خبری ازش آورده و من محاله این فرصت و از دست بدم!

- آره آره.. می شناسمش.. از دوستانه.. بگید بیاد بالا..

بابام که انگار شک داشت به این مسئله چشمش و باریک کرد و پرسید:

- از کجا فهمیده تو تو این بیمارستان بستری هستی؟ تو که دیشب تا صبح تو سی سی یو بودی؟

تا بخوام ذهنم و جمع کنم و یه جواب قانع کننده به بابام بدم که به دنبالش یه سوال دیگه ازم پرسه نادیا به دادم رسید و گفت:

- من بهشون گفتم.. یعنی.. خانومشم با من دوسته.. دیشب قبل از اینکه گوشیم و ازم بگیرید تو گروه دوستانه امون گفتم حال داداشم بد شده.. اونم حتماً به شوهرش گفته که بیاد سر بزنه!

- تو چرا انقدر بی فکری دختر؟ همچین خبری و آدم تو یه گروه پخش می کنه که پس فردا دهن به دهن بچرخه و به گوش هزار تا آدم دیگه هم برسه؟ چقدر باید این حرفا رو تو گوشت فرو کنم تا بفهمی دور بر ما بیشتر از دوست دشمن وجود داره؟! اینبار من به داد نادیا رسیدم و در جواب بابام گفتم:

- آدمای مطمئنی ان بابا.. خودم واسه آشنایشون بودم.. دهنشون لق نیست نگران نباشید.. بگید بفرستش بیاد بالا زشته پایین وایستاده..

بابام دیگه چاره ای نداشت و هماهنگ کرد که دامون و بفرستن بالا.. اون لحظه واقعاً خوشحال بودم از اینکه ستاره هیچوقت نخواست ازدواجشون رسانه ای بشه و کسی اون و به عنوان همسر یه بازیگر مطرح بشناسه..

چون در اون صورت بابام اسم دامون و تو ذهنش ثبت می کرد به عنوان شوهر کسی که هفت سال به جای بچه اش رفت تو زندان و الآن اوضاع از یه سمت دیگه حسابی بهم می ریخت! ولی خب.. همچنان استرس داشتیم از اینکه حرفامون با هم یکی در نیاد و بابام بیشتر از این به قضیه شک کنه.

ولی به محض اومدن دامون تو اتاق و سلام و احوالپرسی معمولیش نادیا بود که گفت:

- چرا به زحمت افتادید؟ من دیشب به ستاره جون گفتم که خطر رفع شده و خدا رو شکر دیگه مشکلی نیست..

دامون فقط چند ثانیه خیره موند تو صورت نادیا و بعد به واسطه شغلش خیلی سریع تو نقشش فرو رفت و گفت:

- بله ستاره گفت که حال آریا خوبه ولی ترجیح دادم خودم پیام ببینمش و مطمئن بشم..

روش و برگردوند سمت من:

- چی شدی تو یهو؟ واقعاً سخته بوده؟

- خفیف بوده.. الآن مشکلی ندارم دیگه.. بیخودی تو بیمارستان نگه داشتم.. اگه به دارو خوردنه که تو خونه هم می تونم سر وقت دارو هام و بخورم..

- دیگه پیرمرد شدی ها.. باید بازنشسته بشی کم کم!

لبخند بی جونی زدم و با نیم نگاهی به بابام که زل زده بود به ما گفتم:

- خودمم به فکرش هستم اتفاقاً!

- آریا جان.. چرا زودتر دوستت و خانومش و به ما معرفی نکرده بودی؟

نفس عمیقی کشیدم و در جواب مامانم کوتاه گفتم:

- فرصت نشده!

اخم دامون نشون می داد که اونم مثل من داره به این فکر می کنه که دامون نه ولی ستاره خیلی زودتر از اینا با این خانواده آشنا شده بود.. آشنا شدنی که به قیمت تباه شدن سال های جوونیش تموم شد..

همونطور که نگاهم با مامانم بود با اشاره نامحسوس سر ازش خواستم برن بیرون و ما رو تنها بذارن.. که خدا رو شکر اینبار دیگه پافشاری نکرد و دنبال بابام که جلوتر ازش راه افتاده بود بره بیرون همراه نادیا رفتن سمت در..

با رفتنشون بلافاصله رو به دامونی که خیره ام شده بود پرسیدم:

- از آرایه خبر داری؟

با اخمای درهم سرش و پایین انداخت و کوتاه گفت:

- خونه ماست!

کف دستم و به پیشونیم چسبوندم و نفس عمیقم و لرزون بیرون فرستادم.. نمی دونستم اگه هرچیزی به جز این می شنیدم واکنشم چی باید می شد.. شایدم سخته دوم و به فاصله یه روز از سخته قبلی می زدم از فکر اینکه دوباره گمش کرده باشم.

- مدیونم کردی.. اگه تا چند ساعت دیگه خبری ازش نمی شد نابود می شدم!

- کاری نکردم..

- همینکه تا اینجا اومدی و از آرایه برام خبر آوردی لطف بزرگیه!

- هدفم این نبود.. در اصل اومدم از تو برای آرایه خبر ببرم!

با اخمای درهم زل زدم بهش و آب دهنم و به زور از گلوم خشک شده ام پایین
فرستادم..

- یعنی چی؟

نگاهش و یه دور تو اتاق چرخوند و بعد رو سرمی که وارد رگم شده بود و ماسک
اکسیژنی که کنارم بود تا موقع لزوم ازش استفاده کنن خیره شد و گفت:

- فعلاً شرایط مساعد نیست انگار.. دوباره بهت سر میزنم حالت که بهتر بود حرف می
زنیم باهم..

- بگو دامون.. حالم اگه نفهم دور و برم چی داره می گذره بدتر می شه.. با پدر و
مادرم نمی تونم درباره آرایه حرف بزنم.. می فهمم وقتی بیهوش بودم یه چیزی شده
ولی اونا هم اصرار دارن که چیزی به روم نیارن.. نادیا رو هم یه لحظه باهام تنها نمی
دارن.. گوشیشم که انگار ازش گرفتن.. چه خبر شده بود وقتی من تو اون اتاق خراب
شده بیهوش بودم؟ آرایه چیزی نگفته بهتون؟

نفسش و فوت کرد و سرش و به تایید تکون داد که با اصرار و التماس بیشتری نالیدم:
- خب؟

- از دیشب که با اون حال زار و درب و داغون اومد خونه ما.. تا الان پلک رو هم
نداشته.. عین مرغ سر کنده فقط داره بال بال می زنه یه خبر از تو پیدا کنه.. جراتم
نداره بیاد اینجا.. یعنی می خواست بیاد.. ما جلوش و گرفتیم تا بیشتر از این خودش
و کوچیک نکنه پیش خانواده ات..

مکشی کرد و با نیم نگاهی به در بسته اتاق.. صداس و پایین تر آورد و پچ زد:

- دیشب پدرت.. از بیمارستان بیرونش کرده! اونم مثل اینکه رفته تو حیاط بشینه
منتظر شه تو بهوش بیای که یکی از آدمای بابات اومده حالا با تهدید و نصیحت و

هرچی ازش خواسته بره و با بابات در نیفته.. اونم ترسیده اوضاع خراب تر بشه سریع
زده بیرون اومده خونه ما!

کف دو تا دستام و به چشمام چسبوندم و نالیدم:

- ای خدا! ای خدا.. چه وقت سخته بود؟ چه وقت از حال رفتن بود؟ همه چی بهم
ریخت.. همه چی!

- درست می شه..

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. آره درست می شد.. ولی به قیمت
از دست دادن عزیزام.. یا از دست دادن خانواده ام.. یا آرایه.. مطمئناً نمی تونستم
جفتشون و باهم داشته باشم! اونم وقتی تو این شرایط باهم رو به رو شدن و به طور
قطع.. آرایه رو مقصر این حال و روزم می دونن..

دستم و از رو صورتم برداشتم و درحالیکه انگار یه سری اطلاعات پراکنده از هرجا یهو
هجوم آورده بود به مغزم و یواش یواش داشتم از هنگی در می اومدم پرسیدم:

- تا کی خونه شماست؟

- هست فعلاً!

اخمام رفت توهم.. با توجه به این شرایط حق می دادم بهش که نره سمت خونه من از
ترس بابام ولی.. چرا خونه پدر و مادر خودش نمی رفت؟ دیشب حالش بد بود.. یکی
دو روز دیگه چی؟

- یعنی چی؟ چرا نمیره خونه پدر و مادرش؟

- فعلاً نمی تونه بره!

اینبار کلافه شدم از اینهمه اطلاعاتی که دامون از آرایه داشت و من نداشتم.. با
عصبانیت توپیدم:

- قسطی حرف نزن انقدر.. حال من دیگه از این بدتر نمی شه بگو ببینم دیگه چه بلایی
سر زندگیم اومده تو اون نصفه روزی که افقی شده بودم!

- منم زیاد در جریان نیستم.. ستاره یه چیزایی جسته گریخته بهم گفته.. دیروز غروب
رفته خونه پدر و مادرش.. سیر تا پیاز جریان آشنایش با تو و قرار مدارتون و براشون
تعریف کرده.. باباشم عصبانی شده غیر مستقیم از خونه انداختش بیرون.. گفته دیگه
به ما احتیاجی نداری وقتی نقشی تو تصمیمات زندگیت نداریم..

با باز شدن یهویی در اتاق.. فرصت هر واکنشی نسبت به این حرفای جدید و غیر قابل
باوری که می شنیدم ازم گرفته شد.. تو یه خلسه فرو رفته بودم که نمی فهمیدم چی
داره می گذره دور و برم..

حتی نفهمیدم کی اومد تو اتاق و دامون کی خداحافظی کرد و رفت.. حضور پرستار و
مامانم و حس می کردم ولی نه حرفاشون و می شنیدم نه جواب درستی بهشون می
دادم.. به خودم که اومدم تو تاریکی اتاق زل زده بودم به سقف و ذهنم پر بود از
اتفاقات گذشته و آینده..

چی شد در عرض چند ساعت؟ تمام مدتی که فکر می کردم آرایه اسیر عابدی شده و
یه بلایی سرش اومده خونه پدر و مادرش بود؟ چرا انقدر به فکر و خیال غلطم پر و بال
دادم که حالا من سر از اینجا در بیارم و آرایه انقدر ازم دور بشه که دستم بهش نرسه؟
با توجه به چیزایی که از دامون شنیدم.. شرایط خیلی سخت شد.. خیلی.. حالا دیگه
شک ندارم بابام نامحسوس برام بپا می ذاره و کوچکترین رفت و آمدم و بهش گزارش

میدن تا یه وقت دست از پا خطا نکنم و دوباره کشیده نشم سمت دختری که یه بار به زور و ضرب از شون اجازه وصلت کردن باهاش و گرفتم ولی وقتی همه چیز خراب شد.. ذهنیت خانواده منم همراهش به باد رفت و دیگه محال ممکنه که درست بشه!

باید بشینم فکر کنم.. باید برنامه ریزی کنم.. باید پازل از هم پاشیده شده زندگیم و دوباره دونه دونه کنار هم بچینم و از اول بسازمش..

من آدم پا پس کشیدن نیستم.. من مانعی به بزرگی و کله خرابی اون بابک حرومزاده رو از سر راهم برداشتم.. حالا که فقط یکی دوماه تا رسیدن به هدفم فاصله داشتم دوباره همه چیز از هم پاشید..

ولی به دست آوردن آرایه.. ارزشش و داشت که بخوام از صفر شروع کنم یا.. لباس رزم بپوشم برای درگیر شدن با خانواده ام..

منتها نباید بی گذار به آب می زدم.. مسیرم از حالا به بعد.. به باریکی یه نخ بود.. کوچکترین اشتباه و لغزشم.. ممکن بود باعث افتادنم بشه و دیگه هیچ وقت نتونم دوباره تو اون مسیر قرار بگیرم!

چشمام و بستم و سعی کردم ذهنم و آروم کنم برای خواب و تجدید قوا.. هرچند که تصور چشمایی که به گفته دامون از دیشب تا حالا خواب بهش نیومده بود و صد در صد تا الان با کلی گریه تبدیلیش کرده به دو تا کاسه خون.. از جلوی چشمم کنار نمی رفت..

فکر اینکه دیشب با چه حالی مجبور شده بود به خاطر قدرت نمایی و زورگویی بابام از این بیمارستان بره بیرون به قدر کافی قدرت داشت برای به جنون کشیدنم.. ولی الان وقت ضعف نبود.. باید دوباره قوی می شدم.. دوباره سرپا می شدم و تمام تلاشم و می کردم تا اون چشما.. دوباره اشکی نشه!

مثل تمام این چهار روزی که نقشی یه مهمون ناخونده رو تو خونه ستاره و دامون داشتم.. گوشه تخت همون اتاقی که به اسم من زده شده بود نشسته بودم و نگاهم مات فضای رو به روم بود..

با اینکه اون روز دامون.. به هر زبونی که بلد بود بهم فهموند که حال آریا خوبه و به خاطر اصرار خانواده اش تو بیمارستان مونده ولی مگه دل من حرف حالیش می شد؟ مگه تا خودش و نمی دید آروم می گرفت؟

همون آدمی که یه روزایی به خاطر متاهل بودنم برام ممنوعه بود و حالا با اینکه مجردم بازم اجازه ندارم بهش نزدیک بشم..

چقدر سخت بود که باید پیش خودم این وابستگی دوباره رو اعتراف می کردم.. حتی اگه دلیل پشتش گرفتن حضانت آران باشه..

من بعد از چشیدن دوباره این نزدیکی و از بین رفتن فرسنگ ها فاصله ای که بینمون بود.. چه جوری می تونستم دوباره با دوری و جدایی کنار بیام؟ اونم وقتی الان به جای یه نفر.. باید دلتنگ دو نفر می شدم؟ آرانی که چهار ماه روزام و باهاش گذروندم و شاهد رشد و بزرگ شدنش بودم!

کی و باید لعنت کنم تو این جریان؟ کی و باید مقصر بدونم؟

پدر و مادر آریا که می خواستن تمام آدم های دنیا رو بر اساس منطق بی منطق خودشون وادار به زندگی و تصمیم گیری کنن؟

خود آریا که هیچ وقت دلیل اونهمه سختگیریش و بهم نگفت و من و به جایی رسوند که برای راضی کردن پدر و مادرم مجبور شدم بدون اطلاع به خودش برم بیرون؟

یا خودم که در عرض چند ساعت به تصمیم احمقانه گرفتم و تهش هیچی برام نمودند جز تنهایی دوباره.. تصمیمی که هم پدر و مادرم و ازم گرفت و هم آریا رو..

خوب که فکر می کردم می دیدم مقصر اصلی خودم بودم.. زیادی خوشی زده بود زیر دلم و فکر می کردم از حالا به بعد دیگه هیچی نمی تونه ما رو دوباره از هم جدا کنه.. مانعی به بلندی و قدرتمندی سعادت بزرگ و به کل فراموش کرده بودم و حالا داشتم چوب اشتباهم و می خوردم..

چرا از این چوب هایی که روزگار چپ و راست به بدنم می کوبوند عبرت نمی گرفتم؟ مگه من به بار طعم مثل هلاهل تلخ این جدایی ها رو حس نکرده بودم؟ چرا کاری کردم تا دوباره این بشه حال و روزم؟

با باز شدن در اتاق به کم تو جام پریدم و نگاه مات و یخزده ام و دوختم به ستاره ای که تو چهارچوب در و ایستاد و نگاه درمونده ای به من انداخت..

- نمیای بیرون؟

صدام و صاف کردم و کوتاه گفتم:

- نه!

از چهارچوب فاصله گرفت و اومد سمتم..

- چی می خوای از این اتاق آخه؟ دخیل بستی به تخت که آریا زودتر خوب بشه؟ اینجا امانزاده نیست به خدا شفا نمیده قبلا امتحان کردم..

لبخند کمجونی رو لبم نشست و چیزی نگفتم.. ولی حقیقتاً توی اون اتاق راحت تر بودم.. با اینکه دامون اکثر ساعت ها خونه نبود ولی روی نگاه کردن تو صورت ستاره هم نداشتم و دلم نمی خواست پیش چشم کسی انقدر مفلوک و بیچاره به نظر برسم.. هرچند که اینجا بودنم دلیل کافی بود برای اثبات همین مسئله!

- امروز یه بار دیگه دامون و می فرستم بیمارستان..

- نه نمی خواد..

- چرا؟

- همینجوریشم.. انقدر به من لطف داشتید که تا آخرم اگه جبران کنم باز کمه و همین الانشم واقعاً دیگه روم نمی شه تو صورت آقا دامون نگاه کنم.. بیشتر از این زحمت بدم دیگه پیشش آب می شم از خجالت..

- دهنتم فقط برای شر و ور تلاوت کردن باز می شه ها می دونستی؟

دستی زیر پلکای خیسم کشیدم و گفتم:

- حقیقته ستاره.. واقعاً مدیونتونم بابت پناه دادنم.. ولی دیگه باید خودم و جمع و جور کنم و برم. وضعیت من که حالا حالاها مشخص نمی شه.. باید بشینم و ببینم این روزگار و آدماش دیگه چه خوابی برام دیدن..

- باشه همینجا بشین هرچقدر دلت می خواد منتظر بمون روزگار و آدماش بیان خوابت و برات تعریف کنن..

- جدی دارم میگم..

- بیخودی می کنی جدی میگی.. مثلاً کجا می خوای بری؟

- میرم خونه بابام.. انقدری دلرحم هست که با خواهش و التماس دخترش بی خیال جریان اون روز بشه و ببخشم..

- چرت و پرت نگو آرایه.. اینجوری که دیگه بابات محاله بذاره آریا بهت نزدیک بشه..

پوزخندی زدم و لبم و به دندون گرفتم.. حین بازی با انگشتای دستم نالیدم:

- همین الانم دیگه نمی شه امیدی داشت.. شاید بهتره بیخودی منتظر نباشم و کم کم دوباره عادت کنم به نداشتن و نبودنش..

- بابا بذار بدبخت از بیمارستان مرخص بشه.. بشینه پیش خودش دو دوتا چهارتا کنه تا بلکه بتونه اون بابای هیتلرش و بیپچونه و یه حرکتی بزنه..

- از کجا معلوم تا الان مرخص نشده باشه و به این نتیجه نرسیده باشه که بهتره همه چیز تموم بشه؟

- پوووووف.. بر فرض محالم اگه به این نتیجه رسیده باشه همینجوری بی خبر ولت نمی کنه که بری پی زندگیت. میاد بهت میگه.. اصلاً واسه همین میگم دامون امروز بره بیمارستان.. بفهمیم کی مرخص می شه بهتره دیگه هان؟

سرم و به نشونه نه بالا انداختم و با وجود اینکه می دونستم برخورد خوبی ازش نمی گیرم گفتم:

- امروز.. امروز خودم سر راه میرم یه سر به بیمارستان می زنم بالاخره یکی پیدا می شه وجدانش قبول کنه و یه خبر از آریا بهم بده یا نه؟

- سر کدوم راه؟

- خونه بابام!

- عجب کله خرابی هستی تو! اینهمه تو گوشت یاسین خوندم..

- خيله خب نميرم اونجا.. ميرم دم خونه آريا ماشينم و برمي دارم بعد...

با سکوتم سرش و به تایید تکون داد و چشماش و ریز کرد..

- بعد؟؟

مستقیم زل زدم به چشماش بدون مکث حرفم و زدم:

- اینهمه آدم که از بی جا و مکانی شبا تو ماشین می خوابن.. منم یکیش..

نگاه ناباورش به کم بین چشمم چپ و راست شد و وقتی به این باور رسید که دارم

جدی میگم توپید:

- خیلی بیشعوری می دونستی؟ آدمی به آشغال کله بودن تو تا حالا تو عمرم ندیدم..

یعنی حاضری شبا تو ماشین بخوابی ولی تو خونه ما نه؟ دمت گرم واقعاً اسیدی حال

دادی..

پاشد بره که سریع مچ دستش و گرفتم و نگهش داشتم..

- ستاره.. چرا ناراحت می شی؟ خب به کم من و درک کن.. می دونم انقدر مهربونی

که اگه چند سالم تو خونه ات زندگی کنم حرفی نمی زنی.. ولی تو که تنها زندگی می

کنی.. با شوهرت و بچه اتی.. من نمی تونم مانع آرامش زندگیتون بشم.. مهمون به

روز.. دو روز.. الان چهار روزه اینجام. فکر اینکه بخوای.. بخوای سر من با دامون

دعوا و جر و بحث کنی واقعاً اذیت می کنه!

- مگه رفتار بدی از دامون دیدی؟ هان؟ حرفی بهت زده؟

- معلومه که نه.. چیزی جز احترام ندیدم..

- پس دردت چیه؟

- خب.. خب دامون اگه بخواد حرفی بزنه که.. نیامد جلوی روی خودم بگه.. درثانی..

این فقط به فکریه که.. داره آزارم میده.. نگفتم که صد در صد درسته.

روش و گرفت و همونطور که با حرص و قدم های عصبی می رفت سمت در خرید:

- تر بزنی این فکر و خیالای تخمی تخیلیت و!

نفس عمیقی کشیدم و سرم و گذاشتم رو زانو هام.. درسته که هیچ برخورد بدی از دامون ندیده بودم ولی این حس عذاب وجدانی که شدم مغل آسایششون دست از سرم برنمی داشت و کاش ستاره درکم می کرد.

اصلاً کاش اون شب همین فکری که امروز به ذهنم رسید و عملی می کردم و تو ماشین خودم می خوابیدم.. هرچند که اگه این چند روز اینجا نمی موندم و توسط دامون از حال آریا با خبر نمی شدم.. مطمئناً کارم به تیمارستان کشیده می شد..

نمی دونم چقدر تو همون حالت موندم که در اتاق دوباره باز شد و من به خیال اینکه دوباره ستاره اس و اومده تا با یه ترفند دیگه من و از اتاق بکشونه بیرون سرم و بلند نکردم.. ولی صدایی که تو گوشم نشست.. همه معادلاتم و بهم ریخت و وجودم و زیر و رو کرد..

- آلائی؟!

جوری یه دفعه ای سرم و از رو زانو هام بلند کردم که رگ گردنم گرفت ولی اهمیتی نداشت.. دیگه هیچ چیز اون لحظه برام اهمیت نداشت جز اون موجود کوچولو و ریزه میزه و دوست داشتنی که به روتختی چنگ زده بود و داشت تلاش می کرد پاهای تپش و از رو تخت بکشه بالا و بیاد پیشم..

نمی دونستم خیاله یا واقعیت.. ولی فرصت فکر کردن و تشخیصش و نداشتم و به ثانیه نرسید که زحمتش و کم کردم و خودم کشیدمش بالا و محکم بغلش کردم..

خیال نبود.. واقعی واقعی بود.. آران من بود که اینجوری محکم از گردنم آویزون شده بود. مثل همون شب تو بیمارستان وقتی بابای آریا به زور می خواست از تو بغلم بکشدش بیرون..

صورتتم و تو گردنش فرو کردم و عمیق بو کشیدم و استشمام بوی خوشی قلب و لرزوند و بدون اینکه کنترلی روی خودم داشتم صدای هق هقم همه اتاق و پر کرد!

انگار صدای بلند گریه ام آران و ترسوند که بیشتر بهم چسبید و من و بیشتر غرق لذت کرد از لمس دوست داشتنی ترین فرشته این روزام..

وسط گریه گردنم نگاهم به سمت در اتاق چرخید و چشمم به ستاره و نادیا افتاد که با چشمای پر شده از اشکشون داشتن نگاهم می کردن..

دستی به صورتتم کشیدم و آران و از خودم جدا کردم.. نگاهم و تو جزء به جزء صورتش چرخوندم و با دیدن هر نقطه ای چهره دوست داشتنیش به این نتیجه می رسیدم که چقدر دلتنگش بودم.. من تو همین چند ماه احساس مالکیت نسبت به آران پیدا کرده بودم و کسی نمی تونست این حق و ازم بگیره!

- فیلم هندی بازیاتون تموم شد بیاید بیرون می خوام چایی بریزم..

ستاره بود که داشت مسخره می کرد درحالیکه صدای خودشم پر از بغض بود و نمی خواست نشون بده.. شاید چون فکر می کرد ممکنه ناراحت بشم ولی من خودمم ایمان داشتم به ترحم برانگیز بودن وضعیت زندگیم و به خاطر این احساس دلسوزی از کسی دلخور نمی شدم..

*

نگاهم و از آرانی که خیلی زود با مهسان مشغول بازی شده بود گرفتم و حین بازی با لبه لیوان چاییم رو به نادیا که امروز زیادی من و مدیون خودش کرده بود با این کار پرسیدم:

- کی مرخص می شه!

- امروز.. مامان اینا رفتن کارای ترخیصش و انجام بدن.. منم دم ساجده رو دیدم که صداس و در نیاره و سریع آران و برداشتم آوردم اینجا.. تا یکی دو ساعت دیگه باید برگردم..

- یعنی.. یعنی دیگه مشکلی نداره؟ حالش خوب خوب شده؟

- مشکل که.. باید مراقب باشه دیگه.. یه مدتم قرص و دارو مصرف کنه و ماه به ماه بره برای چکاپ.. ولی همون اولم دکترش به بابا گفته بود که یه سگته خفیف بوده و احتیاج به اینهمه مدت بستری شدن نداشت.. بابا زور کرد که تو بیمارستان بمونه! زور.. این مرد انگار با این کلمه عجین شده بود.. انگار یه نفر تو ذهنش با میخ حک کرده بود که باید به همه زور بگی و همه کارایی که فقط و فقط باب میل خودته رو به بقیه تحمیل کنی.. یعنی انقدر لذت داشت این سبک زندگی کردن.. اینکه زندگی رو برای همه زهر کنی تا به خواسته خودت برسی؟

- آرایه.. ببخشید که نتونستم تلفنی باهات در تماس باشم.. همین حرفی که بهت زدم و بابا تو بیمارستان شنید و وقتی تو رفتی گوشیم و ازم گرفت.. تا همین الانم پش نداده.. تو خونه هم ساجده رو گذشته پیام. که یهو از تلفن خونه زنگ نزنم بهت.. - اشکال نداره.. آقا دامون گفت.. تو ببخش که به خاطر من تو دردسر افتادی!

- در دسر نیست.. فقط ناراحتی و نگرانی.. اونم به خاطر تو و آریا و آران.. وضعیت خیلی بد شده.. همه ترسم از اینکه که تو این شرایط کار آریا دوباره به بیمارستان بکشه چون مطمئناً ساکت نمی شینه اگه بابا اینا بخوان حرفی از تو پیشش بزنن.. کاش اون شب نمی اومدی بیمارستان و خودت و نشون نمی دادی.. حالا بعداً آریا خودش یه جووری قضیه رو بهشون می گفت..

- من اون شب سالم دست خودم نبود.. شوکه بودم.. فکر اینکه یه بلایی سر آریا بیاد نمی داشت درست فکر کنم و تصمیم بگیرم..

- می دونم حق داری..

- الانم که همه چیز بهم ریخت.. در کنار نگرانی واسه آریا..

نگاهم و به آران دوختم و با بغض و حسرت لب زدم:

- نگران وضعیت آرانم.. نگران قولی که دیگه نمی تونم پاش وایستم..

- چه قولی؟

ستاره بود که می پرسید و نادیا هم با کنجکاوی و تعجب بهم زل زده بود.. حق داشت.. چون آریا تاکید کرده بود که حرفی از دادگاه و حضانت به کسی به خصوص نادیا نزنم تا یه وقت اتفاقی پیش پدر و مادرش از دهنش در نره و قضیه رو لو نده!

الآن که دیگه همه چیز برملا شده بود و پدر و مادرش قضیه رو می دونست.. مخفی کردن علت اینکه من این مدت تو خونه آریا می موندم یا اینکه چرا به پیشنهاد ازدواجش جواب مثبت دادم دیگه لزومی نداشت..

دستی به صورتم کشیدم و با کلافگی گفتم:

- قول اینکه.. تا زمان دادگاه باهاش.. باهاش ازدواج کنم.. تا بتونه از طریق وضعیت تاهلش حضانت آران و بگیره.. وگرنه به خاطر مجرد بودنش.. ممکنه رد صلاحیت بشه و حضانت آران و بدن به بابات..

نگاه نادیا متعجب تر از اون چیزی بود که انتظار داشتیم.. به هر حال فقط از قضیه قول و قرار ما بی خبر بود وگرنه.. مطمئناً باید از جریان پیدا شدن مادر واقعی آران و دادگاهی که دو سه ماه دیگه قرار بود برگزار بشه با خبر باشه ولی چهره اش این و نشون نمی داد..

گلوش و صاف کرد و با تردید پرسید:

- اینا رو.. خود آریا بهت گفته؟

- آره.. بعد از.. بعد از اینکه حقیقت و درباره گذشته و علت جدا شدنمون بهش گفتم و اونم چند روز غیبتش زد و برگشت.. بهم گفت.. گفت..

با نیم نگاهی شرمنده به ستاره ادامه دادم:

- گفت حالا که باعث از بین رفتن یه بچه ام شدم.. باید کمکم کنی این یکی بچه ام و پیش خودم نگه دارم.. گفت مامان آران پیدا شده و به دادگاه درخواست داده تا حضانت بچه رو پس بگیره.. گفت در هر صورت به خاطر وضعیت زندگیش رد صلاحیت می شه ولی من نمی خوام آران پیش بابام بزرگ شه و می خوام قانوناً مال خودم باشه.. واسه همین صوری با همدیگه ازدواج کنیم و...

- تو هم قبول کردی؟ یعنی.. منظورم اینه که به خاطر این مسئله قبول کردی یا.. هنوز یه علاقه ای بوده که مجبورت کرد برگردی پیش آریا..

تو چشماش که برعکس چشمای دوتا برادرش مشکی بود نگاه کردم و صادقانه گفتم:

- جفتش.. ولی اگه این مسئله نبود.. مطمئناً چشم رو علاقه ام می بستم به خاطر همون دلایلی که دو سال پیش مجبورم کرد از زندگی آریا برم بیرون.

لبخندی زد و سرش و انداخت پایین..

- پس آریا خیلی خوب می شناخت که برای به دست آوردن دوباره ات همچین دروغ شاخداری سرهم کرد!

با اخمای درهم شده از تعجب زل زدم بهش بدون اینکه درکی از مفهوم حرفش داشته باشم.. امیدوار بودم خودش توضیح بده ولی ساکت بود تا اینکه ستاره پرسید:

- چه دروغی؟

- همینکه مامان آران پیدا شده و قراره دادگاه حضانت بده و این مزخرفات..

هنوز گنگ بودم و لال.. تپش قلبم به حدی رسیده بود که ضربانش و توی گلویم حس می کردم.. به قیافه و جدیت حرفای نادیا نمی اومد که با شوخی یا از روی ندونستن حرفی زده باشه.. کاملاً اطمینان داشت به حرفش و همه اینا یعنی.. من بازم رودست خوردم..

- آریا همون موقعی که آران و پیدا کرد.. با نفوذ خودش و آشناهایی که اینور اونور داد تونست حضانتش و بگیره.. کلی پول خرج کرد که همه چیز قانونی باشه و دیگه

هیچ ترس و استرسی بابت از دست دادن آران تحت هیچ شرایطی نداشته باشه.. چرا فکر کردی یه آدمی مثل مادر عوضی این طفل معصوم حتی اگه پیداش بشه زورش می رسه که آریا رو بکشونه دادگاه برای همچین چیزی؟

آب دهنم و قورت دادم و به سختی دهن باز کردم و گفتم:

- من.. من خودم برگه احضاریه رو دیدم..

قیافه درمونده ای به خودش گرفت و نفسش و فوت کرد..

- آریاه.. انقدر ساده نباش.. برای آریا کاری داره که یه برگه جعلی بده دست؟ وقتی همچین نقشه ای می کشه برای نگه داشتن تو توی خونه اش پس به همه جوانبشم فکر کرده دیگه.. درست کردن یه برگه احضاریه که کار دو دقیقه اشه..

اون لحظه به آریا دسترسی نداشتم.. واسه همون اون سوال تک کلمه ای رو که داشت تو سرم می چرخید و از خواهش پرسیدم:

- چرا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- مطمئناً فقط یه بهونه می خواسته تا باهاش تو رو پیش خودش نگه داره؟

لبام می لرزید و صدام خفه بود از بغضی که توی گلویم داشت خودنمایی می کرد..

- اینجوری؟ با عذاب دادن من؟ با تحقیر کردنم؟ می دونی چند بار سرکوفت اون بچه ای رو که هیچ دخلی تو از بین رفتنش نداشتم و بهم زد؟ می دونی چند بار اسم وظیفه و جبران گذاشت رو این کارم.. که باید بمونم و حداقل آران و براش نگه دارم؟ ولی حالا.. همش الکی بود؟ اصلاً برای نگه داشتن آران به من احتیاج نداشت و انقدر زخم زبون زد بهم؟

نادیا از جاش بلند شد و کنارم روی مبل دو نفره ای که روش نشسته بودم نشست..
دستش و گذاشت پشتم و با دلسوزی گفت:

- آرایه.. من که نمی دونم دلیل کارای آریا چی بوده.. دیدی که خودمم تعجب کردم
از اینکه همچین دروغی بهت گفته.. فقط خواستم در جریان باشی تا یه وقت همین
ندونستنت یه جنجال دیگه ایجاد نکنه.. دلیل آریا هم.. من نمی دونیم ولی شاید فکر
کرده اگه.. اگه بخواد یه پیشنهاد معمولی ازدواج بده تو بازم ردش می کنی به همون
دلایلی که دو سال پیش این کار و کردی!

سرم و به چپ و راست تکون دادم و دستی زیر پلکای خیسم کشیدم..

- اصلاً قانع کننده نیست.. اصلاً قانع کننده نیست برای حرفایی که بار من کرد و اون
عذاب وجدانی که به جونم انداخت.. نمیگم.. نمیگم همه دلیلم برای قبول پیشنهادش
این مسئله بود.. شاید خودمم دلم می خواست.. واسه یه بارم که شده به چیزی به جز
خودم فکر نکنم و راهی رو برم که دلم میگه.. حتی اگه عقلم باهاش موافق نباشه.. دلم
می خواست واسه یه بارم که شده دیوونگی کنم ولی.. این دروغ خیلی سنگین بود
نادیا.. هیچ کدومتون نمی تونید بفهمید..

صدای کلافه ستاره که تا الآن ساکت نشسته بود و فقط گوش می داد بلند شد که گفت:

- یعنی صد تا مرد و بریزی تو یه چرخ گوشت و با هم مخلوطشون کنی باز از توشون یه
آدم کامل و بدون شیشه خورده در نیما..

- اون که آره ولی به نظر من آرایه باید با خود آریا صحبت کنه و ببینه دلش چی
بوده واسه این کار..

روش و چرخوند سمت من و با عجز و درموندگی گفت:

- تو رو خدا از خواست توضیح بده درباره این کارش بهش این فرصت و بده وگرنه اینجوری من از عذاب وجدان دیوونه می شم.. کاش نمی گفتم اصلاً!

سرم و به تایید تکون دادم و دستی رو صورت خیسم کشیدم..

- اول و آخر که می فهمیدم. ولی باشه.. اگه! خواست توضیح بده گوشم می کنم به حرفاش!

بوسه ای روی گونه ام نشوند و از جاش بلند شد..

- قربونت برم زن داداش به این گلی کی داره آخه؟

پوزخندی زدم و ساکت موندم که ستاره پرسید:

- واسه چی پاشدی؟

- برم دیگه.. الانه مامان اینا پیداشون بشه ببینن بچه رو بردم بیرون چوب می کنن تو آستینم..

- مطمئنی تو آستینت می کنن؟

خندید و همونطور که می رفت سمت آران گفت:

- خيله بيشعوري ستاره..

از جام بلند شدم و دنبالش رفتم..

- نادیا!

- جانم؟

- مرسی به خاطر کار امروزت.. بعد از چند روز دوباره زنده شدم.. واقعاً نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم.. دیدن آران انگار یه عمر دوباره داد بهم..

- خواهش می کنم.. کمترین کاری بود که می تونستم به جبران رفتار بد مامان بابام در حق بکنم.. اینم بدون که من تا قیام قیامت تو جبهه مخالفشونم.. دوستشون دارم ولی هیچ کدوم از کاراشون و نمی تونم قبول کنم.. واسه همین هرموقع خواستی می تونی رو کمک حساب کنی.. البته اگه مثل الان بال و پر و نچین!

لبخند قدرشناسانه ای به روش زدم و رفتم سراغ آران تا یه بار دیگه با همه وجودم تو بغل بگیرمش و ذخیره اش کنم واسه روزایی که نیست..

نمی تونستم حتی حدس بزنم که دوباره کی می تونم ببینمش.. واسه همین عقل حکم می کرد که این آغوش طولانی تر بشه..

هرچند که.. تقریباً مطمئن بودم به محض بیرون رفتنشون از در این خونه حس دلتنگیم اوج می گیره.. مثل دلتنگیم برای اون آدم بی معرفتی که حالا دیگه می دونم امروز از بیمارستان مرخص می شه و باید منتظر باشم ببینم چه قدمی می خواد برداره برای بیرون رفتن از زیر سلطه پدرش!

*

شب بود و من طبق معمول توی اتاق خودم و حبس کرده بودم.. با یه تفاوت نسبت به شبای قبل موندنم تو این خونه.. اینبار به جای نگرانی برای حال و روز آریا.. ازش عصبی بودم و دلخور.. به خاطر نقشی که برام بازی کرد و اجباری که با زخم زبوناش بهم تحمیل کرد..

می دونستم حق با نادیاست و من باید به حرفای خود آریا هم گوش بدم.. البته اگه تمایلی به حرف زدن داشته باشه ولی.. قدرتی برای مهار کردن این خشمی که داشت تو وجودم ریشه دار می شد نداشتم.. آریا حق نداشت احساسات من و به بازی بگیره واسه رسیدن به هدف خودش..

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم و ناامید از ندیدن هیچ تماس و پیامی انداختمش
روی تخت.. توقع زیادی بود که انتظار داشتم به محض مرخص شدنش از بیمارستان
بهم زنگ بزنه؟

حتی اگه خونه پدرش باشه بازم یه فرصتی برای تنها شدن پیدا می شه و مطمئناً آریا
هم آدمی نبود که بخواد مو به مو دستورات باباش و انجام بده و کاری که خودش مایله
رو انجام نده! پس زنگ نزدنش.. یه دلیل دیگه ای داره که از درکش عاجزم!

با چند تقه ای که به در خورد به خودم اومدم و به خیال اینکه ستاره پشت دره گفتم:
- جانم؟

- می تونم پیام تو؟

با شنیدن صدای دامون تند و هولزده از جام بلند شدم.. شالم و از رو صندلی گوشه
اتاق چنگ زدم و شل و نا مرتب رو سرم انداختم و برای اینکه زیاد معطل نکنم گفتم:
- بفرمایید..

در و باز کرد و اومد تو.. با استرسی که همیشه با دیدنش به جونم می افتاد همونجا
وایستادم و سرم و انداختم پایین.. انگار هیچ وقت نمی تونستم قبول کنم که این آدمم

یه آدمیه مثل بقیه و باید به عنوان جزئی از آدمای زندگیم که باهاشون در رفت و آمدم قبولش کنم..

هنوز به چشم همون سوپرستاری که یه زمانی با جدیت فیلماش و دنبال می کردم و فکر نمی کردم جایی جز سینما و تلویزیون ببینمش نگاهش می کردم و می دونستم این رفتارم اصلاً درست نیست.. ولی دست خودم نبود..

- بشین یه کم حرف بزنیم..

با صداش سرم و چرخوندم و دیدم نشسته رو همون صندلی گوشه اتاق.. منم راه افتادم سمت تخت و لبه اش نشستم.. داشتم با ریش ریشای شالم بازی می کردم که گفت:

- از ستاره شنیدم می خوای از اینجا بری و شباً تو ماشینت بخوابی.. آره؟

هجوم خون و به صورتم حس کردم و دستام مشت شد از شدت شرمندگی و خجالت.. ستاره چه جوری حرفای من و واسه دامون تکرار کرده بود که حالا اون داشت با این حجم از دلخوری درباره اش حرف می زد..

گلوب و صاف کردم و با تته پته گفتم:

- اینجوری.. اینجوری نیست.. خب.. هدفم اینه که برام پیش مامان بابام.. به ستاره هم گفتم.. اگه.. بر فرض محال.. خیلی سفت و سخت بازی در آوردن و راهم ندادن خونه اشون.. که همچین چیزی تقریباً غیر ممکنه.. شباً تو ماشین می مونم.. که اونم جدی نبود نمی دونم چرا ستاره انقدر جدی گرفتش!

- کاری به اینکه حرفت چقدر جدی بود و چقدر شوخی ندارم.. کاری به برداشت ستاره هم ندارم.. من دارم به قول و قرار خودمون فکر می کنم.

مستقیم زل زدم تو چشماش و پرسیدم:

- چه قول و قراری؟

به جلو خم شد و آرنجاش و تکیه داد به زانوهایش..

- یادته اولین باری که بعد از یک سال و نیم نبودنت اومدی اینجا.. ازت یه خواهشی کردم.. درباره ستاره و اینکه.. کمکم کنی تا به زندگی برگرده و انقدر از دنیای بیرون فاصله نگیره؟ تو هم قول دادی کمکم کنی..

دوباره نگاهم و گرفتم و سرم و انداختم پایین.

- آره ولی.. الان شرایط زندگی من..

- الان بهترین موقعیته.. شاید دیگه هیچ وقت فرصتی پیش نیاد که بخوای با بهونه یا بی بهونه چند روز اینجا باشی و به ستاره نزدیک.. نمی خوام منتهی سرت بذارم یا اینکه خیال کنی باید چیزی رو جبران کنی نه.. این فقط یه درخواستیه که امیدوارم قبولش کنی چون.. فکر کنم جفتمون بتونیم به بهتر شدن شرایط زندگی همدیگه کمک کنیم.. بدون اینکه خودم علتش و بدونم لبخندی رو لبم نشست.. حس خوبی داشت دیدن اینهمه تلاش و جدیت دامون.. واسه برگردوندن ستاره به زندگی و تبدیل نشدنش به یه موجود منزوی و خونه نشین..

با همون لبخند سرش و به تایید تکون دادم تا حداقل خیالش راحت باشه از این مسئله.. نمی دونستم تهش موفقیت هست یا نه.. ولی تلاشم و می کردم تا این احساس شرمندگی و خجالت و از ستاره دور کنم و بهش اعتماد به نفس بدم واسه معرفی کردن خودش به عنوان همسر یه سلبریتی!

نیم ساعتی بود که از توی اتاق صدای جر و بحث دامون و ستاره رو می شنیدم. انقدر بلند بلند حرف می زدن که تقریباً فهمیده بودم موضوع بحثشون چیه و دو به شک بودم که خودم و دخالت بدم یا نه!

دامون یه همایش دعوت شده بود و انگار قول داده بود که حتماً با همسرش توش شرکت کنه ولی حالا ستاره زیر بار نمی رفت که باهاش بره.. هزار تا بهانه می آورد و با تک به تکش دامون و عصبی می کرد..

بی اختیار از جام بلند شدم و نزدیک در وایستادم و گوشام و تیز کردم.. به خاطر قولی که دیشب به دامون دادم حق این دخالت و یه جورایی فضولی رو به خودم می دادم!

- ستاره دیگه داری اون روم و بالا میاری.. دو ساله به هر سازی که زدی رقصیدم.. هر جا رفتم تنهایی رفتم.. با اینکه جلوی دوربین تلویزیون اعلام کردم دارم ازدواج می کنم ولی تا حالا هیچ کس من و با زنم ندیده.. انقدری که پشتم حرف در اومده که عروسی نکرده طلاق گرفتن از هم یا اینکه اصلاً ازدواجی در کار نبوده.. اینجوری تو داری آبروی من و می بری خواست هست اصلاً؟!

- مگه من ازت خواستم بری تو تلویزیون بلندگو دستت بگیري و به همه اعلام کنی که می خوام ازدواج کنی!

- نه نمیگم تو ازم خواستی.. خودم خواستم. بعدشم درکت کردم که نخواستی ازدواجمون رسانه ای بشه و به دنبالش هزار جور شایعه در بیاد یا چه می دونم.. کسی بخواد بره گذشته زیرخاکی شده تو رو دربیاره.. ولی الان دیگه واقعاً درکت نمی کنم!

- چرا نباید درک کنی.. مگه چیزی نسبت به دو سه سال پیش عوض شده؟ الآن دیگه همه مردم تو رو یادشون رفته؟ یا مثلاً دیگه کسی پیدا نمی شه که بخواد دخل و دون گذشته کوفتی من و بکشه بیرون؟

- چرا فکر می کنی مردم انقدر بیکارن که برن پرونده های پوسیده شده ده سال پیش و دربارن و اسم تک تک آدمایی که تو اون درگیری ها گرفتن و بکشن بیرون؟ اصلاً مگه مردم عادی حق دسترسی به اون پرونده ها رو دارن؟ یا مثلاً مگه قراره با گوگل کردن اسمت یه رزومه سیاه بلند بالا بیاد رو صفحه که کسی بخواد ازش سوء استفاده کنه؟ کسی تو رو نمی شناسه ستاره.. بعدشم تو فکر کردی اگه یه آشغال بی ناموسی جرات همچین غلط اضافه ای رو پیدا کنه من بیکار می شینم و روزگارش و سیاه نمی کنم؟ الآنم که دیگه اکثر فک و فامیلتون فهمیدن شوهرت کیه و بر خلاف تصور هیچ اقدامی نکردن که بخواد باعث بهم خوردن زندگیمون بشه.. پس دیگه دردت چیه؟ این ترسای بی مورد واسه چیه؟ به خدا با این ترسای تو من احساس بی فایده بودن می کنم.. یعنی انقدر من و یه حامی و تکیه گاه نمی دونی که بخوای به پشتوانه ام ترسات و کنار بزنی؟!

- من هر غلطی می کنم هر زری می زنم به خاطر خودته.. به خاطر آبروی خودت.. که پس فردا نگو دامنو پیران رفته با یه زندانی سیاسی ازدواج کرده!

- بگو.. بذار بگو اصلاً.. الآن مردم انقدر ناراضی ان از وضعیت مملکتشون که زندانی های سیاسی براشون ارزش و احترام دارن..

- دامنو تو رو خدا بس کن می دونی تا الآن چقدر این حرفا رو تکرار کردیم؟

- تا صد سال دیگه هم بگی من زیر بار نمیروم.. من دلم می خواد با زنم تو این مراسما شرکت کنم.. دلم می خواد با افتخار به همه نشونت بدم.. معرفیت کنم. بدون ترس و اضطراب بیخود.. اگر روزی همچین اتفاقی افتاد.. من قول میدم که مردونه پشتش

وایستم و ندارم کسی دست از پا خطا کنه خوبه؟ لازم باشه به کل دنیا ثابت می کنم تو اون قضیه بی گناه بودی.. فقط اگه باعث بشه تو از این انزوا و پيله ای که دور خودت پیچیدی بیای بیرون!

حالا دیگه منم تحت تاثیر حرفای دامون قرار گرفته بودم چه برسه به ستاره.. داشتم امیدوار می شدم که قضیه حل شده و دیگه احتیاجی به دخالت کردن من نداره.. ولی ستاره بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

- بذار.. بذار برای یه وقت دیگه.. امروز اصلاً آمادگیش و ندارم.. بذار یه کم با خودم کنار بیام بعد.. خب؟!

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه دامون حرفی بزنه رفتم بیرون.. با صدای در جفتشون به سمتم برگشتن.. دامون دور از چشم ستاره رو به من سرش و با تاسف تکتون داد و ستاره لبخند شرمنده ای زد و گفت:

- ببخشید.. انقدر سر و صدا کردیم سرسام گرفتی حتماً!

- نه ولی.. حرفاتون و شنیدم.. البته ناخواسته!

سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت.. منم رفتم کنارش نشستم و با نیم نگاهی به دامون گفتم:

- منم.. دلم می خواد تو اون همایش شرکت کنم.. یعنی اگه تو هم می رفتی باهات می اومدم.. یه هفته اس از خونه بیرون نرفتم.. خیلی دوست داشتم برم یه جایی که یه کم دلم باز شه!

روم و برگردوندم سمت دامون که داشت با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد و ادامه داد:

- البته.. می دونم قبلش باید از شما اجازه می گرفتم ولی...

- نه نه.. خواهش می کنم! شما هم می تونید بیاید.. خیلی هم بهتره.. ستاره حوصله اش سر نمیره.. مگه نه؟

رو به ستاره این و پرسید و ستاره که درموندگی و استیصال کاملاً توی چهره اش مشخص بود نگاهش و بین ما دو تا چرخوند.. احتمالاً به دنبال بهونه واسه رد کردن این پیشنهاد و آخر سرم بهونه اش و پیدا کرد:

- آخه.. آخه مهسان و چیکار کنم؟ بچه کلافه می شه اونجا!

دامون که انگار دنیا رو بهش داده بودن سریع جواب داد:

- سر راه می داریمش پیش مامان.. امروز جمعه اس آسمانم اونجاست باهم بازی می کنن..

چشمام و محکم باز و بسته کرد و اینبار به ناچار رو به من پرسید:

- تو اذیت نمی شی؟

با اینکه قلباً ترجیح می دادم تو خونه بمونم ولی به خاطر قولی که دادم بودم به دروغ گفتم:

- نه! گفتم که حوصله ام سر رفته.. اینجا هم اگه نبود.. خودم می خواستم یه سر برم

بیرون یه باد به کله ام بخوره!

- باشه پس.. بریم حاضر شیم..

لبخندی که رو لبم نشست به خاطر نگاه قدرشناسانه دامون بود و از ته دل امیدوار
بودم که همین حرکت ستاره مقدمه ای باشه برای از بین رفتن همیشگی ترشش..
هرچند که می دونست زمان می برد!

با هم راه افتادیم سمت اتاق که یهو وسط راه ستاره جیغ زد:

- اع اع دامون نکن!

نیم نگاهی بهشون انداختم و همینکه دیدم تو همدیگه قفل شدن و سریع روم و
برگردوندم و قدم هام و به سمت اتاق تندتر کردم که صدای بوسه نسبتاً بلندی لبام و از
دو طرف کش آورد..

چقدر لذت داشت تماشای خوشبختی و خوشحالی بقیه.. کاش یه روزی هم برسه که
آدمایی از تماشای خوشبختی ما خوشحال بشن..

هه.. ما؟ با اینهمه اتفاق.. با اینهمه مانع.. هنوز امکان ما شدن دوباره امون وجود
داشت؟!!

XXXXXX

با نگاهی به راه پله و راهروی طبقه بالا و اطمینان از اینکه کسی این دور و بر نیست
چند تقه به در اتاق نادیا زدم و همینکه صدای بله گفتش و شنیدم رفتم تو..

با دیدن من سریع از جلوی لپ تاپش بلند شد و اومد سمتم..

- دادش خوبی؟ واسه چی بلند شدی از جات؟ کاری داشتی می گفتم من می اومدم
دیگه!

- ول کن دیگه تو هم بدتر از مامان قرص خوبی خوبی خوردی! چرا انقدر بزرگ کردید
قضیه رو؟

باورم نمی شد ولی تو ثانیه اشک پر شد توی چشماش.. چقدر احمق بودم که فکر می
کردم بعد از او جریان و کتکی که از من خورد دیگه ازم متنفر شده و جلوی بقیه فقط
تظاهر می کنه که نگرانمه!

- آخه.. آخه هیچ وقت.. اونجوری روی تخت بیمارستان.. ندیده بودمت!

صدای پر از بغضش باعث شد فاصله امون و پر کنم و بکشمش توی بغلم.. شاید تنها
کسی که تو این خونه واقعاً به فکر سلامت جسم و روحم بود همین خواهر کوچولم بود..
بقیه فقط حواسشون بود که جسمم دوباره از پا در نیاد.. نمی خواستن بفهمن روحمه
که داره تیکه تیکه می شه تو نبود اون آدمی که بعد از دو سال تازه داشتم دوباره
حضورش و لمس می کردم و به زندگی برمی گشتم!

بوسه ای به سرش زدم و بی مقدمه پرسیدم:

- دیروز آران و برده بودی پیش آرایه؟

سریع از بغلم بیرون اومد و بعد از پاک کردن اشکاش زل زد به چهره خونسردم!

- تو از کجا فهمیدی؟

با فکر اینکه اگه به جای من مامان یا حتی بابام حرف آران و می شنیدن و متوجه
منظورش می شدن چه اتفاقی می افتاد نفسم و فوت کردم و گفتم:

- از این به بعد وقتی یواشکی جایی بردیش که نخواستی کسی بفهمه توجیهش کن تا با
حرفاش پات کلاً برای بیرون رفتن از خونه بریده نشه!

- مگه.. مگه آران حرف می زنه؟ یعنی اونجوری حرف می زنه که کسی بخواد متوجه بشه؟

- نه ولی.. از ذوق دیدن آرایه انقدر آلائی آلائی گفت که فهمیدم دیدتش.. شانس آوردی مامان نفهمید چی میگه!

دستش و رو پیشونیش گذاشت و نالید:

- وای خدا! ترسیدم!

آب دهنم و قورت دادم و با یاد اون چشمای خوشگلی که مطمئناً تو این یه هفته بارها خیس شده بود گفتم:

- حالش خوب بود؟!!

نگاهش و به صورتم دوخت و به جای جواب دادن گفت:

- تو که دیگه گوشت پيشته.. چرا زنگ نمی زنی از خودش بپرسی.. یا حتی یه پیام!

- اثرات بمبی که بین ما منفجر شد انقدر زیاده که.. با یه تماس و پیام رفع نمی شه.. باید حضوری ببینمش..

- منم.. منم فکر می کنم.. حضوری حرف بزنی بهتره!

با اخمای درهم زل زدم بهش و گفتم:

- چطور؟ چیزی بهت گفته؟

- نه.. اون نگفته.. من یه چیزی گفتم.. که شاید نباید می گفتم!

- چی شده نادیا.. بگو!

- می دونم ناراحت می شی.. ولی باید بدونی.. تا هر موقع دیدیش و خواستی باهاش حرف بزنی آمادگیش و داشته باشی واسه جواب دادن به سوالاش!

اینبار عصبی شدم و توپیدم:

- **خب؟**

- من.. به آرایه گفتم که قضیه دادگاه و گرفتن حضانت آران دروغ بوده و تو.. همون موقع که آران و پیدا کردی حضانتش و گرفتی!

با احساس ضعفی که یه لحظه از همین حرف نادیا به جونم نشست.. زانو هام سست شد و دستم و برای پیدا کردن یه تکیه گاه دراز کردم که نادیا سریع دستم و گرفت و کمک کرد بشینم لبه تختش..

- داداش؟ داداش چی شدی؟ خوبی؟ وای عجب غلطی کردم.. ببخشید.. برم آب بیارم برات..

سرم و بالا انداختم و نفس حبس شده تو سینه ام و فوت کردم..

- نمی خواد.. خوبم!

- ببخشید.. ببخشید من نمی دونستم واسه چی همچین دروغی بهش گفتم.. دیدم آرایه خیلی نگران این قضیه و بهم خوردن قول و قرار تونه.. خواستم از اون حال درس بیارم فقط..

- اشکال نداره.. بالاخره که باید می فهمید!

در حالیکه این حرف.. حرف دلم نبود.. از فکر اینکه حالا آرایه چی درباره من فکر می کنه و چقدر ازم ناراحت و ناامید شده به خاطر این دروغم داشتم گر می گرفتم.. ولی

خب.. در عین حال به خودم حق می دادم.. تو اون شرایط.. با هیچ بهونه دیگه ای جز تحریک حس عذاب وجدان آرایه.. نمی تونستم تو خونه و زندگیم نگهش دارم!

- خودم باهاش حرف می زنم.. منتظرم یه کم.. این حساسیت بابا رو رفت و آمدم کم بشه.. تا بتونم پام و با خیال راحت از اینجا بذارم بیرون.. نمی خوام دوباره شرایطمون از اینی که هست سخت تر بشه!

- باشه داداش.. منم فقط گفتم که در جریان باشی و اگه آرایه چیزی گفت شوکه نشی! از جام بلند شدم و راه افتادم برم بیرون که گفت:

- داداش.. نمی تونی مامان بابا رو راضی کنی که بذارن من برم خونه خودم؟ به خدا خسته شدم اینجا.. انگار زندانی شدم..

یه نیم چرخ به سمتش زدم و توپیدم:

- نخیر.. در حال حاضر تو این خونه تنها کسی که تو جبهه منه تویی.. پس مطمئن باش هیچ وقت خودم اقدامی برای رفتن نمی کنم! احتیاج دارم به کمکت نادیا.. تنهام نذار!

تو ثانیه ای لباس به لبخند خوشگلی باز شد.. انگار فقط منتظر شنیدن همین حرف از زبون من بود که با خیال راحت تری تو این خونه بمونه و شرایط و تحمل کنه..

سری به تایید تکون داد و بی مقدمه پرسید:

- امروز.. میری اون همایشی که دعوت شدی؟

- تو از کجا فهمیدی؟

- داشتی با بابا حرف می زدی درباره اش شنیدم!

- نه.. حوصله اش و ندارم.. یکی دیگه رو جای خودم می فرستم!

روم و برگردوندم برم سمت در که یه بار دیگه با حرفش سرجام خشکم کرد:

- حالا که قراره نقش یار کمکیت و تو این خونه بازی کنم.. خواستم بهت پیشنهاد بدم که حتماً تو اون همایش شرکت کنی..

- الان یار کمکی منی.. یا بابا که اصرار داشت حتماً برم اونجا و برای اینکه به بقیه بفهمونم حالم خوبه و سرپام.. خودی نشون بدم؟!!

- نه خب.. دلیل من یه چیز دیگه اس!

- چی؟

نزدیک تر شد و با حفظ همون لبخندی که هنوز روی لبش بود گفت:

- اینکه امروز دامون و.. ستاره و.. آرایه هم تو اون همایش هستن و.. با توجه به اینکه خود بابا اصرار داشت که بری.. شاید بهترین فرصت باشه تا بدون حساس کردنش رو این مسئله.. حرفات و با آرایه بزنی!

نگاه ناباورم به چشمای مصممش که اثری از شوخی توش دیده نمی شد خیره موند و تنها حرفی که تونستم در جواب این خبر یهویی یا شایدم این سورپرایز یهویزش بزنم این بود که بپرسم:

- تو.. تو از کجا فهمیدی؟ مگه گوشی داری؟

- نه.. ولی مامان اینا نمی دونن من از طریق تلگرام لپ تاپم می تونم باهاشون در ارتباط باشم.. اینم ستاره یواشکی بهم گفت.. آرایه در جریان نیست که ممکنه تو هم اونجا باشی!

انقدر یه لحظه هیجان زده و خوشحال شدم از شنیدن این خبر و از تصور دیداری که ممکن بود تو شرایط معمولی چند روز و شایدم چند هفته دیگه اتفاق بیفته برای دومین

بار تو این چند دقیقه نادیا رو محکم بغلش کردم و اینبار بیشتر از قبل به قلب بزرگ و
مهربونش ایمان آوردم که بعد از اونهمه کتک و دعوا و دردی که بهش دادم.. بازم
داشت اینجوری بهم کمک می کرد..

شونه هاش و گرفتم و از خودم جداش کردم.. زل زدم تو چشماش و با نگاهی که دلم
می خواست جدیتم و به رخش بکشه لب زدم:

- جبران می کنم نادیا.. هم این کمکات و.. هم.. تمام برادری هایی که می تونستم در
حقت بکنم و نکردم. تک تکش و جبران می کنم عزیزدلم.. بهت قول میدم!
لباش می لرزید و انگار به زور جلوی گریه اش و گرفته بود.. با این حال خندید و
گفت:

- خيله خب برو ديگه.. حسابی تیپ بزنی.. یادت باشه دوباره باید دلش و به دست
بیاری..

سری به تایید تکون دادم و بعد از بوسه ای که روی پیشونیش زدم و تشکر چند باره از
این لطفی که در حقم کرد رفتم بیرون..

نادیا راست می گفت.. باید با عزم جزم تری می رفتم.. باید دل آرایه رو به دست می
آوردم.. اینبار دیگه بهونه ای نداشتم برای وصل کردنش به زندگیم..

اینبار دیگه نمی تونستم خیال خودم و راحت کنم و اون و با عذاب وجدانش به سمت
خودم بکشونم.. اینبار باید حقیقتی که پشت خواستم.. پشت پیشنهاد ازدواجم بود و با
صراحت به زبون می آوردم..

باید می فهمید که این دل.. هیچ وقت قرار نیست دست از دوست داشتنش برداره و
تنها دلیلی که برای تپیدن داره.. امید به وصالیه که هیچ وقت تمام و کمال نصیبش
نشد!

ولی حالا با همه سختی ها و موانع بین راهمون قول وصال و به قلبم میدم!

XXXXXX

نگاهم به دور و بر بود و آدمایی که چندتا چندتا کنار هم ایستاده بودن و حرف می
زدن.. گوشم ولی به آهنگی بود که از بلندگوهای سالن پخش می شد.. شاید تو اون
جمع صد و خورده ای نفره.. تنها آدمی که انقدر عمیق تو بحر ترانه فرو رفته بود و
داشت با بند بند وجود درکش می کرد من بودم که تنها یه گوشه ایستاده بودم و فقط
تماشاچی لبخند لب های بقیه بودم..
..من با همه درد جهان ساختم اما..
..با درد تو هر ثانیه در حال نبردم..
..تو دور شدی از من و با این همه یک عمر..
..من غیر تو حتی به کسی فکر نکردم..
..من خسته تر از این همه تاوان جدایی..
..ای بی خبر از حال من امروز کجایی..
..من صبر نکردم که به این روز بیفتم..
..انقدر نگو صبر کنم تا تو بیایی..
..ای دوست کجایی..

نگاهم افتاد به دامون و ستاره.. هرکی می دیدشون می فهمید که تو عالم خودشون که دور از بقیه دوتایی کنار هم وایستاده بودن و می خندیدن.. انگار این سالن اونا رو یا خاطره ای مینداخت.. شایدم.. اون بالکنی که ستاره داشت با دست نشونش می داد و چشمای دامون و با شیطنت هاش چراغونی تر می کرد..

چقدر خوب بود که رابطه اشون به مرحله ای رسیده بود که دیگه مثل من هر آهنگ غمگینی توجهشون و جلب نمی کرد و با وجود همه استرس هایی که تو دلشون داشتن.. می تونستن از بودن با هم لذت ببرن و بخندن! عشق واقعی همین خنده ها و حال خوب دل بود..

کاش عشق با منم همینقد مهربون بود.. نه اینکه فقط حسرت بذاره تو وجودم!

..انقدر که راحت به خودم سخت گرفتم..

..از عشق شده باور من درد کشیدن..

..گیرم همه آینده من پاک شد از تو..

..با خاطره های تو چه باید بکنم من..

نفس عمیقی کشیدم و از دیواری که بهش تکیه داده بودم فاصله گرفتم.. چشم چرخوندم تو سالن برای پیدا کردن در سرویس بهداشتی ولی به جای اون نگاهم گیر کرد تو یه جفت چشم خاکستری که داشت با نهایت خونسردی و آرامش از اون فاصله چند متری براندازم می کرد..

خودش بود.. کسی که از آخرین دیدارم باهاش فقط یک هفته می گذشت ولی..

عذابی که کشیدم بیشتر از این دو سالی بود که حتی یک بارم ندیدمش!

..من خسته تر از اینهمه تاوان جدایی..

..ای بی خبر از حال من امروز کجایی..

..من صبر نکردم که به این روز بیفتم..

..انقدر نگو صبر کنم تا تو بیایی..

..ای دوست کجایی..

**ضربان قلبم خیلی زودتر از من واکنش نشون داد با دیدنش و شروع کرد با بیشتر
سرعت ممکن تپیدن.. حقم داشت.. بعد از یک هفته ای که نصف بیشترش به نگرانی
بابت وضعیت جسمی این آدم بی معرفت گذشت و حالا داشت سالم و سلامت می
دیدش.. بایدم اینجوری به تب و تاب می افتاد و جشن و سرور می گرفت!
نگاهم چرخید سمت دامون و ستاره تا ببینم اونا هم مثل من از دیدنش تا این حد
تعجب کردن یا نه! دامون یه کم ولی ستاره.. داشت با لبخند بهمون نگاه می کرد و یه
حسی می گفت دست هاش جزو دست های پشت پرده ای بوده که باعث شده ما تو این
شرایط قرار بگیریم..**

**نزدیک شدنش و که حس کردم.. نگاهم دوباره به سمتش کشیده شد.. دروغ بود اگه
می گفتم محو تیپ جذاب و اون کت شلوار خوش دوختی که عجیب توی تنش نشسته
بود و برازنده تر از همیشه نشونش می داد نشدم.. با وجود همه دلخوری هایی ازش
داشتم..**

**نمی تونستم منکر تیپ جذابی که شاید از همون اولین دیدار توجهم و نسبت به خودش
جلب کرد بشم.. من رفته رفته عاشق شخصیت و رفتار و منش آریا شدم ولی تیپ و
ظاهرشم به این حس خوب و غروری که از کنارش بودن تو وجودم می نشست.. دامن
می زد..**

یه قدمیم وایستاد و نگاه من برای دیدن چهره اش بالا کشیده شد.. لاغر تر شده بود نسبت به آخرین دیدارمون و خب طبیعی بود با اتفاقی که از سر گذروند و هر روز بابت کم خطر بودنش خدا رو شکر می کردم.. ولی نگاهش هنوز همونی بود که آتیش می زد..

- سلام!

گلم و صاف کردم و سرم و انداختم پایین.. شده بودم همون آرایه ای که بعد از یک سال و نیم پا تو محل کار آریا گذاشتم و جون کردم تا چند کلمه باهاش حرف بزنم..

- سلام!

- نمی خوام بیرسی بهترم یا نه؟

- همینکه اینجا می و رو تخت بیمارستان نیستی یعنی خوبی!

- تو هم اینجا می و رو تخت بیمارستان نیستی.. ولی اصلاً نمی شه گفت خوبی!

سرم و بلند کردم و زل زدم تو چشماش.. لابد تا الان فهمیده بود که من از نادیا چی شنیدم درباره دروغایی که بهم تحویل داد.. حرف پشت این حس شرمندگی که توی نگاهش می دیدم همین بود..

ولی اینجا جای خوبی برای زدن حرفای قلبه شده توی دلمون نبود.. جای گله و شکایت نبود وگرنه به محض دیدنش یه بی انصاف تحویلش می دادم تا بفهمه چه زجری داره تو بی خبری سر کردن اونم وقتی صبح تا شب منتظر یه تماس یا حتی یه اس ام اسی و آخر سرم هیچی نصیبت نمی شه!

با اضافه شدن دامون و ستاره سر جفتمون به سمتشون چرخید و آریا باهاشون سلام و احوالپرسی کرد منم با نگاهم برای ستاره خط و نشون کشیدم به خاطر این موقعیتی که حالا دیگه مطمئن شدم اون من و توش قرار داد..

ستاره هم با بیخیالی چشمکی به روم زد و گفت:

- من و دامون میریم ببینم اینجا چیزی واسه خوردن پیدا می شه یا نه.. فعلاً!

یه قدم عقب رفت و با مکث رو به آریا گفت:

- یه نفر یه روزی بهم گفت بالکن اینجا مکان دنج و خوبیه برای تجدید دیدار چند

دقیقه ای.. من که پیشنهادش و رو هوا زدم و از دستش ندادم.. شما هم از دستش

ندیدید.. نتیجه اش اصلاً بد نیست!

دامون با لبخند دستش و دور شونه ستاره حلقه کرد و ازمون دور شدن.. من موندم و

آریایی که خیره به زمین انگار داشت به حرف ستاره فکر می کرد..

صبر نکردم تا ببینم نظر آریا نسبت به پیشنهاد ستاره چیه و خودم راه افتادم سمت اون

بالکن.. همینکه دو روز بعد از مرخص شدنش از بیمارستان اومده اینجا.. همون نگاه

های معنی داره ستاره یعنی از حضور من خبر داشت پس باید حرفامم می شنید..

منم شاید.. دیگه زمانی پیدا نکنم که بخوام جواب سوالات و ازش بگیرم.. ضمن اینکه به

نادیا قول داده بودم حرفاش و بشنوم و بهش فرصت توضیح بابت اون دروغی که بهم

گفت و بدم..

وارد بالکن که شدم با حس سرمای اواسط آبان بازوهام و بغل کردم و چسبیده به نرده

خیره به منظره رو به روم که چراغای روشن شهر و به نمایش می داشت وایستاده بودم

که حضور آریا و عطر خوش بوی لباسش و کنارم حس کردم..

نفسی گرفتم و همینکه خواستم حرفام و توی سرم سبک سنگین کنم و بعد به زبون بیارم
زودتر از من با لحنی که ذره ای توش احساس پشیمونی و ناراحتی حس نمی شد
گفت:

- تو مگه خونه نداری که پا شدی رفتی خونه دامون می مونی؟!!

جا داشت دهنم باز بمونه از تعجب اینهمه پررویی که تو وجود این بشر جمع شده بود
ولی به زور خودم و کنترل کردم و یه نیم چرخ به سمتش زدم که اونم به طرفم چرخید
و با خونسردی زل زد به صورتم..

- نمی دونم.. دارم؟

- نداری؟!!

- اگه همون موقع که از بابک جدا شدم.. می داشتی ماشینم و بفروشم و یه خونه برای
خودم بگیرم و بیخودی سنگ جلوی پام نمینداختی.. الان مجبور نبودم برم خونه یه
غریبه بمونم!

تا اومد حرف بزنه با صدای بلندتری ادامه دادم:

- اگه من و با دروغ و کلی عذاب وجدان توی خونه ات نگه نمی داشتی.. من اینجوری
از هر طرف به در بسته نمی خوردم و شخصیتم تا این حد خورد نمی شد!

اینبار به هدف زدم که دیگه نتونست انکار کنه و مجبور شد حرف بزنه درباره اش..
هرچند که بازم طلبکار بود و حق به جانب..

- میگی چیکار می کردم؟ اگه می داشتم از اون خونه بری.. مثل ماهی از دستم لیز
می خوردی.. دیگه به دست آوردنت کار حضرت فیل بود.. شاید با این کار.. با اون
دروغی که بهت گفتم.. با اون حرفایی که بهت زدم.. دور وجدانم و خط کشیدم و
گوشای خودم و کر کردم از شنیدن صدایی که هر روز بلند تر تو گوشم تکرار می کرد

کارت بی انصافیه.. ولی حداقل.. قلبم و که دو سال تموم داشت خودش و به در و دیوار می کوبید آروم کردم!

کاش قلب منم انقدر راحت با شنید چند کلمه.. به قول آریا خودش و به در و دیوار نمی کوبوند و اجازه می داد که تمرکز کافی داشته باشم واسه به زبون آوردن حرفام.. ولی اینجوری که با شنیدن هر کلمه.. یا حتی شنیدن تن صدایش تا این حد تند می شد و کوبنده.. همه هوش و حواسم از کار می افتاد..

با این حال ساکتیم نموندم و لب زدم:

- من و تحقیر کردی.. که قلب خودت و آروم کنی!؟

- هدف من تحقیر کردن نبود..

- پس چی بود؟

- فقط نمی خواستم فکر کنی از سر دلسوزی تو خونه ام نگهت داشتم.. همین!

با چشمای خیس شده ای که نمی داشتن چهره اش و واضح تر بینم زل زدم بهش و منتظر موندم حرفش و بزنه که ادامه داد:

- فقط یه لحظه تصور کن.. اگه بعد از شنیدن ماجرای گذشته.. جوری رفتار می کردم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاد و ما دوباره خیلی راحت و بی دردسر می تونیم مثل دو تا آدم عادی با هم ازدواج کنیم چه برخوردی داشتی؟ من حتی تک تک کلماتی که می خواستی در جواب پیشنهادم به زبون میاری و می دونستم.. غیر از این بود که می گفتم لازمی نیست برام دلسوزی کنی و به خاطر اینکه دیگه بچه دار نمی شم من و دوباره تو خونه ات نگره داری؟ غیر از این بود که می گفتم لازمی نیست به خاطر اون اتفاق نسبت به من احساس مسئولیت داشته باشی و موقعیتی که می تونی باهاش.. با دخترای دیگه ازدواج کنی و از دست بدی؟ هان؟ همینارو نمی خواستی بگی آریه!؟

نگاهم از چهره جدیش گرفتم و سرم و انداختم پایین.. تا حدودی راست می گفت.. مطمئناً اگه بعد از اون جریان برخورد خوبی از خودش نشون می داد.. یه گوشه ذهنم باورش نمی کرد و مدام بهم می گفت از سر دلسوزی و ترحمه این رفتارش.. ولی حالا می دیدم انگار آریا من و بیشتر از خودم می شناخت!

آب دهنم و قورت دادم و درحالیکه حرف زدن دیگه اونقدری که موقع اومدن تو این بالکن فکر می کردم برام راحت نبود گفتم:

- مگه.. مگه الان چی تغییر کرده.. من.. بازم می تونم به این فکر کنم که تو از سر دلسوزی..

- تو بیخود می کنی همچین فکری کنی!

دستام از عصبانیت مشت شد و چشمام و محکم بستم.. همینکه خواستم یه چیزی در جوابش بگم تا حداقل یاد بگیره اینجور موقع ها که من بیشتر از دستش شاکی ام درست صحبت کنه یه دستش نشست پشت کردم و نصف صورتم با فشار دستش چسبید به سینه اش..

کف دستم و گذاشتم رو تخت سینه اش تا خودم و عقب بکشم ولی نشد.. نه اینکه نتونم.. یا فشار دست آریا زیاد باشه.. خودم نخواستم!

شنیدن صدای ضربان قلبش که درست زیر گوشم بود.. اونم بعد از این یه هفته ای که مدام با فکر نامیزون شدن این ضربان و سخته ای که از سن و سالش بعید به نظر می رسید اشک ریختم و غصه خوردم..

حالا انقدر لذتبخش بود که با وجود همه گناه و اشتباه بودنش.. با وجود دلخوری عمیقی هنوز توی دلم حس می کردم.. با وجود موانعی که هنوز سر راه رسیدنمون به

همدیگه بود و همه چیز و تو هاله ای از ابهام قرار داده بود.. نمی تونستم از این آغوش دل بکنم.

قصه آریا هم انگار همین بود که حین نوازش موهای بیرون زده از شالم گفتم:

- می شنوی آریا؟ الان به خاطر تونه که می زنه.. اون روزی هم که واسه چند لحظه وایستاد.. به خاطر نگرانی بابت تو بود.. تو تمام این دو سالم.. فقط با فکر سالم و سلامت بودن.. خوشبخت بودنت آرومش می کردم.. وگرنه زمان اصلی این سخته.. همون موقعی بود که اسم من و خط زدی از زندگیت.. همون موقعی بود که دیدم به دست آوردنت با وجود اون الدنگ عوضی.. دیگه حرومه.. همون موقعی بود که حس کردم انقدری دور شدی.. که هرچقدرم بدوئم و سرعتم و زیاد کنم بهت نمی رسم.. ولی وقتی دوباره اومدی.. وقتی حس کردم نزدیک شدی و می شه جوری به دستت آورد که اسیر گناه نشم.. وقتی فهمیدم ذره ای از عشقت به من و.. نسبت به اون آدم نداشتی.. حتی وقتی فهمیدم دلیل جدایی و رفتنش چی بوده.. دوباره امید برگشت.. دوباره زندگی برگشت.. دوباره انگیزه پیدا کردم.. دوباره همه روزای عاشقی کردن با تو رو برای خودم مرور کردم و فهمیدم دیگه بدون تو نمی تونم.. سخت بود نتیجه گیری ولی بالاخره بهش رسیدم.. با وجود اون اتفاقات تلخی که تو اون شب جهنمی برات افتاد.. با وجود بچه ای که از بین رفت و نقصی که دیگه نمی ذاره تو مادر واقعی بچه ام باشی.. با وجود این دو سال فاصله و مخالفت صد در صد خانواده ام.. جای تو تا ابد وسط همین قلبیه که داری صداش و می شنوی.. چه بخوای.. چه نخوای.. این جای خالی تا صد سال بعدی هم با کس دیگه ای به جز تو پر نمی شه.. پس یا خودت.. با زبون خوش میای پرش می کنی.. یا مجبورم دوباره به زور متصل بشم!

با چشمای بسته تو خلسه حرفاش فرو رفته بودم و حتی بدنم سست شده بود از آرامش و رختی که همه رگ و پی بدنم و پر کرد.. تا اینکه با جمله آخرش و لحنی که

شیطنتش تضاد داشت با مهربونی جمله های قبلیش.. به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم..

روی نگاه کردن به صورتش و نداشتم و خودم و مشغول مرتب کردن شالم نشون دادم که پرسیدم:

- هنوزم فکر می کنی اون دلسوزی تو وجودم هست؟

اینبار سرم و بالا گرفتم و زل زدم بهش.. ولی هنوز حرفی نداشتم برای گفتن و خودش با لبخندی عمیقی که بدجوری دلتنگش بودم ادامه داد:

- آخه با وجود تو توی زندگیم.. با وجود بلاهایی که تا الان سرم آوردی.. عالم و آدم باید دلشون برای من بسوزه.. چرا فکر می کنی این وسط تو به دلسوزی احتیاج داری؟
نفسی گرفتم و برای اینکه زیادی تحت تاثیر این نگاه و لبخند جادویی قرار نگیرم با جدیت گفتم:

- به نظرم.. زیادی داری رویایی به قضیه نگاه می کنی آریا.. همینکه بعد از یک هفته.. یک هفته ای که...

بغض باعث مکثم شد ولی تو همون حال ادامه دادم:

- مردم و زنده شدم.. تا یه خبر از سلامتیت بگیرم و.. به خاطرش باید محتاج این و اون می شدم.. تازه الان.. وسط یه مکان عمومی و شلوغ تونستیم با هزار جور واسطه همدیگه رو ببینیم.. دلیل خوبیه واسه اینکه بفهمی.. مسیر رسیدنمون انقدری هم که فکر می کنی هموار نیست.. که بفهمی اگه دو سال پیش من اون دروغا رو بهت گفتم و حقیقت و مخفی کردم.. واسه اینه که یه همچین روزایی رو می دیدم.. روزایی که خانواده ات من و قبول نکنن و پدرت به واسطه قدرتی که داره.. مثل یه پشه من و از زندگیت پرت کنه بیرون.

نگاهش تو ثانیه پر از نگرانی و شرمندگی شد و دستاش و اینبار برای نگه داشتن بازو هام دراز کرد..

- درست می شه.. درستش می کنم آرایه.. همه چیز با من.. فقط ازت اعتماد می خوام و فرصت. منم مثل تو فکر این روزا رو کرده بودم.. منتها یه کم زود اتفاق افتاد و افسار زندگیم از دستم در اوم.. ولی.. اگه خیالم از بابت تو راحت باشه.. اگه این فرصت و بهم بدی.. مطمئن باش درستش می کنم!

- چه جوری؟ چه جوری می خوای درستش کنی وقتی وسط یه دوراهی و ایستادی که یه سرش به من می رسه و یه سرش به پدر و مادرت.. ولی اون دو تا راه.. هیچ وقت بهم نمی رسن!

- مسلماً الآن که هم خودم هنوز رو به راه نشدم و هم خانواده ام هنوز تو شوک دیدن دوباره تو وسط زندگیم نمی شه.. ولی اگه این فرصت و به من بدی.. اگه ازم ناامید نشی.. اگه.. اگه منتظرم بمونی و من خیالم از این بابت راحت باشه.. یه جوری درستش می کنم که جفتون و باهم داشته باشیم.. یه جوری که دیگه.. خانواده ام به خودشون اجازه توهین و بی احترامی و بهت ندن.. ولی اگه.. به احتمال یک درصد موفق نشدم.. مطمئن باش از بین اون دو تا راه.. راهی رو انتخاب می کنم که به تو می رسه.. چون این و به قلبم مدیونم!

نگاهم دوباره چرخید سمت منظره بیرون شهر و چراغای روشن خونه ها که آریا با همون تن قشنگ صداش اسمم و به زبون آورد و من برای هزارمین بار از لحظه ای که این آدم من و به اسم صدا زد اقرار کردم که به جز خودش هیچ کس دیگه ای نمی تونه انقدر قشنگ اسمم و تلفظ کنه:

- آرایه؟!

فشاری به بازو هام که هنوز توی دستش بود آورد و اینبار محکم تر گفت:

- نگام کن..

نگاهش کردم و غرق شدم تو اون چشمای خاکستری.. کی و داشتم گول می زدم؟ بر فرض میونمون هزارتا مانع و چاله و چاه.. ارزش نداشت تحمل سختی رد شدن از مانع ها.. اگه تهش رسیدن به صاحب این چشما باشه؟

- بهم این فرصت و میدی؟

بازو هام و از تو دستش کشیدم بیرون و چند قدم به سمت در بالکن عقب عقب برداشتم.. به وضوح حس کردم نور و برق چشماش از بین رفت و داشت با بهت و ناامیدی بهم نگاه می کرد که گفتم:

- اون روز.. همون روزی که اون اتفاق بد افتاد و.. تو حالت بد شد.. رفته بودم خونه بابام! بهت نگفتم چون می دونستم موافقت نمی کنی.. ولی من دیگه خسته شده بودم از دروغ و پنهون کاری. رفتم و همه چیز و بهشون گفتم.. بابام انقدری شاکی شد از این تصمیمی پشت سر هم و بی منطق.. که غیر مستقیم من و از خونه انداخت بیرون و گفت از این به بعدم.. جوری زندگی کنم که احتیاج به مشورت و هم فکری با پدر و مادرم نداشته باشم.. رفتارش جوری بود که.. اگه همون شب.. بعد از اینکه بابات از بیمارستان انداختم بیرون.. می رفتم اونجا.. راهم می داد تو خونه ولی.. بعد از فهمیدن ماجرا.. دیگه نمی داشت رنگتم ببینم و مسلماً اون موقع.. به هم رسیدنمون.. حتی با رضایت پدر و مادر تو.. محال و غیر ممکن بود.. این شد که تصمیم گرفتم به جای خونه بابام.. برم خونه دامون و ستاره!

انگار هنوز تو شوک بود و ربط حرفام و با جواب سوالش پیدا نمی کرد که وقتی سکوتم طولانی شد با همون گنجی و اخمای درهم شده گفت:

- خب؟

شونه ای بالا انداختم و حین باز کردن در بالکن جواب دادم:

- بابام هنوز چیزی نمی دونه.. منم هنوز خونه دامونم..

چند ثانیه ای طول کشید تا بالاخره اخماش از هم باز شد و طرح کوچیک یه لبخند گوشه لبش نشست.. همینکه خیالم از فهمیدن منظور حرفم راحت شد.. روم و گرفتم و رفتم بیرون.. در حالیکه امیدوار بودم آریا جواب این اعتماد و بده و.. پشیمون نشم از اینکه بهش فرصت دادم!

XXXXXX

نمی دونم چقدر از رفتن آرایه می گذشت.. ولی اون لبخند هنوز روی لبم بود و اون حس خوب توی وجودم وقتی گوشیم توی جیبم زنگ خورد و حواسم جمع شد..

شماره باربد بود.. یکی از دوستانم که امروز تو همین مراسم دیدمش..

- بله؟

- آریا جان پس کجایی تو پسر؟ کارت داشتی گذاشتی رفتی؟

- نه هستیم.. میام الان!

- باشه بیا تو سالن منتظرتم..

گوشی و قطع کردم و با یه نفس عمیق به خودم مسلط شدم.. حالا دیگه حالم انتدیری خوب بود.. انتدیری خیالم از آرایه و اینکه با همه این شرایط اونم هنوز من و می خواد راحت بود که همونجا به خودم قول بدم تا آخرین توان و انرژی که تو بدنم هست تلاش

کنم برای دوباره پیوند خوردن این رابطه که دست روزگار بدجوری بارها و بارها سعی داشت قطعش کنه ولی من نمی داشتم.. اینبار دیگه نمی داشتم..

از بالکن که بیرون رفتم بارید و دیدم که کنار دامون و ستاره و آرایه و ایستاده و داره حرف می زنه.. با تعجب رفتم سمتشون و سلام کردم که بارید با روی باز دستی به کتفم زد و گفت:

- آقا دامون پیران که معرف حضورت هست؟ ایشونم همسر شونه.. ایشونم دوست همسر شونه..

بعد رو به دامون ادامه داد:

- آقا آریا هم از دوستای گل منه!

سکوت ما و تلاش ستاره و آرایه برای مخفی کردن لبخندشون و نگاه عاقل اندر سفیه من و دامون باعث شد با گيجی نگاهی بین ما رد و بدل کنه و آخر من بودم که از این تعجب درش آوردم و گفتم:

- زحمتت شد بابت معرفی.. چون ما یه دو سه سالی هست که همدیگه رو می شناسیم!

- ای بابا.. پس سرکار بودم دو ساعت!؟

دامون خندید و دستی رو شونه بارید زد و گفت:

- اشکال نداره.. اینهمه تو من و علی رو سرکار گذاشتی.. یه بارم خودت طعمش و بچش..

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

- ما دیگه بریم کم کم..

ستاره هم سریع جواب داد:

- آره بریم تا الآن مهسان سر مامانت و خورده.. بریم تا بی مادر شوهر نشدم!

خط و نشونی که دامون با نگاهش برای ستاره کشید و دیدم و لبخندی رو لبم نشست.. همیشه برام سوال بود که چه جوری دامون قراره از پس زبون این دختر بریاد و تو ذهنم مدام در حال جنگ و دعوا تصورشون می کردم..

ولی خب.. عشقی که گاهی اوقات حتی توی جمع با نگاه و حرکاتشون به همدیگه ابراز می کردن هم چیزی نبود که نشه تشخیص داد و این مسئله همیشه حال من و خوب می کرد.. وگرنه عذاب وجدان بدبختی زندگی دختری که یه بار توسط برادر من به قهقرا رفته بود.. تا آخر عمر بیخ خرم باقی می موند و ولم نمی کرد!

- خب.. با اجازه..

باربد سریع دست دامون و گرفت و گفت:

- کجا؟ وایستا کارت دارم..

بعد رو به جمع اعلام کرد:

- پنجشنبه همین هفته عروسی خواهرمه.. خوشحال می شم شما هم شرکت کنید.. کارتم تو ماشینه تقدیمتون می کنم.. حتماً بیاید خب؟

رو به من ادامه داد:

- شرمنده داداش این هفته اصلاً نتونستم پیدات کنم وگرنه باید زودتر اطلاع می دادم!

- خواهش می کنم اشکال نداره..

تا اومدم تو ادامه حرفم بگم من و معاف کن چون شرایط عروسی رفتن ندارم روش و چرخوند سمت آرایه و با لبخندی که حس کردم اینبار زیادی رو صورتش کش اومد گفت:

- سرکار خانوم شما هم حتماً تشریف بیاریدا.. ببینید دارم مستقیم دعوتتون می کنم پس جایی واسه رد کردن دعوتم باقی نمی مونه!

تنها امیدواریم این بود که آرایه حرف من و بزنه و محترمانه این دعوت و رد کنه ولی اونم مثل من مجال حرف زدن پیدا نکرد و ستاره بود که جاش جواب داد:

- خیالتون راحت حتماً میارمش..

- خب خدا رو شکر..

اون لحظه فقط قیافه بهت زده من و دامون دیدن داشت.. من از تعجب این سکوت آرایه و لبخندی که مهر تایید زد به حرف ستاره.. دامونم لابد از اینکه ستاره انقدر راحت قبول کرد تو این جشن عروسی شرکت کنه اونم وقتی انقدر از قرار گرفتن توی جمع و احتمال فاش شدن هویت و گذشته اش واهمه داشت!

باربد که انگار خیلی کیفور بود از این موفقیتی که با کمک ستاره بهش رسید روش و برگردوند سمت من و گفت:

- خیالم از بابت اومدن تو هم راحت باشه دیگه؟

اینبار بدون مکث و فکر اضافه جواب دادم:

- حتماً!

اگه تا چند ثانیه پیش اعصاب و حوصله شرکت کردن تو این مراسم رو نداشتم.. حالا با علم به اینکه آرایه هم قراره بره محال بود تو خونه بشینم و به این فکر کنم که این نگاه های اعصاب خورد کن باربد تو طول اون شب چند بار قراره به آرایه بیفته!

- پس بمونید.. من برم کارتاتون و بیارم!

باربد که رفت دامون ستاره رو چند قدم کشید اون ورتر و مشغول حرف زدن شد.. منم روم و برگردوندم سمت آرایه و با چشمای ریز شده زل زدم بهش که سرش و به معنی چیه به دو طرف تکون داد..

- عروسی دوست داری؟! -

دیدم که سعی داره لبخندش و جمع کنه ولی با جدیت جواب داد:

- از خونه موندن خسته شدم.. به هر حال این تنوع ها برای زندگی لازمه دیگه.. نمی شه که آدم از صبح تا شب کنج خونه بشینه و پاش و از همه جا بیره!

- دیدی آخرین باری که بدون اجازه پات و از خونه بیرون گذاشتی عاقبتش چی شد؟

نگاهش رنگ خشم گرفت و غرید:

- اگه با دلیل و منطق بهم توضیح بدی که هدفت از این کار چیزی به جز عذاب دادن منه هیچ وقت این اتفاقات نمی افته..

- من ازت خواستم بهم اعتماد کنی.. انقدر سخت بود دو سه ماه دندون رو جیگر گذاشتن؟! -

- تا جای من نباشی نمی تونی تشخیص بدی که چقدر سخته وقتی از همه جا بی خبری و مجبوری صبح تا شب تو یه زندان سر کنی..

تو سکوت زل زدم به چهره حق به جانبش.. یه جورایی راست می گفت.. من از همون روزی که اون اتفاقات افتاد فهمیدم باید زودتر از اینا همه چیز و درباره عابدی و ترسم از واکنشش بهش می گفتم.. هدف من این بود که بیخودی وقتی هنوز چیزی مشخص نیست این ترس و به آرایه منتقل نکنم ولی خب.. سکوت هم تبعاتی داشت که در حال حاضر جبران شدنش سخت ترین کار ممکنه!

با دیدن باربد که اومد تو سالن و داشت می اومد سمتون روم و به سمتش برگردوندم ولی خطاب به آرایه که حالا اونم داشت به باربد نگاه می کرد گفتم:

- فکر کنم این پسر یه خیالاتی تو سرش هست..

سکوتش نشون می داد که اونم فهمیده فقط نمی خواد حرفم و تایید کنه..

- هنوز مطمئن نیستم و نمی خوام اگه چیزی هم نباشه این فکر و تو سرش بندها و گرنه خودم گوشش و بدجوری می پیچوندم..

باربد داشت با همون لبخند مسخره اش نزدیک می شد و من قبل از اینکه به جایی برسه که صدامون و بشنوه ادامه دادم:

- گفتم که حواست باشه.. اگه مستقیم یا غیر مستقیم حرفی بهت زد.. با اطمینانی که به طور کل قطع امیدش کنه.. بهش میگی..

- چیو؟

سرم و به سمتش چرخوندم و زل زدم تو چشمایی که هربار دیدنش من و بیشتر از قبل توخودش غرق می کرد!

- اینکه متاهلی!

مردمک چشماش گشاد شد و من با تاکید بیشتری گفتم:

- اینکه قراره تا چند وقت دیگه.. اسمت بره تو شناسنامه من!

*

با چند تقه ای که به در خورد نگاهم و از صورت قرمز شده و نسبتاً خشمگین بابام گرفتم و راه افتادم سمت در اتاقش.. ساجده بود که با یه سینی چایی پشت در وایستاده بود و لابد صدای داد و فریاد بابام و شنیده بود که جرات نکرده بود بیاد تو..

سینی رو ازش گرفتم و طوری که بابام صدام و نشنوه پرسیدم:

- نیومده هنوز؟

- نه آقا!

- هر موقع اومد راهنماییشون کن بیان اینجا باشه؟

- چ... چشم!

لبخندی به چهره ترسیده دختر رو به روم زدم و در و بستم.. سینی و گذاشتم روی میز بابام که با پشت دست ضربه ای بهش زد و توپید:

- نمی خورم برش داد!

- بابا این رفتار را یعنی چی؟

سرش و بلند کرد و جوری بهم زل زد که به ساجده حق دادم نخواست بیاد تو اتاق.. من سی و خورده ای ساله داشتم می ترسیدم از این خشم نگه بابام.. هرچند که دلیل خشمش به نظرم کاملاً غیر منطقی بود!

- یعنی چی؟ بعد از اینهمه بگو مگو تازه داری میگی یعنی چی؟

- فکر نمی کنید دیگه از سنی گذشتیم که شما بخواید برام تصمیم بگیرید با کی ازدواج کنم؟

- نه فکر نمی کنم.. چون یه بار ثابت کردی چقدر انتخابت تو شریک زندگی مزخرف و پوچه! حالا دوباره می خوام با همون دختره سلیط....

- بابا..... احترام خودتون و نگه دارید.. کاری به نظر و ذهنیت شما درباره آرایه ندارم.. ولی من نمی دارم کسی درباره اش حرف نامربوط بزنه.. چون یه چیزایی رو من می دونم و شما نمی دونی!

پوزخندی به روم زد و سرش و به چپ و راست تگون داد..

- دختره هنوز هیچی نشده.. تاثیر خودش و روی تو گذاشته که اینجوری چاک دهنه و باز می کنی و جواب بابات و میدی.. وای به روزی که بیاد تو خونه و زندگیت!

- مطمئن باشید بابا تنها تاثیری که آرایه روی من می ذاره تاثیر مثبته.. انقدری که من به یقین میگم بهترین مادر می شه برای بچه ام و اگه اون نباشه.. من تا آخر عمرم مجرد می مونم چون هیچ کس و لایق این نمی دونم که بخواد برای آران مادری کنه!

- بدبختی اینجاست که تو هیچ چیز و نمی تونی تشخیص بدی.. چه سر آران.. که تشخیص دادی اون می تونه بچه ات باشه و تو می تونی پدر بشی براش.. چه سر این دختره..

- تا الان که مشکلی با آران نداشتم و از پدری کردن هم چیزی براش کم نداشتم.. شما هم لطفاً همه مسائل و باهم قاطی نکنید بابا.. واسه یه بارم که شده.. فقط یه بار توی زندگیتون به حرف بچه اتون گوش بدید.. کاری که با شهریار و نادیا نکردید.. اونا به حرف شما گوش دادن و بر اساس منطق شما جلو رفتن چی شد؟ یکیشون سینه قبرستونه.. یکیشونم با مهر طلاق توی شناسنامه اس گوشه خونه نشسته و داره می پوسه!

نفسی گرفتم و با جدیت بیشتری ادامه دادم:

- می بینید.. شما هم نمی تونی ادعا کنی که برای بچه هات.. بهترین تصمیمات و گرفتی!

دستاش و محکم روی میزش کوبید و از جاش بلند شد..

- اون دو تا توله سگ اگه واقعاً به حرف من گوش می دادن کارشون به اینجاها کشیده نمی شد.. شهریار فقط وقتی حرفم و گوش کرد که بهش گفتم این کار و نکن.. اونجا نرو.. با اونا نگرد.. ولی سر کارایی که ازش خواستم انجام بده یاغی شد و راه خودش و رفت.. نادیا هم یکی بدتر از داداشش.. اگه بهونه بیخودی نمی گرفت و می موند تو همون خونه با شوهرش زندگی می کرد.. نیازی نبود اول جوونی بشه یه زن مطلقه! با ناباوری و بهت سرم و به چپ و راست تکون دادم..

- چقدر راحت مثل شما پدری کردن.. فقط بشینید و دستور بدید که طرف مقابلتون چیکار بکنه و چیکار نکنه.. بدون اینکه بفهمید اون داره چی می کشه زیر بار این دستورای شما.. کاری به شهریار ندارم که دیگه دستش از دنیا کوتاه شد و رفت.. ولی مطمئن باشید بابا.. دیگه نمی دارم نادیا رو یه بار دیگه با همین منطق بی منطقتون بدبخت کنید.. دفعه پیش ساکت موندم و پشت شما در اومدم.. الان دارم چوبش و با عذاب وجدانم می خورم.. ولی این دفعه دیگه نمی دارم این دستوراتون آینده ما رو نابود کنه.. چه سر زندگی نادیا.. چه سر زندگی خودم و آرایه!

- تو کی هستی که بخوای جلوی تصمیمات من و بگیری؟

- من هیچکی نیستم.. در برابر شما هیچی نیستم.. می دونم تا ابد پسرتونم و وظیفمه که همیشه سرم جلوتون خم باشه ولی.. ولی من به اندازه کافی وظایفم و به عنوان یه پسر انجام دادم.. به اندازه کافی سرم و خم کردم و از دستوراتون بدون اینکه دلیلش

و بیرسم اطاعت کردم.. ولی تو این مدت چیزایی دیدم که فهمیدم دیگه بیشتر از این نمی کشم.. فهمیدم که فقط من نباید پسر باشم براتون.. خیلی جاها هم من انتظار پدری کردن دارم از شما.. نه اینکه فقط تامین مالی کنید و توی کار و کاسبی دستم و بگیرید نه.. من توی زندگیم به پدرم احتیاج دارم.. به اینکه پشتم باشه.. پشت تصمیمی که گرفتم وایسته و به خواسته ام احترام بذاره..

تا خواست حرف بزنه با صدای بلندتری ادامه دادم:

- بابا من فقط یه بار زندگی می کنم.. سه سال دیگ می شم یه مرد چهل ساله که هنوز داره دنبال عشقش می دوئه.. مسخره نیست؟ مگه یه آدم چقدر عمر می کنه؟ فکر می کنید چند سال دیگه زنده ام؟ دلم می خواد این سال های باقی مونده عمرم و با آرایه بگذرونم.. حتی اگه از نظر شما اشتباه باشه.. حتی اگه تهش بازم به شکست برسم می خوام خودم این زندگی رو.. این شکست و تجربه کنم.. هرچند که از نظر من هرچیزی می ارزه به اینکه اسم اون آدم توی شناسنامه من ثبت بشه.. این عشق باید به سرانجام برسه بابا.. هیچ کسم نمی تونه جلوم و بگیره. من فقط دارم به شما اطلاع میدم.. اگه.. اگه دلتون می خواد بازم پسرتون بمونم.. به تصمیمم احترام بذارید.. وگرنه.. فکر کنید منم مثل شهریار تو اون آرامگاه خانوادگیمون چال شدم!

انقدر تند و با حرص حرف زده بودم که به نفس نفس افتادم.. نگاهم هنوز با جدیت به بابام خیره بود و اونم تو سکوت زل زده بود به من که لابد ببینه تا کجا می خوام این سخنرانی رو که مطمئناً کوچکترین اهمیتی براش نداشت و ادامه بدم..

ولی من مصر بودم که نه تنها با حرفام که حتی با همین نگاه بهش بفهمونم چقدر رو
این تصمیم جدی ام و حرفام رنگ و بویی از بلوف نداشت..

انقدر که وقتی چند تقه به در زده شد هم نگاه خیره ام و از چشمای بابام نگرفتم و فقط
با یه نفس عمیق سعی کردم تنفس تند شده ام آروم کنم..

فکر کردم شاید بازم ساجده باشه که اینبار به اصرار مامانم اومده تا ببینه اوضاع در چه
حاله ولی وقتی نگاه متعجب بابام به پشت سرم خیره شد روم و برگردوندم و به محض
دیدن استاد بهبودی و لبخند معجزه گرش نفسم و با خیال راحت بیرون فرستادم!

فکر اینکه تو این مدت چند بار به خاطر من از اون سر دنیا اومده بود تا سر و سامونی
به وضعیتم بده و فکر اینکه حتی بیشتر از بابام نگران زندگی و آینده ام و رسیدنم به
عشقم بود.. در کنار حسرت همیشگی.. یه حس خوب هم توی وجودم می کاشت.. که
دلَم می خواست همینجا دولا شم و دستش و ببوسم.. ولی نمی شد آتیش بابام و از این
تند تر کرد!

تا همینجاشم انگار تند رفته بودم که نگاه دکتر با سرزنش همراه بود.. همینکه فهمید
در حال حاضر بابام شده تنها مانع رسیدن من و آرایه.. ازم خواستم بود شرایط و مثل
قبل آروم نگه دارم تا خودش و برسونه..

به گفته خودش دوتا هم کلاسی و هم دوره قدیمی زبون همدیگه رو بهتر می فهمیدن..
ولی من طاقت نیاوردم و قبل از اومدنش خواستم ببینم مزه دهن بابام چیه که خیلی
خوب فهمیدم.. به تلخی هلاهل بود!

بابام که انگار فهمیده بود دکتر چرا اونجاست خیلی سریع اخماش رفت تو هم و من
بودم که با قدم های بلند راه افتادم طرفش..

- سلام.. خوش اومدید!

- سلام پسر.. خوش باشی.. خوشحالم که سر پا می بینمت!

صداش و آورد پایین تر و ادامه داد:

- می داشتی دو هفته از مرخص شدنت می گذشت بعد اینجوری کولاک به پا می

کردی.. خورش میاد هر هفته یکی از تخت های سی سی یو رو اشغال کنی؟

نفس عمیق و بیرون فرستادم و با درموندگی گفتم:

- من نه.. ولی اطرافیانم انگار بدشون نمیاد که هر کدومشون یه بیل و کلنگ گرفتن

دستشون افتادن به جون زندگی من!

- اونى که بیل و کلنگ گرفته دستش و داره زندگی و آینده اش و نابود می کنه تویی

آریا.. بیخودی گناهت و گردن بقیه ننداز!

با صدای بابام برگشتم سمتش که دیدم داره عصبی سیگار می کشه و قبل از اینکه

بخوام در جوابش چیزی بگم با اشاره به دکتر ادامه داد:

- الان که چی؟ رفتی واسه من وکیل آوردی که راضیم کنه؟ هنوز من و نشناختی و نفهمیدی تا وقتی خودم نخوام هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه ذهنیتم و تغییر بده! یه قدم به سمتش برداشتم و خواستم بگم دیگه واسه ام مهم نیست که دست دکتر روی شونه ام قرار گرفت و صداش تو گوشم پیچید:

- تو بیا برو پسر.. از گوشت الان دود بلند می شه.. اوضاع هنوز میزون نیست. برو بقیه اش و بسپر به من!

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. اینهمه امید از کجا تو وجودش جمع شده بود؟ بابام راست می گفت.. کافی بود فقط ذهنیت نسبت به یه آدم بد بشه.. دیگه خود خدا هم نمی تونست افکارش و تغییر بده.. انگار دیگه وقتش رسیده بود که بین عشقم و خانواده ام.. یکی و انتخاب کنم. کاری که همه عمر ازش بیزار بودم و حتی فکرشم نمی تونستم بکنم.

انقدری که دفعه پیش از جون مایه گذاشتم تا خانواده ام آرایه رو بپذیرن و بعد از او اتفاقات.. قبول کردن دوباره دختری که یه بار پسرشون و پس زده.. جزو محالاته!

XXXXXX

کار آرایشگر که با یه «مبارکت باشه» تموم شد.. نگاهی توی آینه به خودم انداختم و دستی لا به لای موهام کشیدم که تا شونه ام کوتاه شده بود و رنگشم چند درجه روشن تر..

می دونستم آریایی که می گفت هیچ وقت موهاش و رنگ نکن برخورد خوبی با این قضیه نداشت ولی خب.. خودم یه کم دلم تنوع می خواست..

بعد از دو سالی که دست به ترکیب و شکل و شمایل موهام نزده بودم این تنوع لازم بود و حالا چه مناسبتی بهتر از این عروسی اجباری که دعوت شده بودیم!

هرچند که ته دلم بدم نمی اومد یه کم حساسیت های آریا رو قلقلک بدم و حرص خوردنش و تماشا کنم.. دلم می خواست بدونم هنوزم احساساتش به این چیزا مثل قبله.. یا تغییر کرده!

نگاهم و از آینه گرفتم و رفتم پیش ستاره که اونم زیر دست یه آرایشگر دیگه داشت ابروهاش و مرتب می کرد.. من و که دید دست آرایشگر و پس زد و چشمای چراغونی شده اش و به صورت و موهای خورد شده روی صورت و شونه هام دوخت..

- دهنتم سرویس آرایه.. امشب آریا کشون داریم دیگه؟

خندیدم و ته دلم غنچ رفت از احساساتی که دوباره بیدار شده بود و داشت اون طراوت و تازگی قبل و به وجودم برمی گردوند.

- نه بابا.. من که روسری سرم می کنم آریا کجا می خواد ببینه..

- آره جون عمه ات.. اونی که حرفت و باور می کنه پشت گوشش مخملیه!

با خنده مشغول پوشیدن مانتوم شدم که گفت:

- کجا میری؟

- برم خونه.. یعنی.. خونه آریا! لباسم اونجاست.. همونجا هم آرایش می کنم میام..

نگاه عاقل اندر سفیاهش و که دیدم ادامه دادم:

- آمارش و از نادیا گرفتم.. گفته فعلاً خونه باباشه.. چون نادیا هم می خواد باهاش بیاد عروسی بهش گفته غروب فقط یه سر میره خونه کت شلوارش و برمی داره و برمی کرده دنبال نادیا.. بهم گفت هر موقع راه افتاد تو تلگرام خبر میدی که من سریع برم بیرون!

- خب حالا تو هم.. انکار مثلاً اگه دو ثانیه تو اون خونه با هم برخورد داشته باشن صاعقه می شه جفتشون خشک می شن که انقدر جیمز باند بازی راه انداختن! بابا دیگه از چی می ترسید شما.. تو راضی اون راضی.. کون لق اون بابای ناراضیش..
لبم و به دندون گرفتم و با چشمای گشاد شده توپیدم:

- ستاره.. زشته!

- زشت کار اون پدرشوهر قراضه اته که تو این سن همه نیازهای جنسی و جسمی و روحیش برطرف شده و سه تا بچه هم از قبلش پس انداخته ولی هنوز اصرار داره پسر سی و هفت ساله اش یکه و یالقوز بمونه!

لبخند تلخی رو لبم نشست و شالم و روی سرم انداختم..

- مسئله اینجاست که اصرار نداره آریا مجرد بمونه.. اصرار داره که با من از مجرد بودن در نیاد!

- گور باباش.. اگه یه ذره شعور داشت.. اون آشغال و تحویل جامعه نمی داد!

دیدم که چشماش پر از اشک بود و چقدر غمگین می شدم وقتی فکر می کردم ستاره هنوز داره از اون اتفاقی که برادر آریا باعثش بود ضربه می خوره.. نمی شد توی اون ماجرا همه تقصیرا رو انداخت کردن پدر و مادر چون خود شهریار هم پتانسیل تبدیل شدن به یه گرگ درنده رو داشت..

ولی خب.. مطمئناً بی تقصیرم نبودن و شاید اگه تو مواقع لزوم تبدیل می شدن به یه حامی هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.. ولی انکار تنها چیزی که برای اون مرد اهمیت نداره.. تباه شدن زندگی بچه هاشه!

دستم و روی شونه ستاره گذاشتم و لبخندی به روش زدم..

- من میرم دیگه.. ماشینم برمی دارم از اون ور خودم میام.. شما راهتون و دور نکنید به خاطر من!

- باشه عزیزم برو.. شب می بینمت..

صورتش و بوسیدم و بعد از حساب کردن پول آرایشگاه رفتم بیرون.. امروز حال من خوب بود.. دلم نمی خواست با فکر کردن به اتفاقات تلخ گذشته و موانعی که سر راه آینده امون بود خرابش کنم..

حتی اگه.. حتی اگه همه خوش بینی هامون پوچ از آب در می اومد و من و آریا.. کم کم به این نتیجه می رسیدیم که آینده ای با هم نداریم.. دلم می خواست امشب به خودم مرخصی بدم و به جبران همه این یکی دو سال تلخ گذشته.. اون جووری که دلم می خواذ زندگی کنم.. اون جووری که دلم می خواذ عاشقی کنم.. بدون ترس و اضطراب.. بدون نگرانی و ناامیدی..

*

بعد از پارک کردن ماشین تو حیاط خونه ویلایی بزرگی که جشن عروسی توش برگزار شده بود.. وارد سالن شدم و با راهنمایی یکی از خدمه راه افتادم سمت اتاق رختکن..

پالتوم و درآوردم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم.. ضربان قلبم تند شده بود و مدام داشتم توی ذهنم تصور می کردم که آریا بعد از دیدنم تو این کت و شلوار اندامی نسکافه ای که رنگش ست شده بود با موهای بیرون ریخته از شالم.. چه واکنشی نشون میده..

حالا که دیگه فهمیده بودم جریان اون دادگاه دروغ بوده و قصدش از پیشنهاد دوباره ازدواج.. علاقه تموم نشدن بینمون بود.. یعنی باز می تونستم یکی دیگه از اون نگاه های خیره و شیدا رو که تو ثانیه ای بند دلم و پاره می کرد و دست و پام و یخ.. ببینم؟

هنوز نمی دونستم جریانش با خانواده اش به کجا رسیده و می تونه راضی شون کنه برای این وصلت یا نه.. ولی من بهش قول داده بودم صبر کنم و فعلاً پای قول می موندم.. تا زمانی که حس کنم آریا هم دیگه خسته شده و توان ادامه دادن این جنگ و مبارزه رو نداره..

شالم و روی سرم مرتب کردم و بعد از اطمینان از اینکه آرایشم تو راه بهم نخورده و همه چیز رو به راهه رفتم بیرون.. تو سالن.. معذب از حضور تو جمع می که هیچ کدومشون و نمی شناختم چشم چرخوندم برای پیدا کردن ستاره و دامون که با باربد چشم تو چشم شدم..

برادر عروس و کسی که توی اون همایش همه امون و دعوت کرد.. وقتی دیدم داره میاد سمتم به ناچار لبخند زدم و منتظرش موندم..

ولی خب.. تمایل زیادی به حرف زدن با این آدم نداشتم.. به خصوص با اون حرفی که آریا بهم زد و خب.. خودمم کم و بیش متوجه شدم نگاه های این پسر زیادی رو صورتم خیره می مونه!

- سلام خیلی خوش اومدید!

- سلام.. خیلی ممنون تبریک میگم بهتون!

- بابتش؟!

نگاهی به چهره متعجبش کردم و با گیجی گفتم:

- خب.. عروسی خواهرتون دیگه..

- آهان! خیلی ممنون.. ولی اون و باید به خواهرم بگید.. من هنوز دم به تله ندادم که

کسی بابتش بهم تبریک بگه!

گفت و خودش غش غش خندید منم به یه لبخند کوچیک کفایت کردم.. کی این مردا

می خواستن یاد بگیرن سر این مسائل انقدر خوش نمک بازی در نیارن.. دلم می

خواست بگم واسه همین ازدواجی که تله می دونیش اینجوری داری از چشما و زبونت

کار می کشی تا به هدفت برسی!

- ایشالا قسمت شما!

- خیلی ممنون.. همینطور شما!

لبخندی زد و برای اینکه دیگه شاهد این مکالمه و حرفای غیر مستقیمش نشم گفتم:

- از من دیگه گذشته!

- چطور؟

مکشی کرد و با تردید بیشتری پرسید:

- متاهلید؟!!

بی اختیار صدای آریا تو گوشم پخش شد.. همون روزی که کلافگیش و می دیدم از

حس نگاه های منظور دار بارید.. به هر حال اون مرد بود و خیلی راحت می تونست

معنی این نگاه ها رو درک کنه و همونم باعث شد که بگه:

« حواست باشه.. اگه مستقیم یا غیر مستقیم حرفی بهت زد.. با اطمینانی که به طور کل

قطع امیدش کنه.. بهش میگی..

- چیو؟

- اینکه متاهلی! اینکه قراره تا چند وقت دیگه.. سمت بره تو شناسنامه من!

لبخندی که رو لبم نشست از یادآوری لحن مصممش چیزی نبود که فقط برای دک کردن باربد ازش استفاده کنم.. از ته دل بود و واقعی.. همونجوری که دلم می خواست.. یه جورایی انگار باربد شده بود سبب خیر که من این یه دونه گوش سالمم زنگ بخوره از شنیدن همچین حرفی!

نفسی گرفتم و منم مثل آریا با اطمینان در جواب باربد گفتم:

- بله.. در شرفشم!

به وضوح وا رفتن چهره اش و دیدم و دلم سوخت به خاطر برنامه هایی که شاید تو همین چند روزه تو سرش پرورونده بود و حالا همش نقش بر آب شد..

- آهان.. خیلی هم خوب.. به سلامتی!

- ممنون!

نفس عمیقی کشید و با دست به قسمتی از سالن اشاره کرد..

- بفرمایید.. آقادامون و خانومشون خیلی وقته اومدن.. اونا هم سراغ شما رو می گرفتن!

تشکری کردم و قدم هام و به سمت جایی که حالا داشتم ستاره رو می دیدم تند کردم.. در حالیکه هنوز دل تو دلم نبود برای اومدن و دیدن آریا..

*

نیم ساعتی بود که کنار دامون و ستاره وایستاده بودم و به حرص خوردن ستاره از دخترایی که بعضیاشون از دور لبخندهای پر از عشوه به دامون تقدیم می کردن و

بعضیاشون می اومدن جلو برای گرفتن عکس و دامونم محترمانه ردشون می کرد می خندیدم..

انقدری که حرصش گرفت و نیشگون محکمی از بازوم گرفت و توپید:

- زهرمار.. نیست و ببند که حرص و دق و دلیم و سر تو خالی می کنما!

حین ماساژ بازوم با اخمای درهم از درد گفتم:

- اگه می فهمیدم این حرص خوردنت واسه چیه خوب می شد!

- کوری؟ نمی بینی عشوه و غمزه های این سلیطه ها رو که نگاه از رو دامون برنمی دارن؟

- خب؟

- خب که خب.. تو بودی حرص نمی خوردی؟

- من وقتی حرص می خوردم که شوهرمم مثل خودشون جوابشون و بده.. نه مثل دامون که نمی ذاره از فاصله یه متریش جلوتر بیان..

ستاره با مکث سرش و به سمت دامون که داشت با یه نفر حرص می زد چرخوند و لب زد:

- می بینی چقدر آقا و با شخصیته نکبت؟

روش و که دوباره به سمتم چرخوند در کمال تعجب دیدم چشماش پر شده..

- ولی به خدا می ترسم.. نمی دونی بعضی از دخترا چه جوری بهش نگاه می کنن
که.. حالم بهم می خوره وقتی به این فکر می کنم چند نفر تو این کشور آرزوشونه فقط
یه شب رو تخت با شوهر من بگذرونن و به خاطر این موضوع حاضرن هرکاری بکنن..
نه آبرو سرشون می شه نه شرم و حیا.. باورت می شه یکیشون توی پارکینگ خونه امون
دامون و خفت کرده بود؟

- دروغ میگی!

- نه به خدا.. خودم تو ماشین بودم دیدم.. ولی دختره من و ندید.. هرچند اگه می
دیدم انقدر وقیح بود که عین خیالش نباشه.. وگرنه دیگه کیه که ندونه دامون زن داره
وقتی خودش تو تلویزیون اعلام کرد می خواد ازدواج کنه؟ دختره اصلاً انگار دیوونه
بود.. به پای دامون افتاده بود می گفت از شهرستان اومدم فقط واسه دیدن تو.. می
گفت عاشقتم.. دلم می خواد تو زندگیت باشم با هر عنوانی که خودت بخوای.. حتی
مستخدم.. فقط بذار هر روز ببینمت!

- باورم نمی شه!

- من خودمم تا چند روز هنگ بودم!

- دامون چیکار کرد؟

- واسه اون عادی تر از من بود.. نگهبان ساختمون و صدا کرد بیاد دختره رو بیرون
کنه.. سرشم توپید که دفعه آخرش باشه هرکسی رو راه میده تو خونه! ولی خب.. مگه
همین یکی دوباره که بگم تموم شد و رفت؟ دامون دیگه بازیگری نمی کنه ولی هنوزم
که هنوزه کلی پیچ طرفدار داره که براش غش و ضعف می کنن.. هنوزم که هنوزه
هرجای عمومی پا می ذاره فرداش عکساش پر می شه تو اینستا.. هنوزم که هنوزه
دخترا براش میمیرن یکیشون نصف شب زنگ زده بود خونه امون چرت و پرت می

گفت.. می بینی تا کجا پیش میرن؟ انقدر پیگیر می شن که آدرس و شماره تلفن طرفم
گیر میارن بعد... من چه جوری نباید بترسم و حرص نخورم؟!

نفسم و فوت کردم و نگاه متاسفی به دو سه تا دختری که بیشتر از بقیه پیگیر دامون و
ریز به ریز حرکاتش بودن انداختم.. یعنی واقعاً حضور ستاره کنار دامون هیچ تاثیری
روشون نداره که بخوان بیخیال فکرای احمقانه و رویابافی هاشون بشن؟

بعضی وقتا شرمم می شد از دیدن رفتار آدمایی که همجنس خودمن.. با اینکه مردا هم
بدشون نمیاد ولی.. کاش لااقل ما زنا به خودمون رحم کنیم و انقدر راحت پا تو زندگی
دیگرون نذاریم!

- بازم به نظر من زیادی داری به خودت سخت می گیری.. تو مگه به دامون اعتماد
نداری؟!

- بیشتر از چشمام! ولی دست خودم نیست.. نمی خوام خیلی منفی بافی کنم.. به هر
حال اون موقعی که خواستم با دامون ازدواج کنم فکر اینجاش و کرده بودم.. ولی
خب.. اونم یه مردیه مثل بقیه.. کیه که بدش بیاد از اینهمه ابراز احساساتی که به
سمتش روونه می شه.. یکی و رد می کنه.. دوتا و رد می کنه.. اصلاً هزارتا و رد می
کنه.. ولی یهو.. یه روزی.. یه روزی که مثلاً دعوامون شده باشه.. از من عصبانی
باشه.. از زندگی با من خسته باشه و یکی از اینا بهش پيله کنه.. کی می خواد تضمین
کنه که دامون دلش نمی لرزه؟ من تا آخر عمرم به دامون مدیونم و این شکی توش
نیست.. با همه وجودم حتی بیشتر از اون دختری که التماس می کرد مستخدم خونه
اش باشه می پرستمش و با چنگ و دندونم که شده نگهش می دارم و از دستش
نمیدم.. حتی اگه پای جونم وسط باشه.. از اون ورم می دونم دامون عاشقمه چون
فقط یه آدم عاشق می تونه کسی مثل من با اون گذشته مزخرف و قبول کنه و حتی یه
بارم به روم نیاره که چه زندگی نکبتی داشتم و هفت سال از عمرم و تو زندان

گذروندم.. ولی از آینده می ترسم.. از اینکه یکی از همین عفریته ها باعث باشه
بدبختی ها و نقص ها و کم و کسری های من تازه به چشم دامون بیاد.. تازه بفهمه چه
اشتباهی کرده آدمی مثل من و به زندگیش راه داده که حالا بخواد از بقیه که صد پله
بهرتر از من محروم بمونه.. اصلاً شاید احتمالش زیر یک درصد باشه ولی.. این ترس
همیشه با من هست!

- همه حرفات و قبول دارم ولی.. اگه اینجوری بخوای فکر کنی که دیگه نمی شه
زندگی کرد.. این ترس تو وجود هر زنی می تونه باشه.. دامون یه سلبریتی بوده
درست.. ولی مگه مردای دیگه که علاوه بر زن خودشون چشمشون دنبال دخترای دیگه
هم هست آدمای معروفن؟ نمونه اش اون شوهر بی همه چیز من.. یه آدم هیچی ندار
لاابالی تازه به دوران رسیده.. ولی بازم دیدی که.. دختری پیدا شد همونم قبول کنه
و با وجود اینکه می دونست زن داره پاش و گذاشت وسط زندگی من! نه فقط مردا..
زنا هم همینطور.. هرچیزی از هرکسی برمیاد ستاره.. نمی تونی صبح تا شب به این فکر
کنی که چون من همچین گذشته ای داشتم و چون دامون یه آدم معروف و مشهوره این
احتمال تو زندگی من بیشتره.. نه! فکر کردی تو این چند سالی که از آشنایی و
ازدواجتون می گذره نبوده همچین روزایی؟ که به قول خودت دامون کلافه باشه از
رفتارای تو و یکی دیگه سر راهش قرار بگیره؟ ولی بازم برگشته پیش تو.. یا فکر کردی

قبل از تو کم دختر بوده تو زندگیش که بهترین شرایط و داشتن واسه ازدواج و تشکیل خانواده؟ خب دامون اگه می خواست با یکی از همونا ازدواج می کرد.. نمی گم احتمالش نیست.. چرا هست.. نه دامون پیغمبره که هیچ اشتباهی ازش سر نزنه.. نه قراره نسل دخترای خونه خراب کن منقرض بشه.. ولی اینجوری تو نمی تونی زندگی کنی با ترس این احتمال.. تو حالا دیگه یه بچه داری.. به خاطر اونم که شده باید بیشتر تلاش کنی و انقدر عشقی که توی خونه اتون موج می زنه رو قوی کنی.. که مثل همین الان.. دامون هرکی که خیال نزدیک شدن به سرش داشته باشه رو هم پس بزنه.. اینجوری حداقل وجدان خودت راحتت که همه تلاشت و کردی..

ستاره سرش و انداخت پایین و دیگه چیزی نگفت تا زمانی که دامون اومد پیشمون و با دیدن ستاره.. رو به من سرش و به معنی چی شده تکون داد و منم سرم و به دو طرف تکون دادم و هیچی نگفتم..

حرفایی که ستاره زد چیزی نبود که بخواد دامونم درباره اش بدونه.. یه جور درد دل بود که باید بینمون خودمون می موند چون مطمئناً اگه به زبون میاوردش برخورد خوبی از دامون نمی دید..

ولی دامون پیگیر تر از این بود که بیخیال شه.. دستش و دور پهلوی ستاره حلقه کرد و چسبوندش به خودش..

- خوبی؟ بیا بریم می خوام به یکی از دوستان معرفیت کنم..

ستاره که هنوز تحت تاثیر فکرای منفیش بود توپید:

- خاطرخواهات نپرن یهو من و به عنوان زنت معرفی کنی!

دامون با چشمای گرد شده نگاهی بهش انداخت ولی انگار به خاطر حضور من نتونست واکنش بدی به حرفش نشون بده و فقط با یه لبخند کج گفت:

- اوه.. توله شیرمون دوباره رم کرد که!

- دامون..

- جون دامون؟! اگه نگرانیت اینه که اگه کسی بدونه تو زن منی.. چی می شه...

مکشی کرد و جلوی چشمای متعجب من و چند نفری که دورمون وایستاده بودن ستاره رو کامل به خودش چسبوند و پیشونیش و عمیق و طولانی بوسید!

هاج و واج داشتم بهش نگاه می کردم و مطمئناً وضعیت ستاره هم بدتر از من بود که ساکت و صامت وایستاده بود و هیچ حرکتی از خودش نشون نمی داد..

تا وقتی که دامون فاصله گرفت و با لبخند رضایتبخشی که روی لباس بود گفت:

- فردا که عکس این لحظه تو اینترنت پخش شد نگرانیت برطرف می شه و می فهمی که قرار نیست با دونستن بقیه قیامت به پا بشه.. حالا بیا بریم!

لبام و به داخل جمع کردم تا جلوی خنده ام از این حرکت جسورانه دامون و بگیرم.. ولی اون با بیخیالی دست ستاره ای رو که هنوز هنگ بود و گیج گرفت و بعد از سری که برام تکون داد راه افتادن اون سمت سالن..

نگاهم و برگردوندم سمت عروس دومی که لا به لای جمعیت داشتن با مهمونا حرف می زدن.. عروسیشون اصلاً شکل عروسی های معمولی ما نبود و حتی عروسم یه لباس آبی ساده پوشیده بود..

هرچند که ستاره بهم گفته بود عروسیشون و تو ترکیه وسط دریا و کشتی گرفتن و این مهمونی فقط جنبه اعلام ازدواجشون به دوست و آشنا داشت..

ذهنم رفت سمت مراسم عروسی خودم.. یه جشن ساده و بی تجملات.. بدون هیچ حس خوبی.. حتی مهمون ها هم دلمردگی ما رو متوجه شده بودن و اون جور که باید و شاید ابراز خوشحالی و خوشبختی نمی کردن برامون!

اون روزا تنها کسی که به هدفش رسید و سر از پا نمی شناخت بابک بود.. هرچند که اونم دوام زیادی نداشت و خیلی زود تب تندش به عرق نشست و دلزده از من و زندگی مشترک!

- سلام!

با صدای نادیا از پشت سرم.. سریع و هیجان زده برگشتم و با وجود اینکه ضربان تند قلبم از حضور آریا و حس عطر تنش بود ولی تا جایی که تونستم نگاهم و رو صورت نادیا فیکس کردم و لبخند زدم..

- سلام عزیزدلم.. خوبی؟

لبخند غمگینی رو لباس نشست و چیزی نگفت.. طوری که فهمیدم بغضی که توی گلوشه نمی ذاره حرف بزنه و منم متعجب از این رفتار سرم و بالا گرفتم و به آریا خیره شدم برای سلام و احوالپرسی که با دیدن نگاه خیره و عضلات جمع شده صورتش ماتم برد..

این دیگه چش شده بود؟ بعید می دونستم عصبانیش ربطی به حال گرفته نادیا داشته باشه.. پس دلیلش هرچی که هست داره تو صورت من می بینه!

آب دهنم و با استرسی که از بد به نظر رسیدن جلوی چشم آریا به جونم افتاد قورت دادم و خواستم چیزی بگم که نادیا پرسید:

- ستاره کو؟

روم و برگردوندم برای پیدا کردنشون..

- رفتن پیش یکی از دوستای آقا دامون.. اوناها.. دارن میان!

تا وقتی اومدن نگاهم و ازشون نگرفتم.. در حالیکه خیرگی نگاه آریا رو تمام مدت رو صورتم حس می کردم و اونم فقط به محض رسیدنشون نگاه خیره اش و گرفت و مشغول احوالپرسی شد و بلافاصله بعد مچ دستم اسیر پنجه های محکمش شد..

سرم و که بالا گرفتم تا علت کار و این عصبانیتش و بپرسم فقط یه کلمه گفت:

- بیا!

مهلت نداد بپرسم چرا؟ یا اصلاً کجا بیام.. فقط جلوی چشمای بقیه دستم و دنبال خودش کشید و منم برای اینکه این حرکتش وسط این جمعیت وجهه بدی پیدا نکنه قدم هام و تند کردم که دنبالش کشیده نشم و کنارش راه برم..

وسط راه چشمش به باربد افتاد و راهش و به سمتش کج کرد و من با چشمای گشاد شده لب زدم:

- آریا چیکار می خوای بکنی؟

ولی جوابم و نداد و کنار باربد وایستاد..

- باربد ما کجا می تونیم چند کلمه با هم صحبت کنیم که کسی مزاحم نشه؟

باربد با دیدن آریا اونجوری چسبیده به من لبخند از رو لبش رفت و بعد از نیم نگاهی به دستای گره خورده امون تسلط خودش و با یه تک سرفه به دست آورد و گفت:

- از پله ها برید بالا.. اولین در اتاق منه..

- باشه مرسی..

- کلیدم روش هست اگه خواستی در و قفل کن!

آریا ضربه ای به نشونه تشکر رو شونه اش زد و راه افتاد.. منم در حالیکه خجالت می کشیدم از نگاه خیره باربد پشت سرش رفتم..

وقتی از متاهل بودنم پرسید.. اسمی از آریا نگفته بودم چون.. نمی خواستم هنوز هیچی نشده حرفمون تو دهنا بیفته و برای آریایی که مطمئناً همچنان با پدرش سر و کله می زنه بد بشه.. ولی امروز انگار خود آریا بدجوری داغ کرده بود که اهمیتی به این موضوع نداد و حداقل به باربد ثابت کرد اون کسی که تو زندگیمه کیه!

از پله ها که رفتیم بالا و صدای جمعیت کمتر شد توپیدم:

- آریا این کارا یعنی چی؟ کجا داری می بری من و؟ متوجه رفتارت هستی؟

جوابم فقط شد یه پوزخند و تگون دادن سرش با تاسف.. انگار که می خواست بگه کی به کی داره این حرف و می زنه؟ ولی من هرچی فکر می کردم یادم نمی اومد چیکار کردم که تا این حد نقش هیزم داشته واسه آتیش وجود آریا!

در اتاقی که باربد گفته بود و باز کرد و من و کاملاً پرت کرد تو اتاق و خودشم پشت سرم اومد و در و بست.. عصبانی شدم از این حرکتش که گفتم:

- دیگه داری شورش و درمیاریا!

- من یا تو؟

- چیکار کردم مگه؟

- درش بیار..

- هان؟؟

با اشاره ابرو شال روی سرم و نشون داد و گفت:

- درش بیار!

- واسه چی آخه؟

- چون من دارم میگم! درش بیار آرایه چرا می ذاری یه حرف و انقدر تکرار کنم؟

ماتم برد.. آریا به خاطر همچین مسئله ای اینجوری عصبی شده بود؟ رنگ صورتش جووری برگشته بود که ترس از پس افتادن دوباره اش و گرفتن قلبش با دستای لرزوم شال و از روی موهام برداشتم و منتظر زل زدم بهش که نزدیک شد و اینبار خودش زحمت درآوردن کش موهام و کشید..

نگاهش به موهام و قدشون افتاد به وضوح حس کردم نفس حبس شده اش و بیرون فرستاد ولی هنوز رگه های خشم تو چهره اش پیدا بود..

- کوتاه شده!

- یه کم فقط..

- دیگه دست به قدش نزن.. هر بلایی خواستی سرش بیار.. ولی کوتاهشون نکن خب؟

سرم و انداختم پایین و نفسم و با کلافگی بیرون فرستادم..

- ترسوندیم آریا!

- تو بیشتر..

- این مسئله انقدر حیاتیه که اینجوری من و جلوی بقیه دنبال خودش کشیدی تا اینجا؟

- برای من هست..

- درک نمی کنم!

نگاهش ثابت روی موهام بود و یه کم بعد انگشتاشم بهش ملحق شد برای دست کشیدن لا به لای موهای سشوار شده نسکافه ایم!

- اگه بفهمی تو تمام اون یک سال و نیم دوری.. با حسرت یه بار دیگه لمس موهای بلندت.. کشیدن انگشتام لا به لاشون تا جاهایی که همه گره هاش باز بشه و راحت بتونم از بالا تا پایین نوازششون کنم.. شب و روزم و می گذروندم.. بازم درک نمی کنی؟

به دنبال حرفش لبخندی زد و گفت:

- چند وقت بعد از رفتنت.. یه تار موی بلندت و روی برسم پیدا کردم.. همونایی که همیشه اعصابم با دیدنشون خورد می شد و بهت می گفتم بعد از استفاده از برس تمیزش کن که من مو روش نبینم..

با سکوتش کنجکاوانه به صورتش زل زدم و گفتم:

- خب؟ چیکارش کردی؟

- بگم که بعد ازم آتو داشته باشی؟

- نه واسم مهمه که بدونم.. بگو!

دستش و از تو موهام درآورد و مشغول گشتن تو جیب کتش شد و تو همون حال گفت:

- با احتیاط از تو برس درش آوردم.. با یه چسب نواری چسبوندمش به یه کاغذ..

کیف پولش و از تو جیب درآورد و بازش کرد..

- کاغذم گذاشتم تو کیف پولم.. که هر موقع دلم تنگ شد نگاهش کنم.. بماند چقدر به

خودم فحش دادم که واسه چی سر تمیز کردن برس بهت می توپیدم که حالا فقط

سهمم یه تار مو باشه نه بیشتر!

نگاه ناباورم و دوختم به کاغذی که از تو کیف پولش درآورد و با دستای لرزون کاغذ و

ازش گرفتم و تاش و باز کردم.. دهنم باز موند با دیدن تار موی چسب خورده.. با

همون رنگ قبلی موهام.. خدایا.. من چی به روز آریا آورده بودم که در نبودم حتی به دیدن یه تار از موهام قانع شده بود؟!!

دست آریا که زیر چونه ام قرار گرفت و سرم و بلند کرد.. با بغض گفتم:

- ببخشید..

- تو ببخشید..

- واسه چی؟

- واسه اینکه با این رنگ جدید.. انقدر دلبر شدی.. که دیگه نمی تونم جلوی خودم و بگیرم..

هنوز در حال تجزیه و تحلیل حرفش بودم که لبام تو ثانیه بین لباش قرار گرفت..

هنوز در حال تجزیه و تحلیل حرفش بودم که لبام تو ثانیه بین لباش قرار گرفت.. عضلاتم منقبض شد و ضربان قلبم تند.. ولی تلاشی برای عقب کشیدن خودم نکردم.. امشب و به خودم مرخصی داده بودم و قرار شده بود که بیخیال فکر کردن به همه ناممکن های زندگیمون و موانعی که نمی داشت به هم برسیم بشم و لذت ببرم از این باهم بودن بعد از مدت ها دوری و حسرت!

نمی دونم چند دقیقه طول کشید ولی لبام بی حس شده بود وقتی آریا بالاخره جدا شد و با یه نفس عمیق پیشونیش و چسبوند به پیشونیم..

جوری بازو هام و سفت و محکم نگه داشته بود که انگار می ترسید فرار کنم.. هنوز
نفهمیده بود که من کفتر جلدش و هر جا برم بازم بیخ ریش خودشم!

- آرایه؟!

دلم رفت برای صدای خشدار شده و نفس نفس زدناش..

- جون آرایه!

دیدم که چشماش محکم بسته شد و من لبخندی رو لبم نشست..

- نکن!

- چیکار نکنم!

- دست و بالم بسته اس تو رو خدا آتیشم و تند نکن..

- باشه اصلاً من هیچی نمیگم!

- آرایه!

دست خودم نبود که دوباره لبخند نشست رو لبم از این همه کلافگیش.. خودشم نمی
دونست چیکار باید بکنه برای به قول خودش خاموش کردن این آتیش..

- جونم!

- باربد گفت.. در اتاق قفل می شه!

ابرو هام چسبید به مو هام و با شک گفتم:

- خب؟

- کسی هم که اینجا کاری به کار ما نداره!

- خب؟

- تخرم که هست!

دستام و محکم مشت کردم و با حرص نگاهش کردم بینم تا کجا می خواد پیش ببره
این فکرای احمقانه اش و.. که یهو ازم جدا شد و همونطور که می رفت سمت تخت
گفت:

- می تونیم یه چرت یه ربه بزیم!

با دهن باز مونده برگشتم سمتش که با همون کت شلوار خوش دوخت ولو شد روی
تخت و ساعدش و گذاشت رو پیشونیش.. این آدم قصد دیوونه کردن من و داشت؟
اینهمه تپش قلبم و بالا برد و استرسی به جونم انداخت که آخرش بگه چرت بزیم؟

- آریا؟ واسه یه چرت زدن انقدر آسمون ریسمون بافتی؟

نشست رو تخت با بیخیالی شونه هاش و انداخت بالا...

- نظر من از اول چرت بود.. ولی نظر تو هم محترمه.. لب تر کنی در خدمتم!

با حرص و چشمای آتیشی زل زدم به لبخندش در حالیکه به زور سعی می کردم جلوی
خنده خودم و بگیرم تا بیخودی بل نگیره..

- یا اصلاً می تونیم یه کاری کنیم.. همین الان بی سر و صدا بریم خونه و اون وقت می
تونیم تا خود صبح...

- آریا!

- جون دل آریا!

یه چیزی تو وجودم فرو ریخت و قلبم لرزید... من طعم این محبت های کلامی رو کم
ازش نچشیده بودم.. حالا چی شده بود؟ چی تغییر کرده بود که بازم انقدر راحت می
تونست وجودم و زیر و رو کنه و فقط با چند کلمه کلی حس خوشگل تزریق کنه بهم..

یعنی باید باور می کردم سرنوشت ما دوتا از اول باهم نوشته شده بود و به جز خودمون هیچ کس دیگه ای نمی تونست حالمون و خوب کنه؟

هنوز خیره بهش غرق فکر و خیالام بودم که بایه جهش از رو تخت بلند شد و اومد سمتم.. منم کلافه از این حرکات عجیب غریبش خودم و عقب کشیدم و به دیوار چسبوندم.. ولی خب.. دروغ چرا.. هیجانی که با همین رفتاراش بهم می داد غیر قابل انکار بود و منم بدم نمی اومد دل به دلش بدم!

دستاش و دو طرف سرم به دیوار چسبوندم و صورتش و انقدری آورد پایین که رو به روی صورتم قرار بگیره..

- هوم؟ نگفتی؟!

- چیو؟

- بریم خونه؟

- آریا!

- دلم می خواد آرایه!

اینبار دیگه لحنش غمگین بود و منم بی اختیار آهی کشیدم و نگاهم و ازش گرفتم..

- تموم میشه.. بالاخره این روزا هم تموم میشه و می رسه روزی که بدون ترس و دغدغه کنار هم بمونیم!

دستش و بالا آورد و با انگشت شست گونه ام و نوازش کرد..

- تمومش می کنم.. تو نگران نباش!

گفت نگران نباش ولی می دونستم خودشم هنوز نگران وضعیت خانواده و مخالفت صد در صدشون با ازدواج ماست.. منم به هیچ وجه دلم نمی خواست یه سر این دو راهی باشم و آریا رو از خانواده اش دور کنم..

شاید الان می گفت اشکال نداره و می تونه کنار بیاد ولی.. مطمئن بودم که زندگی ما هم اونجوری رنگ آرامش نمی بینه و همونطور که آریا تا الان حسرت نبود من توی زندگیش و می خورد.. از این به بعدم باید شب و روز ذهنش و درگیر دوری از خانواده اش می کرد!

حس کردم اون لحظه.. به عنوان یه زن وظیفه دارم یه کم بار روی شونه آریا رو کم کنم.. شونه های مرد من دیگه قدرتی نداشت برای نگه داشتن اینهمه فشاری که روش بود..

روی پنجه پاهام بلند شدم و دستام و دور گردنش حلقه کردم. آریا یه کم عقب کشید از این حرکت یهویی و با تعجب به چشمام نگاه کرد که گفتم:

- نمی خوام این وسط منم بشم یه باری روی دوش.. تا آخر این ماه از پیش ستاره و دامون میرم.. ماشینم و می فروشم و یه خونه می گیرم.. پیش مامان بابام نمیرم که تو دردسر بیفتیم و کارمون سخت تر بشه.. اینجوری حداقل خیالت راحت تره و با فکر بازتری جلو میری.. نگرانی هم از بابت من و سر بار بودنم تو اون خونه نداری. ولی آریا.. برام مهمه که با رضایت خانواده ات جلو بیای.. من دیگه از حالا به بعد.. دلم فقط آرامش می خواد و می دونم اگه خانواده ات تو زندگیت نباشن.. خواه ناخواه آرامشت گرفته می شه و منم از حال و روز تو غمگین می شم.. باهاشون صحبت کن.. نه با داد و بیداد.. با حرف و منطق.. هر جا هم که حس کردی حضور من لازمه تا شاید بتونم با حرفام خیالم و از پا پس نکشیدن دوباره ام راحت کنم.. بهم بگو.. میام و بیخیال همه حرفایی که ممکنه بشنوم.. پشتت درمیام.. نامردم اگه این کار و نکنم!

اخمای آریا هنوز درهم بود و من نمی فهمیدم همچنان از سر تعجبه یا عصبانیت..
قصد و منظور خاصی پشت حرفام نبود که بخواد بد برداشت کنه.. پس چرا یکی از اون
لبخندهای خوشگلش و نمی زد که دلم آروم بگیره به آروم شدن مردم؟

دستاش که رفت پشت گردنش و گره دستای من و باز کرد قلبم ریخت.. بدون اینکه
بفهمم چرا حس کردم گند زدم و داشتم لا به لای حرفام دنبال اون کلمه یا جمله ای که
آریا رو عصبانی کرد می گشتم که یهو بدون گرفتن نگاه خیره اش از چشمای
مضطربم.. کف دستم و چسبوند به لبش و عمیق بوسید..

تمام بدنم یخ زده بود به جز همون تیکه از دستم که زیر لبای آریا بود.. چیکار داشت
می کرد با من؟ نامردی بود.. قلب من دیگه تا این حد گنجایش نداشت برای باور همه
این خوشی ها توی یه شب.. یا بدتر.. توی چند دقیقه!

همین بوسه رو به کف اون یکی دستم هم زد و نگاهش و اینبار بدون اخم.. با همون
آرامشی که منتظرش بودم دوخت به چشمام..

- بسه آریا.. بسه انقدر خوب نباش.. بذار یه وقتایی که ناخواسته اذیت و ناراحتت
کردم.. ته ذهنم به این فکر کنم که حقت بود.. به اینکه تو هم تقصیر داشتی.. نذار هر
دفعه با رنجوندنت.. احساس آزار دادن یه فرشته بهم دست بده.. اینجوری عذاب
وجدانم صد برابره!

پوزخندی زدم و چشمای خیس شده ام و گرفتم از نگاه براقش..

- کم اشتباه نداشتم.. به خصوص تو این یکی دو سال.. از همونا استفاده کن واسه کم
شدن عذاب وجدانت.. منم الآن کاری نکردم.. جز کاری که هر کسی تو مواقع حساس
زندگی وظیفه اشه که برای شوهرش انجام بده.

- همین که آروم شدن من و.. یه وظیفه واسه خودت می دونی.. فرشته بودنت و ثابت می کنه.. عزیز بودنت و ثابت می کنه.. عشق بودنت و ثابت می کنه! زندگی آرایه.. جونم و میدم برای خوشبختیت!

- جونت و می خوام.. کاری به کارش نداشته باش!

یه کم چشماش و بین چشمم چپ و راست کرد و آخر نرم و ملایم سرم و تو بغلش جا داد.. ولی انقدری حس امنیت تو همین آغوش بود که حس کنم این بازوهای و دستای بزرگ تا ابد مثل الان نقصی یه حصار و محافظ محکم و قراره برام بازی کنه و من چقدر راضی بودم از این به بند کشیده شدن..

انقدری که اینبار حاضر بودم با میل و رغبت خودم وارد دژی بشم که دژبانش آریا بود و من حق بیرون رفتن از توش و نداشتم!

*

نیم ساعتی می شد که از اتاق بیرون اومده بودیم و میزبان ها داشتن کم کم تدارک شام و می دیدن.. دامون و آریا و باربد کنار هم بودن و حرف می زدن.. ستاره هم پیش خانوم یکی از دوستای دامون بود که به قول خودش سیریش بازی درآورده بود و نمی داشت چند دقیقه هم پیش ما بمونه..

من و نادیا هم کنار هم بودیم و بالاخره فرصت پیدا کردم تا دور از چشم آریا ازش درباره حال خرابی که از لحظه اومدنشون به چشمم اومد بپرسم..

- نادیا چی شده؟

- هوم؟

- گرفته ای.. اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش و به لیوان شربت توی دستش داد..

- انقدر تو زندگی ما اتفاق افتاده که دیگه نمی دونم اسم چی و بذاریم اتفاق اسم چی و بذاریم زندگی روزمره..

- چی شده خب؟ همه اش تو خودتی از وقتی اومدی؟!!

یهو صورتش جمع شد از ناراحتی و با لبای لرزون از بغض نالید:

- بابام گوشیم و نمیده.. می خواد من و دیوونه کنه.. نمی دونم هدفش چیه از این کارا.. صدامم جوری بریده که حتی نتونم حرفی به آریا بزنم.. انگار فهمیده آریا طرف من و گرفته.. حالا نمی خواد اونم به خاطر من جلوش در بیاد و مجبور شه یه کمم شده عقب نشینی کنه!

با غم صداش بغض تو گلوی منم نشست و لب زدم:

- شرمنده اتم نادیا.. بابات به خاطر من گوشت و گرفته!

دو تا انگشت اشاره اش و زیر پلکای خیشش کشید و سرش و بالا انداخت..

- نه.. اولش آره فقط واسه تو ولی.. داده به یکی دخل و دون گوشیم و ریختن بیرون... خب.. خب یه چند وقتی با یه پسر آشنا شده بودیم.. مثل قبلیا نه.. می خواستیم یه رابطه جدی تر و شروع کنیم.. اونم یه بار ازدواج کرده و طلاق گرفته.. وضع مالیش بد نیست ولی نه اونا که مورد پسند بابا باشه و بخواد به عنوان داماد به کسی معرفی کنه!

اخمام رفت تو هم و چشمام و به زمین دوختم.. منم اون دختری نبودم که سعادت ی بزرگ بخواد به عنوان عروس به کسی معرفی کنه.. نمی دونم اون لحظه باید به حال خودم و اون مرد بیچاره گریه می کردم که طرف حسابمون همچین آدمی بود.. یا به حال پدر آریا که جفت بچه هاش داشتن ساز مخالف با خودش کوک می کردن!

- خب الان ناراحتی که بابات اون جریان و فهمیده؟

- کاش فقط اون بود...

دیگه نتونست جلوی بغضش و بگیری و همزمان با ریختن قطره های اشک روی صورتش لب زد:

- وقتی تو روش وایستادم و.. گفتم ازش خوشم اومده.. گفت.. گفت میدم پدرش و دربیارن تا یاد بگیری بدون اجازه پدرت با کسی قرار مدار نداری. از دیروز دارم دیوونه می شم آرایه.. هیچ خبری ازش ندارم حتی.. حتی تو تلگرامم بهش پیام میدم جواب میدم.. می ترسم بابام یه بلایی سرش آورده باشه!

- ای وای! چرا به آریا نمیگی؟

- گفت الان فقط می خوام یه گوش مالیش بدم.. ولی اگه بفهمم به کسی گفتمی از زندگی ساقطش می کنم! به خدا می کنه آرایه.. من می ترسم.. تو رو خدا تو هم نگو به آریا!

- باشه نمیگم.. ولی اینجوری هم که نمی شه تو نگرانی بمونی.. مخصوصاً که جواب پیامتم نمیده..

- میگی چیکار کنم؟

یه کم فکر کردم و با نیم نگاهی به آریا که همچنان غرق صحبت بود گفتم:

- بیا بریم تو اتاق با گوشی من زنگ بزن.. شماره اش و داری؟

انگار نور امیدی تو قلب نادیا روشن شد که با ناباوری لبخندی زد و گفت:

- راست میگی؟

- آره.. تو به خاطر من گوشت توقیف شده.. حالا نمی تونم دست رو دست بذارم و ببینم داری اینجوری از نگرانی بال بال می زنی..

- به خدا.. به خدا جبران می کنم آرایه.. فقط در حد اینکه بدونم حالش خوبه..
- باشه بیا بریم..

از همونجا به آریایی که حالا نگاهش سمت ما بود اشاره ای کردم که چند دقیقه میریم و برمی گردیم اونم سرش و به تایید تکون داد.. منم دست نادیا رو گرفتم و بردمش تو همون اتاقی که موقع اومدن لباسام و توش عوض کرده بودم.. گوشیم و دادم بهش و گفتم:

- بیا تا تو زنگ بزنی من برم دستشویی و پیام..

گوشی و ازم گرفت و با مهربونی گونه ام و بوسید.. منم در حالیکه خدا خدا می کردم خبر بدی با این تماس نشنوه و یه کم خیالش راحت بشه رفتم تو سرویس بهداشتی که توی راهرو کنار اتاق بود..

به نادیا گفتم که حرفی در این باره به آریا نمی زنم.. ولی به نظر من بهتر بود که آریا در جریان قرار بگیره.. به هر حال اون بهتر می تونست پیگیری کنه و بفهمه باباش تا کجا پیش رفته واسه مخالفت با خواسته دخترش..

این مرد داشت روز به روز بدتر می شد و بالاخره یکی یه جایی باید اون و به خودش می آورد تا انقدر با دیکتاتور بازی هاش خودش و مقتدر ندونه..

نگاهی تو آینه به خودم انداختم و با یاد بوسه آریا که رژ لبم و کمرنگ کرده بود لبخند عمیقی رو لبم نشست.. ترس موانع پدر آریا.. بزرگترین دل نگرانی این روزام بود ولی.. حالا دیگه مطمئن شده بودیم قدرت عشقمون انقدری هست که از پشش بریایم..
شک نداشتم..

دستام و شستم و حین خشک کردنشون با دستمال رفتم بیرون که توی راهرو با دیدن چند تا مردی که جلوی در اتاق وایستاده بودن و صدای جیغ خفه ای که لا به لای صدای موزیک سالن به گوشم می رسید کپ کردم..

قلبم داشت از سینه ام بیرون می افتاد و کف دستام یخ زد.. هنوز درک درستی از شرایط نداشتم که یه لحظه از بینشون رنگ لباس نادیا رو تشخیص دادم.. پس صدای جیغ مال اون بود؟ چشمام گشاد شد و همینکه خواستم منم جیغ بکشم و بقیه رو خبر کنم یکیشون برگشت سمتم..

XXXXXX

پله های جلوی خونه رو دو تا یکی بالا رفتم و با عجله دویدم سمت سالن.. نگاهم و از مامانم که رو مبل نشسته بود و ساجده سعی داشت بهش آب قند بده گرفتم و زل زدم به بابام که داشت قدم می زد و با نفس نفسی که حتی ثانیه ای ولم نمی کرد لب زدم:

- خبری نشد!؟

بابامم نفسش و فوت کرد و سرش و به دو طرف تکون داد که توپیدم:

- یعنی چی؟ به ما که می رسه خوب اولدورم بولدورم دارید.. آدماتون می تونن یه مار و از تو لونه اش بیرون بکشن و به خاک سیاه بنشوننش.. حالا دو ساعت گذشته این آدمای بی بخار هنوز نتونستن پیدااشون کنن؟

- صدات و بیار پایین پسر.. اونا می دونستن دارن دختر کی و می دزدن که حواس جمع کار کردن و مطمئن باش نقشه اشون و از خیلی وقت پیش کشیدن فقط فرصت اجرا کردنش و نداشتم.. مثل اینکه یادت رفته این گندیه که تو به زندگیمون زدی با امضا نکردن اون مجوز کوفتی.. حالا از من طلبکار شدی؟

مامان نیم نگاهی به چهره سرخ شده ام انداخت و در حالیکه خودشم حال درستی
نداشت رو به بابام نالید:

- بسه.. بچه ام دوباره حالش بد می شه.. تو رو خدا شما حداقل آروم باشید.. ای
خدا.. چه خاکی تو سرمون شد!

دستی رو صورتم کشیدم شروع کردم تو خونه راه رفتن.. احساس می کردم تمام رگ
های بدنم در حال منفجر شدن.. دو ساعت می گذشت از وقتی که نادیا و آرایه ناپدید
شدن و ما فقط با پرس و جو از مهمونایی که تو اون جشن بودن فهمیدیم کار آدمای
عابديه.. حالا باید صبر می کردیم ببینیم اون عوضی چه جوری می خواد زهرش و
بریزه..

من چه جوری باید تا اون موقع طاقت می آوردم؟ چرا باید تقاص کار من و.. هرچقدرم
درست و عقلانی باشه.. عشقم و خواهرم پس بدن؟ الآن تو چه حالی ان.. چقدر
ترسیده ان.. چقدر اذیت شدن؟ اون بی ناموسا چیکار کردن برای ساکت کردنشون؟
اگه دستشون هرز بره و رو تن و بدنشون بشینه چی؟ اگه نتونن از خودشون دفاع کنن
چی؟ دو تا دختر زخم خورده از مردا.. دو تا آدمی که ناخواسته ضعیف شدن در برابر
این جنس مزخرفی که خودمم شاملشون می شم.. ای خدا.. چیکار کنم براشون؟!
- آقا بفرمایید..

با شنیدن صدای ساجده برگشتم و دیدم یه لیوان آب گرفته سمتم.. سرم و به معنی نه
بالا انداختم..

- نمی خورم.. آران خوابه؟

- بله آقا یه ساعت پیش خوابوندمش.. تو رو خدا بخورید رنگتون پریده.. خانوم
نگرانتون..

قبل از اقدام من بابام بود که صداش و برد بالا:

- ولش کن ساجده.. اون از چیز دیگه ای داره می سوزه.. دردش با یه لیوان آب ساکت نمی شه!

با اخمای درهم رفتم سمتش.. بابام اصلاً وقت خوبی و برای تیکه و متلک پیدا نکرده بود.. بی اهمیت به چهره نگران مامانم که سعی داشت با ایما اشاره ازم بخواد جوابش و ندم گفتم:

- از چی دارم می سوزم؟

- از عذاب وجدان!

- من صد بار بهتون گفتم.. بازم میگم.. کاری که عابدی ازم می خواست انجام بدم عذاب وجدانش خیلی بیشتر بود. چون مساوی می شد با نابودی زندگی کل اون آدمایی که می خواستن بابت اون پروژه همه پول و سرمایه اشون و بدن و تهش هیچی نصیبشون نمی شد!

- اون و نمیگم.. هرچند که اونم سرجاش هست.. ولی عذاب وجدانت به خاطر امشبیه که واسه دیدن اون دختره پاپتی دست خواهرتم گرفتی و پا شدی رفتی تو اون خراب شده و حالا اینجوری تو گل گیر کردی!

خونم به جوش اومد از شنیدن لقبی که به آرایه داد.. چرا بابا دست از سرم برنمی داشت و تو بدترین موقعیت زندگیم اینجوری با نیش و کنایه هاش آتیشم می زد؟

- محض یادآوری اون دختری که میگی هم الآن کنار نادیا اسیر اون حرومزاده هاس و داره چوب همین به قول شما اشتباه من و می خوره.. پس یه امشب و دست از این رفتارت بردار بابا..

- اون دختره برای من ذره ای اهمیت نداره.. وقتی از هول حلیم افتاده تو دیگ و با شنیدن اسم و رسم ما آب از لب و لوجه اش راه افتاده که می خواد وارد همچین خانواده ای بشه باید فکر اینجاهاشم می کرد.. ولی متأسفانه این جماعت چشمشون فقط دنبال پول اینور اونور میره.. کاری به عواقب تصمیمشون ندارن..

- لعنت به این اسم و رسمی که جز دردسر هیچی برامون نداشت.. مطمئن باش اون دخترم هیچ دل خوشی از این اعتبار ما ندازه که بخواد از هول حلیم تو دیگ بیفته..
نفسم و فوت کردم و با درموندگی زیر لب نالیدم:

- فعلاً که زیر سایه همین اسم و رسم دزدیده شده و معلم نیست چه بلایی سرش اومده.

- از کجا معلوم؟ اینکه جفتشون باهم غیب شدن و اینکه گوشیش و جواب نمیده دلیل خوبی نیست که اونم پیش نادیا باشه.. شاید فلنگ و بسته و بازم قالت گذاشته.. می دونی که عادتشه؟

می دونستم موقعیت مناسبی نبود.. ولی انقدر خشم وجودم اون لحظه زیاد شد که دیگه نتونستم جلوی خودم و زبونم و بگیرم..

دستام و به کمرم تکیه دادم و با جدیت خیره تو صورت بابام گفتم:

- اصلاً می دونی چیه.. اگه ذره ای شک داشتیم به ازدواج با اون دختر و آوردن دوباره اش توی زندگیم.. همین امشب اون یه ذره شکم بر طرف شد و به یقین رسیدم که غیر از آرایه کس دیگه ای جایی تو زندگی من نداره.. دختری که مثل شما ازم نخواست بین اون و خانواده ام یکی و انتخاب کنم و در عوض گفت پشت به پشت میام تا بتونی پدر و مادرت و راضی کنی و با آرامش خاطر خانواده تشکیل بدی.. نه اینکه یه عمرم حسرت دیدن عزیزترین آدم های زندگیت و بخوری.. کاش فقط یه کم سعی می کردید

بشناسیدش.. تا بفهمید همه چی تو این اسم و رسم کوفتی و مزخرف خلاصه نمی شه و بعضی وقتا ذات و شخصیت آدماس که نشون میدن از خلیا با اصل و نسب ترن!
چند ثانیه خیره خیره تو چشمام زل زد و هنوز حرفی برای جواب پیدا نکرده بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد و من با عجله و مضطرب از تو جیبم درش آوردم و با دیدن شماره ناشناسش استرسم بیشتر شد..

لابد خود آشغالش بود که زنگ زده بود تا تهدیداش و شروع کنه..

- بزن رو بلندگو!

با نیم نگاهی به بابام نفسی گرفتم و تماس برقرار کردم و آیکون اسپیکر و لمس کردم که بلافاصله صدای لرزون و ترسیده آرایه تو گوشم پیچید:

- آریا... آریا!؟!

بابام به محض شنیدن صداش با عصبانیت فاصله گرفت و من صدام و بردم بالا:

- جانم؟ جانم آرایه کجایی تو؟

حسی که می گفت اون عوضی ها بهش یه گوشی دادن که زنگ بزنه و دل ما رو بلرزونه.. خیلی زود با حرفی که لا به لای حق حق و گریه اش زد از بین رفت..

- من تو خیابونم.. اومدم دنبال نادیا.. تعقیبشون کردم.. تو رو خدا خودت و زود برسون تا بلایی سرش نیاوردن. من می ترسم از این جا به بعد و تنهایی برم..

با این حرف بابام با چشمای گشاد شده برگشت و زل زد به گوشی..

- آرایه جایی نمیریا.. برو تو ماشینت درم قفل کن تا پیام.. فقط آدرس بده خودم و زود برسونم.. آخه چرا زودتر خبر ندادی قربونت برم؟

راه افتادم سمت در و بابام بعد از برداشتن کتش با عجله دنبالم اومد..

- گوشیم دست نادیا بود.. ترسیدم اگه دیر بجنبم گمشون کنم.. آریا خیلی می ترسم اینجا هیچکی نیست.. شانس یکی و پیدا کردم و گوشیش و قرض گرفتم دیگه نمی تونم بهت زنگ بزنم فقط زود بیا.. تو رو خدا به پلیسم خبر بده.. من می ترسم.. در ماشین و باز کردم و سریع سوار شدم و به محض اینکه بابام نشست راه افتادم..

- آرایه فقط کاری که بهت گفتم بکن و نگران هیچی نباش دختر.. زود می رسم و نادیا رو صحیح و سالم میاریم بیرون.. باشه؟ حالا دیگه گریه نکن.. آدرس و بده عزیزدلم.. آدرس و که داد تماس و قطع کردم و پام و بیشتر رو گاز فشار دادم.. بابامم زنگ زد و آدماش و ردیف کرد و یکی از آشناهاش تو کلانتری هم در جریان گذاشت.. حالا دیگه عابدی با این کار احمقانه اش گور خودش و کند و به کل اسمش و لکه دار کرد.. به محض پخش شدن خبر آدم دزدیش دیگه تا عمر داره نمی تونه پیش هم صنفاش سرش و بالا بگیره.. چه برسه به گرفتن مجوز واسه همچین پروژه هایی و این در حالی بود که.. همه اینا رو.. مدیون آرایه و زبر و زرنگیش توی تعقیب اون عوضیا بودیم!

- اگه تله باشه چی؟

با حرف بابام نیم نگاهی بهش انداختم و اخمام رفت تو هم..

- یعنی چی؟

- یعنی که یکی مجبورش کرده اینجوری حرف بزنه تا ما رو بکشونه اونجا!

با اطمینان سرم و بالا انداختم و گفتم:

- حتی یک درصد همچین فکری نکن.. آرایه محاله همچین کاری کنه.. حتی اگه
مجبورش کنن.. می شناسمش!

پوف کلافه ای کشید و با حرص گفت:

- اینهمه آدم و نره خر دور و برم و گرفتن.. آخر یه زن باید جنمش و به من نشون بده
و آدرس جایی که دخترم و دزدیدن بذاره کف دستم!

جوابم به این حرف شد یه لبخند گوشه لبم که از چشم بابام دور موند و من خوب می
دونستم همین حرفی که با نهایت عصبانیت به زبون آورد نشون میداد که حتی شده به
اندازه چند درصد اون حجم از نظر منفی که نسبت به آرایه داشته از بین رفته.. فقط
خدا کنه اون کثافتا بلایی سر نادیا نیارن و دیر نشده باشه!

XXXXXX

همونطور که آریا گفت تو ماشین نشستم و در و قفل کردم و منتظر موندم تا برسن..
ضربان قلبم و توی گلویم حس می کردم و هنوز خودمم باورم نشده بود که همچین
کاری ازم سر زده!

زمان زیادی نداشتم برای تصمیمگیری و انتخاب بهترین راه حل ممکن.. وقتی اون
عوضی ها رو جلوی در اتاقی که نادیا توش بود دیدم.. وقتی یکیشون برگشت سمت
جایی که من وایستاده بودم فقط تونستم خودم و عقب بکشم و قایم کنم تا متوجه
حضورم نشن..

به محض رفتنشون دویدم از تو اتاق کیف و لباسام و برداشتم و زدم بیرون.. تو اون
شلوگی نه چشمم به آریا افتاد که بخوام بهش خبر بدم.. نه فرصت پیدا کردنش و
داشتم..

نمی دونستم اون آدمای کی ان.. ولی وقتی به خودشون جرات داده بودم که دختر
سعادت بزرگ و از وسط یه مهمونی بدزدن.. پس حتماً کارای بدتری هم ازشون سر
می زد!

تنها شانس که آوردم شلوغ بودن خیابونا به خاطر عید مناسبتی بود و اینکه متوجه
نشدن یه نفر داره تعقیبشون می کنه.. البته تا این محل که دیگه خلوت شد و خودمم
جرات نداشتم پشت سرشون برم.. ولی دیدم که ماشینشون تو کدوم کوچه پیچید و
چند ثانیه بعد صدای جیغ خفه نادیا به گوشم رسید که زود قطع شد و نشون داد که
بردنش توی خونه..

خدا خدا می کردم آریا زودتر برسه و بتونه کاری بکنه.. وحشت همه وجودم و پر کرده
بود و احساس عذاب وجدان بدی داشتم.

می دونستم اگر برم جلو در برابر اون همه آدم کاری ازم برنمیاد و مثل نادیا منم خفه
می کنن که صدام در نیاد.. ولی حس اینکه من اینجا نشستم و نادیا اون تو معلوم
نیست چه بلایی داره سرش میاد داشت دیوونه ام می کرد!

نمی دونم چقدر گذشت از وقتی که با آریا حرف زدم.. چشمام بسته بود و فقط داشتم
ذکر می گفتم و دعا می خوندم تا بالاخره صدای ماشینی که کنارم وایستاد باعث
چشمام و باز کنم..

به محض دیدن آریا که از ماشین پیاده شد پریدم بیرون و بی اهمیت به یکی دو تا
ماشینی که پشت سرش وایستاده بودن و آدمایی که مطمئناً از افراد باباش بودن.. یا
شاید حتی خود باباش.. پریدم تو بغلش و تن لرزون از ترس و وحشت و جوری بهش
چسبوندم که هیچ دست و نیرویی نتونه جدامون کنه!

دستای آریا که دورم پیچید و بوسه هاش روی سرم نشست یه موجی از آرامش به وجودم تزریق شد که وحشت و ترس و استرس این چند ساعت و به کل از بین برد.. ولی هنوز داشتم هق هق می کردم و صدای آریا از لا به لای گریه ام به گوشم رسیدم:

- هیــــــــــــــــش... جانم.. جان دلم.. تموم شد.. تموم شد خانوم خوشگلم.. فقط بگو کجا رفتن! دیدشون!؟

آروم ازش جدا شدم و نگاهی به دور و برم انداختم.. دور تا دورمون پر آدم بود و از بینشون نگاهم که به صورت جدی و سرد سعادت افتاد تازه فهمیدم در حال تماشای چه صحنه ای بوده و بی اختیار دو قدم از آریا فاصله گرفتم.. دستی رو صورت خیسم کشیدم و مسیری که رفتن و نشون دادم..

- من.. من ترسیدم بفهمن پشت سرشونم.. فاصله ام زیاد بود باهاشون.. فقط یه لحظه دیدم که پیچیدن تو اون کوچه آخریه.. جلوتر که اومدم.. شنیدم صدای.. صدای.. جیغ نادیا رو بعدش ساکت شد.. فکر کنم رفتن تو یکی از خونه های اون کوچه!

آریا سرش و تگون داد و نگاه نگرانش و به باباش دوخت اونم به آدماش اشاره کرد که برون و من وحشترده و با پچ پچ پرسیدم:

- چرا به پلیس خبر ندادی آریا؟

- پلیس در جریان عزیزدلم.. تو نگران نباش.. با همین حرکت احمقانه اشون کارشون و می سازیم.. کاری می کنیم دیگه نه جراتش و داشته باشن بیان سراغ عزیزترین آدمای زندگیم.. نه قدرتش و..

شونه هام و گرفت و من و برد سمت ماشین خودم.. در باز کرد و از همونجا نشوندم رو صندلی طوری که پاهام بیرون بود.. در ماشین باز..

بابای آریا دقیقاً رو به روم وایستاده بود و بعد از اون برخورد پر از کینه و دشمنی توی بیمارستان اولین بار بود می دیدمش و حتی زبونم برای یه سلام ساده نچرخید..
هرچند که نگاه اونم ذره ای نرم تر نشده بود که بخوام دلخوش باشم به گرفتن جواب سلامم..

آریا از تو ماشین خودش یه بطری آب آورد و گرفت جلوی دهنم که بخورم.. یه دستم برد پشت و مشغول ماساژ کتف و شونه هام شد..

اگه تو هر زمان دیگه ای بود واکنشم به این حرکت و توجهات آریا یه لبخند از ته دل بود و شاید یه بوسه به عنوان تشکر.. ولی حالا.. زیر این نگاه خیره ای که حس می کردم تا مغز استخونم نفوذ می کنه.. نفس کم آورده بودم و اون آبی که آریا قلمپ قلمپ بهم می داد بیشتر شکل ماده مذاپ بود برام که اونجوری گلوم و می سوزوند..
بالاخره سرم و عقب کشیدم که بطری و فاصله داد و آرام گفتم:

- آریا بسه.. خوبم من..

نیم نگاهی که به پدرش انداختم و خیلی سریع شکار کرد و فهمید دردم چیه.. صاف وایستاد و گفت:

- من باید برم سراغ بچه ها ببینم چیکار کردن.. نادیا تا الان خیلی ترسیده.. برم اونم آرام کنم.. مواظب خودش باشه خب؟

با بغض سرم و تگون دادم و گفتم:

- تو هم مواظب باش..

یه کم خیره و خیره و با نگرانی نگاهم کرد.. انگار اونم تازه متوجه حضور باباش شده بود و نمی تونست راحت ابراز احساسات کنه.. ولی چند ثانیه بیشتر طول نکشید که

تصمیمش و گرفت و با بوسه ای که روی پیشونیم نشوند همه وجودم و از حس حضورش گرم کرد و رفت..

نگاه خیره باباش و هنوز رو خودم حس می کردم.. دیگه نتونستم تو همین حالت طاقت بیارم و خواستم صاف بشینم تو ماشین و در و ببندم که قدم های محکم و سنگینش و به سمتم برداشت و تو یه قدمیم و ایستاد!

آب دهنم و قورت دادم و سرم و بالا گرفتم.. ابروهاش درهم بود ولی نگاهش هنوز خنثی و بی حس.. حتی نفرت و خشم نمی تونستم از توشون بخونم و واقعاً مونده بودم که تو سر این آدم چی داره می گذره..

خیلی طول نکشید که جواب سوال دهنم و داد و گفت:

- این چیزی رو عوض نمی کنه!

گلوب و صاف کردم و تو همون حالتی که برای دیدنش باید سرم و تا جایی که راه داشت بالا می گرفتم گفتم:

- چی؟

- این جیمزباند بازیت.. به رخ کشیدن شجاعتت.. کمکت برای نجات دادن دخترم.. بلایی که سر زندگی پسرم آوردی رو جبران نمی کنه..

اگه جرات داشتم تو روش پوزخند می زدم به این افکاری که فقط دنبال منفعت خودش می گشت و فکر می کرد بقیه هم مثل خودش که از هر کاری یه منظور دیگه ای داشته باشن.. اون لحظه ای که تصمیم گرفتم این آدم رو تعقیب کنم به تنها چیزی که فکر نمی کردم همین بود..

حالم خوب نبود.. ولی نه به بدی اون شب توی بیمارستان که نتونستم حرفام و به این آدم بزنم.. حداقل شاید به خاطر کمکی که بخهشون کردم ساکت نمی کرد و حرفام و می شنید..

- آقای سعادت.. من به سنی رسیدم که بتونم تشخیص بدم خیلی از ضربه هایی که به زندگی اطرافیانمون وارد می کنیم.. قابل جبران نیستن.. ولی در کنارش یه چیز دیگه هم فهمیدم.. اینکه خدا تا آخر عمر و هر موقع که دلمون بخواد بهمون فرصت نمیده برای کمرنگ کردن اون درد و به قول شما بلا.. شاید این فرصت ها فقط یکی دو بار پیش بیاد و من حداقل انقدر جرات دارم که اشتباه گذشته ام و قبول کنم و حالا که فرصتش پیش اومده بخوام از استفاده کنم برای ثابت کردن خودم.. هرچند که کار امروزم هیچ ربطی به این مسئله نداشت و شاید هرکس دیگه ای هم جای نادیا بود همین کار و می کردم..

باهوش تر از اون بود که نفهمه دارم بهش متلک میگویم.. یه دستش و گذاشت رو سقف ماشین و خم شد سمتم.. با اخمایی که بند دلم و پاره می کرد زل زد بهم و گفت:
- واضح بگو منظورت و.. من آدم بیرون کشیدن حرف اصلی از لای گوشه و کنایه نیستم..

- حرفم واضح بود.. برای من دو سال طول کشید تا به این نتیجه برسم که هیچ چیزی توی زندگی ارزش نداره که به خاطرش عزیزترین آدمای دور و برمون و برنجونیم و باعث آزارشون بشیم.. به نظر میاد شما که چند تا پیراهن بیشتر از من پاره کردید..

باید خیلی زودتر به این نتیجه رسیده باشید.. ولی هنوز.. به خاطر تو اوج نگه داشتن
حس قدرتتون.. حاضرید شاهد عذاب بچه هاتون باشید.. ولی نذارید به خواسته اشون
برسن.. ولی بالاخره باید یه روزی بفهمید.. بچه هاتون یه بابای حامی و رفیق و..
خیلی بیشتر از یه بابای مقتدر دوست دارن.

- تو کی هستی که بهم میگی بچه هام من و دوست ندارن!

- من نگفتم دوست ندارن.. اگه دوست نداشتن تلاش نمی کردن که هم به خواسته
هاشون برسن و هم شما رو تو زندگیشون داشته باشن.. من فقط میگم.. این تلاش و
ببینید و نذارید سرشکسته بشن.. نذارید تو چشمای آریا غم بشینه هر بار که از ذهنش
می گذره باید بین پدر مادرش و عشقش یکی و انتخاب کنه.. نذارید نادیا صبح تا
شبش و با استرسی اینکه باباش چه بلایی قراره سر مردی که بهش علاقه مند شده بیاره
بگذرونه.. بچه هاتون آقای سعادتیه.. پاره تنتون.. چه جوری می تونید فقط از دور
شاهد اینهمه استرس و نگرانی و ترس و کلافگیشون باشید و هیچ کاری نکنید.. به خدا
تنها وظیفه پدر تامین رفاه مالی نیست.. بچه هاتون در کنار حفظ زندگی و خواسته
هاشون.. خودتون و می خوان.. خودتون و دریغ نکنید ازشون!

چند ثانیه ای بود که فقط زل زد بهم بدون هیچ حرفی.. از تو نگاهش نه می تونستم
تایید حرفام و بگیرم نه تکذیبش و.. این آدم چه جوری می تونست انقدر خنثی باشه
در برابر هر چیزی؟ یعنی خدا چیزی به اسم قلب و احساس تو وجودش نداشته بود؟
- بابا؟

با صدای پر از بغض نادیا صاف و ایستاد و نگاهش و دوخت به مسیر که آریا و نادیا
داشتن می اومدن.. پلیس رسیده بود و سر اون کوچه شلوغ شده بود..

سعادتى كه فاصله گرفت منم واىستادم و با چشماى خيسم زل زدم به ناديا و خدا رو شكر كردم براى سلامتيش.. ولى دلم گرفت برا ترسى كه توى چشماش بود..

از چى مى ترسيد؟ از اينكه باباش توبيخش كنه به خاطر دزدیده شدنش؟

تو چند قدميمون كه رسيد واىستاد و با ترديد زل زد به پدرش.. انگار منتظر يه كلمه حرف بود تا پرواز كنه سمتش و حس بى پناهى كه تو اين ساعت ها تجربه كرده بود از بين بره..

تا اينكه بالاخره دستاى سعادتى به طرفش دراز شد.. هرچند كه ناديا نداشت حركتش و كامل كنه و همون اول باديدن چراغ سبز پدرش خودش و تو آغوش باباش حل كرد و صداى هق هق گريه اش بلند شد..

نگاه خيسم و چرخوندم سمت آريا و يه بار ديگه خدا رو شكر كردم بابت سالم بودنش.. لبخندى كه رو لباش بود اين قدرت و داشت كه تمام حس بد و تلخ اين شب طولانى رو از وجودم پاك كنه!

*

در و با كلىدى كه هنوز داشتمش باز كردم و رفتم تو.. با لبخندى سرد و يخزده كه سرماى داخل خونه هم توش بى تاثير نبود نگاهى به دور و برم انداختم و راه افتادم سمت هال..

كيفم و شال و مانتوم و همونجا انداختم و به عنوان اولين كار رفتم سراغ روشن كردن شofازا تا يه كم از اين سرما كم بشه و بعد مشغول غذا درست كردن شدم..

خودمم نمی دونستم چرا اینجام و اصلاً کارم درست هست یا نه.. ولی.. ولی دلم می گفت باید این کار و به خاطر آریا هم که شده انجام بدم حتی اگه تهش دیگه هیچی ازم باقی نمی موند!

یک ماه گذشته بود از شبی که اون اتفاق تو جشن عروسی افتاد و آریا و پدرش تو این مدت فقط درگیر دادگاه و کلانتری و شکایت از اون آدم و پیگیری پرونده اش بودن.. منم بعد از ده روزی که مهمون خونه ستاره و دامون بودم.. علی رغم اصرار آریا برای برگشتم به این خونه.. با فروش ماشین یه خونه کوچیک واسه چند ماه برای خودم اجاره کردم.. تا وقتی درگیری های آریا تموم شه و بالاخره ما هم یه درصدی از خوشبختی و آرامش نصیبمون بشه و حالا امشب.. شب سرنوشت سازی بود برامون.. شبی که آریا قرار بود برای آخرین بار با پدر و مادرش درباره ازدواجمون حرف بزنه و ازشون بخواد که تو مراسم فردا شرکت کنن..

نمی دونست که منم قراره باهاش برم اونجا و توقعی هم ازم نداشت.. ولی من خودم می خواستم برم.. همین هفته پیش بود که تنهایی رفته بود خونه پدرم و باهاشون حرف زده بود و جوری خودش و ثابت کرده بود که بالاخره رضایتشون و گرفت.. حالا نوبت من بود که پشتش وایستم و جبران کنم!

تو آشپزخونه بودم و داشتم از دمپختگی که تو یه ساعت درستش کرده بودم می چشیدم که صدای باز شدن در ورودی به گوشم خورد..

در قابلمه رو گذاشتم و همونجا منتظر موندم.. می دونستم از چراغای روشن خونه فهمیده یکی اینجا هست و احتمالاً با بوی غذا خیلی زود راهش و به این سمت کج می کنه و به دقیقه نکشید که تو ورودی آشپزخونه وایستاد و نگاه متعجبش و به سرتا پام دوخت..

بهش زیاد زمان نبرد و همزمان با لبخندی که رو لب من نشست اونم خندید و جفتمون
با هم به سمت همدیگه قدم که نه.. پرواز کردیم..

سرم که چسبید رو سینه اش و حرکت قفسه سینه اش که نشونه خالی کردن نفس حبس
شده اش بود و حس کردم چشمای پر از اشک شده ام و محکم فشار دادم..

آریا چه بار سنگینی رو داشت روی شونه هاش تحمل می کرد که حالا اینجوری با
دیدن من توی خونه اش نفس راحت می کشید..

- اینجا چیکار می کنی عزیز آریا؟

سرم و عقب کشیدم ولی نداشت بدنم از بدنش فاصله بگیرم و از همونجا زل زدم بهش..

- مگه نمی خوای بری خونه بابات؟

- خب؟

- منم باهات میام..

ابروهاش یه کم پرید بالا..

- چرا؟

- چون زنتم.. باید کنارت باشم.. پشتت باشم.. حرفام و یادت رفت؟

لبخندی زد که غمگین بودنش و خیلی راحت می شد تشخیص داد.. علتشم می دونستم
ولی گذاشتم خودش به حرف بیاد:

- عزیزدلم.. واسه اثبات زن بودنتم.. همسر و همراه بودنتم.. احتیاجی به این کارا

نیست.. من خیلی وقته که دیگه هیچ کس و حاضر نیستم توی زندگیم به جز تو به

عنوان همسر قبول کنم و امشب می خوام برم همین و برای آخرین بار به پدر و مادرم بگم.. همین!

- می دونم.. ولی منم دوست دارم پشت باشم..

- ولی من دوست ندارم اذیت بشی با حرفایی که ممکنه اونجا زده بشه!

- من خودم و برای شنیدن هرچیزی آماده کردم.. تو نگران نباش.. به نظرم اگه کنارت باشم و بتونم همراه تو باهم بودن و باهم موندنمون و بهشون ثابت کنم خیلی بهتر و مفیدتر از نبودنمه!

نفس عمیقی کشید و به ناچار گفت:

- باشه.. خودم کنارتم.. نمی ذرم کسی بهت بی احترامی کنه.. نتیجه بحث و گفتگوی امشبمونم هرچی بشه دیگه مهم نیست.. آران و برمیداریم و میایم خونه.. فردا هم میریم محضر و همه چیز تموم میشه..

- آره ولی اگه با آرامش تموم بشه خیلی بهتره!

دستش و بلند کرد و موهام و پشت گوشم گذاشت و بوسه ای به پیشونیم زد..

- آرامش من در کنار کسیه که حواسش به این آروم شدن هست.. وقتی پدر و مادر من نمی خوان قبول کنن که من تو همین راهی که خودم انتخابش کردم خوب و خوشبختم.. پس حضورشونم فقط باعث آزار و اذیت و فشار عصبی می شه.. با این حال من با وجود تو همه تلاشم و می کنم عزیزم مطمئن باش!

*

نیم ساعتی می شد که شام خورده بودیم و به اصرار آریا رو تخت دراز کشیده بودیم به قول خودش برای دوپینگ کردن قبل از رفتن به جنگی که هیچ کدوم امیدی به پیروزی نداشتیم!

دست آریا روی بازو و موهام در رفت و آمد بود و نگاه مضطرب من به ساعت روی دیوار..

- آریا دیر شد.. بریم دیگه..

- هنوز وقت هست بخواب یه کم..

تو سکوت چند دقیقه همونجا موندم بلکه با شنیدن ضربان منظم قلبی که زیر گوشم زده می شد یه درصدی از استرس و فکر و خیالام کم بشه.. ولی فایده ای نداشت که پرسیدم:

- دوست نداشتی.. مراسم عروسی داشته باشی!؟

یه کم سرش و بلند کرد تا صورتم و ببینه و بفهمه واقعاً دارم این سوال و می پرسم یا شوخیه که قبل از هر حرفی خودم توضیح دادم:

- خب.. من.. من یه بار ازدواج کردم و جشن و مراسم داشتم.. گفتم شاید تو هم دلت می خواست..

- واقعاً فکر کردی وسط اینهمه دغدغه و درگیری این مسئله کوچکترین ارزش و اهمیتی داره برام؟

خودم و یه کم رو سینه اش جا به جا کردم که سنگینی سرم بهش فشار نیاره..

- دغدغه هات چیه؟

- اولیش حرف زدن با مامان بابام.. دومیش عقد کردنمون و اومدن سر خونه و زندگیمون.. سومیش سر و سامون دادن نادیا و اون پسره که انگار بدجوری قصدش جدیه و بابا هم کوتاه نمیاد در برابرش.. چهارمیش عمل گوش تو.. پنجمیش پیدا کردن اون عوضیای لاشی.. ششمیش...

-

- فکر کردم قبلاً در این باره حرفامون و زدیم..

- آره ولی هنوزم فکر می کنم لزومی به این کارا نیست.. من مشکلی ندارم که با یه گوشم بشنوم و دلم نمی خواد چشم دوباره به اون آشغال بیفته..

- قرار نیست چشمت به کسی بیفته.. تو فقط چهره هاشون و تشخیص میدی.. بقیه کارا با خودمه.. نمی تونم بذارم آدمایی که دو سال از عمرم و ازم گرفتن و آسیب های جبران ناپذیر به عزیزترین آدم زندگیم زدن.. راست راست برای خودشون راه برن و هیچ کس نباشه که حقشون و بذاره کف دستشون! یه کمم سر این موضوع به من فکر کن آرایه.. به غرورم برمی خوره وقتی می تونم با قدرت و اختیاراتی که دارم یه قدمی بردارم.. ولی هیچ کاری نکنم.. بذار حداقل تلاشم و بکنم..

نفس عمیقی کشیدم که حجم زیادی از عطر تن آریا رو وارد مشامم کرد.. چه جوری باید به آریا می فهموندم که من در حال حاضر همه زندگی و دلخوشی من خلاصه می شه تو شنیدن همین ضربان و استشمام این عطر دل انگیز و خواستنی؟؟ ولی خب.. اونم حق داشت.. اگه اینجوری خیالش راحت تر بود.. منم باید باهاش راه می اومدم!

- باشه.. ششمیش چی بود؟

با سکوتش سرم و بلند کردم که دیدم لبخند شیطننت آمیزی روی لباشه و نگاه سوالی من و که دید گفت:

- اینکه فردا چی بهت بدم بخوری که شب تا صبح بتونی بیدار بمونی و انرژی تحلیل نره!

چشمام گرد شد و مستی که برای کوبوندن به قفسه سینه اش بلند کرده بودم و از وسط راه پایین آوردم.. فقط با حرص و غضب توپیدم:

- به نظرم خودت یه چیزی بخوری که این درصد پروگنیت کم بشه خیلی بهتره!

یهو من و از رو خودش کنار زد و روی تخت خوابوند و بعد خیمه زد روم..

- چرا؟ اینکه حقم و مطالبه کنم پروویه..

- اینکه انقدر راحت درباره از شب تا صبح حرف بزنی پروویه!

- آرایه..

مکشی کرد و پیشونیش و چسبوند به پیشونیم.. صداس گرفته و خشار شده بود وقتی لب زد:

- دو ساله دارم جون می کنم تو آتیش این دوری.. هر غلط اضافه ای کردم واسه فراموش شدن حسی که توی رابطه با تو داشتم.. چه رابطه جنسی.. چه هر رابطه معمولی دیگه ای ولی.. خدا این لطف و شامل حال من نکرد که بتونم با فراموش کردن به زندگی برگردم.. هرچند که دیگه ازش گله ای ندارم.. اگه از اول می دونستم تهش قراره دوباره به صاحب این چشمای افسانه ای برسم.. راحت تر تحمل می کردم و انقدر عذاب نمی کشیدم برای فراموشی!

بغضی که امروز چند بار توی گلو خفه اش کردم این دفعه سر باز کرد و همزمان با دو قطره اشکی که از گوشه چشمام لا به لای موهام گم شد لب زدم:

- آره.. اگه از آینده خبر داشتیم.. همه چیز خیلی راحت تر می شد!

فکر نمی کردم متوجه اشکام بشه ولی خیلی سریع با انگشت شستش گوشه چشمام و پاک کرد و بوسه کوتاهی روی لبام نشوند..

- دوست دارم..

- تا کی؟

- تا ابد.. تا وقتی نفس می کشم..

- آریا.. از الان.. تا همون ابدی که میگی.. ازت فقط یه قول می خوام..

- چی؟

آب دهنم و قورت دادم.. گلوم درد گرفته بود انقدر که با قورت دادن آب دهنم سعی کردم خودم و.. بغض و کنترل کنم..

- اینکه.. هیچ وقت.. حتی اگه خیلی عصبانی بودی.. حتی اگه.. دیگه دوستم نداشتی.. حتی اگه از من و زندگی با من خسته شدی.. روم دست بلند نکنی!

بازدمم و لرزون و مقطع بیرون فرستادم.. لعنت به بابکی که کاراش باعث شده بود من تو این لحظه همچین درخواستی داشته باشم به عنوان مهم ترین خواسته زندگیم..
لعنت بهش به خاطر همه کابوسایی که برام ساخت..

- قسم می خورم که اگه بگی برو.. بگی دیگه نمی خوام ببینمت.. بگی پشیمون شدم از ازدواج با تو.. میرم و دیگه پشت سرم نگاه نمی کنم.. فقط.. فقط سعی نکن این حرفا

رو.. به جای زبون با مشت و لگد بهم بزنی.. کابوسم شده مردی که به هر دلیل موجه و غیر موجهی دست رو زنش بلند می کنه.. دلم نمی خواد یه بار دیگه این کابوس ها رو با تو تجربه کنم.. دلم نمی خواد تو هم توی ذهنم تبدیل شی به یکی از همین آدمایی که اسم خودشون و گذاشتن مرد و فقط بلدن زور شون و به ضعیف تر از خودشون نشون بدن.. قول میدی بهم؟

نفس عمیقی کشید و از روم بلند شد.. دستی از بالا تا پایین رو صورتش کشید و لب زد:

- می دونم این فکر از وقتی تو سرت جون گرفته که من اون روز اونجوری نادیا رو گرفتم به باد کتک.. حقم داری بررسی با اون تجربه هایی که داشتی.. ولی من خودمم هنوز دارم عذاب اون روز و می کشم.. هنوز نتونستم با حس مزخرف پشیمونی و عذاب وجدانم کنار بیام.. با همه اینا.. نادیا رو زدم چون حس کردم.. زیادی داره بهش خوش می گذره با این شرایط زندگی که واسه خودش ساخته..

روش و برگردوند سمتم و با غم و چشمای خون افتاده اش زل زد بهم..

- خیلی باید احمق و بی وجدان باشم.. بعد از اونهمه بلایی که اون آشغال سرت آورده.. بازم به خودم اجازه بدم یه درد دیگه رو اینبار تو زندگی با من تحمل کنی.. بلند شدم نشستم روی تخت و از پشت دستام و دور شونه های پهن و محکم آریا حلقه کردم..

- می دونم همچین آدمی نیستی.. فقط دوست داشتیم درباره ترسام بدونی.. حالا نمی خوای جوابت و بگیری؟

سرش و یه کم به سمتم متمایل کرد و گفت:

- جواب چیه؟

- دوست دارمی که گفתי و قلبم و برای هزارمین بار لرزوند!

نگاهش بین چشما و لبام جا به جا شد و با لبخند کنترل شده ای گفت:

- چرا.. بده!

از همون پشت سرم و جلو بردم و بدون مکث لبام و چسبوند به لبای خندونش.. می
دونستم جفتمون اضطراب داریم و تو اون لحظه هیچ فکر دیگه ای برای خاموش کردن
این دلهره به ذهنم نمی رسید.. جز تقسیم لذت و عشقی که از همین بوسه به وجود
همدیگه هدیه می دادیم..

XXXXXX

نگاهم و از ساعت که یازده شب و نشون می داد به آرانی که روی پاهام خوابش برده
بود و بعد آرایه ای که با چهره ای درهم و رنگ و رویی پریده کنارم نشسته بود
چرخوندم و نفس عمیقم و پر صدا بیرون فرستادم..

توهین پدر و مادرم از همین لحظه شروع شده بود که بعد از گذشت بیست دقیقه از
اومدنمون.. هنوز نیومده بودن استقبالمون و من حدس می زدم دلایل حضور پیش
بینی نشده آرایه بود..

با صدای قدم هایی روم و برگردوندم و ساجده رو دیدم که نزدیک شد و گفت:

- آقا.. آران و بدید ببرم تو اتاقش بخوابونم..

قبل از اینکه آران و بدم بهش با حرص ولی صدای کنترل شده گفتم:

- اگه قرار نیست کسی بیاد این پایین و ما حالا حالاها باید زل بزنیم به در و دیوار لازم
نیست آران و ببری.. برمی گردیم خونه..

- خانوم دارن میان..

پس بالاخره یکی پیداش شد.. آران و دادم دست ساجده و روم و برگردوندم سمت آرایه.. شک نداشتم پدر و مادرم داشتن با این کار یه جنگ و شکنجه روانی راه مینداختن.. مطمئناً نادیا رو هم به خاطر حضور آرایه نداشتن از اتاقش در بیاد و همه اینا برای من یه مفهوم داشت.. سخت تر پیش رفتن بحث و مکالمه امشب!

دستای مشت شده آرایه رو که تو دستم گرفتم و بلافاصله متوجه سرمای بیش از حدش شدم با اخم زل زدم به صورتش..

- آرایه این چه وضعیه؟ می خوای خودت و به خاطر چهار کلمه حرف خودت و به کشتن بدی؟ دستات چرا انقدر سرده؟
- چیزی نیست.. کلاً امروز یه کم سردم بود..

با ناراحتی به چهره معصومش زل زدم و دستش و بین دو تا دستم گرفتم و مشغول نوازش شدم بلکه یه کم دماش زیاد بشه که همون موقع صدای تک سرفه مامانم که می خواد حضورش و اعلام کنه به گوشم رسید و جفتمون از جامون بلند شدیم..

نگاه اون با اخم بین من و آرایه جا به جا می شد و نگاه من به پله ها بود به دنبال بابام که اثری ازش پیدا نمی شد و آخر سر خودم پرسید:

- بابا نمیداد؟

مامانم بی اهمیت به سلام لرزون آرایه رفت رو مبل بالای سالن نشست و گفت:

- بابات خسته بود رفت که بخوابه..

تو ثانیه خون به صورتم هجوم آورد و اخمام رفت تو هم..

- من که از ظهر بهتون گفته بودم شب می خوام پیام حرف بزنیم.. انقدر براتون بی ارزش شدم که حاضر نیستید نیم ساعت به خاطر من بیدار بمونید؟

- چه توقعی ازمون داری آریا؟ وقتی ما انقدر برات بی ارزشیم که دنبال خودت این دختره رو هم...

- قبل از اینکه یه کلمه دیگه حرف بزنی این و بدونی هر وقت من مردم حق توهین به آرایه رو دارید ماما.. احترامتون دست خودتونه پس محکم نگهش دارید و با توهین به زن من از بین نبریدش!

مامان تو سکوت با چهره ای مخلوط از بغض و خشم زل زد بهم.. کاملاً می تونستم بفهمم داره حتی از نگاه کردن به صورت آرایه خودداری می کنه و این یعنی هیچ راه نفوذی قرار نیست رو به ما باز کنن..

نفس عمیقی کشیدم و دست آرایه رو تو دستم گرفتم و گفتم:

- حرف خاصی نبود.. اومده بودم که ساعت عقلمون و بهتون بگم که اگه دوست داشتید فردا تو محضر باشید.. اگر دوست نداشتید.. میزان پدر و مادریتون و بهم ثابت کردید.. خدافظ..

روم و گرفتم و دست آرایه رو هم کشیدم که با خودم ببرم ولی از جاش تکون نخورد و تا اومدم ببینم چرا نمیاد دستش و عقب کشید و با قدم های بلند رفت سراغ مامانم که بالافاصله روش و برگردوند ازش..

ولی آرایه کوتاه نیومد و با صدای لرزون و لحن مصمم گفت:

- خانوم سعادت من مادر نشدم.. ولی می تونم حس کنم دغدغه یه مادر برای بچه هاش چیه و از خدا فقط براشون آرامش و خوشبختی می خواد.. می دونم از محبت و عشق مادرانه اتونه که نمی خواد آریا با یکی مثل من.. که دو سال پیش پشت پا زد به

همه چی و رفت ازدواج کنه.. می دونم آرزوهای خیلی بهتر و قشنگ تر از این برای پسر بزرگتون داشتید که با ازدواجش با من.. همه اشون از بین میرن.. ولی فقط یه لحظه به این فکر کنید که اون آرزوها رو ندارید.. عوضش خود پسرتون و دارید.. دوست داشتید آرزوهاتون برآورده می شد.. ولی پسرتون هیچ وقت راضی و خوشحال نبود؟ مگه همه مادرا اولویت اولشون بچه هاشون نیستن؟ پس چرا شما به جای بچه ها فقط دارید به آرزوهای از دست رفته خودتون فکر می کنید؟

- انقدر چشم سفیدی که تو چشمای من نگاه می کنی و میگی مادر نیستم برای بچه هام؟

- من نیومدم اینجا که بگم مادر نیستید براشون.. حتی نیومدم قولی بابت خوشبختی پسرتون بعد از ازدواجش با خودم بدم.. اونم وقتی هیچ کس از آینده و اتفاقاتش خبر نداره.. نیومدم بگم من و مثل دخترتون بدونید چون می دونم محاله.. فقط اومدم یه چیزایی رو بهتون بگم که شاید خودتون ندونید.. اومدم بگم که آریا چقدر دوستون داره و چقدر دلش می خواد شما سر عقد کنارش باشید.. اومدم بگم که منم انقدری آریا رو دوست دارم که برای رسیدنش به این خواسته هرکاری می کنم.. حتی.. حتی از بین بردن غرورم و...

پشتش به من بود ولی صدای شکسته شده اش نشون می داد اشکاش جاری شده و من این و نمی خواستم چند قدم به سمتش برداشتم و با نیم نگاهی به چهره همچنان پر از اخم مادرم گفتم:

- آریاه.. بیا بریم..

ولی بی اهمیت به من با همون صدای لرزون نالید:

- حاضرم حتی به پاتون بیفتم.. تو رو خدا خانوم سعادت.. به خاطر گناه و اشتباه من.. به خاطر گندی که دو سال پیش به زندگیم زدم.. آریا رو مجازات نکنید.. آگه دلتون نمی خواد من و ببینید و باهام در ارتباط باشید.. به خدا تا آخر عمرم نمی دارم حتی چشمتون به سایه ام بیفته.. ولی آریا رو از پدر و مادرش محروم نکنید.. نذارید تا آخر عمر.. عذاب وجدان اینکه.. من باعث این جدایی بودم تو زندگیم باشه و خودم و هیچ وقت به خاطرش نبخشم!

- آگه انقدر نگران این عذاب وجدانی.. از زندگی پسرم برو بیرون که همه راحت تر زندگی کنن!

اینبار من بودم که دخالت کردم و پریدم وسط بحثشون:

- این همه ای که میگی شامل منم می شه مامان؟ یا کلاً دور من و خط کشیدی؟ آریا به انقدری برای شما و نظرتون احترام قائل هست که تو همین یکی دو ماه گذشته بیشتر از صد بار ازم خواسته بین دوراهی خودش و پدر و مادرم شما رو انتخاب کنم. به خاطر همه این سال هایی که برام زحمت کشیدید.. حاضر بود از خودش و زندگی با کسی که دوستش داره بگذره ولی دل یه مادر و نشکنه.. ولی اون موقع.. دیگه چیزی از من باقی نمی موند.. با ازدواج من و آریا.. شما فقط دور پسرتون و خط می کشید.. هم من می دونم سالمید و زنده هم شما.. ولی با جداییمون.. دیگه کمرم صاف نمی شه و عجیبه که یه مادر راضی به مرگ و به فنا رفتن بچه اش بشه!

هیچ حسی اون لحظه از چهره مادرم و چشمای پر از اشک شده اش نمی گرفتم.. نه حرفی می زد نه واکنشی نشون می داد.. فقط مستقیم زل زده بود به من و چیزی نمی گفت..

نگاهش که برگشت سمت آرایه اینبار با قدرت بیشتری اون دختر و دنبال خودم
کشوندم که دیگه بیشتر از این خودش و کوچیک نکنه پیش آدمایی که ذره ای اهمیت
نمی دادن به له شدن غرور بقیه.. حتی بچه خودشون..

صدای فین فین آرایه تو گوشم بود و اعصابم و خوردم می کرد.. من که می دونستم
عاقبت امشب همچین چیزی می شه چرا با خودم آوردمش؟

آروم کردنش و گذاشتم برای وقتی که رسیدیم خونه و راه افتادم سمت در ورودی که
صدایی از پشت سرم قدم هام و شل کرد:

- آریا!

برگشتم و بابام و دیدم که روی پله ها وایستاده و با اخمهای درهم اول به من حالا به
آرایه زل زده بود.. آب دهنم و قورت دادم و به خودم جرات دادم که روم و ارزش بگیرم
و برم قبل از اینکه یه سری هم توسط بابام رونده و درمونده بشیم ولی قبل از حرکت
من.. بدون اینکه نگاهش و از صورت آرایه بگیره گفت:

- آدرس و ساعت محضر و برام بذار بعد بدو!

گفت و بدون حرف اضافه ای از پله ها رفت بالا.. منم نگاه بهت زده ام و از چشمای
خیس و ناباور آرایه به صورت مامانم که اونم با چشمای پر از اشک داشت بهم لبخند
می زد چرخوندم و تعجبم بیشتر شد..

پس مامانم منتظر همین بود.. همین لحظه ای که بابام این اجازه رو صادر کنه و بعد
حس مادرانه اش از خوشحالی و خوشبختی بچه اش و نشون بده..

تعجبی هم نداشت.. مامانم یه عمر زیر سایه بابام بود و به قول خودش اون بزرگش
کرده.. حق داشت که نتونه یه نظر واحد و مستقل داشته باشه و چشمش همیشه دنبال
بابام باشه تا حرفش و تایید کنه یا تکذیب.

ولی اون لحظه این چیزا برام اهمیت نداشت.. همینکه تونسسته بودم اون سد محکم بین خودم و خانواده ام و بشکنم و به کمک آرایه راضی شون کنم برای حاضر شدن تو مهمترین روز زندگیم.. یعنی غرور و موفقیتی که همه اش و مدیون آرایه بودم.. همین دختر ساده و بی آلایشی که حالا با چشمای پر از ذوق بهم نگاه می کرد و خودش چند دقیقه پیش اقرار کرد حاضره به خاطر من حتی به پای خانواده ام بیفته و چی برای یه مرد می تونه از این حس دوست داشته شدن لذتبخش تر باشه؟

XXXXXX

مراسم عقد ساده ای که جفتمون به بی تجملات بودنش راضی بودیم بالاخره تموم شد.. در کنار آدم های مهم زندگیمون که هر کدومشون با یه نگاه تو محضر حاضر شده بودن.. نگاه هایی پر از عشق.. محبت.. آرزوی خوشبختی.. یا حتی.. حسرت و ناامیدی..

که خب حقم داشتن.. ما یه بار قبلاً این مراحل و گذرونده بودیم.. هرچند عقدمون موقت بود ولی تو همین محضر جمع شدیم و اون موقع همه امیدوارتر بودن به سرانجام خوب این رابطه که.. نشد!

ولی امروز برعکس شده بود.. تقریباً می تونستم بفهمم خیلای امید ندارن که با وجود این حجم از اختلاف بین خانواده ها این ازدواج نتیجه مطلوبی داشته باشه ولی.. من اون لحظه برخلاف بعضی از مهمونامون سرشار از امید بودم برای خوشبخت شدن کنار آریا و آران..

هیچ وقت نمی خواستم و نمی تونستم فراموش کنم لطفی رو که آریا با بخشیدنم بهم کرد.. در صورتی که می تونست من و نه فقط به خاطر دروغی که دو سال پیش بهش

گفتم.. بلکه به خاطر همین نقص های جسمیم و بچه دار نشدنم دیگه نخواه ولی اونم بهم ثابت کرد که چقدر آدمای تونن اشتباه فکر کنن و بر اساس همین فکر اشتباه تصمیم بگیرن و من انتقدی تو این راه تجربه کسب کرده بودم که دیگه نخواه یه بار دیگه این اشتباه و تکرار کنم!

بعد از مراسم عقد و رفتن بزرگترا.. قرار شد که با جوون ترا بریم رستوران.. هرچند که تعدادمون کم بود و همون جمع همیشگیمون یعنی من و آریا و آران و دامون و ستاره و مهسان و نادیا حضور داشتیم.. ولی حداقل شادی هایی که تو چشمای این جمع کوچیک می دیدم واقعی تر بود و احساس بهتری داشتم..

بعد از سفارش غذامون.. سرخوش از حرکت نوازشگونه دست آریا که بعد از عقد ثانیه ای دستم و ول نکرده بود.. نگاهی به سمت اتاقک بازی که برای بچه ها درست کرده بودن و آران و مهسان توش مشغول بازی بودن انداختم و بعد چشمم به نادیا افتاد که نگاه بهت زده اش رو یه نقطه قفل شده بود..

وقتی سرم و برگردوندم و مسیر نگاهش و تعقیب کردم دیدم یه مرد جوون و خوش پوش داره با قدم های بلند و لبخند روی لبش میاد سمتمون..

نزدیک تر که شد شناختمش.. عکسش و نادیا بهم نشون داده بود ولی هیچ ارتباطی بین اینجا بودنش و این نگاه پر از تعجب نادیا نمی تونستم پیدا کنم..

تا اینکه کم کم بقیه هم متوجه نزدیک شدن اون شخص شدن و نادیا با استرس رو به آریا گفت:

- داداش به خدا من بهش چیزی...

ولی قبلش آریا از جاش بلند شد و با خوشرویی دستش و به سمت مرد جوون دراز کرد و گفت:

- خیلی خوش اومدید..

- ممنون.. تبریک میگم بهتون.. انشالله خوشبخت بشید.

- خیلی ممنون..

- شرمنده دیر کردم ترافیک وحشتناک بود.

- اتفاقاً به موقع رسیدید..

رو به جمع حیرتزده ای که خودمم شاملش بودم گفت:

- ایشون آقا محمد.. نامزد فعلی نادیا.. و اگه خدا بخواد داماد آینده ماست..

دامون زودتر از بقیه به خودش اومد و ابراز خوشبختی کرد و آریا هم صندلی کنار

نادیا رو به محمد نشون داد و تعارفش کرد که بشینه..

محمد هم با سری که به نشونه احترام برای ما خانوم های جمع تکنون داد کنار نادیا

نشست.. نادیايي که نگاه خيس شده اش لحظه ای از روی صورت آریا برداشته نمی

شد تا جایی که نتونست طاقت بیاره و اشکاش سرازیر شد که خیلی سریع آریا خم شد

و بغلش کرد و بوسه ای رو سرش نشوند..

صدای زمزمه اش به گوشم رسید که گفت:

- تمام سعی ات و بکن که خوشبخت شی نادیا.. بعد از این جنگ و جدالی که با بابا راه

انداختیم.. جفتمون باید بهش ثابت کنیم که چه انتخاب درستی کردیم.. پس تو هم

تلاشت و بکن و کم نیار.. باشه؟

- باشه قربونت برم.. تا آخر عمرم مدیونتم به خاطر این حمایت..

- نمی خواد مدیون باشی.. تازه دارم اشتباهات گذشته ام و جبران می کنم.. الانم
دیگه آبغوره نگیر.. یه کاری نکن پسره از همین اول پشیمون شه.. آخه گریه می کنی
خیلی زشت می شی!

صدای خنده نادیا که وسط گریه اش بلند شد رو لب ما هم لبخند نشست و بالاخره یه
نفس راحت کشیدیم برای این دختری که اکثراً تو جمع هامون غمگین بود و حالا با
اینکه هنوز رضایت صد در صد پدرش و نسبت به ازدواج جدیدش نگرفته بود ولی
حداقل خیالش از بابت حمایت برادرانه آریا.. که سر ازدواج قبلیش نداشتش راحت
بود..

سفارشمون که اومد و پیش خدمت مشغول چیدن روی میز شد.. از فرصت استفاده
کردم و خودم و یه کم کشیدم بالا و تو گوش آریا پیچ زدم:
- می دونستی جونمی؟

نگاهم به نیم رخش بود و چشمایی که داشت تو صورت بقیه می چرخید تا ببینه کی
حواسش به ما هست و بعد آروم دستم و به نشونه تشکر فشار داد..
ولی من که هنوز این حجم از احساساتم و تخلیه نکرده بودم ادامه دادم:
- نفسمی.. زندگی می..

لبخندی عصبی رو لباش نشست و خوب می دونستم به خاطر اینکه که نمی تونه جلوی
جمع عکس العمل مناسبی از خودش نشون بده..
- باشه آرایه جان.. مرسی!

به زور جلوی خنده ام و گرفتم.. این شیطنت های وجودم که خیلی وقت بود خفه اش
کرده بودم بدجوری به مذاقم خوش اومده بود..

- عشقمی آریا.. همه بود و نبودمی..

فشار دور مچ دستم زیاد تر شد و دیدم که بازدمش و فوت کرد و اینبار روش و برگردوند ستم و با لبخند بهم فهموند دیگه ادامه ندَم.

ولی من اینبار خیره تو چشمای آشفته و رگ دارش لب زدم:

- دیوونه وار دوست دارم..

گفتم و خودم دلم لرزید از حجم احساسی که سلول به سلول تنم نسبت به این آدم داشت و حالا با حک شدن اسمش توی شناسنامه ام این حس بیشترم شده بود.. طوری که وادارم می کرد تو این مکان عمومی و جلوی چشم چند نفر دیگه بهش اعتراف کنم..

دیدم که سبیک گلوش بالا پایین شد و سرش و آورد جلو.. روم و برگردوندم که حالا اون تو گوشم گفت:

- خیلی دلم می خواد بدونم امشب.. توی خونه.. توی اتاق خواب.. روی تختمون.. همین قدر شجاعت داری و می تونی مثل الان داغم کنی یا نه!

همه چیز تو چند ثانیه برعکس شد و من بودم که با خجالت و چشمای گشاد شده و صورت صد در صد گل انداخته داشتم زل می زدم به صورت بقیه که یه وقت متوجه این بی حیا بازی های ما نشن..

- هوم؟ چی شد زبونت؟ تا الان خوب داشت تکون می خورد!

نفس داغش که به صورتم می خورد وجودم و زیر و رو می کرد و احساسات خفته ام و بیدار.. من چرا یادم نبود انگولک کردن این بشر عواقبی داره که فقط خودم باید بپردازمش..

ولی زمان خوبی برای کوتاه اومدن نبود و باید تا ته این بازی که شروع کرده بودم می رفتم که گفتم:

- من همیشه کنار تو شجاع می شم.. ولی اگه با حرف قانع نمی شی.. امشب عملی نشونت میدم!

ابروهاش پرید بالا و نگاهش رو جزء به جزء صورتم چرخید.. آخرش طاقت نیاورد و همونطور که سرش به بهونه حرف زدن در گوشی جلو آورد بوسه طولانی رو گونه ام کاشت و تو گوشم پیچ زد:

- لعنت به تو دختر که انقدر وقت شناسی..

*

تو خیابون کنار ماشینامون وایستاده بودیم برای خداحافظی که ستاره سریع اومد پیش من و نادیا وایستاد و گفت:

- امشب برنامه دارید دیگه؟

لبم و به دندون گرفتم و با چشمای گشاد شده گفتم:

- ستاره زشته..

- گمشو بابا.. دو ساعته تو رستوران انقدر حرکات مثبت هیجده انجام دادید منم داغ کردم باید شب دم دامون و ببینم حالا واسه من ادای تنگا رو در نیار دیگه!

با صدای بلند زدم زیر خنده که یه لحظه نگاه آریا که داشت با دامون حرف می زد برگشت سمتم و دوباره روش و چرخوند سمت دامون.. همون یه نگاه کافی بود تا حساب کار دستم بیاد و خنده ام و کنترل کنم..

- نمیری تو.. آخه این حرفا رو از کجا میاری؟ حالا بفرض که داشته باشیم.. چطور؟

اشاره ای به آران که حسابی به مهسان چسبیده بود و موقع خداحافظی هم دل نمی کند کرد و گفت:

- آخه با این چه جوری می خواید برید تو کار؟

مثل خودش زدم کانال بی حیایی و گفتم:

- تو و دامون با وجود مهسان چه جوری کارتون و می کنید؟ بچه میره تو اتاقش می خوابه دیگه..

- من و دامون فرق می کنیم.. دو سه سال از رابطه امون گذشته دیگه اون شور و حال اولیه رو نداریم که صدامون گوش فلک و کر کنه.. امشب شما ده تا همسایه دست راستی و دست چپی رو از خواب بیدار نکنید شانس آوردید.. آران که دیگه بغل گوشتونه!

با استرس زل زدم بهش.. دختر مجرد آفتاب مهتاب ندیده نبودم که چیزی از رابطه زناشویی و لذتش نفهمم.. ولی خب.. مسلماً رابطه ای که با آریا قرار بود داشته باشم.. زمین تا آسمون فرق می کرد با وحشی بازی های بابک که چیزی جز درد ازش نمی فهمیدم..

- اگه مایل باشی و آریا هم اجازه بده.. آران و من امشب ببرم خونه!

با چشمای گشاد شده زل زدم بهش..

- دیوونه شدی ستاره؟ همینم مونده پیش دامون آران و به این بهونه راهی کنم اونجا..

- حالا مگه واجبه دامون بفهمه بهونه ات چی بوده؟

- پس دیگه چه دلیلی داره اولین شب بعد از محرم شدنمون آران و بفرستم دنبال نخود سیاه..

ریز خندید و گفت:

- آره خدایی ضایعه اس..

همون موقع آریا اومد سمتمون و با یه لبخند به ستاره کنار من وایستاد و دستش و انداخت رو شونه اش..

- دو ساعته به زخم چی داری میگی هی سرخ و سفیدش می کنی؟

لب خندونم و به دندون گرفتم.. چه راه درازی بود تا رسیدن به اینجا و شنیدن این کلمه از زبون آریا:

«زخم!»

ولی بالاخره بهش رسیدم و شیرینیش دقیقاً به همون اندازه بود که تصورش می کردم.. شاید حتی بیشتر..

- والا استارتش و که خودت از تو رستوران زدی.. من فقط یه کم پیاز داغش و زیاد کردم!

آریا که فکر نمی کرد کسی توی رستوران متوجه حرکاتمون شده باشه یه کم مات به صورت ستاره خیره موند و بعد با یه تک سرفه گفت:

- دامون منتظرته!

لبخند عریضی زد و خواست بره که یه لحظه مکث کرد و دوباره چرخید سمتمون.. دستش و گذاشت رو بازوم و در حالیکه نگاهش بین جفتمون رد و بدل می شد گفت:

- دو ساله به جز درگیری های خودم دارم غصه شما دو تا رو هم می خورم.. خودتون به کنار به خاطر منم که شده سعی کنید دیگه این دفعه خوشبخت بشید..

آریا با لبخند سرش و به نشونه موافقت تکون داد و من رفتم جلو و محکم بغلش کردم.. این دختر از همون روزی که توی دفتر آریا دیدمش و فکر بد درباره اش کردم شد یکی از بهترین و مهمترین آدمای زندگیم و حالا داشتم می دیدم که چقدر نعمته بودنش..

بعد از رفتنشون آریا گفت:

- بریم؟

نگاهی به نادیا که داشت با محمد حرف می زد و دست آران توی دستش بود انداختم گفتم:

- برم آران و از نادیا بگیرم و خدافظی کنم الان میام..

- نمی خواد آران و بگیري؟

- چرا؟

- امشب قراره پیش نادیا بمونه!

با بهت زل زدم بهش سمتش و ناشیانه گفتم:

- صدای ما رو شنیدی؟

اخماش از تعجب درهم رفت و سرش و نشونه ندونستن تگون داد..

- صدای چی رو؟

- حرفای من و ستاره رو.. درباره اینکه شب آران پیشمون نمونه و...

- یعنی شما هم داشتید درباره همین مسئله حرف می زدید؟

سرم و انداختم پایین و آروم زمزمه کردم:

- در حدیه پیشنهاد بود..

زیرچشمی دیدم که آریا یه قدم اومد سمتم و سرش و به گوشم چسبوند:

- پیشنهاد خوبی بود.. کارایی که قراره امشب تا صبح بکنیم ممکنه تو روحیه آران

تاثیر بذاره!

با نزدیک شدن نادیا و محمد دیگه فرصت جواب دادن و پیدا نکردم و با لبخندی که

سعی می کردم ذهن آشفته ام و پشتش پنهون کنم زل زدم بهشون..

محمد دستشو برای آریا دراز کرد و گفت:

- خیلی روز خوبی بود جناب.. اگه اجازه بدید از حضورتون مرخص می شم.. با بنده

امری ندارید؟

آریا هم باهاش دست داد و گفت:

- ممنون که اومدید.. فرصت نشد با هم حرف بزنیم.. حتماً یه روزی رو تعیین می کنم

که دو نفری بشینیم و درباره یه سری مسائل صحبت کنیم.. مسائلی که بهتره بدونید

قبل از اینکه تصمیم جدی تری بگیرید..

نادیا با ناراحتی سرش و انداخت پایین.. هنوز نگران برخورد پدرش بود و خب حقم داشت.. ولی اگه واقعاً خاطر این آدم و می خواست باید مثل ما کفش پولادی می پوشید و می جنگید برای به دست آوردن خواسته اش.. که مطمئنم از پشش بر میاد! محمد که مثل من حواسش به نادیا و ناراحتیش بود گفت:

- اون که صد در صد.. حتماً یه روزی خدمتتون می رسم برای صحبت کردن ولی.. تا الان دیگه فکر کنم ثابت شده که چقدر رو تصمیم جدی ام و تحت هیچ شرایطی نه می خوام و نه می تونم که نادیا رو از دست بدم.. تا الان که فکر می کردم تنهام بازم امید داشتم و مردونه اومدم جلو.. ولی الان که می بینم شما هم اومدی تو جبهه ما.. خیالم خیلی راحت تره و خوشحالم که همچین لیاقتی پیدا کردم.

- برای من همینکه بدونم خواهرم با میل و علاقه خودش.. نه زور و اجبار کسی وارد زندگی مشترک شده کافیه.. وگرنه مشکلات که برای همه پیش میاد و باید دو نفری بتونید از پشش بریاد.. هیچ کس کامل و همه چیز تموم نیست.. فقط کافیه همدیگه رو درک کنید و با بالا و پایینی زندگی کنار بیاید..

با نیم نگاهی به من دستش و انداخت دور شونه ام و ادامه داد:

- مطمئناً تهش نتیجه ای که می گیرد بابت میل تونه..

- حتماً همینطوره.. مرسی از توصیه هاتون!

یه کم مکث کرد و با لحن خجالتزده تری ادامه داد:

- اگه اجازه بفرمایید.. من نادیا خانوم و تا خونه اشون برسونم.. که شما هم راهتون دور نشه!

آریا با بدجنسی گفت:

- نه راهمون دور نمی شه.. خونه نادیا چند تا کوچه با خونه من فاصله داره!

- آهان... باشه پس.. رفع زحمت می کنم..

- ولی چون من و آرایه فعلاً نمی خوایم بریم خونه.. زحمت رسوندن نادیا میفته رو دوش شما!

نیش هر دوتا شون تا بناگوش باز شد و محمد بود که گفت:

- چه زحمتی؟ باعث افتخارمه..

با دست به ماشین اشاره کرد و رو به نادیا لب زد:

- بفرمایید بانو!

دولا شدم آران و بغل کردم و به خاطر این دوری چند ساعته حسابی به خودم فشارش دادم که نادیا اومد سمتمون و یه بار دیگه صورت جفتمون و بوسید و گفت:

- از ته دلم آرزو می کنم که خوشبخت شید و می دونم که به آرزوم می رسم.. نگران آرانم نباشید.. صبح همراه کاجی میارمش!

آریا با اخم لبخندی بهش زد و توپید:

- برو بچه..

بالاخره آران با وعده هزار و یک خوراکی مختلف گول نادیا رو خورد و از من دل کند و رفت.. منم همراه آریا راه افتادم سمت ماشینش و گفتم:

- می دونستی اگه بخوای می تونی خیلی بدجنس بشی؟

با خنده رفت سوار ماشین بشه و تو همون حال گفت:

- بعضی وقتا لازمه.. بشین بریم که خیلی کار داریم!

*

امروز روز خالی کردن عقده هامون بود.. عقده هایی که شاید برای بعضی ها مسخره باشه و بی اهمیت.. ولی ما جفتمون حسرتش و می کشیدیم.. مثل یه قدم زدن عاشقانه توی پارک..

یه خرید دو نفره از وسایل غیر ضروری که فقط جنبه دلخوش کنی داشت و نصف بیشترشم برای آران بود..

یه شام دو نفره با خیال راحت از اینکه دیگه کسی و چیزی نمی تونه این خلوت و بهم بزنه و لحظه های خوشمون و ازمون بگیره..

یا حتی شوخی و خنده هایی که تمومی نداشت و با دیدن هر چیز مسخره و شایدم بی مزه ای می زدیم زیر خنده.. انگار هیچ کدوممون هنوز باور نکرده بودیم و می خواستیم با این خنده ها به تک تک سلول های بدنمون بفهمون که دیگه روزای دوری و غم و غصه تموم شد و رسیدیم به اون چیزی که عمر دنبالش بودیم!

شاممون و که تو رستوران خوردیم برگشتیم خونه.. من هنوز دلم می خواست که بازم تو خیابونا بچرخیم و خاطرات گذشته امون و دوره کنیم ولی وقتی آریا با جدیت گفت:
- آریا دیگه بیشتر از این به خودم فشار بیارم واسه کنترل کردن هورمونام ممکنه مریض بشم و تب کنم!

رضایت دادم که برگردیم و تمام تلاشم و کردم که استرس و نگرانیم تاثیری توی حالت چهره ام نذاره و آریا رو منصرف نکنه از عشق بازی امشبون..

ولی نباید زیاد به این استرس بها می دادم.. من تمام این مدت.. از وقتی که فهمیدم
بازم زندگیم قراره به زندگی آریا گره بخوره با تلقین و تمرکز و حتی مشاوره درمانی
سعی کردم خاطرات تلخ روابط زناشویییم با بابک و از ذهنم پاک کنم و به این باور
برسم که آریا یه مرد دیگه اس و زمین تا آسمون با اون موجود نفرت انگیز فرق داره.
مشاور می گفت همین که اولین تجربه جنسیم با آریا بوده یه پوئن مثبت و می تونه
خیلی کمکم کنه تا حین رابطه به جای خاطرات تلخ.. خاطرات شیرین روابط گذشته
ام با آریا تو ذهنم جون بگیره و من فقط باید تمرکز می کردم که افکارم و تو مسیر
درست هدایت کنم!

ده دقیقه ای بود که تو اتاق بودم و آریا داشت با نادیا حرف می زد و از آران می
پرسید که حین حرف زدن در و باز کرد و اومد تو و با دیدن منی که با همون لباسای
بیرون رو تخت نشسته بودم اخماش رفت تو هم سرش و به معنی چی شده تکون داد
که سریع گفتم:

- هیچی..

بلند شدم و دست بردم شالم و از رو سرم بردارم که مچ دستم و گرفت و نداشت..
تماسش و با نادیا قطع کرد و خیره تو چشمام گفت:

- حالا که درشون نیاوردی بذار خودم از اول شروع کنم!

زبونم و رو لبای خشک شده ام و کشیدم و دستام و انداختم دو طرف بدنم.. به چه
زبونی باید می گفتم که من از همون حرکات کوچیک و حرفای معمولی آریا به تب و
تاب می افتادم و احتیاجی به اینهمه وقت صرف کردن واسه آماده شدنم نبود..

شالم و از سرم برداشت و کش دور موهام و باز کرد.. همه رو پخش کرد رو شونه هام و
با سر انگشتاش پشت سرم و که با کش بسته بودم ماساژ داد..

چشم‌ام بسته شد و بی اختیار زمزمه کردم:

- آخیش..

بوسه صدا دار آریا که رو لب‌ام نشست اتوماتیک وار چشم‌ام باز شد و زل زدم به چشمای
طوسیش که امروز خوش‌رنگ تر از هر زمان دیگه ای بود برام..

- یادمه چقدر این حرکت و دوست داشتی!

- آره گفته بودم لذتش برای شماهایی که موی بلند ندارید مثل چی می‌مونه..

- اوهوم.. مثل خاروندن رد کش جوراب..

- حالا تصور کن یکی دیگه این کار و برات بکنه.. لذتش هزار برابر می‌شه!

- هرکی؟

- نه.. کسی که از دوست داشتن زیاد حاضری براش بمیری..

لباش دوباره رو لب‌ام نشست.. اینبار طولانی تر و عمیق تر.. طوری که وقتی جدا شد به
نفس نفس افتاد و تو همون حال گفت:

- دیگه جونت واسه خودت نیست که اینجوری از مردن حرف می‌زنی.. جسم و جون و
روح و روانت مال منه عزیزم.. لطف کن از کیسه خلیفه نبخش!

لبخندی زدم و با صداقت گفتم:

- ببخشم واسه کسی می‌بخشم که لیاقتش و داره..

یه کم نگاهش بین اجزای صورتم جا به جا شد و بعد با گیجی و سردرگمی گوشه
پیشونیش و خاروند و گفت:

- من میگم یهو بریم سر اصل مطلب نظرت چیه؟

زدم زیر خنده.. مشخص بود که داره به زور خودش و کنترل می کنه و چقدر دوست داشتنی می شد اینجور مواقع به خصوص وقتی علی رغم همه آشفته گی های وجودش و این جمله آخری که گفت.. بازم دلش طاقت نیاورد و با عشقی که تو تک تک کلماتش مشهود بود لب زد:

- آرایه جان.. اینجوری میگم که پیاز داغ قضیه رو زیاد کنم.. وگرنه خودت می دونی که تا هر وقت دلت خواست و آمادگیش و داشتنی صبر می...

اینبار من بودم که حرفش و قطع کردم با آویزون شدن از گردنش و بوسیدن لاله گوشش..

- خیالت راحت عشقم.. صبر منم دیگه سر اومده..

مشغول در آوردن لباسام شد و با خنده جواب داد:

- به نفعت بود که همین و بگی عمرم.. وگرنه به ازای هر یک دقیقه اضافه تر صبر کردم.. یک ساعت باید جبران می کردی..

تو ثانیه تپش قلبم بالا رفت و دمای بدنم زیاد شد.. آریا حرف می زد و من نمی شنیدم.. حتی نفهمیدم کی و چه جوری لباسام و درآورد و خوابوندم رو تخت.. فقط یه لحظه چهره نگرانش و دیدم وقتی که با بدن برهنه روم خم شده بود و آروم لب زد:

- خوبی؟

حالا وقتش بود.. وقت پس زدن اون فکرای مزخرف.. وقت یادآوری رابطه اولم با آریا.. وقت فراموش کردن و بایگانی خاطرات تلخ جنسیم با بابک و انبار کردنش تو یه گوشه از ذهنم که دیگه هیچ وقت دستم بهشون نرسه..

وقت دوباره از اول شروع کردن بود.. از نقطه صفر.. مثل دفعه قبل با آریا.. ولی اینبار تا آخرش با آریا می موندم.. بدون هیچ مانع و دست انداز و وقفه ای.. این قول و به خودم و قلبم مدیون بودم و تحت هیچ شرایطی نه می خواستم و نه می توانستم که بدقول باشم..

تو همون حالت خوابیده دستام و دور گردنش حلقه کردم و با لبخندی که دلم می خواست نگرانی چهره اش و از بین ببره گفتم:

- بهتر از این نمی شم.. ولی تو انگار یه کم پیر شدی.. دیگه اون شور و حال اولیه رو نداری.. اینهمه دست دست کردند واسه چیه؟ هرچند.. به هر حال سنی ازت گذشته.. انتظار دیگه ای هم نمی شه داشت!

لحتم بدجنس بود ولی به هدفم رسیدم که اول ابروهاش یه کم پرید بالا و بعد با چشمای ریز شده براندازم کرد.. یهو تا بخوام بفهمم چی شد بین دو تا پام نشست.. دستاش و دور رون پاهام چفت کرد و من کشوند سمت خودش.. صداش دو رگه شده بود و خشدار وقتی لب زد:

- خودت خواستی آرایه.. به دقیقه نکشیده حرفت و پس می گیری ببین کی گفتم.. وقتی شروع به بوسیدن و پیشروی کرد یه استرس لحظه همه وجودم و گرفت ولی.. به ثانیه نکشید که محو شد.. نیست و نابود شد.. انگار یادم رفته بود.. اون روزایی که تلاش می کردم برای از بین بردن این انرژی های منفی به مهارت آریا تو خوب کردن حالم و تغییر مسیر ذهنم فکر نکرده بودم..

حالا داشتم می فهمیدم چه اشتباهی بود اون همه استرس و فشار عصبی وقتی می دونستم طرفم آریاست.. مردی که از بهترین روزای زندگیش.. از بهترین موقعیت هایی

که می تونست داشته باشه.. به خاطر من.. به خاطر رسیدن به من گذشت و فقط فکر کردن به همین مسئله کافی بود تا همه چیز از حافظه ام پاک بشه به جز آریا. حالا دیگه تو این خونه موندن.. تو این دژ موندن.. برام سخت و طاقت فرسا نبود.. چون می دونستم این قلعه دژبانی داره که قلبش.. فقط و فقط تو حصار دستای منه..

*

- چیزی احتیاج نداری؟

با صدای مادر آریا روم و از نادیا گرفتم و ناباورانه زل زدم بهش. خودم و یه کم رو تخت کشیدم بالا و با خجالت تموم نشدنیتم گفتیم:

- نه.. دستتون درد نکنه..

از نگاهش می خوندم که هنوز سخته من و به عنوان عروس قبول کنه ولی مطمئناً تو این لحظه ها فقط به آریا و آرامش زندگیش فکر می کرد که محبت هاش و از منم دریغ نمی کرد..

لبخندی به مامانم که کنارم وایستاده بود زد و گفت:

- به هر حال عمل شدی.. کاری از دست ما برمی اومد بگو.. هرچند خدا رو شکر مادرتم هست پیشته..

مامانم در جوابش با لبخند گفت:

- والا ما هم کاری ازمون برنمیاد.. یعنی خدا خیر بده آریا خان و.. حتی اتاق خصوصی گرفته که خودش شبش اینجا بمونه.. من خیلی اصرار کردم راضی نشد..
- به هر حال تازه ازدواج کردن.. طبیعیه نخوان از هم دل بکنن..

اومد سمتم و دستش و روی دستم گذاشت..

- بازم بهت سر می زنم دخترم.. ایشالا زود زود مرخص بشی..

- دست شما درد نکنه.. لطف کردید تشریف آوردید.. به آقای سعادتى هم سلام برسونید..

نیم نگاهی به نادیا انداخت و با شرمندگی گفت:

- می خواست بیاد.. ولی یه کم براش کار پیش اومد..

- من اصلاً توقعی ندارم.. همینکه شما اومدید کافیه.. هیچ وقت فراموش نمی کنم..

اینبار لبخندی که زد واقعی تر بود.. همینطور بوسه ای که قبل از رفتنش رو پیشونیم نشوند. من باور داشتم همه چیز به مرور زمان درست می شه و سر جای اصلی خودش قرار می گیره و دلم می خواست کم کم بقیه رو هم به این باور برسونم.

روم و برگردوندم سمت نادیا و با ناراحتی گفتم:

- نمی دارن آران بیاد بالا نه؟

- نه.. خیلی اصرار کردیم گفتن نمی شه.. بمیرم براش از صبح بهونه گرفته.. آوردیمش پایین حداقل آریا یه کم پیشش بمونه آروم شه..

پوف کلافه ای کشیدم و چشمام و بستم..

- دکتر گفت می تونم مرخص بشم.. دو روز از عملم گذشته.. ولی آریا راضی نمی شه..

- حالا یه کم استراحت کن دیگه.. گوشه.. شوخی نیست که.. حتی سرت و بی هوا بچرخونی ممکنه آسیب ببینه دوباره.. نگران آرانم نباش.. بهم عادت کرده.. کنار میایم باهم.

نگاه قدرشناسانه ام و به صورتش دوختم و سرم و به تایید تکنون دادم.. اگه اصرارهای بیش از حد آریا نبود راضی به عمل نمی شدم ولی خب.. ته دلم ازش ممنون بودم بابت اینهمه اصرار.. کی بدش میاد سالم باشه و بدون نقص؟ هرچند که نقص اصلی.. چیزی بود که هنوز کسی درباره اش نمی دونست!

با رفتنشون خودم و رو تخت پایین کشیدم و خیره به پنجره منتظر اومدن آریا موندم.. هنوز نمی دونستم عمل چقدر موفقیت آمیز بوده.. دکتر گفت باید یه مدت بگذره تا مشخص بشه ولی خب.. احتمال اینکه شنواییم.. نه به طور کامل.. ولی با درصد زیاد برگرده خلیه و با همین فکرای مثبت سختی موندن تو بیمارستان و تحمل می کردم! با صدای باز شدن در قبل از اینکه روم و برگردونم لبخندی رو لبم نشوندم که به آریا ثابت کنم واقعاً حالم خوبه و دیگه بیشتر از این توان تو بیمارستان موندن و ندارم ولی..

لبخندم روی لبام خشک شد وقتی دیدم به جای آریا.. بابک بود که وارد اتاق شد و در و بست.. تو ثانیه ای تمام تنم یخ زد و دستام لرزید..

تو این چند ماهی که از ازدواجم با آریا می گذشت.. انقدر روزا و لحظه های خوبی باهاش داشتم که این آدم و نقشی که یه مدت توی زندگیم داشت به کل از ذهنم رفته بود و حالا با دیدنش.. انگار دوباره داشتم تک تک اون لحظه های سخت و عذاب آور و به چشم می دیدم.. همه کتک ها.. متلک و زخم زبون ها.. شکنجه های روحی و آخر از همه هم.. خیانتش..

ترسیده و ناباور نیمخیز شدم و لب زدم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟ چه... چه جوری فهمیدی اینجام؟

دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد و نزدیک شد.. از آخرین باری که جلوی محضر دیدمش لاغرتر و پریشون تر به نظر می رسید..

- منم آدمای خودم و دارم.. هنوز انقدر مفلس و بیچاره نشدم که کاری که می خوام ازم برنیاد..

- واسه چی اومدی؟

- دیدم من و یادت رفته.. گفتم پیام یه یادآوری بکنم که منم هستم..

ترسیده بودم و خدا خدا می کردم آریا زودتر پیداش بشه... ولی ساکتم نتونستم بمونم و تو همون حال مثل خودش با پوزخند گفتم:

- چرا فکر می کنی هستی؟ بودی.. یه زمانی که دیگه دلم نمی خواد هیچ وقت برگرده.. اگه به یادآوری باشه که تو باید یادت بیاد چیکار کردی.. یادت رفته که من و فروختی به آریا؟

- من فقط با این فکر که با فهمیدن اتفاقات گذشته ولت می کنه و دیگه راضی به ازدواج با یکی مثل تو نیست این کار و کردم.. با این امید که دوباره مال خودم بشی.. از کجا باید می فهمیدم اون عوضی انقدر بی غیرته که...
- دهنتم و ببند!

با اخمای درهم و صورت سرخ شده از عصبانیت که من و یاد روزهای بدبختیم مینداخت زل زد بهم و من حالا که پای آریا وسط کشیده شده بود جرات گرفتم و ادامه دادم:

- اگه اسم این کار بی غیرتیه پس تو هم هستی.. چون تو هم مثل آریا همه چیز و می دونستی وقتی باهام ازدواج کردی.. با این فرق که آریا.. از روی عشق و علاقه اش من و شرایطم و قبول کرد ولی تو...

مشت محکمی به لبه تخت زد و من سریع خودم و تا جایی که راه داشتم عقب کشیدم..

- منم از روی عشق و علاقه قبولت کردم کثافت.. چرا هیچ وقت نخواستی بفهمی؟ چرا

عشق آریا رو قبول داشتی عشق من و نه؟

چونه ام می لرزید از ترس ولی تو همون شرایط گفتم:

- گذاشتی بفهمم؟ خواستی بفهمم؟ هربار که خواستم به خودم بقبولونم دوستم داری
پشیمونم کردی بابک.. تو از اول گفتی دوستم داری و بعد هیچی از این دوست داشتن

بهم نشون ندادی.. ولی من.. از همون اول بهت گفتم علاقه ای بهت ندارم و باز.. با

چنگ و دندون خواستم زندگیم و حفظ کنم.. من وقتی ازدواج کردم باهات.. امید

داشتم به عشق و علاقه ای که بعد از ازدواج به وجود میاد.. ولی تو چیکار کردی

باهام؟ کلاهت و قاضی کن بابک.. رفتارها و حرفا و متلک و فحش هات و یادت بیار و

فکر کن بین من باید عاشق چی تو می شدم؟ تو با رفتارت من و از خودت زده کردی و

باعث شدی هی دور بشم ازت.. ولی فکر کردی دلیل دوریم اینه که هنوز فکرم پیش

آریاست.. آره.. حق داری بهش فکر می کردم.. ولی نه با امید به اینکه دوباره بهش

برسم.. با حسرت اینکه چرا پشش زدم و به آدمی مثل تو اعتماد کردم که از دوست

داشتن و عشق فقط ادعاش و داشتی! من بازم تحمل کردم بابک.. چقدر کتکم زدی و

دم نزدم؟ تهدیدم کردی.. با پدر و مادرم.. هرچور که دلت خواست بازیم دادی و من

باز موندم تو خونه و زندگیت ولی.. خیانت کردنت دیگه خارج از تحمل بود.. تو فقط

توهم می زدی که من تو فکر آریا بودم و اون بلاها رو سرم می آوردی.. می تونی

بفهمی وقتی من اون صحنه رو دیدم چه حالی بهم دست داد؟

صدای حق هقم بلند شد و بلافاصله گوشم تیر کشید.. ولی اهمیتی ندادم و بعد از پاک کردن صورتم نالیدم:

- من خیلی تلاش کردم بابک.. کاش یکیش و می دیدی و دلم نمی سوخت.. شبی که برات تولد گرفتم و یادته؟ هنوز انقدری پول نداشتیم که بخوام یه کادوی گرون برات بخرم و تدارک ببینم.. دستبندی که از دوران مجردیم داشتیم و فروختم و برات یه ادکلن خریدم.. کیک خریدم.. غذایی که دوست داشتی و درست کردم.. تو چیکار کردی؟ یادته بابک؟ یادته چیکار کردی؟

لبخند تلخی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم:

- به محض اینکه اومدی.. نه من به چشمت اومدم.. نه خونه.. نه کیک.. نه میز شامی که برات چیده بودم.. یه راست رفتی سراغ کادو.. همینکه دیدی عطره گفתי... گفתי من از بوی این عطر خوشم نمیاد.. لابد این و خریدی که با من یاد عشق قدیمیت

بیفتی و شبا تو تخت راحت تر کنارم بخوابی.. بعدشم.. عطر و از پنجره پرت کردی
بیرون و رفتی تو اتاق.. منم هرچی تدارک دیده بودم و ریختم تو سطل آشغال.. به
همین راحتی..

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و بریده بریده بیرون فرستادم..

- به همین راحتی گند زدی تو یکی از شبایی که می تونست رابطه امون و بهتر کنه..
این فقط یه شبش بود.. یه بار بشین با خودت فکر کن که ما چند تا از این شبا داشتیم
و تو با این فکرای مسخره خرابش کردی.. فکرای که مقصر به وجود اومدنش خودم
بودم و صداقتم..

نگاه مات شده اش و به زمین دوخت و سرش و به چپ و راست تگون داد..

- تو من و نمی خواستی آرایه.. خر نبودم.. می تونستم این و بفهمم..

- اتفاقاً درست فهمیدی.. آره نمی خواستم.. ولی من و با همین شرایط قبول کردی..
گفتی همه چی و درست می کنم و نکردی.. گفتی کاری می کنم عاشقم بشی و
نکردی.. گفتی خوشبخت می کنم و نکردی.. حالا دیگه گناه از گردن من برداشته
شد..

چشمای پر از خونس و دوباره به صورتم دوخت و من باز وحشت کردم از دیدنش..
حتی نمی تونستم تصور کنم اون روزایی رو که این با این چشما می اومد سراغم و
وجودم و به آتیش می کشید.. یا با کتک هاش.. یا با رابطه هایی که ته همش به
خشونت و وحشی گری ختم می شد..

- الان خوشبختی؟ با این مرتیکه خوشبختی؟

- همینکه الان اینجام.. نشونه خوشبخت بودنم نیست؟

به گوش پانسمان شده ام اشاره کردم و گفتم:

- تو من و به این روز انداختی بابک.. حتی نخواستی بفهمی اون شب چه بلایی سرم اومد تا صبح تو اون انباری.. چه برسه به دکتر و دوا درمون.. ولی الآن با اصرار آریا انجام.. یه مرد پیدا شده که حاضره گندکاری های شوهر سابقم و درست کنه.. حاضره همه خاطرات تلخم و از ذهنم پاک کنه.. حاضره یه زندگی جدید برام بسازه.. بدون فکر کردن به گذشته و اینکه چی به روزم اومده تو زندگی با تو.. کی اگه جای من باشه احساس خوشبختی نمی کنه؟

هنوز داشت بهم نگاه می کرد وقتی در اتاق بی هوا باز شد و آریا با اخمای درهم اومد تو.. اخمایی که نشون می داد مکالمه آخرمون و شنیده و فهمیده تو این اتاق چه خبره..

نیم نگاهی به من انداخت که سریع اشکام و پاک کردم و دیدن همین صورت خیسم کافی بود براش که عصبی تر بشه و با قدم های بلند بره سمت بابک.. تو ثانیه یقه اش تو دستای آریا مشت شد و صداس و تا حدی که از اتاق بیرون نره بالا برد:

- تو به چه حقی اومدی بالاسر زن من مرتیکه بی وجود؟ کارت و راه انداختم و نذاشتم پات به زندان برسه که حالا بیای اینجا مغل آسایش آریه بشی؟ کی تو رو راه داد تو این بیمارستان؟ دلت تنگ شده برای روزایی که عین یه موش بدبخت مجبور بودی خودت و از دست طلبکارات تو هفت تا سوراخ قایم کنی آره؟ هوس کردی اینبار یه جوری رو سرت خراب شم که مجبور شی صد متر زمین و بکنی و بری توش خودت و قایم کنی؟

نگاه هراسونم و از آریا و خشم عجیب غریبش به بابک که با بیخیالی محض بدون اینکه تلاشی برای برداشتن دست آریا یا حتی به زبون آوردن یه حرف بکنه چرخوندم..

یه لحظه دلم سوخت براش.. کم آزارم نداده بود ولی.. اونم یه بدبختی بود که با هزار
جور مشکل روانی دست و پنجه نرم می کرد.. مشکلاتی که شاید حتی از قبل
ازدواجش با من تو وجودش بود و اگه برای درمان اقدام می کرد هیچ وقت این اتفاقا
نمی افتاد!

نفسی گرفتم و خودم و به لبه تخت نزدیک کردم..

- آریا.. بسه.. ولش کن!

لحنم انقدری ملتمسانه بود که آریا رو متوجه حال خرابم کنه.. خوشبختانه لجبازی
نکرد و بلافاصله بابک و هل داد و اومد سمت من..

- خوبی؟ چرا وقتی اومد پرستار و خبر نکردی؟ اذیت که نکرد آرایه؟ حرف بزنی عزیز دلم..

از گوشه چشم داشتم به بابک نگاه می کردم که بعد از یه کم خیره خیره زل زدن به من.. در و باز کرد و رفت بیرون و بلافاصله آریا خواست بره دنبالش که دستش و گرفتم و نگهش داشتم..

- ولش کن آریا.. بذار بره..

- یعنی چی بذار بره؟ باید حالیش کنم که دیگه حق نداره راه به راه بیاد سراغ تو..

- نمیداد.. مطمئنم نمیداد.. اومده بود حرف بزنی.. منم حرفایی که باید می شنیدی و بهش گفتم و تموم شد.. دلم نمی خواد دیگه بیشتر از این کش پیدا کنه این قضیه..

تو سکوت یه کم خیره خیره به چشمای پر اشکم نگاه کرد و گفت:

- دلت براش می سوزه آرایه؟ یه نگاه بنداز به جایی که الان هستی.. به دردی که تو این دو روز کشیدی.. فکر کن به اینکه باعث و بانیش کی بوده.. بعد به خودت اجازه دلسوزی بده!

آب دهنم و قورت دادم بلکه بغضم از بین بره ولی هنوز صدام لرزون بود وقتی گفتم:

- اونم بدبخته.. مریضه.. مشکل داره آریا.. هرچی بیشتر تحریکش کنی بدتر می شه..

- همین مشکل دار بودنش باعث می شه نگرانت باشم وقتی به این فکر کنم که اون داره راست راست واسه خودش راه میره و زندگیش و می کنه..

دستش و تو دستم گرفتم و سفت چسبیدم..

- تو هستی آریا.. خیالم راحته..

نشست لبه تخت و با احتیاط سرم و تو بغلش گرفت..

- آره هستم.. قول میدم از این به بعد بیشتر مراقبت باشم.. دیگه نمی دارم از یه سوراخ دوباره گزیده بشیم.. دیگه نمی دارم با یه اشتباه.. هرچقدرم کوچیک و بی اهمیت.. این روزگار بینمون فاصله بندازه.. با هم میریم جلو.. چه رو آسایش و راحتی.. چه تو سختی ها.. قول نمیدم همیشه همه چی برات گل و بلبل باشه.. ولی قول میدم هیچ وقت دستت و ول نکنم.

- همین برام کافیه..

بوسه ای که رو سرم زد و حس کردم و بعد آه عمیق و از ته دلش.. تا خواستم بپرسم چی شده گفت:

- امروز با دکترا حرف زدم..

ازش فاصله گرفتم و زل زدم به صورتش.. این لحن غمگین و آه کشیدن ها بی دلیل نبود.. یه چیزی تو دلش بود که تا این حد ناراحت و درمونده به نظر می رسید..

- خب؟

- گفت فردا مرخص می شی ولی...

سکوت کرد و لبش و به دندون گرفت.. سعی می کرد به صورتم نگاه نکنه و من مصراانه صورتم و تو مسیر نگاهش نگه داشتم و گفتم:

- خب آریا.. چی گفت؟

نگاهش و به چشمام دوخت و شاید بعد از بیست ثانیه سکوت بود که بالاخره زبون باز کرد:

- گفت تا دو سه ماه بهتره فعالیت های سنگین نداشته باشه که به سرش و بعد از اون به پرده گوشش فشار بیاد که این شامل... روابط جنسی هم می شه!

حرفش تموم شد و من همچنان خیره به دهنش که ادامه بده و بفهمم اون حرفی که به خاطرش اینجوری ماتم گرفته چی بود.. ولی انگار دیگه قصد ادامه نداشت و من یه بار دیگه تو ذهنم حرفاش و مرور کردم تا بالاخره به جمله آخر رسیدم و اخمام رفت تو هم:

- به خاطر این آه می کشیدی؟

نیشش تا بناگوش باز شد و دستش و به سمتم دراز کرد.

- آه کشیدنم داره دیگه.. نداره؟ خیر سرمون تازه عروس دومادیم!

سعی کردم دستاش و پس بزنم و تو همون حال با اخم و تخم گفتم:

- همچین تازه هم نیست.. چهار ماهه پدر من و درآوردی حالا داری آه می کشی؟

- خب سیر نشدم ازت مگه دست منه؟

- دست کیه پس؟

- دست اینه!

- خیلی بی تربیتی..

بالاخره تونست من و دوباره بین بازوهاش اسیر کنه و محکم به خودش بچسبونه که کم کم لبخند منم ول شد رو صورتم.. خودم و که نمی تونستم گول بزنم.. یه چهار ماه رویایی و با آریا سپری کرده بودم و حالا شنیدن این خبر که تا دو سه ماه دیگه بهتره که فعالیت جنسی نداشته باشیم یه کم حالم و گرفت..

انگار آریا هم فهمید که بوسه ای رو گونه ام کاشت و دم گوش سالمم گفت:

- نگران نباش.. دکتر اینم گفت که بعد از دو سه ماه دیگه هیچ مشکلی تو این مسئله ندارید و می تونید انواع پوزیشن های مختلف و امتحان کنید.. اون موقع خودم از خجالتت درمیاام خانوم من!
- با خنده خودم و تو بغلش ول کردم و جواب بوسه اش و با بوسه ای روی گردنش دادم..
- دقیقاً دکتر عین همین جمله رو گفت؟
- نه ولی تعبیرش همین می شد..
- از کی تا حالا رفتی تو کار تعبیر جملات؟
- از وقتی یه آرایه خوشگل وارد زندگیم شده!

با نگاهی کلی به میز شام چیده شده که به مناسبت تولد دو سالگی آران به معنای واقعی کلمه سنگ تموم گذاشته بودم و با وجود مهمونای کم و محدودمون از چند روز قبل در حال تدارک بودم و اطمینان از اینکه همه چیز سر میز هست و هیچ کم و کسری وجود نداره راه افتادم سمت مهمونایی که تو سالن نشسته بودن..

بابای آریا فقط نیم ساعت اول اومد و کادوی آران و که این روزا با شیرین زبونی هاش بدجوری تو دلش جا باز کرده بود و برای اولین بار حتی لبخند رو لبای پدربزرگش آورد و داد و رفت..

منم که از قبل می دونستم زیاد نمی مونه از خدا خواسته با رفتنش به ستاره پیام دادم که بیان چون هنوز سختش بود جلوی چشم بابای آریا ظاهر بشه و فکر نکنه به اینکه چهره ستاره رو از زمان درگیری هایی که با شهریار داشت تو یادش مونده یا نه..

حالا چند دقیقه ای می شد که دامون و ستاره و مهسان هم به جمع کوچیکمون که متشکل از مامان بابای خودم و مامان آریا و نادیا و همسر جدیدش بودن اضافه شدن و من با یه اشاره به آریا دعوتشون کردم که برای صرف شام بیان سر میز بشینن و خودمم آران و بردم دستشویی برای شستن دستای کثیف شده از پاستل و مداد رنگیش!

- مامانی..

مثل همیشه.. مثل تمام این چند ماهی که آریا با سخت گیری های مداوم به آران یاد داده بود که من و مامان صدا کنه و من با وجود اینکه اصراری نداشتم هربار قند تو دلم آب می شد از صدا زدنش.. لبخندی به صورت مثل ماهش زدم و گفتم:

- جون مامانی!

- بابایی در گوشم گفت..!

چشماش رفت بالا و انگشت اشاره اش و رو لباس نگه داشت تا مثلاً فکر کنه و یادش بیاد باباش چی گفته در حالیکه منم شدیداً منتظر بودم بفهمم آریا باز چه هنرنمایی کرده و حرفایی که به هیچ وجه مناسب سن و سال آران نیست و تو گوشش خونده که بالاخره یادش اومد:

- گفت مامانت جیگر شده!

از یه طرف خنده ام گرفته بود و از یه طرف می خواستم قیافه ام و جدی نگه دارم تا روی آران باز نشه و پس فردا این حرف و تو یه جمع به زبون نیاره.. نمی دونم چقدر موفق بودم ولی با اخم گفتم:

- دیگه این حرف و نزنیا.. خب؟ گوش اون باباتم بعداً خودم می پیچونم!

با هم برگشتیم تو سالن و چشم غره ای به آریا که با نیش باز شده داشت بهمون نگاه می کرد زدم و کنارش پشت میز نشستم..

شام با به به و چه چه مهمونا از دستپختم خورده شد و این وسط محبت های مادرانه مادرشوهرم که جدیداً مهرش و بیشتر از قبل نشون می داد بهم می چسبید.. اینکته تلاشت نتیجه داده باشه و یه آدمی که یه روزایی چشم دیدنت و نداشت نظرش و نسبت بهت تغییر داده باشه حس خوبی داشت و من از ته دل امیدوار بودم که این حس تا همیشه ادامه داشته باشه!

بعد از شام با اجبار مهمونا رو که می خواستن توی شستن و جمع و جور کردن ظرف ها کمک کنن نشوندم و خودمم رفتم تو آشپزخونه مشغول دم کردن چایی شدم که مادر آریا پشت سرم اومد و گفت:

- کمک نمی خوای؟

- نه دستون درد نكنه.. ظرفا رو آخر شب مي دارم تو ماشين.. كاري ندارم.. فقط چايي بذارم كه با كيك بخوريم.. شما بفرماييد بشينيد..

بر خلاف انتظارم نرفت و همونجا وايستاد.. با تعجب برگشتم سمتش كه ديدم نگاه خيره اش سمت منه ولي انگار ذهنش يه جاي ديگه اس..

قوري و روي كتری گذاشتم و رفتم طرفش.. هميشه خجالت مي كشيدم مامان صداش كنم و فكر مي كردم شايد واكنش خوبي هم ازش نغيرم.. ولي امشب اين حس از بين رفته بود و منم به خودم جرات دادم و صداش زدم:

- مامان..

با چند تا پلك نگاه خيره اش و گرفت و من تازه داشتم مي ديدم كه تو چشماش اشك جمع شده..

- چي شده؟ اتفاقي افتاده!

سرش و به دو طرف تكون داد و من سريع صندلي پشت ميز آشپزخونه رو بيرون كشيدم كه بشينه و يه ليوان آب براش ريختم و خودمم كنارش نشستم..

دو قلب از ليوان و خورد و حين بازی با انگشتاش بدون هيچ مقدمه اي گفت:

- تو بچه دار نمي شي؟

تمام اعضای بدنم تو ثانیه ای کار افتادن و هیچ حسی تو وجودم نبود که نشونه از زنده بودن داشته باشه.. به جز چشمام که مستقیم خیره شده بود به دهن این آدم که جمله اش و ادامه بده و همه اون حرفایی که یه زمانی از شون وحشت داشتم و به زبون بیاره..

اینکه من همیشه آرزو داشتم بچه آریا رو ببینم.. اینکه حالا دیگه آریا تنها پسر آقای سعادتیه و این رگ و ریشه باید ادامه داشته باشه.. اینکه زن نازا به درد خانواده ما نمی خوره.. اینکه اگه همینجوری پیش بره مجبور می شم برای آریا یه زن دیگه بگیرم که حداقل فقط براش بچه بیاره..

ولی عوض همه اینا.. نگاه دلخوری بهم انداخت و فقط گفت:

- چرا به ما چیزی نگفتید؟

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم یکی یکی اعضای بدنم وادار به فعالیت کنم.. بحث زندگیم در میون بود و دیگه نمی تونستم ساکت بشینم.. ولی.. حرفی هم برای جواب این سوال به دهنم نمی رسید..

- من.. یعنی ما... خب.. خب آخه...

- یه دلیل ازت می خوام آرایه.. چرا اون روزایی که حرف از بچه دار شدنتون بود چیزی نمی گفتمی و ساکت می موندی؟ هان؟

جوابی براش نداشتم در عوض تمام انرژی و جمع کردم برای پرسیدن سوالی که ذهنم و مشغول کرده بود..

- شما از کجا فهمیدید؟

- سوال من جواب نداشت؟

نفسی گرفتم و کف دستم و رو پیشونیم کشیدم.. چقدر سخت بود حرف زدن درباره همچین مسئله ای با این آدمی که هنوز انقدری نمی شناختمش..

- شما خودتون یه زنید.. جواب این سوال و.. بهتر از هرکسی می دونید..

نگاه خیسیم و به چشماش دوختم و با بغض لب زدم:

- نقص های آدم جار زدن نداره.

- منم منظورم جار زدنشون نبود ولی.. نگفتمت به من.. دلیل دیگه ای به جز خجالت داشت درسته؟

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- ترسیدی اگه بفهمم.. دست به کار شم و فوری برای آریا یه زن دیگه بگیرم نه؟

دیگه جایی واسه پنهون کاری نمونده بود.. خودش فکرم و خونده بود و حالا دیگه نمی تونستم انکار کنم.. واسه همین سرم و به تایید تکون دادم که گفت:

- یعنی انقدر مادر بدی برای آریا و مادر شوهر بدی برای تو بودم که همچین فکری درباره ام کردید؟ من اگه مخالفتی با تو داشتم.. حرفای بدی بهت زدم.. نصف بیشترش تحت تاثیر رفتارهای بابای آریا بود.. چون هیچ وقت نتونستم و نخواستم که باهاش

مخالف کنم.. ولی.. به قول خودت منم یه زنم آرایه.. فکر می کنی بلد نیستم خودم و
بذارم جات و به این فکر کنم که اگه من همچین مشکلی داشتم و سعادتی بلافاصله می
رفت برای بچه دار شدن یه زن دیگه می گرفت چه حالی می شدم؟ دیگه انقدرم
سنگدل نیستم دختر..

- نه به خدا.. منظورم این نبود شما اصلاً مادر بدی نیستید.. من از همون اول با وجود
همه مخالفت هاتون بهتون حق می دادم چون خودم و مقصر می دونستم ولی.. این
ترس ها چیزیه که تو وجود هر زنی هست و طبیعیه که نخواد کسی درباره اش چیزی
بدونه..

نفسی کشید و نگاهش رنگ مهربونی و دلسوزی گرفت..

- مادرزادیه؟

بغض دوباره تو گلوم نشست و نالیدم:

- نه.. من.. من بچه آریا رو تو رحمم داشتم.. وقتی که یه اتفاقی افتاد و.. مجبور به
سقط شدم. بعد از اون.. دکترا گفتن.. رحمت آسیب دیده و دیگه توانایی نگه داشتن
بچه رو نداره.. شاید بشه امتحان کرد ولی...

- نه.. هیچ وقت این کار و نکن..

چند بار پلک زدم که اشکام بریزه و راحت تر بتونم چهره اش و ببینم که گفت:

- اینکه فکر کنی بچه دار نمی شی.. خیلی راحت تر از اینکه که امید داشته باشی و
هر بار ناامید بشی.. شما.. شما همین الانم یه بچه دارید.. می دونم مادر فوق العاده
ای برای بچه خودت می شدی.. اونم وقتی.. یه بچه مثل آران و انقدر دوست داری و
داری از جون و دل براش مادری می کنی.. ولی ما که نمی تونیم که جلوی تصمیم
خدا وایستیم.. می تونیم؟

لبم و به دندون گرفتم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. که دستش و کتفم گذاشت
و لبخند قشنگ و مادرانه ای به روم زد..

- ترس از برخورد بقیه به خصوص خانواده آریا نداشته باش.. من و پدرش انقدر به این
ازدواج بدبین بودیم که فکر می کردیم دیگه آریا قرار نیست رنگ خوشبختی و بینه یا
نهایتاً تو همون یکی دو ماه اول دوباره جدا می شید و هرکی میره پی زندگی خودش..
ولی الان.. همین برق تو چشمای پسر.. همین لبخندی که از رو لباس پاک نمی شه..
همین ذوقی که از زندگی در کنار تو و آران داره برامون کافیه.. پس نمی خواد ذهنت
و درگیر چیز دیگه ای کنه.. باشه دخترم؟؟

نتونستم ساکت بمونم در برابر اینهمه محبتش و محکم بغلش کردم. خیلی وقت بود که رفتارهای مادرانه اش این حس و تو وجودم ایجاد کرده بود و من بالاخره می خواستم یه روزی عملیش کنم که الان به نظر بهترین زمان ممکن بود.. وقتی با حرفاش.. اونم تو شرایطی که بدترین فکرای ممکن داشت توی ذهنم جولون می داد حالم و خوب کرد.. لایق این تشکر و قدردانی بود..

از جاش که بلند شد بره سمت سالن با استرس پرسیدم:

- آقای سعادتى هم.. در جریان هستن؟

- اون به من گفت!

با تعجب سر پا و ایستادم که ادامه داد:

- همون روزایی که به خاطر گوشت تو بیمارستان بستری بودی.. می دونی که هرجایی

باشه با یه سری آشنا می تونه هر اطلاعاتی که بخواد گیر بیاره.. البته به منم تازه

گفت.. ولی خودش چند ماهی هست که می دونه!

- چ... چی گفتن..

لبخندی زد و با نیم نگاهی به در آشپزخونه گفت:

- ناراحت نشی از حرفش.. کلاً عادتشه همیشه از قسمت تند و تیز زبونش استفاده

کنه.. اون روزم وقتی جریان و برام تعریف کرد پشت سرش گفت...

تک خنده ای کرد و نگاهش و به چشمام دوخت..

- گفت از بچه هام چه خیری دیدم که از نوه ام ببینم..

دست خودم نبود که به جای ناراحت شدن از این حرف لبخند رو لبم نشست.. این حرف از زبون پدر آریا یعنی یه جور آتش بس.. یعنی که دیگه می تونستم امیدوار باشم به عروس بودن برای این خانواده..

هرچی فکر کردم تو رفتار امروزش هیچ چیز بد و آزاردهنده ای ندیدم و مثل همیشه بود.. این یعنی اونم دیگه خسته شده از جنگ با بچه هاش و تصمیم گرفته بعد از اینهمه سال سخت گیری.. دیگه به نظراتشون احترام بذاره و اجازه بده با میل خودشون برای زندگی و آینده اشون تصمیم بگیرن..

حالا این نقص ناباروری که توی وجودم بود.. هرچند که بعضی وقتا باعث سرشکستگی و غصه خوردنم می شد ولی.. همینکه فهمیدم اصلی ترین آدم های خانواده آریا ازش باخبر شدن و واکنش تند و بدی بهش نشون ندادن.. آرامش عمیقی تو همه وجودم ایجاد کرده بود..

انقدری که منم همه حس های بد و منفی رو نسبت به این مسئله از ذهنم دور کردم و همونجا به خودم قول دادم.. تمام مادرانه های وجودم و تقدیم یه دونه پسری کنم که مهرش از روز اول دیدنش تو دلم نشست..

XXXXXX

مهمونا رفته بودن و منم آرانی که تو بغلم خوابیده بود و روی تختش گذاشتم.. پسرکم امروز یکی از شادترین روزای زندگیش و تجربه کرد و این تجربه شیرین بدون حضور فرشته مثل آرایه شدنی نبود..

من به تنهایی هیچ وقت نمی تونستم تا این حد از دل و جون مایه بذارم.. با وجود اینکه آران جزئی از وجودم بود.. حتی می تونستم قسم بخورم هرکس دیگه ای هم که جای آرایه بود راضی به اینکار.. اونم برای بچه ای که از گوشت و خون خودش نیست نمی شد..

ولی آرایه.. مدت ها بود که به من ثابت کرده بود یه قلب مهربون توی سینه اش و بد بودن و به هیچ وجه بلد نیست.. از همون اول فهمیدم وقتی که با وجود خنده پر از تمسخر من توی اردوی دانشگاه.. از غذای خودش به من و دوستم که غدامون و جا گذاشته بودیم تعارف کرد فهمیدم که این آدم بد بودن و بلد نیست.. حتی با کسایی که بهش بدی می کنن..

حتی با پدر و مادر من که بارها و بارها با حرفاشون اذیتش کردن.. حتی با اون بابک
حرومزاده که بارها رو سرش خراب شده بود و تا دم مرگ کتکش زده بود..

همه این فکر در کنار لذتی که از حضور این فرشته تو دلم ایجاد می کرد باعث ترسم
می شد.. ترس ضربه خوردن از همین مهربونی و دل بزرگ.

ولی خب.. حالا دیگه من بودم و نمی داشتم کسی به خودش اجازه ضربه زدن بده..
بعد از چند ماه هنوز باورم نشده بود آرزوهای حسرتزده ام به واقعیت تبدیل شده و
حالا دیگه لازم نیست شبانه روز به این فکر کنم که آرایه الان کجاست و چیکار داره م
کنه.. حالا که همه وجودش مال خودم شده بود و به هیچ قیمتی حاضر نبودم از
دستش بدم!

بعد از بوسیدن صورت مخملی و نرم آران کولر اتاقش و رو درجه خیلی کم تنظیم
کردم.. می دونستم آرایه اگه بود نمی داشت و می گفت سرما می خوره.. ولی من
پسرم و می شناختم و می دونستم اونم مثل من و باباش با گرما از خواب بیدار می شه
و این مسئله انقدر کلافه اش می کنه که دیگه خوابش نمی بره!

آروم از اتاق رفتم بیرون و با شنیدن سر و صدایی که آشپزخونه می اومد قدم هام و به
اون سمت هدایت کردم.. ساعت از دو گذشته بود و آرایه هنوز داشت کار می کرد با
وجود اونهم تدارکی که تو این چند روز درگیرش کرده بود و اجازه نمی داد حتی یه
خدمتکار بیاد و کمکش کنه..

تو چهارچوب آشپزخونه و ایستادم و زل زدم بهش.. آشپزخونه از تمیزی برق می زد و
آرایه هم داشت ظرفای تمیز و جا به جا می کرد..

هنوز متوجه حضور من نشده بود و می تونستم حالا حالاها وایستم و این صحنه دل
انگیز و تماشا کنم.. ولی دلم طاقت نیاورد که رفتم سمتش و از پشت بغلش کردم..

یه کم تو جاش پرید و من دلم خون شد برای دختری که هنوز یه ترسایه از زندگی
مشترک قبلیش تو وجودش بود و نمی خواست به روش بیاره..

- منم نترس!

- نترسیدم!

دلم خواست بگم پس صدات چرا می لرزه ولی نگفتم.. بذار همین فکر تو سرش باشه
که تونسته من و قانع کنه.. منم شکایتی نداشتم..

هنوز زود بود. رفته رفته می فهمید هیچ چیز این زندگی قرار نیست شبیه زندگی
سابقش باشه..

- امروز سنگ تموم گذاشتی. دستت درد نکنه!

- کاری نکردم.. هزینه ها که همه اش پای تو بود..

- این پول همیشه هست.. من کار شاقی نکردم.. مهم کسی که از این پول به نحو احسن

استفاده می کنه و من یقین دارم.. هرکس دیگه ای جای تو بود.. انقدر خوب نمی

تونست هم همه چیز و مدیریت کنه و هم یه شب بی نظیر برای آران بسازه..

پشتش به من بود ولی دیدم اون لبخندی رو که رو لبش نشست و می دونستم از

یادآوری چیزیه که پرسیدم:

- به چی می خندی؟

- یاد تولد پارسال آران افتادم..

- خب؟

- وقتی فکر می کنم چقدر اون روز چزوندم باورم نمی شه که یه سال بعدش تو این

فاصله ازم قرار بگیری و با حرفات قلبم و به تاپ تاپ بندازی!

لبام و به گردنش چسبوندم و حین قلقلک دادنش گفتم:

- الان یعنی قلبت به تاپ تاپ افتاده آره؟

خندید و سعی کرد خودش و از دستم نجات بده..

- نکن آریا..

با کلافگی و حسی که تو ثانیه به جونم افتاده بود بشقاب و از تو دستش درآوردم و

گفتم:

- بسه دیگه.. بقیه اش بمونه واسه فردا..

- بذار تمومش کنم.. دیگه نمی خوام برای فردا کاری داشته باشم.. آرانم دیر خوابیده

فردا دیر بیدار می شه ما هم می تونیم بیشتر بخوابیم!

دست به کمر زل زدم بهش و طلبکارانه گفتم:

- یعنی کارات تموم شد می خوامی برای خوابی دیگه؟

- آره دیگه!

- اینهمه به اون بچه رسیدی یه کم نمی خوامی به پدر بچه بررسی؟

با یه حرکتی که انتظارش و نداشتم برگشت سمتم و لبام و محکم بوسید و دوباره

مشغول کارش شد..

- قربون این پدر برم که بعضی وقتا از بچه اشم بچه تر می شه.. چشم.. فقط قبلش باید

برم حموم عرق کردم!

هنوز تو کف اون بوسه یهویی و خوشمزه بودم که با این حرف خودم و تو آسمونا حس

کردم و مطمئناً جزو خوشبخت ترین مردای دنیا بودم که زنم انقدر پایه ام بود و حتی

حاضر بود نصف شب قبل از رابطه امون بره حموم که تمیز باشه و خوش بو..

هرچند که من به همه جوهره اش راضی بودم و خودش همیشه اصرار به تمیز بودنش

حین رابطه امون داشت و بالطبع اینجوری.. لذت منم صد برابر می شد!

- خب منم باید برم حموم..

- خب؟

- چه کاریه جدا جدا بریم.. می تونیم همونجا هم...

- موافقم!

با لبخند به چشمای پر از شوق و هیجانش خیره شدم و حالا دیگه خوب می دونستم بر
خلاف خجالتی که هنوز گهگاهی توی وجودش حس می شد.. همیشه از رابطه های
جدید و متنوع استقبال می کرد و من اگه روزی صد بار هم بابت داشتنش خدا رو شکر
می کردم کم بود!

- میرم وان و آماده کنم.. زود بیا!

*

بعد از یه رابطه داغ و پر حرارت توی وان دراز کشیده بودم و آرایه هم تو بغلم لم داده بود.. جفتمون خسته بودیم وگرنه انقدری لذت و هیجان داشت برامون که بخوایم بازم تکرار بشه..

می دونستم مقایسه کردن کار مسخره و بیخودیه ولی.. به هیچ وجه نمی تونستم رابطه هایی که با آرایه داشتم و.. هم تراز با رابطه های جنسیم تو اون یک سال و نیم دوریمون بدونم.. با آدمایی که شاید ظاهرشون برای هر مردی چند برابر بیشتر از آرایه تحریک کننده بود ولی.. منی که به اشتباه.. فقط برای منحرف کردن ذهنم و فراموشی به سمتشون کشیده می شدم.. هیچ وقت.. توی هیچ کدام از رابطه ها به این حد از لذت نرسیدم که دلم بخواد همون شب با وجود همه خستگی دوباره همه چیز تکرار بشه!

نفسی گرفتم و سرم و یه کم کج کردم و با دیدن چشمای نیمه باز آرایه و نگاهی که خیره یه نقطه از دیوار بود حین نوازش بازوی نحیفش لب زدم:

- یه چیزیت هست.. فکر نکن نفهمیدم!

تعجبی نکرد.. حتی انکارم نکرد.. فقط یه لبخند کوچیک زد و با همون غمی که حالا لحنشم درگیر کرده بود گفت:

- بابا و مامانت.. می دونن من بچه دار نمی شم!

ضربه ای که زد انقدر کاری بود که یهو صاف بشینم و آرایه رو هم مجبور کنم روش و بچرخونه سمتم تا واضح تر چهره و چشماش و بینم و خب.. هیچ اثری هم از دروغ و بلوف یا حتی شوخی تو نگاهش دیده نمی شد!

- از کجا؟

- مثل اینکه بابات وقتی که تو بیمارستان بستری بودم فهمیده و تازگی ها به مامانتم گفته..

اخمام رفت تو هم و به این فکر کردم که پس چرا اون جنگی که انتظار داشتم راه نیفتاد.. بابام که خیلی ریلکس اومد تولد آران و کادوشم داد.. مامانم که تا آخر مراسم امشب لبخند از رو لبش جدا نشد. در صورتی که اگه چند ماه فهمیده باشن باید همون موقع می اومدن و حداقل یقه من و می گرفتن که چرا چیزی بهشون نگفتم!

- تو هم داری به این فکر می کنی که چرا واکنش بدی نشون ندادن؟

زل زدم به صورت آرایه و به ناچار سری به تایید تکون دادم که گفت:

- مامانت ناراحت شد از اینکه زودتر بهش نگفتم.. گفت.. گفت نکنه فکر کردید اگه می فهمیدم می خواستم برای آریا زن بگیرم..

- خودم باهاش حرف می زنم.. بابام چی گفته؟

نیشخندی زد و جواب داد:

- گفت از بچه هام چه خیری دیدم که از نوه ام ببینم!

بادم خوابید و خیره تو صورت بشاش شده آرایه لب زدم:

- عجب نامردیه!

- حق داره خب! تو بچه خوبی براش نبودی!

- بچه خوب از نظر تو چیه؟ اینکه تا آخر عمرم فقط گوش به فرمان بابام باشم و هیچ

اختیاری تو زندگیم از خودم نداشته باشم؟ حتی تو مسائل خصوصی؟

- از نظر من نه.. ولی از نظر بابات آره!

دوباره سر خورد تو بغلم و چونه اش و به سینه ام تکیه داد..

- اینم بدون که خوشحالم از اینکه تو این زمینه.. به بابات نرفتی و قرار نیست چند سال بعدم.. با همین رویه.. خونه آران و تو شیشه کنی! ولی به هر حال.. باید به اونا هم حق بدیم و قبول کنیم که من یه نقص بزرگ دارم و طبیعیه که نخوان عروسون...
- آرایه.. خوشم نمیاد درباره خودت اینجوری حرف می زنی..

با چشمای پر از اشک زل زد بهم..

- دلم می خواست واسه ات همه چیز تموم باشم!

- هستی.. هستی همه کسم.. هستی! همه چیز تموم بودن و تو چی می بینی؟ اینهمه آدم هستن که بچه دار می شن و این به قول تو نقص.. تو وجودشون نیست.. ولی لیاقت مادر شدن و ندارن.. نمونه اش همون زنی که آران و به دنیا آورد.. مهم تویی که داری با دل و جون تربیتش می کنی.. بزرگش می کنی و بعضی وقتا حس می کنم حتی بیشتر از منی که عموشم دوشش داری! در هر صورت.. چه اون اتفاقا می افتاد چه نمی افتاد.. وظیفه نگه داری از آران به عهده من بود و.. کی به جز تویی که انقدر مهربون و با درکی.. حاضر می شد من و با این بچه بخواد؟ کی حاضر می شد این بچه رو مثل بچه خودش دوست داشته باشه؟ اونم وقتی پدرش یه.. یه اعدامیه و مادرش یه معتاد هرزه..

دستش رو دهنم نشست و خودش و کشید بالا.. صورتم و با دستاش نگه داشت و لبخند مهربونی به روم پاشید.. این دختر بیشتر و بهتر از هرکسی می فهمید کی دارم عصبانی می شم و قبلش برای آروم شدنم اقدام می کرد.. مثل حالا که درد خودش یادش رفته بود و داشت من و تسکین می داد..

- اگه قرار نیست اون زن و مادر آران بدونیم.. پس شهریارم پدرش ندون.. تو پدرشی و من مادرش.. این حقیه که هیچ کسی نمی تونه از ما بگیره..

دستام و دورش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش.. نفسم و با آرامش بیرون فرستادم و گفتم:

- نمی دارم کسی این حق و ازمون بگیره.. قول میدم بهت!

چند دقیقه ای تو بغلم آروم بود و بعد گفت:

- ولی آریا.. باید یه روزی بهش بگیم!

- به نظرت لزومی داره که بدونه؟

- آره.. حقه که بدونه!

- اگه بفهمه توسط چه جور آدمایی پا به این دنیا گذاشته نابود می شه..

- لازم نیست از جزییات و زندگی اون دو نفر همه چیز و برایش بشکافیم ولی.. به یه سنی که رسید.. باید بدونه ما پدر و مادر واقعیش نیستیم.

دستی رو صورتم کشیدم و دلم گرفت از غمی که می خواست تو چشمای پسرم بشینه بعد از شنیدن این حرفا..

- اصلاً دلم نمی خواد به اون روز فکر کنم..

- از ما بشنوه و با حرفا و رفتارمون بهش ثابت کنیم مثل پسر واقعیمون.. شایدم حتی بیشتر از اون دوش داریم.. خیلی بهتر از اینه که.. اتفاقی از زبون یکی دیگه بشنوه و داغون بشه!

- باشه حالا بعداً بهش فکر می کنیم..

سرش و بالا گرفت و با چشمای خمار شده از خستگی زل زد بهم و من برای هزارمین بار پیش خودم اعتراف کردم که حاضرم برای این چشما حتی جون بدم..

- آران بابت داشتن تو.. به خودش افتخار می کنه!

- همچنین تو!

چونه اش و با دستم نگه داشتیم و بوسه عمیقی رو لبای نیمه باز مونده اش نشوندم.. بوسه ای که برعکس همه بوسه های داغ امشب از سر هوس نبود و از اعماق وجودم می اومد و سلول به سلول بدنم این بوسه ای که پشتش فقط حس قدردانی بود و می خواست..

**بیخیال حرف هرکسی که ما رو مناسب هم نمی دونست.. من با این آدم کامل بودم و به
هرچیزی که می خواستم می رسیدم و همین برام کافی بود.. تا ته ته عمرم..**

xxxxxx

«پنج سال بعد»

**کنار آریا رو صندلی نشسته بودم و با استرس پوست گوشه ناخونم و می کردم که خیلی
سریع.. مثل همیشه که آریا حتی زودتر از خودم متوجه حرکات غیر ارادیم تو زمان**

های پر اضطرابم می شد دست هام و از هم فاصله داد و دست راستم و رو پای خودش گذاشت و مشغول نوازش شد.

نگاهی بهش انداختم که چشماش و به معنی آروم باش رو هم قرار داد و من با تشویش دوباره زل زدم به صورت خانومی که پشت میز نشسته بود و داشت پرونده ها رو زیر و رو می کرد.. تا بالاخره سرش و بالا آورد و نگاه متاسفی به ما انداخت..

- نه.. متاسفانه موردی که همه جوهره با خواسته های شما میج باشه پیدا نمی کنم!

آه از نهادم در اومد و آریا بود که جورم و کشید و گفت:

- مطمئنید؟ ما وقت داریم برای منتظر موندن!

- ببینید آقای سعادت.. مسئله اینجاست که شرایطی که شما و خانومتون خواستید قضیه رو یه کم سخت کرده.. حالا که بعد از اینهمه سال شرایط زندگیتون و برای قبول سرپرستی یه بچه مهیا کردید.. چرا فقط به نفس عمل فکر نمی کنید؟ همه این بچه ها که اینجا به سرپرستی احتیاج دارن.. خیلایشون بی سرپرستن و خیلایشون بدسرپرست.. ولی سالها دارن اینجا زندگی می کنن و کسی سراغشون نیومده.. اینکه شما بگردید دنبال کسی که تا چند نسل قبلشم مرده باشن خب معلومه که کارتون و سخت می کنه..

اینبار من بودم که سرم و بالا گرفتم و با صدای لرزون از حس ناشناخته وجودم لب زدم:

- شما می تونید به من تضمین بدید.. بچه ای رو که به سرپرستی قبول می کنیم.. چند سال بعد خانواده اصلیش از غیب پیدا نمی شن و ادعای مالکیت نمی کنن؟
- خب معلومه که نه.. ما همچین تضمینی نمیدیم.

- پس همچین موردی هم داشتید؟

- بله خیلیا بچه هاشون و گم کردن و بعد از چند وقت پیدا می کنن.. خیلی ها هم پشیمون می شن و میان دنباشون و این مسئله فقط مربوط به پدر و مادر نمی شه.. هر آدمی که از نظر قانونی صلاحیت حضانت و داشته باشه می تونه بچه رو پس بگیره.

- خب پس از من چه انتظاری دارید؟ بچه ای که با خودم می برمش و با عشق براش مادری می کنم و بزرگش می کنم و بهش وابسته می شم و.. چه جوری می تونم چند وقت بعد بسپرم دست خانواده واقعی؟!

- خانوم سعادت.. این فقط یه احتمال.. شاید از هر ده تا بچه.. یکیشون پیش بیاد که خانواده واقعی بیان سراغش. شما که نمی تونید اون نود درصد دیگه رو کنار بزنید و فقط به خاطر اون ده درصد از این کار خیری که دارید انجام می دید دست بکشید. به جز این شما دنبال یه نوزاد هم هستید.. که از همون اول زندگیش به شما وابسته بشه.. در صورتی که احتمال پیدا شدن خانواده یه نوزاد خیلی بیشتره و معمولاً نوزادها یا گم می شن یا دزدیده.. که ما اجازه نداریم انقدر سریع سرپرستیش و بدیم به کس دیگه.. باید یه مدت تو مرکز بمونن تا ببینیم خبری از خانواده ها می شه یا نه.. از نظر من.. برای شمایی که انقدر نگران پیدا شدن خانواده های واقعی هستید.. بچه هایی که دو سه ساله اینجا هستن و کسی سراغشون و نگرفته گزینه های بهتری هستن!

آریا که مشغول صحبت کردن شد.. نفسم و با کلافگی فوت کردم و بلند شدم و راه افتادم سمت پنجره اتاق که به حیاط باز می شد.

این حرفا رو نه فقط این خانوم که تا الان از زبون چند نفر شنیده بودم و باز نمی تونستم هضم کنم و اون احتمالاً ده درصدی رو در نظر نگیرم.

من چه جوری می تونستم به بچه ای که چند سال اینجا زندگی کرده بفهمونم من مادرشم؟؟ با اینکه تصمیم داشتیم.. مثل آران.. به اونم بعدها بگیریم که پدر و مادر

**واقعیش نیستیم ولی.. یه ریسک بود و من با همه علاقه ای که به بچه دار شدن داشتم
هنوز نمی دونستم می تونم از پس این مسئله بر پیام یا نه!**

**نگاهم هنوز به حیاط بود و بچه های کوچک و بزرگی که توش بازی و ورجه وورجه می
کردن و تو همین نگاه کردن ها چشمم افتاد به آران که تو حیاط منتظر بود تا ما
کارمون تموم شه و بریم پیشش..**

طبق انتظاراتم از شخصیت پسر هفت ساله ام که مثل باباش محتاط بود و زود با کسی اخت نمی شد.. فکر کردم الآن یه گوشه نشسته رو نیمکت می بینمش در حال تماشای بازی بچه های دیگه ولی..

ولی تعجب کردم وقتی دیدم کنار یه دختر بچه ایستاده و با توپی که به سمتش پرت می کنه سعی می کنه اونم به بازی دعوت کنه.

توپ که پرت شد و دختر بچه سمتش نرفت.. یکی از پسرا دوید سمت توپ و برش داشت ولی آران بازم جلوی چشمای متعجب من رفت سمت پسر بچه و توپ و از تو دستش قاپید و دوباره برگشت پیش اون دختره که داشت تماشاش می کرد.

انگار این طرفدارای آران به مزاق اون دختر خوش اومده بود که اینبار وقتی توپ و به سمتش پرت کرد.. بدون حرکت نمودند و سعی کرد مثل آران با پاش توپ و هل بده.

نفهمیدم چرا.. ولی انقدر تماشای اون صحنه من ناامید شده رو سر ذوق آورد که بی اهمیت به حرف زدن آریا با اون خانوم پریدم وسط حرفشون و گفتم:

- آریا جان بیا یه لحظه!

آریا هم که متعجب شده بود از اینهمه هیجان توی صدای من کنارم ایستاد که با انگشت آران و نشون دادم و با ذوق گفتم:

- نگاش کن.. داره با اون دختر بچه بازی می کنه!

- خب؟

چرخیدم سمت آریا و با چشمایی که توش اشک جمع شده بود گفتم:

- ازش خوشش اومده! آرانی که هیچ وقت پیش قدم نمی شد برای بازی.. حالا واسه اینکه اون دختر بچه تنها نمونه داره باهاش بازی می کنه.. این خیلی خوبه مگه نه؟

آریا کم کم لباس به لبخند باز شد و خیلی زود حرف نگاهم و خوند که رو به مسئول
پرورشگاه گفت:

- شرایط اون دختر چیه خانوم کمالی؟ با شرایطی که ما داریم جوهره؟

خانوم کمالی هم کنار هم نزدیک پنجره وایستاد و با دیدن دختر بچه ای که نشونش
دادیم گفت:

- چند ماهیه اینجاست.. حدوداً یک سال و نیمشه.. پدر و مادرش و تو زلزله از دست
داده و توسط نیروهای امداد پیدا شده.. از طریق عکس و مشخصاتش سعی کردن اگه
خانواده دیگه ای داره پیدا کنن ولی کسی دنبالش نیومده.. تو اون زلزله مخرب انگار
همه اعضای خانواده اش و از دست داده.. ما هم پیگیری کردیم و به نتیجه نرسیدیم..
هنوز خوب حرف نمی زنه و دیر با بچه ها صمیمی می شه.. ولی با آزمایش هایی که
انجام شده از لحاظ جسمی سالمه. ولی اگه بخواید صد در صد مطمئنون کنم از اینکه
کسی چند سال بعد نیامد دنبالش...
چرخیدم سمتش و با اطمینان گفتم:

- دیگه مهم نیست! پسر مون انتخابش کرده.. پس ماهم بهش احترام می داریم!

- خوشحالم که بالاخره اون ترس و از خودتون دور کردید..

آریا دستم و تو دستش گرفت و گفت:

- می تونیم ببینیمش..

- بله الان میگم بیارنش اینجا..

خانوم کمالی رفت تماس بگیره و من دوباره از پشت شیشه خیره شدم به بازیشون.. دلم
لرزید با دیدن صحنه رو به روم.. دختر بچه رو زمین افتاده بود و آران بعد از اینکه

کمکش کرد تا بلند شه داشت با دقت به کف دستش نگاه می کرد و من از همونجا قول
یه بغل جانانه رو به مرد کوچیک زندگیم دادم.

پسر هفت ساله من حالا دیگه به سنی رسیده بود که حسادت های بچگانه رو کنار بذاره
و احساس برادری و بزرگتری داشته باشه نسبت به عضو جدید خانواده امون..

پسری که همین هفته پیش فهمید ما پدر و مادر واقعیش نیستیم و این مسئله حتی ذره
ای از محبت و عشقش و نسبت به ما کم نکرد.

با اینکه به اقتضای سنش سوال های زیادی تو سرش بود از پدر و مادر واقعیش ولی..
آریا با صبوری دونه به دونه اش و جواب می داد.. طوری که نه بذر کینه و نفرت تو

دلش بکاره از اون دو نفر.. نه حسرت زده بشه از اینکه چرا به جای ما با اونا بزرگ نشده.

خیلی طول نکشید که در اتاق باز شد و آران و اون دختر بچه ای که حالا داشتم از نزدیک می دیدمش و اولین چیزی که به ذهنم معصومیت بیش از حد چهره اش بود وارد اتاق شدن.

همینکه خواستم برم سمتشون آران بدو بدو اومد طرفم و گوشه مانتوم و تو مشتش گرفت.. این نگاهش نشون می داد یه چیزی ازم می خواد و منم رو پاهام نشست و زل زدم به صورت خوشگلش و گفتم:

- جونم پسرم؟

چشماش مثل وقتی که می خواست گریه کنه قرمز شده بود و با لبای آویزون شده از بغض گفت:

- می شه این خواهر من باشه. دوست ندارم اینجا بمونه.. هیچکی تو حیاط باهاش بازی نکرد. ولی اگه ببریمش خونه.. خودم وقتایی که مدرسه نیستم باهاش کلی بازی می کنم.

دلم گرفت واسه غم چشمای پسرم و فقط برای اینکه آرومش کنم گفتم:

- آخه هنوز خیلی کوچیکه.. شاید واسه همین دلش نمی خواد با کسی بازی کنه!

- پس چرا با من بازی کرد؟!!

آریا که بالا سرمون ایستاده بود انگشتاش و توی موهای لخت و خرمایی آران فرو کرد و گفت:

- دوستش داری بابایی؟

آران که انگار موقع حرف زدن با باباش نسبت به من زمین تا آسمون تغییر می کرد و مردونه تر حرف می زد سرش و بالا گرفت و محکم گفت:

- قول میدم مواظبش باشم.. مثل شما که همیشه مواظب منی!

آریا هم دستش و به سمتش دراز کرد و با احساس غروری که تو چشمات جمع شده بود لب زد:

- مرده و قولش دیگه!

آران که دست کوچیکش و تو دست مردونه آریا جا داد بلند شدم و راه افتادم سمت اون دختر بچه ای که خانوم کمالی داشت با زبون بچگونه و شیرین باهاش حرف می زد و یه جورایی داشت آماده اش می کرد برای قبول ما به عنوان خانواده جدیدش..

من و که دید لبخندی زد و بلند شد و من رو پاهام نشستم و بازوهای نحیف اون دختر بچه ای که با چشمای درشت و قهو ایش داشت تماشام می کرد تو دستم نگه داشتم.. یه صورت گرد کوچولو داشت و رنگ پوستش انقدر سفید و روشن بود که رگه های آبی زیر پوستش کاملاً به چشم می اومد و موهای حلقه حلقه ای که روی صورتش ریخته بود دلم و درجا برد..

- چقدر تو خوشگلی..

کوچیکتر از اون بود که بخواد با این حرفا احساس صمیمیت پیدا کنه و به همون نگاه خیره اش ادامه داد.. یادم افتاد آرانم تو همین سن و سال بود وقتی من و به عنوان مادر خودش قبول کرد و حالا می تونستم امید داشته باشم که این دختر کوچولو هم رفته رفته جایی توی قلبش برای من و آریا و آران باز کنه.

صورتش و آروم با پشت انگشتم ناز کردم و گفتم:

- اسمت چیه عزیزدلم..

با سکوتش سرم و بلند کردم سمت خانوم کمالی تا اون سوالم و جواب بده که گفت:

- خودش که تا حالا نگفته.. شناسنامه ای هم زیر اون آوار ازش پیدا نشده.

با چشمای پر از ذوق بهش خیره شدم و گفتم:

- پس یعنی خودمون می تونیم براش اسم بذاریم؟

- اگه بخواید یه شناسنامه جدید براش بگیرید مطمئناً باید همین کار و بکنید..

روم و برگردوندم سمت آریا که حالا اونم کنار من نشسته بود داشت به اون دختر بچه

نگاه می کرد و بعد رو به من گفت:

- چشماش همرنگ چشمای توئه!

نگاهم دوباره کشیده شد سمت اون دختر بچه معصوم.. راست می گفت.. چشمش با اون مژه های حالت داری که به سمت پلکش برگشته بود به من شباهت داشت..

صدای آریا رو اینبار جایی نزدیک گوشم شنیدم و تنم مثل همیشه مور مور شد از شنیدن صدایش توی این فاصله کم و حس کردن گرمای نفساش..

- شک ندارم آرانم این و فهمیده که انقدر زود عاشقش شده..

با لبخند دستم و دوباره به سمت موهایش دراز کردم و حین نوازش کردنش گفتم:

- عاشق شدنم داره.. آخه بین چقدر ناز و معصومه!

- چی صدایش کنیم؟

نگاهم رو جزء جزء صورتش چرخید.. صورت آرومی که با دیدنش بی اختیار همه تب و تاب و استرس وجودم فروکش کرد و همین باعث شد در جواب آریا لب بزنم:

- آرامش..

آریا تک خنده ای کرد و گفت:

- خوبه.. یه آر دیگه به جمعمون اضافه شد!

با خنده دستم و برای آرانی که گوشه اتاق وایسته بود دراز کردم و اونم سریع اومد سمتم و تو بغلم وایستاد.. اون یکی دستم با تردید به سمت دختر کوچولوم دراز کردم و با نگاهم ازش خواش کردم دست مادری که حاضره تا پای جون مادرانه هاش و

خرج کنه براش رد نکنه که بعد از کلی مکث.. با نگاهی به آران که چسبیده به من
وایستاده بود قوت قلب گرفت و اومد سمتم..

منم با بغضی که به سختی داشتم مهارش می کردم محکم تو بغلم گرفتم و خدا رو شکر
کرد بابت تردیدی که از دلم پاک کرد با دیدن این دختر بچه که مثل اسمش.. مایه
آرامشم شد!

حالا دیگه می تونستم بعد از چند سال یه نفس راحت بکشم.. چون با وجود همه سختی
های سر راهم.. زندگیم بالاخره رنگ آرامش به خودش گرفته بود..

زندگی من یعنی همین سه نفر که جمع خانواده کوچیکمون و تشکیل می دادن..
آرامشی که شده بود انگیزه جدید و تازه برای ادامه زندگیم اونم با قدرت بیشتر..

آرانی که با همین سن کمش بهم قول داده بود تا آخر عمر تنهام نذاره و مایه افتخارم
بشه..

و آریا.. مرد من.. عشق اول و آخر زندگی من.. آریایی که تو این پنج شیش سال
گذشته از ازدواجمون.. نه فقط به من.. که به همه اطرافیانمون ثابت کرد چقدر رو
تصمیمش مصممه و مرد خالی کردن میدون نیست..

آریایی که حتی یک بار اسمی از بچه دوم پیشم نیاورد و تو رفت و آمدامون با ستاره و
دامون و دختر کوچولوشون.. یا حتی نادیا و محمد و پسرنازشون که حالا دو سالش
شده.. جوری بهشون نگاه نکرد که احساس کنم داره حسرت داشتن یه بچه از گوشت و
پوست و استخون خودش و می خوره..

آریایی که هیچ وقت به من نگفت حرفی از گذشته پیش من زن.. بلکه مثل یه کوه
پشتم وایستاد و کاری کرد دیگه با یادآوری گذشته عذاب نکشم.. مثل وادار کردنم
برای عمل گوشی که حالا درصد زیادی از شنواییش برگشته.. مثل پیگیری پرونده اون

نامردایی که شبونه بهم تعرض کردن.. تا لحظه رسیدن حکم اعدامشون.. به خاطر چند فقره جرم مشابه..

مثل بریدن پای بابکی که چند بار دیگه هم سعی تو ایجاد مزاحمت داشت ولی آریا جوری پر و بالش و قیچی کرد که مجبور شد زار و زندگیش و بفروشه و بره یه کشور دیگه تا بلکه بتونه از صفر شروع کنه.

شاید اتفاقاتی که تو مسیر زندگیم افتاد من و به جایی رسوند که دیگه هیچ وقت نتونم لذت حاملگی و زایمان و مادر واقعی بودن و تجربه کنم..

ولی در عوض.. آدمایی رو توی زندگیم دارم که مهر و محبتشون حتی از آدم های هم خون واقعی تره و من به خاطر داشتنشون به خودم می بالم!

من.. آرایه.. زنی که بارها و بارها زندگیش و تو آخرین ایستگاهی که هیچ راه برگشتی نداشت تصور کرده بود.. حالا تو نقطه ای وایستاده بودم که رو به روم یه فردای روشن بود.. یه آینده پر از خوشبختی.. با آدمایی که هر کدوم یکی از ستون های اصلی این دژ پر از خوشبختی بودن.. با همین سه نفر.. همین سه تا آر.. آرامش.. آران.. آریا!

اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من

دل من داند و من دانم و دل داند و من

خاک من گل شود و گل شکفت از دل من

تا ابد مهر تو بیرون نرود از دل من

«مولانا»

پایان..